

پارسی انجمن
دریاسداری و پالایش زبان پارسی

«پارسی انجمن» پیشکش می کند

ParsiAnjoman.ir

فرہنگ رشیدی

لعبد الرشید بن عبد الغفور الحسینی المذنی التتوی

بضمیمہٗ معرّبات رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمد عباسی

نیمہ دوم

چاپ رنگین

مقدمه مصحح

«دانی رایت انه لایکتب انسان کتابا فی یومه الا قال فی غده :
لو غیر هذا لکان احسن ، ولو زید کذا لکان یتحسن ،
ولو قدم هذا لکان افضل ، ولو ترک هذا لکان اجمل ، وهذا
من اعظم العبر ، و هو دلیل علی استیلاء النقص علی
جملة البشر - العمد الاصفهانی»

ارتباط زبان و ادبیات یک نکته شایان توجه، و مسأله بسیار مهم ادبی، در تاریخ اجتماعی
با ترقیات و انحطاط ملل و اقوام مختلف جهان، مشاهده می گردد، که بتقریب
تاریخی ملل عمومیت دارد، و می توان آنرا تعمیم داده یک قاعده کلی استخراج
کرد،^۱ و آن عبارت از اینست که زبان و ادبیات هر ملتی با ترقیات تاریخی و انحطاط
اجتماعی آن قوم دارای ارتباط مستقیم می باشد، و این حقیقت در تاریخ تحولات سه
هزار ساله ایران مکرر مشاهده میگردد.

در تاریخ ایران باستان، در دوره هخامنشی، زبان فارسی
ترقیات فارسی باستان دارای یک منحنی متغیر است، که تغییرات صعودی و نزولی
و انحطاط آن آن با کمال وضوح و روشنی بچشم بر می خورد^۲:

۱- فی الملل زبان و ادبیات انگلیسی نیز در ادوار مختلف تاریخی دچار تحولات مشابهی
شده است، رجوع فرمایند به :

A Literary History of Persia by Edward G. Browne Volume I p.95

۲- Die Altpersischen Inshriften von F. H. Weissbach s. 55-61 in Grundriss der Iranischen Philologie II Band. 1896-1904

کتیبه‌های **بیستون** که در دوره ترقی و تعالی ملت ایران نگاشته شده، در اوج فصاحت و سلاست و سادگی و شیوایی است، ولی سنگ‌نوشته **اردشیر سوم (۳۳۶-۳۶۱)** که در دوره متاخرتر، و مقارن با انحطاط سیاسی و اجتماعی دوره هخامنشی نگاشته شده، دارای اغلاط بیشمار، و فاقد هر گونه سلاست و روانی است.

مثال دیگر از دوره قایم مقام و نشاط و قانی و یغماد وصال نثر و نظم فارسی باوج فصاحت رسید، و زبان عذب البیان فارسی سلاست و سلامت دوران قدیم را باز یافت، ولی با انحطاط شدید اجتماعی، که در عهد معاصر بخصوص اشتداد یافته است، زبان و ادبیات فارسی نیز سیر نزولی پیموده، دچار هرج و مرج، و تشنجات عجیب و غریبی شده است.

عواقب شوم مجموعهات جعل لغات، تصرف خلاف قاعده در اصول مسلم فقه‌اللمغه، صورت **فرهنگستان** قانونی پیدا کرد، چنانکه اعضای فرهنگستان با مجموعهات عجیب خود، دست‌وپای **آذرکیوانیان** و نویسندگان دساتیر و دبستان را از پشت بستند، و انحطاط بیسابقه‌ای، زبان شیرین و شیوای فارسی را، که بقول محققین **افصح لغات** است^۱ فراگرفت. بطوریکه اگر **ابوریحان** و **ابن سینا** و **عمر خیام** و **خواجہ نصیر** و **رودکی** و **فردوسی** و **سعدی** و **مولوی** و **حافظ** - یعنی خداوندان زبان و ادبیات ایران، اگر زنده شوند و بخواهند از کتب درسی رسمی، که انباشته از مجموعهات خلاف قاعده فرهنگستان است، چیزی بفهمند، با اظهار عجز کامل، خائب و خاسر، انگشت حیرت بدنشان خواهند گزید!

نگارنده برای مقابله با این عوامل فساد و انحطاط بیسابقه، که مورد تایید چاپلوسان و متملقان می باشد، تصحیح و طبع **رشیدی پیشوای مبارزه با عوامل فساد لغت و انحطاط زبان فارسی** فرهنگ رشیدی را وجهه همت خود قرار داد، چون او را بهترین و جامعترین لغت‌نامه فارسی یافت، و چنانکه معروف

است^۱، مصنف آن پیشوای مبارزه باتصحیف و انحطاط در ادبیات فارسی شمرده می‌شود.

راجع باهمیت و مزایای بشمار این فرهنگ نفیس آنچه گفتنی

است، نگارنده در مقدمه نیمه نخست گفته است، در اینجا

**اهمیت و اعتبار
فرهنگ رشیدی**

بخصوص لازمست متذکر شود، که کلیه لغات و معانی حقیقی

و مجازی مندرجه در این لغت نامه مستند باسناد بسیار معتبر، یعنی اشعار و ابیات و مضارع

و فقرات مستخرجه از دواوین و آثار منظوم استادان سخن فارسی، از قبیل: **رودکی**

دقیقی، فردوسی، فرخی، عنصری، عسجدی، ناصر خسرو، سوزنی، سنایی،

معزی، خاقانی، نظامی، مولوی، سعدی و حافظ می باشد، لذا اهمیت و

اعتبار آن مافوق تصورات، و می‌توان با اطمینان کامل خاطر از آن استفاده کرد.

رشیدی باستناد دواوین استادان سخن و آثار منظوم و منشور

بزرگان متقدم قریب هزار غلط مستند بر **سروری** و

**اغلاط جهانگیری
وسروری**

جهانگیری گرفته‌است، و بدین طریق گرد عظیمی را که از راه

تصحیف و تحریف متوجه زبان فارسی بوده، بر طرف ساخته است.

طالبین تحقیق می‌توانند به **مقدمه مصصح** (نیمه نخست) و مقدمه مصنف، و

متن فرهنگ رجوع فرمایند، و برای العین ملاحظه کنند، که مصنف در تصحیح و

تنقیح لغات فارسی چه تحقیقات دقیقی کرده، و چه نکته‌سنجیهای لطیفی بعمل آورده

است.

فرهنگ رشیدی با این مزایای بی‌همتا، از دیرباز توجه مستشرقین

بزرگ و محققین فقه‌اللغه را بخود جلب کرده‌است. **اشتینگاس**

**مقام بین‌المللی فرهنگ
رشیدی**

این لغت نامه را گرانبهارترین فرهنگ فارسی شمرده است^۲؛

و نخستین دستور زبان فارسی در فرنگستان از مقدمه محققان آن استخراج گشته و در

۱- رجوع فرمایند به **برهان قاطع**، مقدمه مصصح، چاپ نگارنده، (۱۳۳۶ خورشیدی)

۲- Steingass, Persian-English Dictionary, P. V, London, 1954.

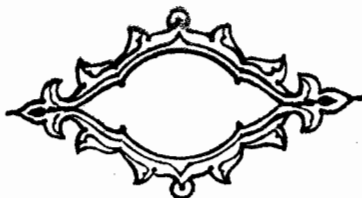
اروپا انتشار یافته است.^۱

تقاضا از محققین و دانشمندان

با وجود سعی و کوشش فوق العاده اینجانب در تصحیح متن حاضر، معهذاً با کمال تأسف بعضی اغلاط جزئی مطبعی در آن راه یافته که سخت مایه تأثر نگارنده می باشد، زیرا با فرد فرد کلمات آن، حساب رنجی جانگداز داشته است، اما بعللی که شرح آن در اینجا بی مورد است، فی الجمله بحاصل زحمات چند ساله اینجانب اندکی آسیب رسیده است، لذا از فضلا و دانشمندان، که علاقه باحیا و ترویج فارسی فصیح و لغات صحیح دارند، تقاضا دارد، که هر گونه لغزشی را که مشاهده فرمایند، یادداشت کرده بعنوان اینجانب ارسال دارند، تا بنام خود ایشان، در ذیلی که مشتمل بر فهرس اعلام و کتب و تصحیحات نهایی لازم خواهد بود، طبع و نشر شود، و از ایشان سپاسگزاری بعمل آید.

تهران شانزده شهریور هزار و سیصد و سی هفت خورشیدی

م. محمد لوبع



باب السین مع الالف

سا - مخفف ساو، یعنی خراج، عسجدی گوید :

بیت

تا هند زروم لاجرم شاها گیتی همه زیر باج و سا کردی
و مخفف آسا، سیف گوید :

بیت

هست شتر گربهادرسخن اوولی گربه او شیر گیر، اشتر او پیل سا
و بمعنی سایند یعنی مماس شوند، و امر بدین معنی، و بمعنی سلا به کنند، و
امر بدین معنی نیز آمده، و در فرهنگ نوعی از قماش، نزاری گوید :

بیت

تشریفهای فاخر کرده روان زهر سو
نخ و نسیم و کمخا کو کوز و سای ساده
سایزج و سائیزك - بکسر بای موحد، و فتح زای تازی، مردم گیا.
سابوته - بضم با و فتح تا، زن پیر بزبان مردم اصفهان.
سابوره - بضم با و فتح را، بمعنی سبوره که بیاید.
سابوس - اسبغول، که سیوش نیز گویند.
ساتگیسن - بتای موقوف و کسر کاف فارسی: درتر کی بمعنی محبوب باشد، از

اینجهره قدح را ساتگینی، و ساتگینی بحذف یای اول، گویند، یعنی دوستگانی، و آن عبارت از پیاله بزرگ باشد، که پر کرده بنام دوستی دهند، هنجهری گوید:

بیت

از پسر نرد باز داو گران تر بیر
وز دو کف ساتگین ساتگینی کش بدم
و سعدی گوید:

مصراع

می اندر سر و ساتگینی بدست
و عماره گوید:

بیت

چون می خورم بساتگینی، یاد او خورم
از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر
ساخت - یراق زین اسب، و ساختگی هر چیز.
ساج - مرغیست کنجد خوار، عمید لومکی گوید:

بیت

طاؤس ملایکه - تذروی کش کبک نمود کمتر از ساج
و بمعنی چوب سیاه که ازان کشتی سازند عربیست، و معرب ساگ است.
ساخن - بکسر خا، صاروج باشد.
ساجی - بکسر جیم فارسی، سپید باشد، سیف گوید:

مصراع

شکر ساجی است در گلاب سرشته
ساد و ساده - یعنی بی ریش، و دشت و صحرا، و هر چیز بی نقش، سوزنی
گوید:

بیت

ز چاه عشق بر آمد دلم بساده چو او

بمشك سوده بیوشید چاه ساده زنج
 وابه و نادان و ساده دل ، و گیاهی دواپی که برگش بزرگ و پهن و خوشبوست ،
 سازج معرب آن ، و بهندی پترج گویند ، و در فرهنگ ساد بمعنی استاد ، و خوك نر
 نیز آمده ، و این دو بیت شاهد آورده ، سنایی گوید :

بیت

خلق گشت از قدوم زاهدشاد زانکه او بد به پند دادن ساد
 واسدی گوید :

بیت

درختان که کشته نداریم یاد بدندان بدو نیم کردند ساد
 لیکن در بیت اول بمعنی ساده دل نیز توان گفت .
سارا - خالص ، لیکن در غیر زروعنبر و مشك ، مستعمل نشده .
 سار - مرغیست سیاه خوش آواز که در شیراز کاوینك گویند ، و مرغ ملخ نوعی
 از انست ، و ساری نیز گویند ، و بمعنی مکان نیز آمده ، چنانکه گویند نمکسار ، و
 کوهسار ، و چشمه سار ، و شاخسار ، و بمعنی مانند هم باشد چنانکه گویند ، دیوسار و
 سگسار ، و بمعنی شتر نیز آمده ، و لهذا شتر بان را سار بان گویند ، رودکی گوید :

بیت

داشتی آن تاجری دولت شعار بکفطار سار اندر زیر بار
 و نیز بمعنی سر آمده ، چنانکه نگونسار یعنی نگون سر ، و سگسار یعنی سگ
 سر ، که آن مخلوقی است که سرش مانند سگ باشد ، ناصر خسرو گوید :

بیت

آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار
 زردست و نزارست چنین باشد گل خوار

و بمعنی رنج و محنت ، و بمعنی نی میان تهی نیز آمده ، خسروانی گوید :

بیت

جانم بلب آمد از غم و سار مردم ز جفا و جور بسیار
سارنج و سارنج - بسکون نون و فتح راولام ، مرغیست خورد و سیاه ، و به
آذربایجان سودان گویند ، صفار گوید :

بیت

تو کودك خورد و من چنان سارنجم جانم ببری همی ندانی رنجم
سارج و سارجه و سارك و ساری - همان ساری یعنی مرغ خورد در از فاخته ، که آواز
خوش دارد ، و بعضی او را هزارستان گویند ، و نیز ساری شهرست از دارالمرز .
ساریان - شهرست در غرجه ، شاعر گوید :

بیت

بسی خسرو نامور پیش ازین گذشتند زین ساری و ساریان
سارخك - بفتح را و سکون خا ، پشه باشد ، و سارخك بشین معجمه ، نیز
گویند ، عطار گوید :

بیت

نیم سارخکی چو در نمرود شد مغز او سرگشته دل پر دود شد
واخسی مکتی گوید :

مصراع

سارخك پیل را بسنان بر زمین زند
ساران - بالاتنه و اعالی شخص ، چنانکه پایان پایین تنه و اسافل ، ناصر خسرو
گوید :

بیت

بگورستان بزر خشت بنگر که نشناسی تو سارا نشان ز پایان

و مولوی گوید :

بیت

گوید آن رنجور کای یاران من چیست این شمشیر بر ساران من
ساره - بفتح را ، رشوت ، و چادری که یکسرش بر میان بندند ، و سردیگر بر سر
اندازند ، که بهندی ساری گویند ، و در فرهنگ بمعنی پرده نیز گفته ، و بعضی گفته اند
که در فارسی بشین معجمه گویند نه بسین مهمله ، فردوسی گوید :

بیت

ز سر ساری هندوی بر گرفت برهنه سر و دست بر سر گرفت
سارونه - بوزن دارونه ، درخت انگور باشد ، شاعر گوید :

بیت

سر شک از مژه همچو در ریخته چو خوشه ز سارونه آویخته
ظاهر آ که در بیت چنین باشد.

مصراع

چو خوشه ز سازو بیاویخته

و سازو ریسمان لیف خرما .

ساز - معروف یعنی نی ، و چنگ ، و هر چه بنوازند ، و نیز ساختگی کار ، و
سلاح جنگ ، و براق اسب ، و سازنده چیزی ، و امر بساختن ، و سازگاری و تحمل ،
و امر بسازگاری و تحمل ، سعدی گوید :

مصراع

بزن گفت کای روشنایی بساز

ساز نوروز - یعنی ساختگی و اسباب نوروز ، و نوایی از نواهای باربد .

سازو - بضم زا ، ریسمان لیف خرما درغایت محکمی ، و لهذا ریسمان باز
را سازو باز گویند ، سنایی گوید :

بیت

ملك را عدل گر چه چون سازوست
ملكك بسى تیغ دست بسى بازوست
سازور - یعنی ساخته شده .

سازوار - یعنی سازگار ، و همچنین سازوای .
سازیدن - یعنی ساختن ، و راست کردن ، و درخور آمدن .
ساس - پاکیزه و لطیف ، و بزبان دارالمرز و گیلان كرمك خورد که خون از
بدن میمکد، و آنرا بهندی کهتمل گویند ، و بعضی ممکن نیز گویند .
ساسان - پسر بهمن که از بیم همای، که خواهر او بود، وزن و دختر پدر او، سردر
عالم نهاد ، و ساسانیان از نسل اویند .
ساسی - بکسر سین دوم ، بمعنی گدا ، سنایی گوید :

بیت

خاك پاشان دیگرند و بادیمایان دگر
کی توان مر ساسیان را تخم ساسان داشتن
ساسر - بضم سین^۱ دوم ، همان سار مرقوم بمعنی اول ، و بفتح سین ، بمعنی
اخیر یعنی نی میان تهی که ازان قلم سازند .
ساغر - پیاله ، و قصبه ایست ازدکن قریب بیدر، که شیلۀ ساگری که پارچه -
ایست معروف بدان منسوب است ، بدیعی سمرقندی گوید :

بیت

شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آرز
گاهی هوای بیدر و گه فکر ساغرُم
و مثال دیگر در لغت زم گذشت .

* ۱ - سروری و جهانگیری و غیرهم بفتح سین بمعنی سارج، و بضم آن بمعنی نی نوشته اند،
ورشیدی عکس آن کرده .

ساغ - مرغیست شبیه بسار، مولوی گوید:

بیت

از توشد شاهین و باز وساغ ما و سارما

وز تو آمد فخر و نام و ننگ ما و عارما

ساکیز - بکسر کاف و سکون یا، نمد باشد، و چون کیز بمعنی نمد آمده شاید

که ساکیز نوعی از نمد باشد.

سالی - یعنی دیرینه، و کهنه.

سال - معروف، و چوبی است درهند، که ازان کشتی سازند، خسرو گوید:

بیت

ماه نوی کاصل وی از سال خاست

یک مه نو گشته بده سال راست

سالخورد و سالخورده - یعنی پیرفروت.

سال بر - درختی که یکسال بر بدهد، و یکسال ندهد.

سالار - پیشرو قافله، و مهتر قوم، و درزفانگوبیا بمعنی کهنه نیز گفته. و سابقه.

سالار یعنی سرلشکر و مهتر کاروان، و سالار خوان چاشنی گیر، که بترکی بکاؤل گویند، و شاید سالار بمعنی کهنه، در اصل سال آرا باشد یعنی سال آرنده.

سالوس - مرد فریبده که بزهد و صلاح مردم را فریب دهد، و بمعنی

فریبندگی و زرق نیز آمده، حافظ گوید:

مصراع

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس

ولهذا مرد فریبده را سالوسی نیز گویند، و حق آنست که سالوس بمعنی فریب

وزرق است، و فریبده را بمجاز و مبالغه نیز گویند.

سالیان - یعنی سالها، و شهرست از شروان، و در نسخه میرزا بمعنی سال واحد

نیز آمده .

سالیون - بکسر لام وضم یا ، تخم کرفس کوهی ، امادر کتب طبی فطر اسالیون گفته ، و صحیح همین است ، ویونانی است ، و فطرا کرفس است ، و سالیون کوه .
سام - پدر زال ، و نیز ورم ، و ازینجاست سر سام و بر سام یعنی ورم سر و ورم سینه ، و بدینمعنی مخفف آسام است ، که لغتی است در آماس یا قلب آماس است ، و آسامه کسی که آماس دارد ، و آسیمه اماله اوست و بیان آن در لغت آسیمه نیز گذشت ، و در فرهنگ بمعنی آتش گفته ، و ازینجاست جانوری که در آتش می باشد ، سام اندر میگویند ، و الف در درج افتاده سامندر شد ، پس مخفف ساخته سمندر گفتند ، مولوی گوید :

بیت

آخر بنگر درمن ، گفتا که نمیی ترسی
 از آتش رخسارم آنگاه تو سامندر
 و بمعنی مرگ ، و زرع ریست .

سامیز - بکسر میم ، سنگ کارد و تیغ .

سامان - نام شخصی است که آل سامان بدو منسوبند ، و نظام و ترتیب اسباب ، و در تحفه بمعنی قرار و آرام ، و اندازه کار ، و نشانه گاه ، و حد هر زمین ، که مرز گویند ، و تفصیلش در لغت مرز بیاید ، نظامی گوید :

بیت

میان بر بسته بر شکل غلامان همی شد ده بده سامان بسامان
 و در فرهنگ بمعنی قصبه گفته ، و همین بیت آورده ، لیکن در نسخه دیگر بنظر نیامده .

ساما کچه - بکاف تازی موقوف و جیم فارسی ، سینه بند زنان ، و در سامی جامه کوچک که کودکان پوشند یا مردان پوشند وقت کار ، و بربی صدره گویند ، و در

فرهنگ ساماچه بخای موقوف ، نیز آمده .

سامه - بفتح میم ، پیمان و سوگند ، کسایی گوید :

بیت

کسی که سامه جبار آسمان شکند

چگونه باشد در روز محشرش سامان

وبمعنی پناه نیز آمده ، ناصر خسرو گوید:

بیت

قول تو خط تست مرخرد را سامه کن و بیرون مشو ز سامه
وخواجه عصمت گوید :

بیت

روزی بیارگاه سلیمان روزگار رفتم که سامه ای به ازان آستان نبود
و خسرو گوید :

بیت

زخون ریز تو اندر سامه زلف توافتم

رقیب گریب خواهد کشت باری اندرین سامه

وبعضی بمعنی دام گفته اند ، و همین بیت خسرو آورده ، و آن غلط است ، و

ظاهر آ سامه خطی و دایره ای که پناه گاه ، و امان جای مردم باشد ، و وقت ضرورت ، و

واقعۀ سخت بدان پناه جویند ، و این معنی در جمیع ایات درست می آید.

سان - مخفف فسان ، ورسم و عادت ، انوری گوید :

مصراع

از سیرت وهان رشك ملوك وملك آمد

وبمعنی مانند ، وبمعنی سوهان نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی پاره گفته ، و سان

سان یعنی پاره پاره ، آذری گوید :

بیت

کشت مجموع را چو او یکسان کرد آنگاه جمله را سان سان
 وقصبه‌ای از توابع بلخ نزدیک بقصبة چاریک ، وبمعنی سامان نیز آمده، نزاری
 گوید :

بیت

نه از لشکر کش و لشکر نشانی نه کارم را سری پیدا نه سانی
 وبمعنی سلاح نیز گفته‌اند، چنانکه گویند: سان لشکر می‌بینند، لیکن در اینجا
 بمعنی سامان بهتر است .

ساو - باج و خراج و زر خورده و ریزه، را نیز گویند، فخری گوید :

قطعه

آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین
 بر سر کشند سوی در بند گانش ساو
 اعظم جمال دینی و دین آنکه برفکند
 ز ایران علو همت او رسم سیم ساو
 و در فرهنگ بوته خار سفید که بلندی آن يك گز باشد ، و بجای هیمه سوزند،
 و نیز در میان گرمهای پيله بگذارند، تا پيله را بران تئند ، و مزروع را از علف زیاده
 پاک کردن ، وبمعنی ساینده ، و امر بساییدن ، وبمعنی سودن نیز آمده ، نزاری گوید :

بیت

ریخت بر روی آینه زرساو ذره ذره بسان سونش ساو
 ساوه - ریزه زر ، و نام مبارزی است که خویش کاموس کشانی بود ، و رستمش
 کشت .

ساو آهن - یعنی سونش آهن .

ساوین - بکسر واو (سبیدی) که پنبه دران نهند ، و در فرهنگ بمعنی

دستاس^۱ گفته .

ساویس - بکسرواو ، پنبه^۲ محلوج که در جامه کنند ، و درموید بمعنی جامه
پنبه آگنده باشد که در جنگ پوشند ، و درادات آنچه پنبه دران نهند ، و در فرهنگ
چیز گر انمایه .

سَاهَوِيَه - بضم ها و و او مجهول و فتح یای حطی ، نام معبری است بی نظیر ،
سوزنی گوید :

بیت

بخت است بخواب دیدن خر ساهویه چنین نهاد تعبیر
لیکن بشین معجمه باید نه مهرله .

سایه - معروف ، و نیز کنایه از دیو باشد ، سایه زده ، و سایه دار یعنی جن گرفته ،
خسر و گوید :

مصراع

ماند چو سایه زدگان بیقرار

وله :

بیت

شده از دست چون شوریده کاران بمانده بیخبر چون سایه داران
سایه پرور - یعنی بنار و آرام پرورده شده ، و گیاهی است که ازان نانخورش
کنند .

سایه خزك - بفتح خا و زای معجمه ، گیاهیست که چون گوسفند و شتر خورد
خواب آرد .

سایس - ^۲ بوزن رئیس ، آنکه تیمار اسپان کند ، سلمان گوید :

۱- در نسخ فرهنگست بمعنی سیوم ساویس ، و در سراج گفته ساویس بدین معنی تصحیف ساوین .

۲- ظاهراً مخفف سائس بعد از اشباعست ، که بصیغه فاعل از سیاست عربیست غایتش بمعنی

تیماردارنده اسب مستعمل فافهم .

مصراع

ای سئیس هر کبانت سایش پنجم رواق

سایش - یعنی ساییدگی .

سای - ساینده ، و امر از ساییدن .

الاستعارات

ساده دل - یعنی خفیف عقل ، و بی نفاق .

سازور - یعنی ساخته .

سایه افکنندن - توجه نمودن ، و ظاهر شدن ^۹ yanasma

سایه پرستی - یعنی فسق و فجور .

سالار بیت الحرام - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم .

سالتکان عرش - یعنی ملایکه .

سایش پنجم رواق - یعنی مریخ .

سایه بان سیمایی - یعنی ابر .

سایه خوش - درخت نارون ،

سایه بان - معروف ، و در فرهنگ بمعنی آفتاب گیر آورده .

سایه برگ - شامیانه .

السين مهمة مع الباء التازی

سبارو و سباروک - بفتح سین و ضم رای مهمله، کبوتر، قطران گوید :

بیت

سبارو گرچه اوج چرخ گیرد کجا گردد رها از مقلب باز

سباغ - بالكسر نانخورش، سباغ بصاد معرب آن، وظاهراً همان سباغ عربی را بسین خوانده‌اند از روی سهو .

سباده - بالضم، سنگی که ازان فسان سازند، مخفف سنباده.
سبد چین - بقایای میوه که بر درخت مانده باشد، فخری گوید :

بیت

حسود شاه را در باغ امید نمازدست از ثمر غیر از سبد چین
سبز - معروف، و برینگ نیز اطلاق میکنند، عمید لومکی گوید، در بحث
شراب و بنگ :

بیت

در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد
رخسار حاسد توهمه زرد چون زرننگ
سبز در سبز و سبز اندر سبز و سبزه در سبزه - نام یکی از سی لحن باربد، خسرو
گوید :

مصراع

سبز اندر سبز میخواند نوای خویش را
سبزه بهار - نام نوایی است از موسیقی، منوچهری گوید :

بیت

بر سبزه بهار نشینی و مطربت بر سبزه بهار زند سبزه بهار
و سبز بهار بخذف ها نیز آمده، مسعود گوید :

بیت

چو باده بودی بر دست من بیاوردی
نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار

سبز باغ - یعنی بهشت .

سبزپا - یعنی شوم قدم ، خسرو گوید :

بیت

سر خسرو ز سبزی بر سما باد غبار سبز پایان زو جدا باد
سبز پوش و سبز پوشان فلک^۱ - یعنی ملایکه ، و حضرت خضر ، و رجال الغیب ،
و زهاد.

سبز پوشان بهشت - یعنی حوران و غلمان .

سبز طشت و سبز خوان و سبز کارگاه و سبز کوشک - یعنی آسمان .

سبز زاغ - دنیا ، و آسمان .

سبکپا - تیزرو و گریزپا .

سبك خیز - زودخیز .

سبك دستی - شتاب ، و جلدی در کارها که بدست کنند .

سبك رو - یعنی شتاب رو .

سبكسار - یعنی بی وقرو شتاب کار .

سبك سران - یعنی فرومایگان .

سبک دست کردن - یعنی عجز و فروتنی کردن ، خسرو گوید :

بیت

بجام مردمان سبکست مکن سست شراب لعل تو خونابه تست

سبک و شکستن - یعنی نومید شدن .

سبز طاق و سبز طاوس - یعنی فلک .

سبکروح - یعنی ظریف ، و بی کبر .

سبك عنان - یعنی شتاب رو ، و حمله کننده در جنگ .

* ۱ - ظاهر آلفظ فلک درین استعاره سهواست .

سبز بال - ^۱ نوعیست از انگور، سبز بالی نیز گویند.
 سبزک - مصغر سبز، و مرغ عقیق که زاغ دشتی نیز گویند، و بمعنی صراحی نیز
 آمده، مولوی گوید:

بیت

ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را
 سبزک منه ز دست و نظر کن بسبزه زار
 سبکسار - یعنی بیوقار و شتاب زده .
 سبالت - بکسر سین و سکون لام، سریشم که از چرم خام پزند، و کمانگران
 بکار برند .

سبل - بضم سین و فتح با، زیر پای شتر، مرادف سول .
 سبور - بفتح سین و ضم بای موحدده، حیز و مخنث، مرادف سابوره مرقوم .
 سبوس - نخاله آرد .

سبوسه - نخاله آرد، و ریزه چوب که وقت بریدن چوب از دم اره ریزد، و چیزی
 سفید که در سر آدمی از خشکی پیدا شود مانند نخاله آرد. و کرم گندم خوار، و در
 موی بدن بمعنی بضم گفته، لیکن مشهور شیشه است بهر دوشین معجمه .
 سبیوش - همان اسپیش مرقوم، یعنی اسپغول ^۲.

الامتناعات

سبز آخر - آسمان .

۱ - بعضی مال بیم گفته .

۲ - در دو نسخه زایدست: «سبوساوسبوساوسبوساب، حریره ای که از تری سبوس گندم پزند.
 سبوشنگ، جانور است سبزرنگ در از ترا زملخ که شش باد دارد و لهذا اورا شش پایه گویند توضیح
 آنکه در نسخه قدیمی متعلق بجناب آقای سلطانی نیز، همچنین است . م.ع.

السین المہملۃ مع الباء الفارسی

سپاناخ و سپاناخ و سپاناج - همان اسپاناخ مرقوم، که تره ایست معروف.
سپار - بالضم، آهن کاو که زمین بدان شکاف کنند، ناصر خسرو گوید:

بیت

ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور

بر گردن تو یوغ من است و سپار هم

و موضعی که دران انگور افشارند، و حسین وفایی گوید: ظرفی که دران انگور
از جای بجای برند، و بیای فارسی بمعنی آلات خانه، و بیای تازی بمعنیهای مذکور
گفته؛ و در فرهنگ بالضم، بمعنی اول، و بالکسر بمعنی چرخشی که بدان شیر از
انگور گیرند، و بمعنی اسباب خانه آورده، فخری گوید.

بیت

بر است ساغر لاله ز باده صہبا

ندیده رنج قرا به نخورده زخم سپار

و بمعنی سپردن، و پایمال کردن معروف است.

سپاه و سپه و سپاهان - در لغت اسپاه گذشت.

سپاس و سپاسه - بالضم، شکر و لطف باشد، و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده.
چنانچه گویند: سپاس دارم یعنی قبول دارم، اما بجمع معانی بکسر سین گفته، چنانکه
مشهور است.

سپتاك - بکسر سین و سکون پا و تاء قرشت، سپیداب باشد، منصور شیرازی

گوید:

بیت

ز عکس خون عدو و بیاض دولت او بر درخ شفق و صبح سرخی و سپتاك

وسپيتاك بوزن پرى زاد ، نيز گويند .

سپيده - همان اسپيده مرقوم بهر سه معنى يعنى سپيده دم ، و سپيداب ، و سپيدى چشم .

سپيد تاك - گياهي است كه ميوه آن سرخ باشد ، و بخوشه انگور مشابهت دارد ، و پوست را بآن دباغت كنند ، و عربى كرمه البضاء خوانند .
سپيد برگ و سپيد مرد - تره ايست كه آنرا سفيد مرد گويند ، چه برگش سفيد باشد ، بخلاف سرخ مرد .

سپيد - بالكسر معروف ، و نام قلعه ايست ، فردوسى گويد :

بيت

دژى بد كه بدنام آن دژ سپيد كه ايرانيان را بدو بد اميد
 و در تحفه گويد: سازيست بشكل ناي ، و نام كوهى است .
سپيد رود و سفيد رود - روديست معروف ، ما بين قزوين و گيلان .
سپيد پر - بفتح باى دوم ، يعنى بشه .

سپيد خار - گياهي است كه در كوهها ، و مرغزارها رويد ، و در عربى شوكة البضاء خوانند ، و فى السامى الثغام سپيد خار كه ما آن را جاوزد گوييم .
سپيدار - درختى است معروف ، در اصل سپيده دار بوده ، زيرا كه چوبش سفيد است .

سپر - بالكسر و فتح با ، معروف ، و امر برفتن ، و بايماล كردن ، و رونده ، و پايمال كننده ، و مشهور بضم سين است مرادف سپار ، اسدى گويد :

بيت

همى تا بود راه نيكى سپر كه نيكى بود مرى را سپر
 و برينقياس سپردن ، و سپرد ، و سپرده ، و نيز سپرد بمعنى تحمل ، و فروتنى ، و تسليم آمده .

سپرم و سپرغم - همان اسپرغم یعنی ریحان.
سپر سیاه - یعنی آفتاب ، نجیب الدین گوید :

بیت

چو لعبتان ضمیرم تنق براندازند سپر سیاه کند آرزوی لالایی
سپرک - همان اسپرک ، و در فرهنگ بسکون با آورده ، و بفتح با بمعنی جوششی
که بر روی کود کان پیدا شود گفته .

سپر گداو - سپری که از چرم گاو میش سازند ، برای گرفتن حصار.
سپرخی - بفتح سین و با و کسر خا ، نشاط ، و خر می ، عماره گوید :

بیت

با ماه سمرقند کن آیین سپرخی
رامشگر خوب آور با نغمه چون قند
سپرگی - بفتح تین و کسر کاف فارسی ، سختی ورنج ، و در فرهنگ بکسر سین
و فتح با و سکون زای تازی آورده ، حنظله بادغیسی گوید :

بیت

کی سپرگی کشیدمی زرقیب گر بدی یار مهربان با من
و بعضی سپرگی خوانده اند ، بفتح سین و را و سکون با ، و در نسخه میرزا سپرگی
بفتح سین و سکون با ، و فتح زای معجمه ، و همه تصحیف خوانده اند .
سپرلوس - بفتح تین و سکون را و لام مضموم و واو مجهول ، خانه پادشاهان ،
خسروانی گوید :

بیت

یقین کز خلق یا بد محنت کوس کسی کو گرددی گرد سپرلوس
سپریغ - بفتح سین و سکون با و کسر را و یای مجهول ، خوشه انگور پر دانه ،
فخری گوید :

بیت

نیستم هم چو تانک پشت دوتا از پی چند خوشه سپریغ
 و در تحفه خوشه انگوری که دانه اش درست نشده باشد ، و این بیت مولوی موبد
 اوست :

بیت

دریغ روز جوانی هزار بار دریغ
 که شادمانی من راست بود چون سپریغ
سپیش - همان اسپیش یعنی میدان ، و در فر هنگ بسکون با آورده .
سپرنگ - همان اسفرنگ ، و آن شهر است مولد سیف اسفرنگ .
سپست - بکسر تین ، همان اسپست که بتر کی یونجه ، ویرنجه گویند ، و بفتح
 سین ، پلید ، و بدبو ، مختاری گوید :

مصراع

سپست بوی چوقیر ، و سیاه چرده چوقار
 لیکن در فر هنگ بضم تین آورد .
سپسار و سفسار - بالكسر ، دلال که بعربی سمسار گویند .
سپس - یعنی پس ازین ^۱ .
سپتاد - بکسر سین و کاف تازی ، میان سر ، و قله کوه ، و بعضی بفتح سین
 و بای تازی گفته اند .
سپند و سپندان - همان اسپند ، و اسپندان ، و نیز سپند نام کوهی است ، فردوسی
 گوید :

* ۱ - بمعنی پس قانی گوید :

بیت

بوسهایی که دران تنگ دهان جمع شدست بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر

مصراع

برو تازیان تا بکوه سپند

سپندارمذ - همان اسفندارمذ بهر سه معنی ، و بمعنی زمین آمده ، زراشت
بهرام درصفت قیامت ، و ظهور گنجها گوید :

بیت

سپندارمذ برگشاید دهان برون افکند گنجهای نهان

سپندار - یعنی سپندارمذ ، و بمعنی شمع نیز آمده .

سپندوز - بفتح تین و سکون نون و ضم دال ، بادریسه خیمه ، ابوالعمالی رازی
خطاب بآفتاب گوید :

بیت

ای سپندوز خیمه گردون وی سپندار خانه اسرار

سپنج - بکسر سین و فتح با و سکون نون ، کلبه دشتبان و فالیزیان ، و منزل
عاریتی ، و بمعنی عاریت نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

گرامشب درین خانه باشم سپنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج

و سرای سپنج و عالم سپنجی یعنی عاریتی .

سپنجاب - بکسر سین و فتح با و سکون نون ، نام ولایتی است که کاموس
کشانی حاکم آن ولایت بود ، و بیاری افراسیاب آمده و رستم او را بکشت ، و ظاهراً
سپنجاب بیاباشد مخفف اسپنجاب که در باب الف گذشت ؟

سپوختن و سپوزیدن - بکسر سین ، چیزی را بجایی خلاندن ، و فرو بردن ، و
چیزی را از چیزی بر آوردن ، و این لغت از اضداد است ، و برین قیاس سپوخت ، و
سپوز ، و سپوخته

سپوز کار - یعنی آنکه کارها را پس اندازد ، و تأخیر کند ، ابوشکور گوید :

بیت

هر که باشد سپوز کار بدهر نوش با کام او بود چون زهر
و این لفظ مرکب است از سپوز و کار .
سپهر - معروف ، و بمعنی لشکر نیز گفته اند ، و این غریب است .
سپهرار - یعنی کره آتش .

سپهبد و سپهبدان - در لغت اسپهبد گذشت .

سپیل و سپیک - بکسرتین و سکون یای حطی ، آواز بلند و باریک و بعربی
صفیر گویند ، و در تحفه زدن سر انگشت ابهام بر سر وسطی در حالت سرود و طرب .
سپیجه - بضم سین و کسر با ویای معروف و جیم تازی ، آنچه بر روی سر که
و شراب بسته شود مانند قیماغ ، فریدا حول گوید :

بیت

آبش همه شاشه گلابست نانش ز سپیجه شرابست
و در هوید بمعنی شراب گفته .

سپهرم - بکسرتین و فتح را ، خویش افراسیاب ، که در جنگ دوازده رخ بدست
هجیر بن کودرز کشته شد ، فردوسی گوید :

مصراع

سپهرم ز خویشان افراسیاب

الاستعارات

سپرافکندن و سپر انداختن - عاجز شدن ، و فروتنی کردن .
سپر بر آب افکندن - ترك تنگ و عار کردن ، و حیا گذاشتن .
سپر شنگرفی - یعنی آفتاب ، و آنرا سیماب آتشین پر نیز گویند .
سپید بالا - یعنی صبح کاذب .

سپید پا - یعنی مبارك قدم .

سپید پهنّا - یعنی صبح صادق .

سپید دست - یعنی حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام ، و سخی .

سپید شدن و سفید شدن - یعنی ظاهر شدن ، و آشکارا گشتن ، ابن یمین گوید :

بیت

سپید شد همه کس را که حال ابن یمین

ز دست جور تو مانند خال تست سیاه

سپید کار - یعنی نیکو کار، و سیه کار یعنی بد کار .

سپید نامه - یعنی صالح ، و رستگار ، چنانکه سیه نامه فاسق و بد کار .

السین المهملة مع التاء

ستا - بالفتح والضم ، همان استا یعنی کتاب زردشت ، فردوسی گوید :

بیت

بزند و ستا اندرون زردهشت که بنمود هر گونه نرم و درشت

و بالکسر ، ستایش ، و ستایش کننده ، و امر بستایش ، ناصر خسرو گوید :

بیت

بر حمد و ستا مباش فتنه بر سخته ستان سخن بشاهین

و معانی دیگر در لغت سه تا بیاید.

ستاخ و ستاك - بالكسر ، شاخ نازك و تازه که از شاخ دیگر بجهد ، و بمعنی مطلق

شاخ نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

ستاخ درختانش نفس معین هوای گلستانش جان مصور

وازرقي گوید :

بیت

بار یوگر بر ستاک گلبن بی برگ و بار

افسر زرین بر آورد ابر هر واید بار

ستاوند - بضم سین وفتح واو ، صفه بلند ، و بعضی گویند صفه ای که سقف آن
بیک ستون افراشته باشند ، مخفف ستن آوند است ، یعنی آوند یک ستون است یا آنکه
نسبت بیک ستون دارد ، و در فرهنگ بمعنی بالاخانه ای که پیش آن گشاده باشد چون
ایوان ، فردوسی گوید :

بیت

ستاوند ایوان کیخسروی نکاریده چون خانه مانوی

ستاد - مخفف استاد ، و مخفف ستاند نیز آمده ، و برینقیاس ستادن و ستد ، و
ستاده ، شاه داعی گوید :

مصراع

سلطان زبنده تونیارد ستاد باج

لیکن ستاند نیز توان خواند .

ستان - مخفف آستان ، و ستانده ، و امر بستادن ، و جای انبوهی چیزها چون
گلستان ، و هندوستان ، و خارستان ، و به پشت باز افتاده ، انوری گوید :

بیت

شیر گردون چو عکس شیر در آب پیش شیر علم ستان باشد

ستانه - مخفف آستانه .

ستایش - معروف .

ستایشگاه - یعنی گریزگاه شعر بجانب مدح .

ستاوه - بالكسر وفتح واو ، مکر و حیل ، شاعر گوید :

مصراع

انگیزد از برای نو هر دم ستاره‌ای
ستاره - معروف ، و بحذف ها نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

ستار و صنوبر شبی خواندم او را بر خسار و بالای زیبا و در خور
و درین مثال تأملست ، چه ستاره نیز توان خواند ، و بمعنی قبه‌ای که بجهت دفع
مگس و پشه نصب کنند ، و درهند متعارف است ، و بمعنی مطلق پرده عریست نه
فارسی ، و بمعنی مسطر جدول ، سطر است بطا و عریست ، و بمعنی بازی نرد ، و ساز
طنبوره در لغت سه تاره خواهد آمد .

ستاغ - بالكسر ، عقیم و نازاینده ، ابن یمین گوید :

بیت

بودم امیدی که روزی این شب حبای من
دولتی زاید خود او هم شد به بخت من ستاغ
و بمعنی کره اسب زین ناکرده ، و در نسخه میرزا بمعنی کره اسب شیر خواره ،
و اسب مطلق ، و شتر بسیار شیر نیز آورده ، و در سامی اسب نازاینده ، و شمس فخری
بمعنی اسب بی زین آورده و گفته :

بیت

هنگام بخشش از کرم بیدریغ خویش
زربدره جامه رزمه و گله دهد ستاغ
لیکن ازین بیت منصور شیرازی مطلق اسب معلوم میشود :

بیت

خجسته شاه سواری که ثابتات و هلال
زروی مرتبه اش گشته نعل و میخ ستاغ

ستام - بالكسر، همان استام یعنی ساخت مرکب .
 ستبر نای - یعنی گندگی ، وستبری چیزی .
 ستخر - همان استخر مرقوم .
 ستخیز - مخفف رستخیز یعنی قیامت .
 ستخوان - بضم تین ، مخفف استخوان .
 ستر - بفتح تین ، مخفف استر ، وسترون بفتح تین ، مخفف استرون یعنی نازاینده
 مانند استر ، پوریهای ، جامی گوید:

بیت

نه اثنی نه خنثی نه ماده نه نر زبون همچواشتر حرون چون ستر
 ستر نگ - بفتح تین ، مخفف استر نگ یعنی مردم گیا .
 سترگ - بضم تین ، لجوج وستیز کار ، وتند ودرشت .
 ستم - همان استم مرقوم .
 ستنبه - همان استنبه مرقوم .
 ستنج - بفتح تین وسکون نون وجیم تازی در آخر ، ذخیره و چوبی که در
 درزیر آن غلتکها نصب کنند ، وبر گردن گاو بندند ، وبالای غله درویده گردانند تا
 غله از کاه جدا شود ، ومثالش در لغت زنبیل گذشت .
 ستور - همان استور .

ستوه وسته - بضم تین ، همان استوه .
 سقیه وسته - یکسر تین ، همان استه یعنی ستیز ، و برین قیاس ستیهیدن ، و
 ستیهیدن ، وسته بمعنی انگور ، وبمعنی چیز شبانه بشین معجمه است چنانکه بیاید .
 ستو - یکسر سین وفتح^۱ تا ، زر روکش که بربی ستوقه گویند ، وسازی که
 سه تار داشته باشد ، وهر چیز که سه ته باشد ، مولوی گوید :

۱۵ - صحیح بضم تاست ، مرکب از سه وتو بالضم ، که گذشت ، ودر شعر مولوی بافتکوقافیه است .

مصراع

زخمه بچنگ آور می زن ستوی مارا
 ستودان - بالضم، همان استودان یعنی کورخانه کبران.
 ستوده - بالكسر، یعنی مدح کرده .
 ستونه - بالكسر و تاء مضموم، حمله نمودن و انداز کردن شاهین و مانند
 آن بجانب شکار، خسرو گوید :

بیت

عقابی که از پی بری شدزبون ستونه کند لیک هم برستون
 ونیز موج آب، زکی مراغی گوید :

بیت

دریای دیده را چو بشورد غمت ازان
 تا سقف آسمان برسد هرستونه ای
 ستوار - همان استوار .

ستیز و ستیزه - همان استیز یعنی جنگ .
 ستیهش - - بوزن و معنی ستیزش .
 ستیهنده - بوزن و معنی ستیزنده .
 ستیر - بالكسر، همان استیر که عبری استار گویند یعنی شش درم و نیم، که
 چهل يك من بود .
 ستیخ - بفتح سین و کسر تا، چیزی راست مانند تیرونیزه، وستون، سوزنی
 گوید :

بیت

داشتم در میانه شعرا سرخ روی و ستیخ گردن خویش
 ستیخ - بوزن و معنی ستیخ، ابوشکور گوید :

بیت

بدانگه که گردد جهان گرد و میغ سر نوک رمح تو گردد ستیغ
لیکن ازین بیت منوچهری قلّه کوه ظاهر میشود:

بیت

تو گفתי کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صدمن
ستی - بفتح سین و کسر تا ، آهن باشد ، ابوشکور گوید :

بیت

زمین چون ستی بینی و آب رود بگردد فراز و بیاید فرود
وفخری بفتح سین و نون آورده ، و بانی و پی قافیه کرده :

بیت

آب در حلق بدسگالانت عجب است از نمیشود چوستی

الاستعارات

ستاره شمردن - بیدار بودن .

ستاره شمر دستاره شناس - یعنی منجم .

ستاره قلندران - آفتاب .

السین مع الجیم التازی

سجاهر - بفتح سین و جیم تازی و های هوز ، قرین و شبیه ، فرخی درصفت
بالا پسند فیل سلطان محمود گوید :

بیت

چه بالا پسند پسندیده کورا نیامد ز بالای گردون سجاهر
سجد - بفتح حنین ، سرهای سخت .

سجیدن - سخت شدن سرما، سجانیدن سرد کردن، و همچنین سجائیدن بهمزه.
 سج - بالفتح، رخسار، قاضی نظام گوید :

بیت

چون برفتم سوی کعبه بهرجح سخ بسنگ سود سودم زرد سج
 سجالات - بکسر سین و جیم، یاسمن، و در قاموس سجالات بطای حطی آورده،
 و ظاهر آنکه معرب کرده اند، یابتای قرشت غلط خوانده اند.
 سجاکنده - بفتح تین و کاف مفتوح، مکمل، و مسلح.

السین مع الجیم الفارسی

سچک - بفتح سین و ضم جیم، فواق، و بشین معجمه نیز گفته اند، و شیری که
 بدوغ ریزند، و بضم سین و فتح جیم نیز گفته اند، و در فرهنگ بجیم تازی، شیر و دوغ
 بهم آمیخته، که شبت را ریزه کرده دران کنند، و بعربی شیر از گویند.

السین مع الخاء المعجمه

سखाخ - بالفتح، زمین نرم، لیکن عربیست، و صاحب قاموس آورده، نجم الدین
 دایه گوید:

بیت

تیر غمزه چو کنداد دانشست تا پر اندر سخاخ سینۀ من
 سخ - بالضم، خوب و خوش، خسرو گوید :

قطعه

از جنید و زشلی و معروف یادگار است ذات فرخ او
 سخ ایشان گر اینچنین بودند و نبودند اینچنین سخ او

سخت - معروف^۱، و بمعنی وزن کرد نیز آمده، نظامی گوید:

بیت

سریر و سرا پرده و تاج و تخت نه چندان کران بر توانند سخت
و بضم سین نیز آمده، سنایی گوید:

بیت

دیکدانش اگر بخواهی بخت هیزم جهرل اگر بخواهی سخت
و در فرهنگ بفتح سین، بمعنی بخیل نیز آوردد، و اوحدی گوید:

بیت

بادۀ ناسخته ده بسخت که باده سخت کند سخت را کلید خزانه
و بمعنی بسیار^۲ نیز گفته اند.

سخته - بالضم، سنجیده، و وزن کرده، و بفتح سین، بمعنی سخت نیز آمده،
مولوی گوید:

مصراع

بکش کمان ز ما نرا که سخت سخته کمانیست

سختن - بالضم و الفتح، سنجیدن، و در تحفه بمعنی نرم گفتن نیز آمده.

سختو - بضم سین و تاء قرشت، چوب روده، که درون آن پراز برنج و ادویه
کرده برشته باشند.

سختن - بضم سین و فتح خا، و بضم خا و فتح سین، هر دو در اشعار آمده. و سختون
نیز آمده.

سختس - بمعنی چیز کهنه بشین معجمه است چنانکه بیاید.

۱- بدین معنی در لغت تازی آمده و سختیت و سختیت نیز، و در مصراع گوید: يستعمل فی کلام العرب
و المعجم بمعنی.

۲- سروری گفته، اصح آنست که بمعنی صعب باشد، و ازان شدت کیفیت مراد باشد نه
شدت کمیت.

الاستعارات

سخت بازو - یعنی توانا .

سخن زن و سخن سنج - یعنی شاعر ، و سخن فهم .

سخت ساق - یعنی ثابت قدم ، خسر و گوید :

مصرع

قراخان بساقه شده سخت ساق

سخت لگام - یعنی سرکش .

سخن درین نیست - یعنی هیچ گفتگو ، ودقت ، و شك درین نیست .

سخن درین است - یعنی اعتراض درین است .

بیت

بی سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد

سخن اندر سخنان از سخن آرایی من

السین مع الدال

سدا هرا - بفتح سین و دال و رای مهمله ، مرغیست که در پنجهاب میباشد ، و
ظاهر آیین لفظ هند است .

سد کیس و سر کیس - بفتح سین و کسر کاف ، قوس قزح ، فخری گوید :

بیت

بهر سالی مثالی در گرش را فلك بنماید از تمثال سد کیس

و مثال دیگر در لغت درونه گذشت .

سدگاه - بوزن و معنی درگاه، صفی گوید:

بیت

سدگاه تو صد راه ز سد کیس بلند است

بل سدهات از سدره و از سد سکندر

سد پایه - یعنی کرم هزار پایه .

سدانیه - قریه ایست از بلخ، که از زمان منوچهر تا زمان استیلای اسلام، از موقوفات نوبهار بلخ بوده ، و تولیت آن متعلق بهر کس که بود او را برمک میگفتند، و شرح آن در لغت برمک گذشت .

سده - بفتح تین ، دهم روز از بهمن ماه که جشن مغانست سذق بفتح سین و ذال معجمه معرب آن ، و دو وجه برای تسمیه او گفته اند ، یکی آنکه ازان روز تا نوروز پنجاه شب می ماند، دوم آنکه دران روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده بود، و در قدیم صد را بسین مینوشتند ، و نام درختی است که در دارالمرز و ماوراءالنهر از جاهای دیگر بیشتر باشد ، و تنه آن بدشواری در بغل سه چهار کس گنجد ، و برگهای بغایت انبوه باشد ، و قریب دویست سوار در سایه آن آرام گیرند، و چیزی بران درخت پیدا شود مانند خریده، که پرازپشه باشد ، و لهذا آن را سارخکدار و سارشکدار، و آغال پشه ، و بتازی شجرة البق خوانند ، و نام دهی است از سپاهان ، نزاری گوید :

بیت

چار نعمت در سده دارم بحمدالله معد

کیک شوم و باد سخت و آب شور و نان جو

الاستعارات

سدره نشینان - یعنی ملایکه مقرب .

السین مع الراہ المہملہ

سر - بالفتح، معروف، و بالای چیزی، و جانب چیزی، و اول چیزی، و سردار و بزرگ قوم، جمع چهار معنی اول سرها، و جمع پنجم سران، و بمعنی میل و خواهش، خسرو گوید:

مصراع

نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم
و بالضم، پافزار که در خراسان از ریسمان سیاه بافند، و شرابی که از برنج سازند، رودکی گوید:

بیت

مدخلان را رکاب زر آگین پای آزادگان نیابد سر
ولیبی گوید:

بیت

لفت بخوردم بکرم درد گرفتم شکم
سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان
و در فرهنگ بمعنی جوششی که بر اعضا پهن شود، و نوعی از رقص.
سراییلی - بالفتح و کسر بای موحده، هیز، و مخنث، خاقانی گوید:

بیت

ازین مشتی سماعیلی ایام وزین جوقی سراییلی برزن
چنانکه در فرهنگ آورده، و ظاهراً این لفظ سراییلی است مخفف اسراییلی
بمعنی یهودی، و سماعیلی موید آنست، و بیای موحده بمعنی هیز بنظر نیامده.
سراکوفت - سرزنش و طعنه.

سرارو - رگی است که فصد آن امراض سر و درد چشم را مفید بود، و یونانی

قیفال گویند :

سراغچ و سراغوچ و سراغوش و سراغوش - کیسه دراز، که بريك سر آن
کلاهی وضع کنند، و زنان آن کلاه بر سر نهند ، و گیسورا در آن کیسه اندازند، و بجواهر
و طلا مرصع کنند ، نظامی گوید :

بیت

سر آغوچی برآموده بگوهر برسم چینیان افکنده برسر
وله :

مصرع

بتان از سر سراغچ باز کردند
سراییدن - نغمه کردن ، و سرود گفتن .
سرایان - یعنی سراینده ، و نغمه کننده .
سرای - خانه ، و سراینده ، و امر برود کردن .
سرایش - نغمه پردازی ، و گویندگی .
سراگون - یعنی سرنگون، ناصر خسرو گوید :

بیت

سربفلک برکشید بیخردی مردمی و سروری سراگون شد
سراسیمه - یعنی آشفته .
سراگشتی - نوعی است از آتش آرد .
سرانداز - مندیلی که بر بالای سر اندازند، خواجو گوید :

بیت

وزنعمش بر سر گردون نگر مقنعه سیم و سرانداز زر
و نیز سر افکنده، خسرو گوید :

بیت

چو سلطان سرانداز باشد زمی فتد بیخبر از سرش تاج کی

ولہ :

بیت

ازان رہ کہ فیکرت سر انداز گشت دمی چون بود رفتن و باز گشت
و بمعنی چالاک و بیباک نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

سر انداز در عاشقی صادق است کہ بد زهره بر خویشتن عاشق است
و نام یکی از اصول مقامات موسیقی ، و در فرہنگ کسی کہ از روی نخوت و
ناز خرامد ، و سر ہر جانب افشاند ، و بیت دوم خسرو شاہد آورده ، و دران تأمل^۱
است .

سرانجام - یعنی عاقبت ، و پایان کار ، و اینکہ گویند کہ این کار را سرانجام
نمودند ، یعنی با آخر رسانیدند ، نہ آنکہ سرانجام بمعنی سامان آمده .
سر آہنگ - پیشرو لشکر ، و تارکنندہ کہ بر سر سازها کشند ، و ہم نیز گویند ،
اخسیکتی گوید :

بیت

عدو اگر نبود گو مہاش کان بدرگ
بریشمی است برین ارغنون سر آہنگی
و بمعنی عسس ، و بمعنی نشاری و خوانندگی نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

نشست و در زمان بگرفت در عشاق آہنگی
کہ ساز زہرہ را بشکست در حیرت سر آہنگش
سراجہ - بالکسر و جیم تازی ، دہی است از دہہای قم ، و مرضی است مخصوص

۱- در شاہد دیگرش چہ تأملست :

ز باد و بوی تست امروز در دباغ درختان جملہ رقاص و سر انداز

اسب و استر، که بدن نام نیز گویند .
 سراچه - بالفتح و جیم پارسی ، سرای خورد ، و سراچه باضافه یاء، نیز آمده ،
 منوچهری گوید :

بیت

بابل کنی سراچه مطربان خوش
 خلخ کنی وثاق غلامان می گسار
 و نیز سر پرده خورد از کرباس، که گرد خیمه برپاکنند .
 سر بها - دیت باشد .
 سر باک - بیای موحدہ ، حاکم ضابط باسیاست ، ابو الفرج گوید :

بیت

دین حق را نه چون تو یک سرور
 ملک شه را نه چون تو یک سر باک
 سر بار و سر باری و سر واد و سر واده - بار اندک، که بر تنگ بار گذارند، و عربی
 علاوه گویند .
 سر پایان - دستار، فخری گوید :

بیت

من آن نیم که دهم آبروی خود برباد
 برای درهم و دینار و طاق و سرپایان
 و کلاه زره که روز حرب پوشند، و در نسخه حلیمی آورده ، که بعضی گفته اند
 کلاهی که زیر مغفر برای نرمی پوشند ، شاعر گوید :

بیت

نه ز آهن درع بایستی نه جوشن نه سرپایانش بایستی نه مغفر
 و بخاطر میرسد که بیای موحدہ باشد یعنی بایسته سر .

سر پنجه - معروى ، وقوى دست و مردم آزار ، سعدى گوید :

بیت

يکى پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود
سر پاس - بىای فارسى، گرز باشد ، فردوسى گوید :

بیت

دل سرکشان پر ز سواس بود همه گوش بر بانگ سر پاس بود
و سردار پاسبانان ، ابن یمین گوید :

بیت

بجز خیال کسى شب روى نخواهد کرد
دران دیار که سر پاس پاس تو عس است
سر پوشنه - سر پوش چون چادر و طبق پوش و غیرهما .
سر بست - پوشیده ، و مشکلی که حل نتوان کرد .
سر جوش - شوربایی که در اول جوش از دیگ بردارند ، نظامی گوید :

بیت

زهر چیزى که طعم نوش دارد حالات بیشتر سر جوش دارد
سر چکاد - بجیم فارسى ، تارك سر ، چه چکاد بالای پیشانی ، و سر چکاد بالانتر
ازان ، عمید لومکى گوید :

بیت

دغ بود سر چکاد او چون طاس دیو را زو بود همیشه هراس
و درین مثال تأملست ، چه سر بلفظ دغ مربوط است نه بچکاد .
سرخاب - کلمه گوناگونى که زنان بر روی مالند ، و کوهى است معروف در تبریز ،
و پرنده ایست تیز رو که شب از جفت جدا باشد ، و یکدیگر را نه بیند ، اما آواز کنند ، و
بر سمت آواز روند ، و تمام شب بیکرار باشند ، و گویند چون از جفت جدا شوند ، جفت

۱ - مقبرة الشعرا ، در دامن همین کوه سرخاب است . م.ع

دیگر نکنند، و اگر یکی جفت خود در آتش بیند، او نیز در آتش رود، ما نورک نیز گویند، و بهندی چکواچکوی گویند، و رودی است در نواحی کابل که بر زمین سرخ جاریست، و آبش از بجهت سرخی دارد، و شراب سرخ، سلیمان گوید:

بیت

ز آب سرخ می افتاده است زال خرد

چه جای زال که درستم بیفتد از سرخاب

و نام یکی از ملوک که از نسل بهرام گور بود، و در تحفه گوید: پهلوانیست که او را سرخه نیز گفتندی، و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست از سپاه پیروز بن یزدگرد، فردوسی گوید:

بیت

یکی پارسی بود بس نامدار که سرخاب خواندی و را شهریار

سرخه - بالضم، نوعی است از کبوتران بسرخی هایل، و نام پسر افراسیاب، و دهی از سمنان، که سرخه سمنان گویند، و دهی است از سبزوار که سرخه سبزوار گویند.

سرخچه و سرخژه - حصبه که کودکان را براید، و سرخیزه، و سرخیچه نیز گویند.

سرخاره - سوزن زرین، که زنان بجهت زینت بر سر نهند، و در نسخه میزاج چیزی پنجه مانند، که زنان بدان سرخارند، کمال گوید:

بیت

دختران خاطر م را در تماشاگاه عرض

جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست

سرخ بت و سرخ بد - بتی است از سنگ سرخ بر کوه بامیان، و از غرایب روزگار است، و بیان آن در خنک بت گذشت.

سرخوش - یعنی سرگرم از کیفیت شراب و جز آن .

سر خوان - یعنی خواننده ای که ابتدا بخواندن کند ، و سرخوانی ابتدای خوانندگی .

سر سری - سهل و زبون .

سرده - میوه ای که بعد از میوه پیش رس باشد .

سرده - بوزن فربه ، ساقی ، و سر حلقه میخواران ، نزاری گوید :

مصراع

چو درد داد سرده شراب گران

و مواوی گوید :

مصراع

و آن سرده مخمور بخمار آمد

و کمال گوید :

بیت

سرده بزم شرابست امروز آنکه دی بود امام اصحاب

و قدحی که بدان شراب خوردند ، سیف گوید :

بیت

زخمار بار عشق از دل تو سبک نگردد

ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش

سردر گلیم - بازی است ، و آن چنان باشد ، که یکی سردر کنار دیگری نهد ، و

دیگران جامها را بدل کنند ، و هر یکی در گوشه ای رفته سردر جامه پنهان کنند ، بعد از آن

آن طفل سردر کنار نهاده بر خیزد ، و هر کدام را گوید که کیست ، پس هر کرا نام

درست برد ، و او را بجای خود برده سراو در کنار گیرد ، و اگر درست نام نبرد ، او را بر دوش

گیرد ، و بر جایی که مقرر شده باشد سوار کرده ببرد .

سرز - بالفتح وسكون را وزای معجمه در آخر، ماله گلکار.
 سرزیره - گیاهی است خوشبو.
 سرزده - سرزنش کرده شده، و ناگاه و بی رخصت در آمده، و گردن زده.
 سرشت - خلقت و طینت، و نیز بمعنی خمیر کرد و آمیخت، و برین قیاس
 سرشتن، و سرشته.
 سرشاخ - چوبی که بآن بام خانه پوشند، و سرش بیرون کنند، منصور شیرازی
 گوید:

بیت

بیم چرخ و قار تو پا اگر بنهد
 همی شکسته شود سقف چرخ راسر شاخ
 سرشف - بفتح اول و شین معجمه، غله ایست شبیه به خردل، که روغن تلخ ازان
 کشند، و گل آن زرد شود، و سرخ نیز باشد.
 سرشگون - بکسرتین و کاف فارسی موقوف و فتح واو، پرده عروس که آن
 را کله نیز گویند، و سرشگوان باضافه الف نیز آمده.
 سرشوی - یعنی سرتراش، و گلی که بدان سر شویند؛ فخری گوید:

بیت

خاڪ بر سر شاعری را كاشكى بودمى سرشوى يـانـه پایباف
 سرشك - قطره عموماً، و قطره اشك و باران خصوصاً، و خورده آتش که
 شراره گویند، و درختی است که گل‌های سفید دارد بر خنجرهای مایل، و آزاد درخت
 نیز گویند، فخری گوید:

بیت

زانكه گره بدیش از فیضت لعل رستی بجای گل ز سرشك
 و گل آن درخت را نیز گویند، عنصری گوید:

بیت

رخ ز دیده نگاشته بر رشك وان سرشكش برنگ تازه سرشك
و در نسخه میرزا بمعنی درخت زرشك گفته .

سر عشر ۱ - دایره خورد، که از طالا بر سرده آیت نویسند. ۲

سر غوغا - کسی که باعث فتنه شود، و سرفتنه نیز گویند، مولوی گوید :

بیت

زرشكت دوست خون دوست ریزد

بدین حد شنگ و سر غوغا چرایی

سرغین و سرغینه - بالفتح، سر نای، و بکسر نیز گفته اند، فردوسی گوید :

بیت

بر آمد خروشیدن کرنای دم نای سرغین و هندی درای
واسدی گوید :

مصراع

زدندی ز زر کوس و سرغینه نای

سرغچ - بفتح سین و کسر غین، کاسه چوبین، درویش سقا گوید :

بیت

بگیر جام می از دست ساقی ای سقا

مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغچ

سرف - بالضم، سرفه باشد، و در شرفنامه درد گلو که از سرفه باشد، اما ازین

بیت کسایی بمعنی سرفه کننده ظاهر میشود :

۱۰ - در مصطلحات گفته: بضم عین ده آیات قرآنی که در وقت بسم الله باطفال نوشته دهند .

۲۰ - و در دو نسخه زایدست: «و نیز خلیفه مکتب که بر هر ده شاگرد استاد نصب کنند، خاقانی گوید:

مصراع

دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

بیت

پیری مرا بزرگ‌ری افکنده ای درینغ
بی کاه دود زردم و همواره سرف سرف

سرکا - یعنی سرکه .

سرک - بالكسر، سرخی و سفیدی که زنان بر روی مالند، و سرکه را نیز گویند،
وبالضم، مرضی است که بفارسی سرخچه ، و بربی حصبه گوید .
سرک انگبین و سکنجبین - یعنی سکنجبین که معرب آنست .
سرکوب و سرکوبه - سرزنش و طعنه ، و جای بلند که مشرف بر جای دیگر
باشد ، انوری گوید :

مصراع

نه ازفراتوان کرد حیلست سرکوب
سرکب و سرکش - نام دو مطربی است مشهور ، فرخی گوید :

بیت

شاعرانت چورودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب
و فردوسی گوید :

بیت

ز رامشگران سرکش و باربد که هرگز نگشتیش بازاربد
سرگردا - بفتح کاف فارسی ، و سرگیجه ، و سرگیجش بکسر کاف فارسی و
یای مجهول ، مرضی است که سرگرداند ، و بربی دوار گویند .
سرگین گردانک - جعل بود، زیرا که از سرگین چیزی مدور میسازد .
سرگر - بضم سین و فتح کاف فارسی ، آنکه شراب از برنج سازد ، و آنکه
کفش از ریسمان بافتد، چنانکه در لغت سرگذشت، سنایی گوید :

مصراع

سرگری را سخن سرای کند

سرگزین - انتخاب کردن کسان حاکم از گله گاو و گوسفند و اسب ، سید ذوالفقار گوید :

بیت

اندران میدان که دشمن را براند چون گله

تیغ او از گله بدخواه خواهد سرگزین

سرگس - بفتح سین و کاف و سین مهمله در آخر ، مرغی است خوش آواز.

سرگیس - قوس قزح ، - رادف سدگیس ، و ظاهراً که یکی ازین دو لغت تصحیف باشد .

سرگل - بفتح سین و کاف فارسی ، چیزی است مانند گوی ، که اطفال از ریسمان سازند برای بازی کردن .

سرلاد - رده بالاین دیوار ، چنانکه بن لاده رده پایین دیوار ، چه لاده بمعنی رده آمده .

سرمامک - بفتح سین و هر دو میم ، بازی است که چشم طفل را بندند ، و اطفال دیگر پنهان شوند ، بعد ازان چشم او بکشایند تا دیگرانرا پیدا کند ، خاقانی گوید :

مصراع

سرمامک آرزو نیازم

وله :

مصراع

زابتدا سرمامک غفلت نیازیدم چو طفل

سرماک - بفتح سین و میم ، نوعی از شوره گیاه ، و صاحب قاموس گوید : نوعی از اسفناج که اسفناج رومی گویند ؟ و سرق معرب آن ، و برای استسقا نافع است ، انوری گوید :

بیت

بنفع طبع به بیمار داده‌ای سرمق

سرموزه - کفشی که بالای موزه پوشند، جرموق معرب آن .

سرمه - بالضم، معروف، ودهی است از فارس که ازان سرمه خیزد، سرمق معرب آن ، و نوعی از شراب که در ترکستان معروف است از مقوله قمیز و بگنی .

سرم - بالفتح، همان سرمك ، و بکسر سین و فتح را ، دول سفید که روی آنرا خراشیده باشند تانرم شود ، مخفف سیرم بالکسر ، شاعر گوید :

بیت

از بهر پای باز تو سیاه لاکمان از پشت شیر لجه خضرا کشد سرم

سر مشی - زرد آلودی خشک .

سرنای - نای که در جشن و سور نوازند ، در اصل سورنای بوده .

سرنامه - عنوان نامه، یعنی آنچه بر سر نامه‌ها نویسند که بفلان محل رسانند.

سر اندیب و سر اندیل - شهرست معروف، که از بهشت آدم علیه السلام بدانجا

فرود آمد

سرنج - بکسر تین ، همان اسرنج مرقوم یعنی سفیداب ، و در قاموس بروزن

سمند آورده ، و بمعنی طبق روین که بر یکدیگر زنند سنج است نه سرنج ، چنانکه صاحب فرهنگ گفته .

سرنند - بکسر تین و سکون نون، آنست که کشتی گیر پای خود را پهای دیگری

بند کند و او را بیندازد ، و بتازی شغزیه خوانند ، بکسر شین و زای معجمه و بای

موحده و سکون غین معجمه و فتح یای مشهد ، و نیز ریسمانی که یکسر آنرا حلقه

کنند، و زیر خاک پنهان سازند ، و سر دیگر شخصی بگیرد، و در کمین نشیند، تاجانوری

دران پای نهد، بعد از آن بسوی خود کشد، و اور بگیرد، و درموید رسنی که در بازی

ها از پا آویزند ، و بمعنی جامه غوک نیز آمده ، و سرید بوزن درید، نیز گفته اند ،

و در تحفه عشق پیچه باشد، لیکن درسامی بکسر سین و فتح را آورده.

سرو - بالفتح، درخت ^۱ معروف، و آن سه قسم است: سروناز که شاخهایش متمایل است، و سرو آزاد که شاخهای راست رسته باشد، و سرو سهی که دو شاخش راست (سته باشد)، و نام پادشاه یمن که پدر زن پسران فریدون بود، فردوسی گوید:

بیت

خردمند روشن دلی پاک تن بیامد بر شاه سرو یمن

و بضمتین، شاخ حیوان، و بعضی بفتح سین گفتداند.

سروستان - جایی که سرو بسیار باشد، و لحنی از سی لحن باربد، و دهی است از فارس.

سروستاه - همان سروستان بمعنی لحن باربد، ازرقی گوید:

بیت

نبید نوش کن از دست سرو یکتا پوش

نیوش بانگ سماع از نوای سروستاه

سروسیاه - صنوبر، ازرقی گوید:

بیت

نه لاله برگگی و هستی برنگ لاله سرخ

نه شاخ سروی و هستی بقدر چو سروسیاه

سرو سهی - لحنی از سی لحن باربد.

سروش و سروشه - فرشته باشد عموماً، و فرشته ای که پیغام و مرثیه آورد خصوصاً

که هاتف غیب نیز گویند، و روز هفدهم از ماه فارسیان.

سرویه - بفتح هر دو سین و کسر واو، قوس قزح، خسروی گوید:

* ۱ - بدین معنی در لغات تازی آمده، چنانکه عرعر، لیکن در قاموس گفته، عرعر فارسی

بیت

چونکه ساقیش داشت بر کف دست

همه سرویسه گشت بام و سرا

سروار - همان سربارمرقوم .

سرواله - بضم سین ، گیاهی است که بر سر آن خارها باشد ، و در جامه

آویزد ، و بهندی نیز سرواله گویند .

سروادسرواد - بالفتح، شعر، و افسانه، اورمزدی گوید:

بیت

چند دهی وعده دروغ همی چند چند فروشی تو خیره بر من سروا

وفخری گوید :

بیت

زهی بعدل تو مرهون عمارت دینی

خری بمدح تو مشحون رسایل سرواد

سرواده - بالفتح، قافیه شعر .

سرود - گویندگی ، و خوانندگی .

سروتک - بفتح سین و راوتا ، شورش و آشوب ، و همچنین سرموتک .

سرون - شاخ حیوان مرادف سرو ، و بمعنی سرین نیز آمده .

سرونگاه - موضعی که ازان شاخ روید، که عبارت از میان سرباشد ، نظامی

گوید:

بیت

سری کو سزاوار باشد بتاج سرونگاه اومشک باشدنه عاج

سرهنګ - چاوش، و شب کرد، خاقانی گوید :

بیت

حریف خاص اودانی محمد کز پی جاهش
سراهنگان کونین اند سرهنگان در گاهش

سره - جید و بی غش، و درموید بمعنی شقه حریر سپید نیز آمده .
سرینگاه - یعنی نشستن گاد و تخت، و بعضی بیت شیخ نظامی چنین خوانده اند:

مصرع

سرینگاه او مشک باید نه عاج

باین معنی که سرین گاه سر عبارت از موی قفاس است، و این تکلف است .
سریر - نام قلعه ایست که در اینجا تخت و جام کیخسرو بود، و بمعنی تخت
عریست، و درسامی بمعنی قوس قزح آورده، سریری پادشاهی که دران قلعه میبود،
و سکندر را ملازمت کرد، نظامی گوید:

مثنوی

بیامد خرامان بتخت سریر که تابیند آن تخت را تختگیر
سریری خبر یافت کان تاجدار باین تختگاه کرد خواهد گذار
سریره و سریک - ^۱ همان سه درک، و آن خطی است که بر زمین کشند برای
قمار بازی .

سروش و سریشم - چیزی که نچار، و کمانگر، و صحاف، و چرم گردان چیزها
چسپانند، و آن ازماهی و پوست خام سازند .
سریچه - بفتح سین و کسر رای مهمله ویای معروف و فتح جیم فارسی، صعوه
باشد که ترترك، و ترندك نیز گویند، مسعود گوید:

بیت

بسان دراج از امتحان نوا برکش سریچه وار گلو اندر امتحان بگشا

۱۰ - اغلب که این هر دو تصحیف سه بره، و سه برک باشد که برهان آورده، و در برهان جامع
سه دره نیز آمده .

لیکن در تحفه بخای معجمه بمعنی مرغ سقا آمده .
 سری - سرداری و بزرگی ، و در فرهنگ چیزی که از آهن سازند ، و براسب
 کشند تا از زخم ایمن باشد .

الاستعارات

سرای سپنج و سرای ششدر - یعنی دنیا .
 سر از آب بیگانه شستن - یعنی بدست آوردن ملك بیگانه ، خسرو گوید :
 بیت
 سر آنکه توان ز آب بیگانه شست
 که از خون خود دست شوید نخست
 سر از شیشه تهی چرب کردن - یعنی فریب دادن .
 سر اندرز دادن - یعنی پنهان شدن از ترس ، و بعضی گفته اند سردر گریبان بردن
 از حیرت و فکر .
 سر آوردن - یعنی آخر شدن و بنهایت رسیدن .
 سرای نهفت - یعنی آخرت .
 سر تیغ خاریدن - یعنی کشتن .
 سر بر آوردن و سر بر تافتن و سر بر کردن - یاغی شدن .
 سر برانو نشستن - کوز شدن ، و مراقبه کردن ، و هتالم ، و غمگین نشستن .
 سر بر گرفتن - یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن .
 سر بزرگ - یعنی عظیم الشأن ، و عالی مرتبه .
 سر بگریبان بردن - یعنی فکر کردن .
 سر بها - زری که اسیران ، و گرفتاران داده خود را خلاص سازند .
 سر پیچیدن - یعنی سر کشی کردن .

سرجفت کردن - یعنی سرگوشی کردن .

سرخاریدن - یعنی نگاه داشتن ، ولطف کردن. و تسلی نمودن ، و حيله و مکر و بهانه ، و اهمال کردن و تعلل نمودن ، سرمخار یعنی توقف مکن ، مولوی گوید :

بیت

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید

دولتی هست حریفان سر دولت خارید

وله :

مصراع

گرنفسی او بلطف سرنبخارد مرا

و خسرو گوید:

بیت

رو تنزه پیشه کن ورکنج یابی خوش مشو

با قضا تسلیم شو ورتیغ بارد سرمخار

و فردوسی گوید :

بیت

بدستان بگو آنچه دیدی بکار بگویش که از آمدن سرمخار

سرخ چشم - یعنی جلاد ، و خونریز .

سرخویش گرفتن - یعنی بدر رفتن .

سرد بیان سردگوی - یعنی کسی که بسخنان راست گفتن مردم را آزار کند ،

و نیز ناموزون .

سردرکار کردن - یعنی سربدادادن .

سردرنشیب کردن - شرمنده ، و خجل بودن .

سردستی - کاری که زود وفی الحال کنند .

سر رشته - یعنی چاره کار و تدبیر مطلب.

سر زلف - یعنی ناز و تبختر.

سر سبز - یعنی زنده ، و تازه عیش ، و صاحب دولت و کامگار .

سر سری - یعنی سخنی ، و کاری که بی تأمل و اندیشه کنند و بگویند .

سر سفره - یعنی مقعد .

سر شار - یعنی لبالب .

سر شک شور - یعنی اشک غمزدگان .

سرکش - یعنی خداوند قدرت و قوت ، و نافرمان ، و گردن کش .

سر کله نهادن - یعنی برابری کردن ، و بکاف عجمی یعنی برگزیدن .

سر کوچک - یعنی بی قدر و بی تعین .

سر که ده ساله - یعنی کینه دیرینه .

سر که فروختن - یعنی رو درهم کشیدن ، و ترش رویی کردن .

سر گران - یعنی کسی که در قهر و غضب بود .

سر گرفته - یعنی ملامت کننده ، نظامی گوید :

بیت

در آمد سر گرفته سر گرفته عتاب سخت بامن در گرفته

سرمه گیتی - یعنی شب .

سروخت - یعنی غایت اعراض و دماغ خشکی بود ، در محلی که بکسی سخن

کنند ، یا از روی مهر بانی نصیحتی نمایند و او نشنود ، حافظ گوید :

بیت

سر تسلیم من و خشت در میکده ها

مدعی گر نکند فهم سخن گو سروخت

سرمه خاک بین - سرمه خسرو پرویز ، که هر که در چشم کشیدی يك گز عمق

زمین بدیدی تایکسال.

سرماهی - مقرری سرماه که بنو کردهند ، وماهیانه و مشاھرہ نیز گویند .
 سردشد - یعنی خنک شد ، وملول گشت .
 سراپردہ کحلی - یعنی آسمان ، وابر سیاہ .
 سراچہ کل - یعنی عرش .
 سراضرب - یعنی دارالضرب .
 سرای جاوید - یعنی آخرت .
 سرای جزا سرای محمود - یعنی بہشت .
 سرای سرور - یعنی شرابخانہ ، ظہیر گوید :
 شہیدہ دم کہ شدم محرم سرای سرور
 سرای سرور - یعنی میکدہ ، ودنیا ، وقمارخانہ ، ودوزخ .
 سر بر خطداشتن - یعنی اطاعت ، وفرمان برداری .
 سرکہ فشان - یعنی سخت درعتاب کردن ، وبدگوی وطاعن .
 سریر فلک - یعنی بنات النعش .

السین مع الزاء المعجمه

سزا - پاداش نیکی وبدی ، وسزاوار یعنی لایق پاداش ، وبمعنی لایق ودرخور نیز
 آمدہ ، وبرین قیاس سزیدن ، وسزد .
 سزد - بالفتح و سکون زای معجمہ ، سپید خار کہ جاوزد نیز گویند ، چنانکہ
 گذشت .

السین مع السين - الاستعارات

سست مهار - یعنی بیہودہ گو ، وبیہودہ گرد .

السین مع العین

سعتري وسعترباز - بالكسر، زنی که چرمینه بندد، و بازن دیگر مجامعت کند،
و معلوم نشد که سعتردرین لغت بچه معنی است، چه سعتربمعنی تراهی که درویشان با
نان خورند اینجا مناسب نیست، خاقانی گوید:

بیت

چون چشم شوخ سعتربانم نماند آبی
چه چشم سعتري نمك و سعتري ندارم
و جامی گوید:

بیت

نفس را بند از گلوکن کز زنان سعتري
فارغست آنکس که قوت او زنان و سعترب است
اما از شعر خسرو ظاهر میشود، که سعتري زنی که با زن دیگر مساحقه کند،
یعنی طبق زند، و طبق زن نیز گویند، بلکه آن فعل را گویند:

بیت

آری جماع جمله مرغان جماع نیست
کون را بکون نهند و همی سعتري کنند

السین مع الفین المعجمه

سغ - بالفتح، نوعی عمارتی است دراز و خمیده، مانند طاق که بر بی ازج گویند،
و بعضی بمعنی پوشش خانه گفته اند.

سغبه - بالضم و قیل بالفتح، فریفته، و سخره، سعدی گوید:

بیت

تن خویشتن سغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند
و ظهیر گوید :

مصراع

دلی که سغبه این زال عشوه گر باشد

سغد - بالضم، موضعی است از سمرقند، که او را از جنات اربعه دنیا شمرده اند،
و در قاموس گوید: سغد بالسين، باغی چند از سمرقند، و بصادموضعی است ازان، و درین
تأملست .

سغدو - بوزن و معنی سختو، یعنی چرب روده ای که درون آن پراز برنج و گوشت
و ادویه گرم کرده برشته باشند، سراج قمری گوید :

بیت

بساشب که از گوشت آکنده ام چو سغدو دل و سینه و رودها
سغده - بالفتح، همان آسغده یعنی آماده .

سغرو سغرنه - بضم تین، همان اسغمر قرم که خارهای ابلق دارد .
سغری - بالفتح، ساغری یعنی کفل اسب، مولوی گوید :

مصراع

این چنین سغری ندارد کرگدن

سغراق - بالفتح، کوزه لوله دار خواه چینی، و خواه سفالین، و کاسه را نیز
گویند، و این ترکیست، مولوی گوید :

بیت

در گلستان عدم چون بیخودیست مستی از سغراق لطف ایزدیست
سغو - بفتح تین، بانگ طاس و طبق، و در فرهنگ بسکون غین آورده.

السين مع الفاء

سفال و سفاله - معروف ، و بمعنی پوست پسته و بادام نیز آمده ، انوری گوید :

مصراع

ز تف هیت تو بتر کد چو پسته سفال

و نیز سفاله نوعیست از بیل که زبون تر باشد.

سفتن - سوراخ کردن ، و سفته گری یعنی سوراخ کننده مروارید ، و مرجان ، و

امثال آن ، و بمعنی تراویدن نیز گفته اند .

سفت - بالضم، سوراخ کوچک عموماً ، و سوراخ سوزن خصوصاً ، و بمعنی سوراخ

کردن نیز آمده، و بالکسر، کتف باشد که گفت نیز گویند، و در فرهنگ بضم سین آورده،

و بهر ذر و رش در قافیه شعرا کاربرد یافته شده، و در نسخه وفایی بالضم، بمعنی محکم آورده

و گفته که الحال بکسر سین مستعمل است ، فردوسی گوید :

بیت

نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان چنگ سفت و رکاب دراز

سفته - بالضم، سوراخ کرده ، و حلقه زرین که در گوش کنند ، و نوعی از پیکان

بغایت تیز که بسوهان سوده باشند ، نظامی گوید :

مصراع

تیری از جعبه سفته پیکان جست

و مالی که بکسی دهند تا در شهر دیگر بآشخص بدهد ، و نوشته از انکس بگیرد

که وجه آنرا بصاحب مال رساند ، و در هندی ، هندوی گویند ، و بعد از آن تعمیم

کرده اند در هر چیزی که از آن نفعی بکسی رسد ، سفتجه معرب آن ، و نیز چیزهای

خوب و تازه و سخن تازه ، تا آنکه روی تازه را نیز سفته گویند ، و تحفه و هدیه که

بجایی فرستند ، و در فرهنگ بالکسر هر چیز غلیظ ، و سطر و محکم خصوصاً

جامه سطر، شاعر گوید :

مصراع

اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کنی
سفج و سفچه - بالفتح، خربزه خام نارس که کالک نیز گویند، فخری گوید :

مصراع

که خورد دست از فلان فالیزیک سفج
وشیخ عبدالله انصاری گوید :

فقره

سربى سجود سفچه است، و کف بی جود کفچه .
و سفره بزای فارسی، نیز آمده .
سفرود - بالكسر، همان اسفروود یعنی مرغ سنگخوار .

الاستعارات

سفته گوش - یعنی غلام، که حلقه بگوش نیز گویند .
سفر خشک - یعنی سفر بیفایده .
سفید کاسه - یعنی جوانمرد، چنانچه سیاه کاسه یعنی بخیل .
سفر جل رنگ - یعنی زرد .

السين مع القاف

سقسات - بضم تین و تشدید سین، عناصر اربعه، در اصل اسطقسات بوده، و
اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند، و چون عناصر اصول هوالید ثلثه اند، بدین نام
موسوم شدند، سنایی گوید :

مصراع

آبا و سقسات غلام اند و پرستار

سقلات و سقرلات - جامه صوف معروف که در فرنگ بافند، و در قاموس گوید:
سقلاط بکسر سین و قاف، جامه صوف که بر هودج زنان اندازند، نزاری گوید:

مصرع

بگرد دامن کهسار میکشد سقلات

و معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر، و بعضی گفته‌اند، بجای قاف در فارسی
غین معجمه است.

سقلاطون - شهر است در روم که سقلات و جامها در آن می‌بافند، و چون اکثر
پارچه سیاه، و کبود در آن می‌بافند، شعر اهر چه سیاه و کبود باشد بدان شهر نسبت دهند،
چنانکه جمال‌الدین عبدالرزاق گوید:

بیت

چو از حدیقه مینا و چرخ سقلاطون

نهفته گشت علامات مهر آینه گون

و ملا سروری کاشی گوید: بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاط گون بوده
باشد یعنی کبود، چه در قدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود، پس گاف را انداخته
سقلاطون کرده‌اند، و این قیاس است، و در لغت مسموع نیست.

سقسین - بفتح سین اول و کسر دوم، ولایتی است از ترکستان، و بعضی سقتین
خوانده‌اند بسکون قاف و تای قرشت، نظامی گوید:

بیت

طرفداران سقسین تاسمر قند بنوبت گاه در گاهش کمر بند

الاستعارات

سقف نیم‌خایه و سقف محنت زای و سقف مینا - یعنی آسمان.

السين مع الكاف التازی

سك - بالكسر، سرکه.

سكبا و سكبہ - بالكسر، آش سرکه، و بعضی گفته اند سبكه بالفتح، روغن با كشك آمیخته .

سكبینہ - بالفتح و بای موحدہ مكسور ، صمغ گیاهیست ، و از جمله دواهاست سكبینج معرب آن .

سكاهن - بالكسر، رنگی که چرمگران از سرکه و آهن سازند، برای سیاه کردن چرم، در اصل سك آهن بوده ، نظامی گوید :

بیت

بدانكس كه جانش بآهن گزم بسی جامها در سكاھن رزم
و خاقانی گوید :

بیت

جلباب ترا فلك نیارد كش رنك سكاھنی بر آرد
سكاچه - بالضم، كابوس که درخراسان عبدالجنه گویند .
سكار - بالضم، انگشت افروخته ، مرادف زگال ، و كاف فارسی باید در جمیع
كلمات مرکب از آن ، سوزنی گوید :

بیت

بدار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم سكار آن بجهنم هم می خورد چو ظلم
سكالو - بالضم و لام ساكن و یای مضموم، آنچه بر انگشت افروخته، پخته باشند
از نان و جز آن .

سكار آھنج - بالضم، سیخ آهنی که بدان انگشت افروخته ، و نان از تنور
کشند .

سکاروا و سکارو - بالضم، نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند، تا بریان شود.

سکاشه - درشین معجمه بیاید

سکافره - یعنی زخمه، درشین معجمه بیاید، چه صحیح شکافه است نه سکافره.

سکج - بفتح سین و کسر کاف و جیه تازی در آخر، مویز باشد، شهاب الدین

فامی گوید:

بیت

در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار

همچو انگوری که اندر غورگی اگر دسکج

سکز - بفتح سین و کسر کاف، مصطکی.

سکسک - بضم هر دو سین، اسپه که راه نداشته باشد، و ناهموار رود، ضد راهوار،

انوری گوید:

مصراع

از کاهلی که داشت نه سکسک نه راهوار

سکسکی - بضم هر دو سین، آن زحمت که از غایت ضعف بهمرسد، و باندک

جنبشی طپیدن دل پدید آید.

سکر که - بضم تین و فتح کاف دوم، شرابی که از جواری سازند، ظاهر اعرابی

باشد زیرا که در قاموس آورده.

سکره - بضم تین و فتح رای مشدد و مخفف، کاسه باشد، و در کتب طبیبی پیا له.

ایست که مقدار معین میگیرد، و بنا برین در اوزان، و مکابیل مذکور میشود، و

سکوره و اسکره نیز گویند، چنانکه گذشت، کمال گوید:

مصراع

ز کعبتین شب و روز در سکوره چرخ

واخسیکتی گوید :

بیت

ز نقشبند ضمیر تو مایه می یابد خم و سکره رنگ مصوران بهار
سکنجیدن - بفتح تین و سکون نون و کسر جیم تازی ، تراشیدن ، و گزیدن ،
و سرفیدن ، و آواز بگلو کردن .
سکنجیده - یعنی تراشیده ، و گزیده ، و سرفیده ، و برینقیاس سکنجید ، و
سکنجی ، ناصر خسرو گوید :

بیت

رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجید
تا چند لب لعل دلارام سکنجی
سکنج - بضم تین ، گنده دهن ، و آنکه دهانش چون دهان قی کننده باشد ، و
بعضی بفتح سین گفته اند ، سعدی گوید :

بیت

تشنه رادل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سکنج
و بفتح تین ، سرفه ، و تراش ، و گزیدگی ، و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته اند ،
چنانکه در صیغهای دیگر گفته اند ، چون سکنجید ، و سکنجی و مانند آن .
سکندر - پادشاه معروف ، و بسر در آمدن اسب ، و جز آن در رفتار ، که سکندری
گویند ، محمد عصار گوید :

مصراع

سکندر خورد اسب عمر دارا

و نام بازی است ، و آن چنان باشد که هر دو دست بر زمین نهند ، و هر دو پا بر
هوا کرده براه روند ، و پشتک نیز گویند ، و در فرهنگ بمعنی نگون آورده ، آذری
گوید :

بيت

از نهیب زخم تیر قوس ذوالقرنین او

درچه مغرب رود هر شب سکندر آفتاب

سکنه - بکسر سین وفتح کاف و نون ، مخفف اسکنة مرقوم یعنی برمه نجاران
که عربی بیرم گویند ، سنایی گوید :

مصراع

که شکستی چو چوب را سکنه

سکوبا - بالفتح ، نام راهبی است که حضرت عیسی ، علی نبینا و علیه السلام ،
بدیر اورفته جانب آسمان صعود کرد ، و در فر هنگ بضم سین گفته ، فردوسی گوید :

بيت

وزایشان بسی نیز تر ساشدند بزنا ر پیش سکوبا شدند
وخاقانی گوید :

مصراع

گریزم جانب دیر سکوبا

سکیزیدن - بکسر تین بوزن ستیزیدن ، یعنی بر جستن ، و سکیز یعنی جست و
خیز ، و سکیزان یعنی جست و خیز کنان ، و برین قیاس سکیزه و سکیزد ، و در لغت
اسکیزه گذشت ، مولوی گوید :

مصراع

خر سکیزه می کند در مرغزار

و دقایق گوید :

بيت

بدشت نبرد آن هزبر دلیر سکیزد چو کور و ستیه دچو شیر
سکيله - بفتح سین و کسر کاف ، فواق .

السیمن مع الکاف الفارسی

سکالیدن - بالكسر، همان اسکالیدن یعنی اندیشه کردن، و سگالش، اندیشه و برین قیاس سکالیده، و سگالنده، و سگالید.

سگال - بالكسر، اندیشه، و اندیشه کننده، و امر باندیشیدن، و بمعنی گوینده نیز آمده، چنانکه امیدی از زبان قلم گوید:

بیت

مرا برابر احسان او بود دو زبان

یکی مدیح سگال و یکی سپاس گزار^۱

اما در کلام اکابر بمعنی گوینده در نظر نیامده، و در فرهنگ بمعنی دشمنی، و خصومت آورده، سنایی گوید:

بیت

با سنایی همه عتاب مساز با خراباتیان سگال مکن

و درین تأمل است چه شکال بشین معجمه، اشکیل که مکرو حيله باشد، نیز مناسب است^۲.

سگاله - بفتح تین، فضله سگ، فخری گوید:

بیت

برای ریش خصمت میکنند راست زمانه مرهم خوب از سگاله

و این مخفف سگک کاله است، یعنی فضله سگ، و انداخته سگ.

سگ پستان - سپستان باشد، چه مشابه است پستان سگ.

سگرو سگرنه - بضم تین، همان سفرو سفرنه بمعنی اسفر.

سگزن - بالفتح وزای تازی؛ تیری کوچک که آنرا عربی کتاب گویند، بالضم

۱- در چاپ کلکته «سپاس گزار» ۲- بدسگال بمعنی خصم و بداندیش است . م.ع

و تشدید تا ، و مثالش در لغت تگمار گذشت ؟

سگری - یعنی سیستانی ، چه مردم سیستان بسخت جانی ، و سخت جگری مشهورند^۱ ، و لهذا سیستان را سگستان گویند^۱ ، و سگری بالکسر و جیم ساکن ، معرب آن ، و این یابای نسبت نیست ، چنانکه صاحب قاموس گفته ، که سگری منسوب بسجستان باشد ، بلکه سگری معرب سگری است ، و یای سگری یای نسبت نیست ، معری گوید :

مصراع

چون تاختن رستم سگری به پسر بر
و در فرهنگ گوید : سگز کوهی است از سیستان مابین کیچ و مکران ، و دریای سند از پهلوی آن میگذرد ، و تولد رستم در آن بود ، و درین تأملست بصحت نه پیوسته .
سگاو ند - کوهی است از سیستان ، چه سگ در آن بسیار باشد^۲ ، سچارند معرب آن ، اسدی گوید :

مصراع

نشیمن گرفت از سگاو ند کوه
سگ پو - آواز پای وقت رفتن ، که به پویه ماند .
سگسار - یعنی سگ مانند ، و حریص دنیا ، و مخلوقی است از مخلوقات ، که سرش مانند سر سگ است ، خسرو گوید :

بیت

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو نه حد خسرو مردم نمای سگسار است
سگ کنگ و سگ کن - همان مردم گیا که استرنک گویند ، و وجه تسمیه آن گذشت .

سگک - مصغر سگ ، و گیاهی است که بار آن گری خورد باشد ، و در جامه آویزد .

سگلابی - سگ آبی که بحر بی قضاعه گویند .

۱ - و ۲ - فقه اللغة عامیانه است ، سگستان یعنی موطن سگاها ، م - ع

سگو - بکسر سین وض کماف ، صفه ، وتختگاه ، وبفتح کاف ، چیزی که بدان خرمن بیاد دهند و پاک کنند ، وچچ نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

بر بوی آنکه خرمن جو میدهم بیاد

هر ساعتی ز پنجه و ساعد کنم سگو

سگ انگور - درصیدنه ابی ریحان بمعنی غب الثعلب آورده ، و در فرهنگ نیز بهمین معنی آورده ، و گفته که آن میوه ایست سرخ ، و سیاه رنگ بمقدار فلفلی ، و بوته آن يك گز بلند شود ، و برگ آن مشابه برگ توت ، ایکن کوچکتر ازان ، و به هندی مکویی گویند .

سگلیده - بفتح حین ، یعنی کسیخته ، قلب کسلیده ، مولوی گوید :

مصراع

بینیم زخود حبل مسد را سگلیده

الاستعارات

سگ پاسوخته - یعنی هرزه کرد و در بدری .

سگ جان و سگ جگر - یعنی بی رحم و سخت دل ، و سختی کش .

سگ دل - یعنی سخت دل ، و بد دل .

سگساران - یعنی طالبان دنیا .

سگ ابلق - یعنی زمانه باعتبار روز و شب .

السین مع اللام

سلا - بالفتح ، نام نواگری است .

سلاّب - بالضم وتشديد لام ، مخفف سطرلاب ، واین لفظ اگرچه یونانی است اما چون این تخفیف اهل فرس کرده اند ، بنا بران مذکور شد ، اسدی گوید:

مصراع

بگفت این و سلاّب برداشت زود

سلاجت - بفتح سین و جیم نازی ، بول بز کوهی است ، که درهستی بر سنگی میکند ، و بز کوهی دیگر آنرا بوی میکند ، او نیز بول میکند ، و برور ایام غلیظ می- شود بشکل قیر ، و مومیایی ، و ازدوهای عظیم است ، و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده .

سلاح شور و سلحشور - کسی که ورزش سلاح ، یعنی آلات جنگ کرده باشد ، و مستعد قتل و سلاح بسته بود ، چه شور بمعنی ورزش کننده آمده .

سلجق و سلجوق - نام جد پادشاهان سلاجقه ، که بچند واسطه بافراسیاب میرسد ، و این ترکی است .

سلف - بالضم ، بوزن و معنی سرف مذکور ، یعنی سرفه ، مولوی گوید :

بیت

بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی

و بالکسر ، شوهر خواهر زن ، و بدین معنی عربیست .

سلك - بکسر سین و فتح لام ، ناودان ، و در فرهنگ بسکون لام آورده ، و در شرفنامه سلك گفته که مصغر سلك باشد .

سل - بالفتح ، کشتی ، و در فرهنگ چوبی چند که برهم بندند برای گذشتن از آب ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

زهی بزم عیش ترا زهره مطرب^۱ زهی بحر جاه ترا آسمان سل

و در تحفه بمعنی داغ ، و بالضم بمعنی شش ، امادر کتب طبی بمعنی داغ مطلق

۱- این مصراع در چاپ کلکته سقط شده است . م.ع

نیست، بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است، که در درد شقیقه و خیالات و منع نزول آب نافعست، خاقانی گوید:

بیت

سلمك - بفتح سین و همیم، آوازه ایست از شش آوازه موسیقی.
سلم - بالكسر والفتح و سکون لام، تخته رنگین که کودکان بران چیزی نویسند و عربی لوح گویند، ابوعلی حاجی گوید:

بیت

لاجوردی سلم گردون را همی طفل جاه او گرفته در بغل
سلمه - بالفتح و لام مشدد، زنبیل و سبد، و در متعارف سبد بزرگ پهن را گویند که میوه بسیار خصوصاً انگور دران کنند، و بر سر بردارند، و آنجماعت را سلمه کش خوانند.

الاستعارات

سلمك فرشته داشتن - یعنی سبز پوشیدن.
سلطان فلك و سلطان يك اسبه و سلطان يك سواره و سلطان سواره گروان
یعنی آفتاب.

سلمك لالی - یعنی دندان معشوق.
سلمك دورقمر - یعنی روزگار، و روز و شب.
سلیمان روز - یعنی آفتاب.

السين مع الهميم

سماخچه - بالفتح و سکون خا و جیم، فارسی، همان سماخچه مرقوم یعنی

سینه بند زنان ، و سماچه بحذف خا ، نیز گویند .
 سماروك وسمارو - بوزن و معنی سباروك و سبارو، یعنی کبوتر .
 سماروغ - گیاهی است معروف سفید، که در برشکال از جاهای نمناك روید ،
 و صحرایی میتوان خورد ، و خانگی نمیتوان خورد که سمیتی دارد ، و بفرساکارس و
 جله و خایه دیس گویند ، و باذریبجان کلاه دیوان ، و عوام چترمار گویند ، و زماروغ
 نیز آمده ، و ابو حفص سغدی بمعنی خاك شور آورده ، عنصری گوید :

بیت

کجامن چشم دارم بر سخایت گل ولاله نروید از سماروغ
 و درین مثال تأملست چه معنی اول نیز مناسب است .
 سماری - بالضم و رای مهمله مکسوره ، کشتی ، شاعر گوید :

بیت

ز خون خصم بدشتی که در نبرد آبی

اجل دران بسماری رود قضا بشناه
 و بعضی گویند مخفف مسماری است ، و آن کشتی است که تختهای آن بمیخ
 استوار کنند ، چه بعضی کشتیها در ولایت عرب است که بریسمان کبار و ساز و
 استحکام دهند .

سماكار و سماكاره - بالفتح، سبوكش میخانه، و مطلق خدمتكار، سراج الدین
 راجی گوید :

بیت

زهره و مشتری خریدارت آفتاب و قمر سماكار
 و سنایی گوید :

بیت

از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش
 ماه گشته رهی وزهره سماكاره اوست

سماکاری - یعنی خدمتکاری.

سمان - مخفف آسمان، که روز بیست و هفتم ماه فارسیان باشد، و نیز مرغ سلوا، رافعی گوید:

بیت

باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر
چون بر بنی سرائیل از آسمان سمان
سمانه - بالفتح، مخفف آسمانه یعنی سقف خانه، و همان مرغ سمان، که عبری سلوا، و سمانی گویند، مولوی گوید:

بیت

چون مست شود ز باده حق شهباز شود کمین سمانه
سمج و سمچه - بالضم، سردابه زیر زمین که زندان دزدان باشد، و گاهی در بیابان سازند برای مسافران، مسعود گوید:

مصرع

هر يك نشسته بر در و دیوار سمج من
سمک - بفتح سین و ضم میم و کاف تازی، بی هنری، و رعنائی.
سم - بالضم، همان سمج مرقوم، یعنی خانه زیر زمین که در بیابانها، و دهها بجهت مسافران سازند، فخری گوید:

بیت

آنکه بهر خیر بیحد در جهان خانقه کرد و رباط و پول و سم
و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده، اخسیکتی گوید:

مصرع

سوگند میخورم بسنان زره سمت
و معنی سم حیوانات معروف است، و در فرهنگ بمعنی پای نیز آورده، مولوی

گوید:

بیت

قوال خوش آوازش با نغمه عاشق کش

هم زلف و رخی لایق هم ساق و سمی درخور

سمندر و سمندر و سمندر و سمندر - جانور معروف که در آتش رود، و نسوزد، و اسمندر نیز گویند چنانکه گذشت، و در قاموس سمندر بمعنی طایر، و سمندر بمعنی حیوان گفته، و دو چیز پنداشته، و درین تأمل است.

سمند - اسب برنگ معروف، و بمعنی اسب مطلق نیز آمده.

سمنگان - بفتح سین و سکون نون و کاف فارسی، شهر است از توران.

سمو - بفتح سین و سکون میم و ضم نون، مانند حلوا چیز است، که از گندم سبزیند، و در خر اسان متعارف است، و خشخاش، و گردکان، و بادام، و پسته در آن کنند، و در عرف حلواى سمنك گویند.

سمن - بفتح سین، گل سفید خوشبو که سه برگ دارد، بعضی بسرخی مایل باشد.

سمو - بفتح سین و ضم میم، تره دشتی.

سموت - بفتح سین و ضم میم، فترک.

سمه - بفتح سین، آبگیر کوچک که جولاها ن دارند، و در مویید بمعنی ماله آهار

ولیف جولاها ن که بدان آهار بر کار باشند، و در شرح سامی چوبی بقدر یکدو دست که سرپهن دارد، و کر باسی که بر نور دپیچیده باشند بدان مالد، و نیز سبزی که در آب روید، و جامه غوک گویند، و لهذا او را بزغمسه نیز گویند، زیرا که بزغ یعنی غوک در آن پنهان شود، و عربی عرمض گویند، بفتح عین مهمله و میم و سکون رای مهمله و در آخر ضاد معجمه، و بعضی سمر گفته اند، بفتح سین و میم مشدد و رای مهمله در آخر، و ظاهراً تصحیف سمه باشد.

سمیرا - بفتح سین و کسر میم، شاخی که حجام در حین حجامت بمکد، و بضم

سین و فتح میم ، بانوی مهین ، و بدینجهة عمه شیرین را سمیرا می گفتند ، نظامی گوید :

بیت

سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا را مهین بانوست تفسیر
و عربی سمیرا زن سبز فام را گویند .

الاستعارات

سم افکنده - یعنی لنگ .
سمور سیه - یعنی شب .

السین مع النون

سنا - بالفتح، چوبی که ازان مسواک کنند، و بمعنی گیاهی که سنای مکی گویند عربیست ، و بمعنی روشنی نیز عربیست .
سناد - بالفتح و دال مهمله در آخر ، یعنی بسیار ، و ظاهراً و سناد است بواو ، چنانکه بیاید ، و از باب لغت گمان برده اند که واو از اصل کلمه نیست .
سنار - بالفتح، موضعی از بحر که آبش تنک، و تهرش گل بود ، و بیم آن باشد که کشتی آنجا بند شود ، عنصری گوید :

بیت

و یا همچنان کشتی باد سار که لرزان بود مانند اندر سنار
سنب - بالضم و سکون نون ، سم ستور، و سوراخ کننده، و امر بسوراخ کردن،
و خانه زیر زمین که آنرا سم و سمج نیز گویند ، و بمعنی پای نیز آمده ، مرادف سم ، مولوی گوید :

بیت

ما بیوش عارض و طاق و طرب سر کجا که خود همی ننهیم سنب
 سنبه‌کن - سوراخ کردن .
 سنبه - آلتی که بدان چیزها را سوراخ کنند، و آسیا بدان تیز کنند، و نیز سوراخ
 کننده، نظامی گوید:

بیت

صهیل زمین سنبه تازیان بماه‌ی رسانده زمین رازیان
 و بمعنی زنبور سیاه آمده، و بمعنی انگور نیز گفته‌اند، اما بدین معنی سته نیز
 گذشت، ظاهر آیکی تصحیف باشد .
 سنبه - سوراخ کننده .
 سنباد - بالضم، نام مجوسی که در ایران زمین خروج کرده بود .
 سنباده - بالضم، سنگ فسان، که بدان کارد و شمشیر تیز کنند، و نگین تراشند
 و جلا دهند، و معدن آن جزایر چین باشد .
 سنبوت و سنبات - بالضم، نمود بی بود و ساختگی، و در فرهنگ بفتح سین آورده .
 سنبالو - بفتح سین، نوعی از میمون .
 سنبک - نوعی از کشتی خورد .
 سنبجاب - پوستین معروف کبود .
 سنج - بالکسر، طبق رویین که بر یکدیگر زنند، سنج بفتح، معرب آن، و بفتح،
 وزن کننده، و امر بوزن کردن، و بمعنی سفیداب سرنج است نه سنج، و بمعنی سرین
 مردم و غیره بشین معجمه است نه مهمله، و بمعنی جلاجل دایره محل تأملست .
 سنجار - بالکسر، موضعی است نزدیک موصل که مولد سلطان سنجار است، و
 در فرهنگ بفتح سین آورده .
 سنبه - بفتح، سنگی که بدان وزن کنند، چون درم و مثقال، و بتازی سنبه

گویند ، و نام دیوی است مازندرانی ، فردوسی گوید :

مصرع

زدیوان پیش از درش سنجده بود

سنجد - بفتح سین و کسر جیم تازی ، میوه ایست شبیه بعناب .

سنجد بو - نام گلی است ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

چون زعنبر برد سنجد بوی بوی بامی گلگون بسنجد بوی بوی

سنجق - بفتح سین و ضم جیم تازی ، و سنجوق نیز آمده بمعنی کمر بند ، و ظاهراً ترکی است .

سنجج - بفتح حین و سکون خا و جیم تازی در آخر ، تنگی نفس ، و بکسرتین نیز گفته اند ، منصور منطقی گوید :

بیت

از غم و غصه دل دشمنت باد گاه در تپاک و گاهی در سنخج

سند - بالكسر ، نام ولایتی است معروف ، و نام آبی است که نیلاب گویند ، و نیز حرام زاده ، و قافیه معیوب ، منجیک گوید :

مصرع

ای سند چو استر ، چه نشینی تو بر استر

و انوری گوید :

مصرع

زیک قافیه سند عیبی نباشد

سند باد - بالفتح ، نام پسر گشتاسب بن لهراسب ، و نام کتابی است تصنیف کرده ازرقی در نصایح ، و ظاهراً آن نصایح و مواعظ از سند باد پسر گشتاسب بوده ، بدین سبب کتاب را آن نام کرده ، ازرقی گوید :

بیت

هر که بینند شهریارا پند های سند باد
 نيك داند كاندران دشوار باشد شاعری
 وسعدی گوید :

مصراع

چه نغز آمد این نکته در سند باد
 سندل و سندلك و سندله - كفش باشد، و سندلی کر سبی که در قدیم كفش پادشاهان
 بران می گذاشتند ، وفي السامی الصندلی كفش فروش ، و ظاهراً صندلی معرب سندلی
 باشد ، بسین ، فخری گوید :

بیت

چرخ بر سندلی مهر نهد چون کند شه برون ز پاسندل
 و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک، که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند، و بمعنی
 احمق نیز آورده ، عنصری گوید :

بیت

گرفتم بجای رسیدی بمال که زرین کنی سندل و سندلك
 لیکن ازین بیت ظاهر میشود، که كفش خورد باشد ، و تصغیر سندل، لیکن در
 فرهنگ بجای سندلك چاپله آورده ، و شاهد معنی احمق این دو بیت آورده ، از
 رفیع الدین شیرازی :

قطعه

حال شیر از و اهل منصب او ازمن ای بیخبر چه می پرسی
 لیو کیشان رسیده است بعرض سندلیشان گذشته از کرسی
 و درین تأملست.
 سندره - بکسر سین و سکون نون ، حرامزاده ، و بفتح سین نیز گفته اند .

سندروس - بالفتح، صمغی زرد که روغن کمان ازان گیرند ، وبمعنی مطلق زرد نیز استعمال کنند.

سنده - بفتح سین ودال ، غایط سطر و گنده ، کمال گوید :

بیت

الفاظ بسته اش ز زبان شکسته اش

مانند سنده کو گذر از نادران کند

وبمعنی سدی که پیش آب بندند، نیز گفته اند، و در فرهنگ بمعنی سندان گفته، مولوی گوید :

بیت

تیر ترا کنده ام ، پتک ترا سنده ام

بی تو اگر زنده ام ، جز بسکبانم مده

سندان - آلت معروف که آهنگران بران کار کنند ، و آهن پهن که بر در کو بند و حلقه را بران زنند، تا مردم خانه خبردار شوند ، و بیرون آیند، خاقانی گوید :

بیت

درایوان شاهی دردولتش را فلك حلقه و ماه سندان نماید
وجاهی گوید :

بیت

بودبایار خودخوش و خندان کامد آواز حلقه بر سندان

سغز - بضم سین و کسر نون ، بمعنی سیاه دانه که بر روی نان کنند ، و درشین معجمه بیاید .

سنقر - بضم سین وقاف ، سنقر که بدان شکار میکنند ، و این ترکیست .

سنگک - مصغر سنگ ، و نام غله ایست ، و تگرگ و زاله و سنگچه نیز گویند،

عنصری گوید :

بیت

برویاند هزاران سنبل و گل بعون آفتاب از سنگ سنگ سنك
سنگ - معروف ، ووقار و اعتبار ، ووزن وگرانی .
سنگ پشت - کشف باشد .

سنگ خورو سنگ خوار و سنگ خوارچ و سنگ خوارك و سنگ خورك -
مرغیست که ریزهای سنگ خورد ، و عربی قطا گویند ، سنایی گوید :

بیت

هر که در دنیا بسازد مسجدی از بهر حق
باشد آن مسجد بسان آشیان سنگخوار
سنگین سار - مرغیست سیاه که بر پشت نقطهای سپید دارد ، عنصری گوید :

بیت

گهی به بینی گشته چو پشت باز خشین
گهی منقط بینی چو پشت سنگین سار
سنگور - بالفتح ، سله که ققاعیان ققاع دران چینند ، سنایی گوید :

بیت

اگر چون زرنخواهی روی عاشق منه بر گردن چون سیم سنگور
و بمعنی بادریسهء دوک نیز گفته اند ، و درشین معجمه مذکور میشود .
سنگرك - بفتح سین و ضم کاف ، بادریسهء دوک ، و سنگوك بوزن مفلوك ، نیز
گفته اند .

سنگ شکن - نوعی از خرماست ، که سنگ اشكنك نیز گویند ، و نام غله ایست .
سنگم - بفتح سین و ضم کاف فارسی ، جانوری است مانند جعل ، که در حمام ها
باشد ، و بفتح کاف ، در فر هنگ بمعنی رفیق و همراه ، و اتصال دو چیز با هم .
سنگه - بفتح سین و کاف فارسی ، همان اسفرمر قوم .

سنگار - بالفتح، همراه، رفیق، چون دو کس همراه روند سنگار یکدیگر باشند، و چون دو کشتی باهم روند سنگار باشند باهم .
 سنگانه - بالفتح، مرغی است خورد، که بتازی صعوه گویند .
 سنگ انداز - برغندان باشد، که شیرازیان کلوخ انداز گویند، و نیز آنچه بر باره قلعه سازند، و ازان سنگ و خاك بزیر اندازند، محمد عصار گوید :

بیت

ز سنگی انداز آن سنگی که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی
 سنگله - بالفتح و ضم کاف فارسی، نانی که از گاورس پزند .
 سنگدوله - گردباد، که بحر بی اعصار گویند .
 سنه - بفتح تین و اظهارها، نفرین و لعنت، فخری گوید :

بیت

شهر و اسبوع و سنه ها اندروز میکند بردشمن جاهت سنه
 سنیه - بفتح سین و زای فارسی و کسرنون و یای معروف، همان تونه مرقوم
 یعنی ریسمانی که از پهنای کار زیاده آید، و آنرا نبافند، و بانگشت پیچند، و بگذارند .

الاستعارات

سنبل تر - یعنی زلف، و خط خوبان .
 سنبله زر - یعنی منقل، و انگشت دان .
 سنگ بر شیشه زدن - توبه کردن از شراب .
 سنگ در موزه افتادن - یعنی اضطراب، و بیقراری، و اقامت، و ترك سفر .
 سنگ راه شدن - یعنی مانع شدن .

سنگ زن - ترازویی است، که يك سر آن کم وزن باشد ، نظامی گوید :

بیت

‘ زن راترازو بود سنگ زن بود سنگ مردان ترازو شکن

سنگ بقرا به زدن - یعنی توبه کردن .

سنگ رعد - غلوله توپ کلان، هاتفی گوید :

بیت

اگر سنگ رعد تو دارد شکوه صف لشکر ماست البرز کوه

سنگ برقندیل زدن - یعنی مکدر، و منغص ساختن عیش کسی .

الحمین مع الواو

سوارك آب - یعنی حباب .

سواك - بالضم، زردی کشت .

سوب - بالضم، بزبان خوارزم آب را گویند ، انوری گوید :

مصرع

محنت سوب و بکند او، که ازیبخم بکند

سوبهار - بالضم، بتخانه ایست حوالی غزنین ، اسدی گوید :

بیت

بیامد به بتخانه سوبهار یکی خانه دید از خوشی چون بهار

وظاهرأ همان شابهار است که بیاید ، و غیر آن نیست .

سوبدی - بیای موحده ، و واو غیر^۱ ملفوظ بوزن گفتی ، همان سار مرقوم

که مرغیست خوش آواز .

سوتام - بزبان طوسی اندك و كوچك باشد، قطران گوید:

۱ - غیر ملفوظ بودن و او در سوبدی و نیز در سوگل که می آید محل تأملست .

مصراع

سخت اندك نمايد و سوتام

سوخته - معروف، و نیز پنبه و لته ای که آتش دران گیرند، و بعبری حراق گویند، و نام یکی از هشت گنج پرویز، و درادات نفل شراب که اندازند، و بمعنی سوخته یعنی سنجیده نیز آمده.

سوخ - بوزن شوخ، پیاز باشد.

سود - بوزن، و بمعنی سبد.

سور - بالضم، مهمانی و جشن عروسی و مانند آن، و رنگ سرخ، و لهذا لاله و گل و مانند آنرا، گل سوری گویند، و در فرهنگ اسب خاکستر رنگ بسیاهی مایل که خط سیاه از کاکل تادم او کشیده باشد، و سول نیز گویند، و آنرا مبارک ندانند و گویند: سوزاز گله دور!

سوری - مطلق سرخ، کمال گوید:

بیت

لعل است می سوری و ساغر کانست

جسم است پیاله و شرابش جانست

زیرا که رنگ سرخ، در مهمانی و جشن عروسی بکار برند، و نیز سوری گل سرخ چون لاله، و مانند آن، و گلیست سرخ، و قسمی است از پیکان، بهر دو معنی خسرو گوید:

بیت

ز سوری کان نه کم بود از کتاره جگر میشد چو سوری پاره پاره

و بمعنی شادی سورا است نه سوری.

سوران - بوزن کوران، ساریان باشد، و آن مرغی است سیاه معروف.

سوز - سوزش، و سوزنده، و امر بسوختن.

سوزا - یعنی سوزنده.

سوزاك - بيمارى معروف، كه بعر بى حرقه البول كويند، وبمعنى سوختگى نيز آمده ، عميدلومكى گويد :

بیت

هنوزم درجگر سوزپسر بود دران سوزاك دل ميبود اسيرم
سوزيان - بالضم وكسر زای معجمه و یای حطی ، سرمايه باشد ، و راز ، و
مافی الضمير ، كمال گويد :

بیت

عاقبت بى تحاشى سرپوش از طبقه‌های سوزيان برداشت
ودر فرهنگ بمعنى نفع وسود آورده ، خاقانى گويد :

بیت

هرچند سوزيان زبان است گرم وخشك
خط بر خط مزور اين سوزيان كشد
وبمعنى ارمغانى ، وبمعنى غمخوار نيز آمده .
سوژه - بالضم سين وفتح زای فارسى ، خشك جامه ، وسوجه بهچيم نيز كويند ،
ودرسامى آن پاره باشد كه از سرتيريز ببرند تا خشك بران دوزند ، نظامى گويد :

مصراع

خشك زر سوژه پيراهنش
وعميد لومكى گويد :

بیت

دواج آسمان درپيش قدرت كمينه سوژه از پيرهن گير
ودر فرهنگ بزای تازى ، بمعنى تيريز جامه آورده .
سوس - بالضم ، مخفف سوسمار ، وزنان بواسطه فربهى خورند ، رودكى
گويد :

بیت

سوس پرورده بمی بگداخته نیک درمانی زنانرا ساخته
 و دیگر معانی از چون عربیست مذکور نشد .
 سوسه - ^۱ کرم گندم خوار، که سیسک نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

نیاید بکار من این ساز جنگ کجا سوسه سنجد بچنگ پلنگ
 سوسک - بضم سین اول و فتح دوم ، نیمه باشد، و بهر دو شین معجمه نیز گفته اند،
 و بکاف فارسی، جانوریست که در جامها باشد، و تدو نیز گویند .
 سوسیند ^۲ - بضم سین اول و سکون دوم، و فتح بای تازی و سکون نون، گیاهی
 است که چون آنرا بشکنند، شیرۀ سقید چون شیرازان بر آید، و آن علف شتر باشد.
 سوغات - بفتح سین و غین معجمه ، راه آورد ، سراج الدین راجی گوید:

بیت

هر که بر بحر ضمیرش بگذرد گوهر معنی بسوغات آورد
 سوغه - بفتح سین و غین ، آنچه نویسندگان را غازیان از غنیمت خود دهند.
 سوفچه - بضم سین و سکون فا و جیم فارسی، شوشۀ زر ، منجیک گوید :

بیت

بیکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین
 بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون
 سوفاردسوفال - دهان تیر، و سوراخ سوزن و مانند آن .
 سوفرا - بضم سین و فتح فا ، نام وزیر قباد، و بعضی بجای فا خای معجمه نیز
 گفته اند، فردوسی گوید:

* ۱- ظاهراً سوسه باضافۀ ها ، همان سوس است بمعنی دیوچه و کرمی که در بشم و طعام افتد
 و عربیست .

۲- در چاپ کلمه ، و نیز در بعضی از نسخ معتبر سوسیند ، بیای فارسی آمده است . م.ع

بیت

قباداندرایران شده کدخدا همی راند کار جهان سوفرا
 سوگک - بضم سین وفتح کاف فارسی ، همان سواک یعنی زردی کشت، و سولک
 بلام ، نیز گفته اند ، و سوگل بکاف فارسی بوزن جعل، بهمین معنی است، و سیگل نیز
 گفته اند ، و ظاهراً یکی ازین دو لغت تصحیف است .
 سوگ - بالضم، ماتم، وداسه خوشه ، و در نسخه وفایی بمعنی خوشه جوو گندم،
 و بمعنی گوشه نیز گفته اند ، شاکر بخاری گوید :

بیت

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی مانند سوگ خوشه چو بادام آژده
 و درین بیت بمعنی گوشه است ، و بمعنی خوشه وداسه شاهد میخواهد .
 سوگوار - یعنی ماتم زده .
 سول - بالضم، همان سور یعنی خاکستری مایل بسیاهی از اسب واستر - که نا -
 مبارک میداند ، سنایی گوید :

بیت

آن یکی عیسی آن دگر خر سول و آن دگر خضر و آن چهارم غول
 و بمعنی ناودان نیز گفته اند ، و بضم سین وفتح واو ، زیر پای شتر که به عربی
 فرسن گویند، بالکسر وفتح سین ، مرادف سبل مرقوم ، ابن یمین گوید :

بیت

ای آنکه می برد بسفر ناقه ترا محکم نهاد گشته سولهاش لعل فام
 سولان - بالضم، نام پیغمبری است از بنی اسرائیل ، و بالفتح، کوهی است بسه
 فرسنگ اردبیل که مقام اولیاست ، و آن کوه رامغان از امکنه مبارک داند ، و به آن
 سوگند خورند ، و سبلان ببای موحده ، نیز گویند ، ناصر خسرو گوید :

بیت

تو پیاپی یگان یگان بر شو پس بیاسای بر سر سولان

وبعضی درین بیت بمعنی نردبان گفته اند ، و ظاهراً قیاس کرده اند ، و بفتح سین وواو ، دوا نیست که از ملک روم آرند .

سوله - سوراخ مقعد ، و سوراخ فرج ، عسجدی گوید :

بیت

بجنبانم علم چندان دران دو گنبد سیمین

که سیماب از سر حمدان فروریزد دران سوله

و خانه زادی که پدر و مادرش هندی باشند ، و بعضی گفته اند ، آنکه یکطرف او بنده باشد ، خواه سیاه خواه سپید .

سومنات - بضم سین وواو مجهول و سکون میم ، بتخانه معروف در جونه کر نواحی گجرات که سلطان محمود خراب کرد ، و این لفظ در اصل هندیست ، چه سوم بمعنی قمر است ، و نات بمعنی صاحب ، و چون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بودند ، سومنات میگفتند .

سونج - بضم سین وفتح نون ، نام شهر است ، سوزنی گوید :

مصراع

بمدح صاحب صدر ریاست سونج

و بجای نون بای موحده نیز گفته اند .

سونش - بضم سین وکسر نون ، ریزه آهن و جز آن که بسوهان افتد .

سونانك - بضم سین و سکون نون دوم و کاف تازی ، نفسی که از بینی بر آید .

سون - بمعنی سو باشد یعنی جانب ، سنایی گوید :

بیت

گفت ای خواجه گر چه زان سون شد نه ز بند زمانه بیرون شد

سو - بالضم ، جانب و مخفف سود ، و روشنایی ، فخری گوید :

بیت

مه و خورشید بر گردون گردان همی گیرد ز رای روشنت سو
و بحالانیز متعارف است، که میگویند: این چراغ سوندارد، یعنی فروغ ندارد،
و در فرهنگ بمعنی مانند آورده مرادف سان، مولوی گوید:

بیت

بماند آب معلق بدستم از سر حیرت
فرو شدم بتفکر که این چه شکل و چه سوشد؟

و در ترکی بمعنی آب است.

سوهن - بمعنی سوهان.

سویست و سویس - بفتح سین و کسروا، غفلت.

سوین - بفتح سین و کسروا و یای معروف، آبدان سگ، و در فرهنگ بمعنی
مطلق ظرف گفته.

سویسه - بفتح هـ و دوسین و کسروا، قوس قزح مرادف سرویسه.

الاستعارات

سوار آب - یعنی حباب.

سوارپا - یعنی پیاده تیزرو، و پاسوار نیز گویند.

سوارسیستان - یعنی رستم.

سوی پادیدن - شرمنده و خجل شدن.

سواد اعظم - مکه معظمه خصوصاً، و هر شهر بزرگ عموماً.

السین مع الپاء

سهر - بالكسر، گاو باشد، فردوسی گوید:

مصراع

بیاورد فربه یکی ماده سهر

و در نسخه میرزا به معنی ماده گاو گفته .

سهم - به معنی ترس و بیم .

سه خوان - یعنی سه خوان طعام و جز آن ، و جماعه ای که قایل ثالث ثلثه اند^۱ ،
خاقانی گوید :

بیت

بیک لفظ آن سه خوان را از چه شک به صحرای یقین آرم همانا
سه که وهک - خار خسک .

سه تا - یعنی سه ته ، که ستونیز گویند ، و بازی سیوم نرد که سه کعبتین بازند ،
و ساز سه تار ، و سه عدد ، و سه پیاله که بتازی ثلثه غساله گویند ، و حکیمان نهار خورند
تا غسل معده از فضلات کند ، نزاری گوید :

بیت

محبانه دعایی کرد خواهم حکیمانه سه تایی خورد خواهم
سه تاره - ساز طنبور ، و بازی سیوم نرد .

سه درک - خطی باشد ، که بر زمین کشند برای قمار بازی .

سه اسپه - یعنی شتاب رهن ، چه هر کس که خواهد بجایی بتعجیل رود ، سه
اسب همراه دارد ، تاهر کدام مانده شود ، بردیگری سوار شود .

سه ایوان دماغ سه غرفه دماغ سه غرفه مغز - یعنی محل فکر و خیال و حفظ .
سه پایه هوایی - یعنی ستاره نسر .

سه دختر - سه ستاره بنات النعش .

سه دوری - یعنی ابعاد ثلاثه .

سه فرزندان خشیشان - موالید ثلاثه .

سه گانه - سه پیاله شراب ، که ثلاثه غساله گویند .

سه نوبت - یعنی وقت کودکی و جوانی و پیری ، و تهجد ، و اشراق و چاشت .

سه روح سه گوهر سه تاج - یعنی موالید ثلاثه .

۱- علی الظاهر مقصود اقانیم ثلاثه است . م.ع

سه ظلمات - تاریکی شکم ، وزهدان ، و مشیمه .

السین مع الیاء

سیاه - معروف ، وبمعنی مست گذاره نیز آمده ، رفیع لبنانی^۱ گوید :

بیت

زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو

هشیار گشت و چشم تو ماندست درخمار

وبمعنی غلام حبشی و هندی نیز آمده ، شرف شفرویه گوید :

بیت

سر زلفت به یغما برد دلها سیاهت تر کتازی از که آموخت؟

و نام اسب اسفندیار ، فردوسی گوید:

مصراع

چومن زین زرین نهم بر سیاه

و در فرهنگ نام کتابیست از مصنفات زردشت، و نام خط چهارم از جام جم، که

خط ازرق گویند ، خاقانی گوید :

بیت

بجام عشق تومی تا خط سیاه دهند منم که سر بسر آن خط سیاه نهم

سیا - مخفف سیاه ، کمال گوید :

مصراع

اگرچه خصمت سازد شب سیا پرده

سیاب - بالکسر، حیات

سیار - بالکسر، نانی که از جو و باقلا و گاورس بزند .

سیاوش - بسر کیکاوس، که سودابه زن کیکاوس بر و عاشق شد، آخر از ایران

۱- در چاپ کلکته ، در سرتاسر کتاب «لبنانی» ؛

بتوران رفت، افراسیاب به او دختر داد، که ازان کیخسرو متولد شد، گرسیوز برادر افراسیاب
و جمعی دیگر حبس بردند، و بکشتن دادند، و قصه او معروف است، و سیاوخش نیز
گویند، و سیاوش بکسر سین و فتح واو، نوعی از مرغان.

سیاوخش گرد و سیاوش گرد - نام شهر است آباد کرده سیاوش.

سیالغ - بفتح سین و کسر لام، خسکی که از آهن سازند، و در میدان و پای
قلعهها ریزند، تپای اسب، و پای پیاده مجروح شود، فردوسی گوید:

مصراع

سیالغ بمیدان درون ریختند

سیام و سیامک - بفتح سین، کوهیست در حوالی نخشب، که ماه مقنع از چاه آن
نمودار میشد، رودکی گوید:

مصراع

نه ماه سیامی نه ماه فلك

و سیامک بالکسر، نام پسر کیومرث پدر هوشنگ، که دیوانه او را، کشتند.
سیان و سین - هر دو بمعنی عشق پیچه باشد، و در تحفه گفته که او را پرسیان نیز
گویند، ناصر خسرو گوید:

بیت

آنکوسرش از فضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش
سیبوش - اسپغول، و صحیح سببوش است.

سیج - بفتح سین و جیم تازی، مویز.

سیج - بکسر سین و یای مجهول و جیم فارسی، ساختگی کار، خسرو گوید:

بیت

می داد چون نظم نامه را سیج باقی نگذاشت بهر ما هیچ
و در فرهنگ بمعنی رنج، و محنت آورده، زراتشت بهرام گوید:

بیت

جهان سیچمند پر انایی که اورا پیشه باشد بیوفایی
سیچچیدن - مهیا ساختن .

سیچغه - بکسر سین و جیم فارسی و سکون غین و فتح نون، و بفتح غین نیز گفته اند،
مرغ صیاد، و در فرهنگ بمعنی باشه گفته، امید لومکی گوید :

بیت

ای نادره عدلی که ز انصاف تو تیرهو
از دیده سیچغه کند دانه مهیا
سیخک - مصغر سیخ، و قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند، و بر سیخهای
کوچک چوبین کشند، و بر روی تابه و سنگ بریان کنند.
سیخ-ول - بکسر سین و ضم خا، همان اسغر مرقوم.
سیخ پر - بچه مرغ، که ابتدای پر بر آوردن او باشد، گویند که سیخ پر شد،
خسر و گوید :

بیت

سبزه نورسته تو گویی مگر بچه مرغ است که شد سیخ پر
سیرنگ - بمعنی سیر مرغ، زیرا که سی رنگ دارد، خیالی گوید :

بیت

جز خیالی ندیدم از رخ تو جز حکایت ندیدم از سیرنگ
سیرم - بکسر سین و ضم را، دوال سفید که چشمه آنرا کنده باشند تا نرم شود،
خسر و گوید :

بیت

سیرم از پشت جدی نپسندم نسزد زان دوال شه بندم
و خواجو گوید :

مصراع

مدام تا کشد از پشت دشمنان تو سیرم
 سیرمان - بکسر سین و سکون یاورا ، باقوت سرخ ، و حریر منقش .
 سیز - بکسر سین و یای مجهول ، تیز باشد ضد کند .
 سیست - بکسر اول و سکون سین دوم ، بمعنی برجست ، و سیستن برجستن .
 سیسک و سیسرو - بکسر اول و فتح دوم ، کرم گندم خوار ، و نام غله ایست که
 هشتنگ نیز گویند ، و سیسرك بدین معنی است .
 سیس - بکسر سین اول ، اسب تند ، جمال الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

تنگ کرد چون دل عاشق جهان بردشمنت
 روز هیچا چون کشی بر سیس یکران تنگ تنگ
 و بمعنی جست و خیز نیز آمده ، و بمعنی ظرف شراب نیز گفته اند .
 سیغ - بکسر سین و یای مجهول ، نغز و خوب ، عنصری گوید :

بیت

برفکن برقع ازان رخسار سیغ تا بر آید آفتاب از زیر میغ
 سیفور - بفتح سین و ضم فا ، جامه ایست ابریشمی ، ظهیر گوید :

مصراع

بمجمع آری کین اطلس است و آن سیفور
 سیک - بوزن نیک ، همان سواک مرقوم ، یعنی زردی کشت .
 سیکی - شرابی که چندان جوشانیده باشند ، که چهار دانگش رفته ، و دود انگش
 مانده باشد ، در اصل سه یکی بوده ، ترکیب داده سیکی کردند ، و عربی مثلث خوانند ،
 و بمعنی شراب نیز استعمال کنند ، سعدی گوید :

مصراع

مربع بسیکی گرو کرده اند

سیلاب کند - زمینی که سیلاب آنرا کنده باشد.

سیلک - بکسر سین وفتح لام ، همان میسک مرقوم ، و سیکک بکاف ، نیز گفته اند .

سیلان - بفتح سین، نام ولایتی است که یاقوت خوب ازان آرند، و بالکسر، جنسی است ازدو شاب ، بسحاق گوید :

بیت

ارده بخرك و سیلان چویك اشكم بخوری

در دلت كشف شود سر هزاران اسرار

سی لحن - سی نوای باربد، که پیش خسرو نواخت ، و هر کدام را نامی است، چنانکه مذکور میشود ۱- آرایش خورشید ۲- آیین جمشید ۳- اورنگی ۴- باغ شیرین ۵- تخت طاقدیسی ۶- حقه کاؤس ۷- راح روح ۸- رامش جان ۹- سبز در سبز ۱۰- سروستان ۱۱- سرو سهری ۱۲- شادروان مروارید ۱۳- شب دیز ۱۴- شب فرخ ۱۵- قفل رومی ۱۶- گنج باد آورد ۱۷- گنج گاو ۱۸- گنج سوخته ۱۹- کین ایرج ۲۰- کین سیاوش ۲۱- ماه بر- کوهان ۲۲- مشک دانه ۲۳- مروای نیک ۲۴- مشک مالی ۲۵- مهرمانی ۲۶- ناقوسی ۲۷- نوبهاری ۲۸- نوشین باده ۲۹- نیم روز ۳۰- نخچیرگان کذافی الموید، اما شیخ نظامی ازین الحان سه لحن، که آیین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد نیاورده ، و چهار نام دیگر، که ساز نوروز و غنچه کبک دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده، و چون برای هر لحنی بیتی گفته، باید که سی و یک لحن باشد، و حال آنکه سی لحن مشهور است ، شاید که يك بیت الحاقی باشد .

سیله - گله گاو ، واسب و آهو ، و شمس فخری فسیله بمعنی گله اسب ، و سیله بمعنی گله گاو و آهو گفته ، فرخی گوید :

بیت

بباغ اندر کنون مردم بنزد مجلس از مجلس
 براغ اندر کنون آهو بنزد سیله از سیله
 سیلی - آن باشد که انگشتان دست راست کنند، نرمه دست تیغ وار بر گردن
 میجرمان و بی ادبان زنند، وعوام سیلی را بغلط طبا نچه و چپات خیال کرده اند، فردوسی
 گوید:

بیت

بفرمود تادست سیلی کنند بسیلی قفا گهش نیلی کنند
 سیم - بفتح سین، چوبی است که بر زرگران بر دو طرف چغ بندند، و آنرا به
 ریسمان بر گردن گاواستوار کنند، و چغ چوبی است که بر گردن گاو نهند، و بالکسر
 نقره، و بمعنی ماهی درم دار بشین معجمه است.
 سیماب - معروف، و چون مرکب اعتبار کنند، معنی آن آب سیم باشد، و در
 میوید، بمعنی خیره گفته، و ظاهراً جیوه بتصحیف خیره خوانده، و بمعنی دیگر
 پنداشته.

سیمه سار - سراسیمه.

سیم آهننگ - بوزن بی آهننگ، خیار صحرایی.

سیمگل - بفتح کاف فارسی، گلابه که بالای کاه گل مالند.

سینا - جد شیخ ابوعلی، و طور سینا عریست.

سینه - معروف، و بمعنی پستان محل تأملست.

سینی - خوانی که از برنج و مس و روی سازند، خسروانی گوید:

مصراع

که بترسم زبانگ سینی و طاس

وسنی بحدف یا، نیز آمده.

سی - عدد معروف ، ونیز سنگ خارا .
 سیہ سارو سیسار - نهننگ باشد، چه سرش سیاہ میباشد ، سنایی گوید :

بیت

سفلہ کرد ز مال و جاہ سفیہ کہ سیہ سار بر تتابد پیہ
 سینجر - بفتح سین و یا و سکون نون و ضم جیم تازی ، شرارہ و آتش پارہا ،
 فردوسی گوید :

مصراع

سینجر چو باران زرین چکان
 سیوار تیر - نام نوایست ، منوچہری گوید :

مصراع

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری
 سیہ پوش - چاوش کہ در پیش پادشاہان دور باش میگوبند ، زیرا کہ این
 جماعت در قدیم سیاہ می پوشیدند ، تادر نظر مرہیب نمایند ، اسدی گوید :

بیت

بہ نزدیک شیروی شد دادخواہ کہ او بد سیہ پوش در گاہ شاہ
 سیہ سنبل - ریجانیست خوشبو ، کہ دفع زہر عقرب کند ، سیسنبر معرب آن ،
 اورمزدی گوید :

بیت

نیشی کہ بزد عقرب زلفت بدل من
 زہرش بسیہ سنبل خط تو دوا یافت
 و فردوسی گوید :

مصراع

بکند آن سیہ سنبل مشکبوی

الاستعارات

سیاه بادام دسیه بادام - یعنی چشم محبوب .
 سیاه پستان دسیه پستان - یعنی زنی که فرزندان او زنند ، و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد .

سیاه خانه - بندیخانه ، و خانه بی میمنت ، و خیمه صحرانشینان .
 سیاه دست دسیه دست - یعنی بخیل و رذل ، و اورا کاسه سیاه ، و کاسه سیه ، و سیاه کاسه ، و سیه کاسه نیز گویند .
 سیاه کار دسیه کار دسیاه کر دسیه کر دسیاه نامه دسیه نامه - یعنی فاسق ، و فاجر ، و ظالم .

سیاه گلیم دسیه گلیم - یعنی بدبخت و بی دولت
 سیه چشم دسیاه چشم - چشم محبوب ، و بازشکاری .
 سیاهی ده - یعنی شرمنده ساز .
 سیاهی ده خال - یعنی زینت ده ، نظامی گوید :
 مصراع

سیاهی ده خال عباسیان
 سیاهه دسیاهه زن - زن بدکار ، که آنرا غر ، و روسپی نیز گویند ، و بتازی قعبه خوانند ، انوری گوید :

مصراع
 چو برف سفیدم بداد آن سیاهه

و سوزنی گوید :

مصراع
 دشنام آن سیاهه زن از برهمی کنم

سیر آمدن - یعنی ملول شدن ، وبستوه آمدن .
 سیخگاه یافتن - یعنی دانستن ، که بچه چیز از جادرمی آید ، ظهوری گوید :
 بیت
 کلکت که زنوک او چکد بحر خوش یافته سیخگاه کان را
 سیر شدن - یعنی مستغنی گشتن ، و آرام گرفتن .
 سی ستاره پاک - یعنی سی دندان حضرت ' علیه السلام .
 سیماب آتشین و سیماب آتشین سپر و سیمرغ آتشین و سیمرغ آتشین پر - یعنی آفتاب .
 سیماب پا - یعنی گریز پا .
 سیماب چشم - یعنی اشک چشم ، خاقانی گوید :
 مصراع
 گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته .
 سیماب در گوش - یعنی ناشنوا و کر .
 سیماب دل - یعنی غر دل ، خاقانی گوید :
 مصراع
 آستان گنبد سیماب گون را متکاست
 بنده سیماب دل سیماب شدزان متکا
 سیماب شدن - یعنی گریختن و ناپدید شدن ، و یقرا گشتن .
 سیم سوخته - یعنی نقره نرم خالص .
 سیم گاورس دار - یعنی ماه با ستارها .
 سیمکش - یعنی گیرنده و کشنده اموال ، و بضم کاف ، بسیار خرج کنند .
 سینه باز - یعنی دورنگ .
 سینه کردن - آن باشد که چون تیری بیندازند ، و بر زمین خورده خیز کند

گویند این تیر سینه کرد ، ملاملک گوید :

بیت

کنون که تیر فلک سینه کرد و سینه بدزد
بجست و برق بلایم در آبکینه بد زد

و نیز تفاخر کردن .

سیه خانه آبنوسین - یعنی نای .

سیه دوده - یعنی بداصل .

سیه سر - یعنی آدمی .

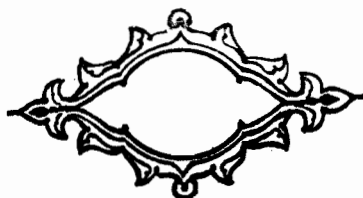
سیه ، غز - شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کند، و خلل دماغ آرد

سیاه خانه وحشت - یعنی دنیا ، و گور .

سیم مذاب - یعنی آب صاف ، و شراب .

سیمین صولجان - یعنی ماه نو .

سیمین فواره - یعنی ماه .



باب الشين المعجمه مع الالف

شاباش - مخفف شاد باش .

شابهار - نام بتکده ایست در نواحی کابل ، مسعود گوید :

بیت

همه شادی شابهار کزان شد شکفته بهار دولت تو

شاپور - نام پادشاهی از آل اشک بن یافث، که زکریا علیه السلام در عهد او

شهید شد ، در اصل شاه پور بوده ، وشاور ، وشاور نیز گویند .

شاخ - شاخ درخت ، و شاخ حیوانات ، و بردست آدمی از کتف تا سرانگشتان

نیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

بدین چهر چون ماه و این قد و برز

بدین یال و این شاخ و این زور و کرز

و بر پای آدمی از ران تا انگشتان نیز گویند ، چنانکه کشتی گیران گویند: دست

دردو شاخش کرد ، یعنی در میان دو پایش کرد ، خاقانی گوید :

بیت

توبه چون پنجه فرو برد بدل شاخ هر سنگ بگیرم پس ازین

و جوی خورد که از نهر بررگ جدا شود ، و پیاله دراز ، و پاره و چاک ، منصور

شیرازی بهر دو معنی گوید :

قطعه

فتاده در سرش از باده شینه خمار
 بهزم عیش صبحی نهاده بر کف شاخ
 ز دست سنبل پرتاب شانه در خم او
 چو شانه سینه صاحب‌دلان صد شاخ
 و درماید باده‌ای که با گلاب آمیخته باشند .
 شاخابه - شاخ آب که از دریا جدا شود ، بحر بی خلیج گویند .
 شاخسار - جایی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد ، کمال گوید :

بیت

شد برگ و هم‌چو چنگل باز است شاخ ازان
 کم می نهند مرغان بر شاخسار پای
 و در فرهنگ جای انبوهی درختان بسیار شاخ .
 شاخول و شاخل - بضم خا و نوعی است از غله ، که بهندی ارهر گویند ، خاقانی
 گوید :

بیت

میخوری تو گر چه الوان نعمت اندر خوان کس
 نان شاخل خوشتر آید گر خوری بر خوان خویش
 شاد - یعنی خوشحال ، و بمعنی بسیار نیز آمده ، چنانکه گویند : شاداب ، و شاد
 خوار یعنی بسیار خورنده شراب .
 شاداب - یعنی سیراب ، و تازه و تر .
 شادخوار - یعنی شادمان ، و در شرفنامه کسی که بی اغیار شراب خورد ، و شاد -
 خورد نیز گویند ، فلکی گوید :

بیت

طبع تو باد شاد خور می بگفت ز جام زر
گلرخ دلبرت ببر بی غم و رنج و غایله
ودر فرهنگ بمعنی زن فاحشه آورده ، ناصر خسرو گوید :

بیت

جهان چون شاد خواری بود لیکن
بماند آن شاد خوار اکنون ز شادی
لیکن درین بیت بمعنی شادمان نیز مناسب است .
شادورد و شاتورد - هاله ماه باشد ، پیروز مشرقی گوید :

بیت

یکی همچون برن بر اوج خورشید یکی چون شاتورد از دور مهتاب
ولطیفی گوید :

بیت

دل گشته از علامت خط امیدوار چون برزگر کوشود از شادورد شاد
و نیز شادورد فرشی که می اندازند ، فردوسی گوید :

بیت

جهاندار بر شادوردی بزرگ نشسته همی بیکرش میش و کرک
شادیچه - لحاف باشد ، پوربها گوید :

بیت

چوبالش از همه کس بر سر آیم ار باشد
دمی بزم شادیچه - چون نهالیچه
شادروان - بساط ، و فرش کرانمایه که در بارگاه ملوک گسترانند ، خاقانی
گوید :

مصراع

بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب
وزیر کنکرة عمارت عالی ، و سر در خانه ، و سایه بان ، خسرو گوید :

بیت

زر حمت باز کن گنجینه جود درونم خوان بشادروان مقصود
و شادوان ، بحذف را ، نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

یکی خسروی شادوان گونه گون درازاش میدان اسپى فزون
و شادوان بحذف دال ، و شاربان بیای موحده ، نیز آمده .
شادروان مروارید - احنی است از سی لحن باربد ، زیرا که باربد بر شادروان
خسرو نشسته بود ، که این لحن بست ، خسرو بجایزه مروارید بر و افشاند .
شادیباخ - نام نیشاپور در زمان قدیم ، و شادخ نیز گویند ، ابن یمین گوید :

مصراع

تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیباخ
و انوری گوید :

بیت

دی ز من پرسیده معروفی ز معروفان بلخ
از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی
شادغر - بفتح غین ، ولایتی است بماوراءالنهر ، که ورای آن ییابانی است ریگستان ،
کفاردردان مقام دارند ، و مردم آنجا اکثر جولاه باشند ، فخری گوید :

بیت

خشمش بزهنه تشنه و بی چیز مانده ای
در دشت ریگ کافر ازان روی شادغر

و در نسخه وفایی بمعنی نای روین گفته .
شادگونه - بضم کاف فارسی ، جبه پنبه آکنده ، و بمعنی تکیه گاه ، و نهالی نیز
 گفته اند ، عسجدی گوید :

بیت

همان که بود ازین پیش شادگونه من
 کنون شدست دواج تو ای بدونی فاش
 و فخری گوید :

بیت

بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام
 دولت رهی و بخت مطیع و فلك غلام
 و بمعنی زن مطربه نیز گفته اند ، فخری گوید :

بیت

بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس
 در بزم دل فروزت ناهید شادگونه
 و درین تأملست ، و در قاموس گوید : الشاذکونه ، بفتح الذال ، جامهای سطر
 نکنده زده ، که درین سازند
شادنه - سنگی است بسیاهی مایل ، و در دواها ، خصوص دوی چشم بکار برند ،
 و در کتب طبی سنگی است سرخ ، مشابه عدس و لهذا عربی شادنج عدسی گویند .
شاد بهر - یعنی خوشدل ، و فرحناک .
شار - پادشاه حبشه ، و پادشاه غور ، و غرجستان ، و در نسخه میرزا ، بنای بلند ،
 و شهر و شارستان یعنی شهرستان ، معزی گوید :

بیت

شار غرجستان اگر یابد نسیم همش
 خاک آن بقعه کند چون زرمشت افشار شار

ودر فرهنگ، چادری رنگین که ازان زنان لباس کنند، وشاره نیز گویند، سنایی گوید :

بیت

خاره درتف اوچو خار سبک شوره برسنگ اوچو شارتنگ
ونام مرغ معروف، که شارك نیز گویند، و فرو ریختن آب و شراب، و مانند آن،
چنانکه سرشار، و آبشار، و راه فراخ، قوامی گنجهای گوید :

بیت

پست بارفت تو خانه خان تنگ با فسحت تو شارع شار
لیکن درین بیت بمعنی شهر، و بمعنی پادشاه حبشه و غرجستان، نیز توان
گفت .

شاره - پارچه تنگ که از هند آرند، و دستار نیز ازان سازند، فخری گوید :

بیت

آنکه برفرق مشتری بنهاد حکمش از خاکپای خود شاره
و در نسخه میرزا، بمعنی پیراهن فانوس گفته.
شاره - یعنی مار بزرگ، خاقانی گوید :

بیت

شور مورد حسودانش اگر چه که لاف
شاره مارند و نفر با نفر آمیخته اند
شارك - مرغ معروف خوش آواز، و در تحفه گوید : اورا هزار دستان نیز
گویند .

شارویه - یعنی شیرویه بن پزیز .

شاش - شهرست بماوراءالنهر، که چاج نیز گویند .

شاشو - بضم شین دوم، گیاهی است، که تخمش دواست .

۱- در چاپ کلکته : « قومی گنج »

شاغوله - بضم غین ، طرء دستار، وشاشوله نیز گفته اند ، ابن یمین گوید :

بیت

مشاغوله دستار تو اینجانخرند دستار نگهدار و برو در سر پیچ
شاك - بزپیر باشد ، سوزنی گوید :

بیت

چو کرک کرسنه اندر فتد میان رمه
چه میش چه بره دندانش را چه پخته چه شاك
شاکمند - بسکون کاف و نون فتح میم ، نمد.
شالنگ - بفتح لام ، کلیمی که زیر فرش ، و جز آن دوزند .
شالهنک - بسکون لام و فتح ها ، گروگان که بعربی مرهون گویند، انوری
گوید :

مصراع

اقطاع قدیم شالهنک است

و سوزنی گوید :

قطعه

با عیب گیر شعر من آن کو قرین شود
باری همی کند خالجبی را بشالهنک
ایمن مباحث تا دم مردن ز مکر دیو
تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنک
و در فرهنگ بمعنی ستم، و مکر و حیلۀ گفته ، و این دوییت شاهد آورده ، و درین
تأملست. چه معنی اول نیز توان گفت، مگر آنکه برای تکرار قافیه این معنی قرار داده
باشد، والله اعلم .

شام - معروف ، و بمعنی طعام آخر روز نیز گفته اند ، و در لغت آشام گذشت ،

سنایی گوید :

بیت

گفت اندوه شام و محنت چاشت دردم حب و بغض کس نگذاشت
شاماخ - غله ایست که دانه‌های خورد دارد ، خسرو گوید :

بیت

سینه گنجشک ز شاماخ نو پر شده از آب و علف جو بجو
شاماکیچه و شاماکیچه - همان ساماکیچه بسین مهمله ، یعنی سینه بند زنان ، و
تیم تنه ، و جامه کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند ، و شاماک نیز گویند ، بلکه
بعضی شاک نیز گفته اند .
شان - خانه‌ای که زنبور عسل سازد ، و شهد در آن کند ، و جامه سپید که از هند
آرند ، و مخفف ایشان که جمع غایب است ، و قدر و مرتبه و شکوه .
شانه - معروف ، و استخوان پنجه دست و پا ، و استخوان مابین دو دوش ، و در
فرهنگ بمعنی شان عسل گفته .

شانندن - مخفف نشانندن ، و بمعنی شانه کردن نیز آمده .
شاند - بفتح نون ، شانه کند ، انوری گوید :

مصراع

فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند

و بمعنی نشانند نیز آمده .

شانه کرباس - چوبی که بر دوسر آن سوزن‌ها بند کنند ، و جولاها بر دوسر پهنای
کرباس خود نهند^۱ ، تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود ، بعضی متیت خوانند .
شانی - یعنی شانه کنی ، و مخفف شیانی که زری بوده در قدیم .
شاوران و شابران - شهر یست نزدیک گنجه و در بند .

۱- بدین معنی عربیست غایتش مجازست ماخوذ از معنی حال کذا فی السراج .

۲- در چاپ کلکته : « و جولا بر سر آن پهنای کرباس پیش خود نهند ... »

شاوژد - بفتح واو وسکون زای هوز ، خارسپید که جاوژد نیز گویند ، و به عربی نغام خوانند ، بفتح ناو غین معجمه ، و در قاموس نغام بمعنی درمنه گفته .
 شاه - اصل ، و خداوند ، و بهتر ، و بزرگ ، و ملک نسبت بر عیت اصل و خداوند و بزرگتر است ، و مهره معروف از شطرنج ، و جانوریست در هندی ، و جامه ایست که از هند آرند ، و داماد ، و کشت کردن شاه شطرنج را ، بهاء الدین زنجانی گوید :

بیت

شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان
 مات گردد در زمان گر گوید او را شاه شاه
 و بدین معانی ، شه به حذف الف ، نیز آمده .

شاهه - نام شهر پیدر سودابه ، که زن کیکاوس بود ، و اوحاکم زمینهای هاماوران^۱ بود ، فردوسی گوید :

مصراع

یکی شهر بدشاه را شاهه نام
 شاهد - محبوب و مطلوب ، و بدین معنی فارسی است کذا فی المویذ .
 شاه راه - راه عام و جاده بزرگ ، که راههای دیگر از و گشاده شود ، و راه شاه نیز گویند .

شاهنشاه - پادشاهی که بمدد اود دیگران پادشاه شوند ، و در اصل شاهان شاه بوده ، یعنی شاه شاهان ، و شاهنشاه ، به حذف الف نیز آمده .
 شاهنده - یعنی نیکو کار ، و شاهیده بیا ، نیز آمده .

شاء بسه - بفتح باو سین مهمله ، کلیست معروف که بعربی ، اکلیل الملک گویند ، چه او بصورت تاج است و بسه^۲ بمعنی تاج آمده ، و لهذا شاه افسر نیز گویند .
 شاهبالا - کسی که بطرز داماد آراسته ، همراه او بخانه عروس رود ، و همدوش نیز خوانند ، و بر کی ساقدوش گویند ، خسرو گوید :

۱ - در چاپ کلکته «ماوران» ۲ - در چاپ کلکته «بسد»

مصراع

شادی خانست شاه بالا

شاهاب و شاهابه - آب سرخ، که از گل کاجره حاصل شود، بعد از زرداب .

شاهوار و شهوار - آنچه سزاوار شاهان باشد .

شاهکار و شاکار - کار بیمزد، که بیگار گویند، زیرا که کارشاهان بیمزد باشد،

کسایی گوید :

بیت

نکنی طاعت وانکه که کنی زشت و ضعیف

راست گویی که مگر - بخره و شاکار کنی

و در فرهنگ بمعنی فریب ، ودعا آورده .

شاهرش - یعنی نیم^۱ ارش ، فردوسی گوید :

بیت

زبن تا سرتیغ بالای او دوصد شاهرش بود پهنای او

شاه نام - سرنای معروف ، که شاهنای گویند .

شاه اسپرم - نوعی از ریحان ، و شاه اسپرم بحذف ها ، نیز آمده ، منوچهری

گوید :

بیت

از سرش اسپرم تا کنی لختی کم ندهد رونق بالیده و بویانشود

شاهجان - نام شهر مرو ، و شهرجان بحذف الف ، نیز گویند ، رضی گوید :

بیت

مخالف ارچه بمروست جان بشاه دهد

که شهر مرو ازین روی نام شد شهرجان

۱۰ - اینست در نسخ، لیکن در برهان و سراج و غیره پنج ارش گفته، و هو الظاهر.

شاهیدن - بزرگ کردن، وپارسایی کردن.
 شاهین - مرغیست شکاری، و آنچه از چوب و آهن سازند، و هر دو کفه ترازو
 ازان آویزند، و هر دو معنی در عربی نیز استعمال یافته.
 شاهی - معروف، و حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند، و دامادی، که
 شهری نیز گویند.

شاه بوی - یعنی عنبر، رود کی گوید:

مصراع

کاسد شد ازدوزلفش بازار شاه بوی
 شاه دارو - شراب باشد، و این نام را جمشید کرده، بواسطه منافع که از
 آن دیده.

شاه رود و شه رود - رودیست معروف، نظامی گوید:

مصراع

همان شهرو دو آب خوشکوارش
 و مطلق رود بزرگ رانیز گویند، و قصبه ایست مابین بسطام و دامغان، و سازبست
 که می نوازند، و در فرهنگ تاریم که بر سازها بندند، نظامی گوید:

بیت

چوزنگی در آمد بزنگانه رود ز شهرو رومی بر آمد سرود
 شایان - یعنی شایسته.

شایگان - کلایمزد، ابوالحسن شهید گوید:

مصراع

مفرمای درویش را شایگان
 و نیز بسیار وبی نهایت، چون کنج شایگان یعنی کنج بسیار، و مال گرانمایه، و
 پر قیمت، که لایق شاهان باشد، در اصل شاهگان بود، و نیز شایگان آنکه مفرد را با

جمع قافیه کنند، چون دلبران و مردمان باجان و زمان، و این را شایگان جلی گویند، یا اسم فاعل را و آنچه در حکم فاعل باشد بامفرد قافیه کنند، چون آهنین و سیمین که بازمین و چنین، و این را شایگان خفی گویند، و شعرا در قصیده یا در غزل، بیش از یک دو جا نمی آرند، مگر گاهی که ناچار شود، و عذر آن خواهند، چنانکه انوری گوید:

بیت

گر چه بعضی شایگان است از قوافی باش گو
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات

الاستعارات

شاخ آهو - یعنی کمان، و وعده دروغ.
شاخ برد یواز - یعنی زعمی و خود سر.
شاخ بشاخ و شاخ در شاخ - یعنی دور و دراز، و گوناگون.
شاخچه بندی - یعنی تهمت سازی.
شاخ گوزن - یعنی ماه نو.
شاخ گیسو - پاره موی که یکجا شده باشد، و بهندی آن را گویند، نظامی گوید:

بیت

زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد بنفشه بر سر گل دانه می کرد
شام دادن - یعنی طعام وقت شب دادن، مختاری گوید:

بیت

دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت
دهی مرگ را گاهی از جور شام

شاه خاور و شاه خر گاه مینا د شاهد روز و شاه گردون د شاهنشاه زندو استادشاه۔

يك اسپه - یعنی آفتاب.

شاه زربفت پوش ۱ - یعنی آسمان، وروز، و آفتاب .

شاه زاول - یعنی سلطان محمود سبکتگین، زیرا که دختر زاده رئیس زابل بود،
و لهذا محمود زابلی نیز گویند ، ورستم رانیز گویند .

شاه رنگ - یعنی شب.

شاه گویندگان - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم ، نظامی

گوید :

بیت

چنین زد مثل شاه گویندگان که یابند گانند جویندگان

شاه نشین - یعنی بساط گرانمایه ، و محل نشستن پادشاهان ، و نوعی از

عمارت .

شاه انجم و شاهد طارم فلک و شاه سیارات و شاه مثلث بروج و شاه مثلثی و شاه

مشرق - یعنی آفتاب .

شاهد اعمروء و شاهد ردف استقم - یعنی حضرت سرور کائنات علیه الصلوٰۃ والسلام .

شاه قام - عبارت از انست، که چون کسی در شطرنج بازی، خود را زبون بیند شاه

حریف را پی در پی کشت دهد ، و او را فرصت بازی دیگر ندهد، تا قایم شود ، خاقانی

گوید :

بیت

پهلوی ایران گرفته رقعہ ملک

وز دگران بانگ شاهقام بر آمد

شاه مربع نشین - یعنی کعبه معظمه، به اعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است.

۱۰ - و درجهانگیری و برهان بدین معنی شاهد زربفت پوش آمده .

الشين مع الباء التازی

شبان - بفتح شین، چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند، و شبانه نیز گویند، و جمع شب نیز آمده.

شبان فریب دشبان فریبك دشبان فریو دشبان فریوئك - مرغی است که صغیر بسیار زند، و عبری مكا، بضم میم و تشدید كاف، و در فرهنگ مرغیست شبیه بباشه، چون بر زمین نشیند، چنان نماید که قوت بر خاستن و پریدن ندارد، چون نزدك او روند پرواز کند، و اندك دورتر نشیند، و هر چند پیش روند، دورتر رود، و او را به پیغوشکار کنند.

شبان - هر شب بران گذشته باشد، که عوام شبینه گویند، و هر چیز که نسبت بشب داشته باشد، اعم از آن که در شب کاری کرده باشند یا واقعه ای برو گذشته باشد، چون مقانیه منسوب بمغان، و دیوانه منسوب بدیو و جادوانه منسوب بجادو، خسرو گوید:

بیت

تو شبانه می نمایی ببر که بودی امشب
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
و در فرهنگ، کسی در شب شراب خورده باشد، همین بیت خسرو آورده.
شبانور - مرغ شیره که در شب پیدا شود.
شباننگ - بفتح شین و لام، نخچیر.
شب آهنگ - مرغ سحر خوان، و ستاره شعری، فردوسی گوید:

بیت

چو یک نیمه از تیره شب در گذشت
شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

و بمعنی شب‌انگاہ نیز آمده ، نظامی گوید:

بیت

شب آهنگ چون برزد از کوه دود

بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

شب‌انگاہ - بمعنی شب هنگام ، و جایی که گوسپند ، و گاو ، و چاربان دیگر شب

دران باشند .

شب آویز - مرغ حق گو ، که بشب خود را از درخت بیک پای آویزد ، و حق حق

گوید ، نظامی گوید :

بیت

جرس جنبانی مرغان شب خیز جرسها بسته بر مرغ شب آویز

شب افروز - کرم شب تاب ، و لعل درخشنده در شب .

شب تاب - کرم شب چراغ ، و گوهر آبدار ، و شب چراغ ، و شب چراغ و

شب چراغله نیز گویند .

شب چک - یعنی شب برات ، چه چک بمعنی برات ، و قباله باشد .

شب پوش - برقع بود ، سنایی گوید :

بیت

چه رسم است این نهادن زلف بر دوش

نمودن روز را از طرف شب پوش

و در نسخه میرزا ، جامه خواب ، و تخفیفه که بر سر نهند .

شب‌چره - چریدن حیوانات در شب ، و نقلی و میوه ای که در شب خورند ، ناصر

خسرو گوید :

بیت

کرک آمدست گرمسینه و دشت پر بره

افتاده در رمله رمله رفته بشب چره

شب‌خانه - جایی که شب باشند ، و در فرهنگ حرام سرای ملوک .
 شب‌خون و شبیخون - تاختی که غنیمت در شب بر کسی آرد .
 شب‌در - بالفتح ، گیاهیست مانند اسپست ، اما برگش بزرگ و پهن تر از اسپست باشد .

شب بوی - گلیست مشابه خیری ، اما گل آن منقش است ، و گل خیری زرد ،
 و خیری روز و شب بوی دهد ، و آن شب بوی دهد .
 شبی - جامه‌ای که شب پوشند .

شب‌دیز - نام اسب شیرین ، که بخسرو داده بود ، و نام لحنی از سی لحن باربد ، و
 اصل معنی آن سیاه چون شب ، و نام موضعی است ، مجیر گوید :

بیت

از در شب دیز تا بحد بخارا از بس خون عدو بخار گرفته
 شبرغان - بسکون با و ضم را ، دهیست نزدیک بلخ ، و در قدیم اورا بلخ بامی
 می‌گفتند ، اسدی گوید :

بیت

سوی شبرغان شد بشادی و کام که خوانی و را بلخ بامی بنام
 شبرنگ - اسب سیاهش ، و اسب خسرو پرویز ، و نام گلیست خود رو ، که سیاه
 و زرد می‌باشد ، و در فرهنگ جوهر سیاه کم قیمت ، که شبه نیز گویند .
 شبت و شبید و شوت و شود - بکسرتین ، سبزی معروف ، و پهنی سوا گویند ، و
 شوت بسکون واو ، نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

شوت کران بهره برد خاص و عام طعم دگر یافته زان هر طعام
 شبشت - بکسرتین و سکون شین دوم ، زشت ، و کربیه اللقا ، که طبع ازو متنفر
 شود ، معروفی گوید :

بیت

حاکم آمد یکی بغیض و شبشت ریشکی کنده و پلیدك زشت
 شبستان - خانه‌ای که شب در آنجا باشند، و یاعبادت کنند، و خلوت سرای سلاطین.
 شبشه - بضم تین ؟ ، مخفف اشبشه یعنی کرم گندم خوار .
 شبغا و شبغا و شبغا - خار بست، و محوطه‌ای که شب گوسفندان را در آن
 کنند، و شوغا، و شوغازه نیز گویند، عماره گوید:

بیت

فربه کردی تو کون ابا در ساره چون دنبۀ گو سپند در شب غاره
 شب فرخ - نام لحنی است، از سی لحن باربد .
 شب كوك و شب كو - بحذف كاف دوم، درویش که شب بر بلندیاها بر آمده،
 همسایگان را با آواز بلند دعا کند، و صبح بدرخانه بدریوزه رود، و پاسبانی که شب
 فریاد کند، سعدی گوید :

مصرع

جهان گرد و شب كوك و خرمن گدا
 و منصور شیرازی گوید :

بیت

بر آستان تو پیر زحل بود دربان
 بحضرت تو بود ترک آسمان شب كو
 شبگیر - وقت سحر پیش از صبح، و مرغی که وقت سحر آواز حزین کند، و سفر
 وقت بگاه رانیز گویند، و شبگیر کرد یعنی رانده وقت سحر بجایی رسید، یا آنکه
 وقت سحر روانه شد .

شبه - بوزن عیبر، و منقار چرخ که مرغیست شکاری .
 شبه - سنگ معروف سیاه سبك و نرم، که شوه باشد، و شبیرنگ نیز گویند .

شبیازہ - شہرہ ، چہ یازہ بمعنی حرکت باشد ، واو در شب حرکت کند .
 شہلنگ ۱ - رسن تاب، کہ اورا شاہ لنگ نیز گویند .

الاستعارات

شب پیما - یعنی شب بیدار ، و دردمند ، و عاشق مہجور .
 شب خوش - یعنی وداع ، کمال گوید :

بیت

طمع خوشدلی ندارم از آنکہ روز خوش کردہ است شب خوش من
 شب در میان دادن - یعنی ضامن دادن، یا وعدہ نمودن، اعم از آنکہ شبی در میان
 باشد یا بیشتر ، ظہیر گوید :

بیت

دانی کہ خال بر چہ سیمین او چراست
 کان سیم اگر دہد بتو شب در میان دہد
 شب روان - یعنی شب بیداران ، و سالکان ، و دزدان ، و عیاران .
 شب زنگی و شب گیسو فشان - یعنی شب تاریک .
 شبان وادی ایمن - یعنی حضرت موسی علیہ السلام .
 شب دیز و نقرہ خنگ - یعنی روز و شب .
 شب عنبرین - یعنی شب تاریک .
 شب غریب - یعنی حلوائی کہ در شب اول، کہ مردہ را در گور کنند، بر فقرا قسمت
 کنند، بسحاق گوید :

بیت

روز اجل کفن بدرم ہمچو نان پهن از بہر وصل چلیک و حلوائی شب غریب

۱ - چہ نیست درمہ نسخ و ایراد این لغت درین فصل سہو القلمست، چہ حرف ثانیہای
 ہوزست نہ موحده .

وله :

بیت

« گاه از ماتم شوم در شب غریب که رسد از سفره سورم نصیب

الشین مع الباء الفارسی

شپ شپ و شپاشاپ و شپشاپ - صدای تیر که پیاپی اندازند ، فردوسی گوید :

بیت

ز بس شپ شپ تیر و جر کمان

وله :

مصرع

ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر

و نیز شپ شپ مضطرب و بی تمکین ، مولوی گوید :

مصرع

مرا گویی مرو شپ شپ که حرمت را زیان دارد

شپلیدن - فشردن ، و برین قیاس شپلید ، و شپلنده .

شپوختن - بکسر شین و ضم با ، آسیب زدن از روی قوت ، و نیز افشاندن ، و

باین معنی شپوختن نیز آمده .

شپیل - بمعنی صغیر در سین مرملة گذشت ، و آن اصح است ، و برین قیاس

شپلیدن ، و شپلیده .

الشین مع التاء

شتا - بکسر شین ، ناهار ، و ناشتا ، کمال گوید :

بیت

لقمه نان خویشتن نخورد گرد و هفته همی شتا باشد
شتالنگ - همان اشتالنگ .

شت - بالفتح، مخفف شتل، که در قمار معروف است، خسرو گوید :

بیت

کانچه او برده حرامست نباید بر دست

یا مجاهز ببرد یا شت اقران باشد

شتر خوار - همان اشتر خوار .

شتر غار - همان اشتر غار .

شتر گاو پلنگ - همان اشتر گاو پلنگ .

شتلم - بضم تین، همان اشتلم .

شتر پا - گیاه نیست که بیای شترمانند .

شتر نج - اقسام غله که بهم آمیزند، که اگر ازان آش پزند، آش شترنجی گویند، و اگر نان پزند، نان شترنجی گویند، اوحدی گوید:

بیت

سفره چرخ و نان شترنجی چیست تا در سماء اوسنجی

شترک - مصغر شتر، و موج رانین گویند.

شته - بکسر شین و فتح تای مشدد، همان شبانه مرقوم، و بمعنی انگور نیز آمده، عنصری گوید :

بیت

گرچه شته دلت بیفشارند قطره خون ازان برون ناید

الاستعارات

شتردل - یعنی بددل .

شتر گربه - يعنى ناموافق و نامتجانس.

الشين مع الجيم التازى

شجد - بفتح تين ، سرماى سخت ، و چون كسى را سرماى سخت زند ، گویند
شجید ، و برینقیاس شجاید ، و شجیده ، و شجانیده ، يعنى سرد شده ، و سرمازده ، دقیقى
گوید :

خاك دريا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید
شجلیز - بوزن برخیز ، سرماى سخت .
شجرک ۱ - يعنى تره تيزك .

شجام - بالفتح ، سرماى سخت كه درختان را بخشكاند ، فخرى گوید :

بيت

در پناهش مضرتى نرسد شاخهاى برهنه را ز شجام

الشين مع الجيم الفارسي

شچك - بفتح شين و ضم جيم ، آوازاسب ، و استروا مثال آن ، در وقت رفتن ،
و بمعنى فواق در سين مهمله گذشت .

الشين مع الخاء

شخا - بالفتح ، خراشیدن ، و خلیدن .

شخايد - يعنى خراشد و ریش کند ، و شخايد ، يعنى ریش کرد و خراشید ، و
شخايدده ریش کرده ، و برینقیاس شخايددن ، و شخاوان يعنى مجروح کننده ، شخايددن

۱۰ - اينست درهمه نسخ ، ليكن درجهانكبرى و برهان شبخيزك بدینمعنى آمده ، ظاهراً همین

صحيح باشد .

و شخالیدن نیز آمده ، ناصر خسرو گوید :

بیت

سواران خفته و این اسب بر سر شان همی تازد
که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید

و لبیبی گوید :

بیت

چو بشنید شاه آن پیام نرفت ز کینه لب خود شخاید و گفت
و دقایق گوید:

بیت

شکافان تهریگاه پرندگان شخاوان جگر گاه درندگان
وزراتشت بهرام گوید :

بیت

شخاییده رخسار و میگرد آوخ ز سردی آهش شخاییده دوزخ
شخال - بالفتح، ریش و خراش .
شخار - همان اشخار مرقوم ، و گاهی زنان بعد از حنا گذاشتن ، ناخنها بآن
سیاه کنند.

شخ - بالفتح، مخفف شاخ، سعدی گوید:

مضراع

نه در کوه سبزه نه در باغ شخ
و زمین سخت و بلند ، و قلعه کوه ، انوری گوید :

مضراع

ماهیان بیرون رفتند از جوشش دریا بشخ
و سوزنی گوید :

بیت

ز آسمان بزمین غم بحاسد تو رسد
چوسیل و سنگ که آید بیستی از سر شخ
و ناصر خسرو گوید :

بیت

بخت چون با کله رنگ بیا شود
سرنگون پیش پلنگ افتد از شخ
و ورفر هنگ هر چیز شخ ، چنانکه فلان شخ کمان است ، یعنی سخت کمانست
و بالضم ، مخفف شوخ ، بمعنی چرك اندام و چرك جامه .
شخصار - مخفف شاخصار ، مولوی گوید :

مصراع

همچو مرغان زمین بر سر شخصسار مرو
و زمین سخت و محکم در دامن کوه ، منوچهری گوید :

بیت

بگردار سریشمهای ماهی همی برخاست از شخصسار او گل
شخص - بالفتح ، خزیدگی ، افتادگی بجای ، و پوستین ، و جامه کهنه ، فخری
گوید :

قطعه

سمندش چنان بسپرد قلهها که يك ذره نبود وراشخص و اخش
بجایی رسیدست حال عدوش که پیشش به از شرب مصریست شخص
و بکسر خا ، مرغیست کوچک خوش آواز ، که شخیش باضافه یا ، نیز گویند ،
رودکی گوید :

بیت

گر گراکی رسد ملامت شات باز را کی رسد نهیب شخیش

ودر فرهنگ بضم اول وفتح نانی گفته .

شخشدین - افتادن ، و خزیدن ، و برینقیاس شخشیده ، و شخید ، و شخشد ،
ابوشکور گوید :

بیت

گلیمی که خواهد ربودنش باد ز گردن بشخشد هم از بامداد
و ناصر خسرو گوید :

بیت

قول فلان و فلان ترا نکند سود گرت بشخشد قدم ز پایه ایمان
شخکاسه - بالفتح ، تکرر گ ، رود کی گوید :

بیت

بر موالیت پیاشد همه درو گوهر بر اعدایت بیارده همه شخکاسه و خار
شخنسار - بفتح تین و سکون نون ، مرغیست ، واضح خشیسار است ، چنانکه گذشت .
شخن - بفتح تین ، خراشیدگی .
شخودن - بضم تین ، خراشیدن ، وریش کردن ، و برینقیاس شخود و شخوده ،
شاعر گوید :

بیت

تا ز بوی نستون یابد دل مردم قرار
تا ز زخم خار بن یابد دل مردم شخن
و شاعر گوید :

مصرع

دلی کوز درد محبت شخود

شخ-ولیدن - بفتح ش و ضم خا ، صغیر زدن ، و شخول فریاد و صغیر ، و امر
بدین معنی ، و همچنین شخیل و شخل بحذف یا ، و برینقیاس شخولید ، و شخولیده ،
مولوی گوید :

مثنوی

می شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسپان که هلا هین آب خور
 ، آن شخولیدن بکره میرسید سرهمی برداشت از خود می رمید
 وله :

بیت

تودعارا سخت گیرومی شخول عاقبت برهاندت زین نفس غول
 وشخلیدن وشخلیده نیز آمده .
 شخیدن - افتادن و لغزیدن ، و برینقیاس شخیده وشخید .

الشین مع الحاء المهملة - الاستعارات

شحنه پنجم حصار - یعنی مریخ .
 شحنه چهارم کتاب و شحنه دریای عشق و شحنه غوغای قیامت - یعنی سرور
 کاینات صلی الله علیه وسلم .
 شحنه شب - یعنی عسس .
 شحنه نجف - یعنی امیرالمومنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه .

الشین مع الدال

شد کار و شد یار - بالكسر، زمینی که شیار کرده باشند، برای تخم کاشتن و شتکار
 بتانیز گفته اند ، فخری گوید :

بیت

زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات
 دران فکندم تا خود چه آید از شتکار

الشين مع الراء

شرب - بالفتح، كتان تنك وباريك كذافي السامى ، حافظ گوید :

مصرع

دامن كشان همى شد دز شرب زر كشيده

و جامى گوید :

مصرع

شرب زر كش پوشش اندام او

شراحى - بالضم وحاى ^۱ مهملة مكسور ، قسمى از كباب كه شرحه شرحه كرده باشند .

شربتى - نوعى از قماش باريك و تنك ، و نازك و لطيف .

شرپ - بالضم و باى فارسى ، قطران .

شرزه - بالفتح ، شير خشمناك و برهنه دندان .

شرزدك - بكسرتين و سكون زا و فتح دال ، آلوى كوهى ، كه بعربى زعرور گویند .

شرطه - بالضم ، باد موافق ، حافظ گوید :

بيت

كشتى شكستگانيم اى باد شرطه برخيز

باشد كه باز بينم آن يار آشنا را

واين عربىست و در اصل بمعنى علامت است ، و چون اين باد علامت نجات كشتى است بدان موسوم شد .

شرفاك - آواز پاى باشد ، و هر آواز آهسته ، و شرفاك و شرفانك نيز گفته اند ،

* ۱- اين ميخواهد عربى الاصل باشد .

فخري گوید :

بيت

هتاكه هنگام رفتن اندر راه نبود مور و مار را شرفاك
وسنایی گوید :

مصراع

پیش خوانش نشنود هرگز کسی شرفاك نان

شرفنك - ^۱ همان شرفاك .

شرك - بكسروفتح شين وسكون را ، حصه باشد ، وجوششی كه بعربی شرا
گویند ، ونیز خرقة ای كه دارو دران بندند .
شرم - معروف ، ونیز قضیب را گویند ، فردوسی گوید :

بيت

بجستم بفرمانت آزرم خویش بریدم همان درزمان شرم خویش

شوند - بفتح تین وسكون نون ، یکی از کتابهای مغان .

شرنگ - بفتح تین و سكون نون ، حنظل ، ودر تحفه بمعنی خرزهره گفته .

شرناق - بكسر شین وسكون را ونون ، گوشت سرخ زاید ، كه بر پلك چشم
بر آید ، ودر كتب طبی پرده پیه كه در پرده پلك بالا بهمرسد ، و كحلال آنرا بیرون
آرند ، شاعر گوید :

مصراع

بنوك نیزه ز چشمش برون کنی شرناق

شروه - بفتح شین وواو ، نوعی از خوانندگی كه شهری نیز گویند .

شريدن - بالضم وتشدید را ، پیایی ریختن آب ، ومانند آن ، وبرینقیاس شران
یعنی پیایی روان وریزان .

۱۰- ظاهراً مخفف شرفانك بفتح نون ، لیکن سروری بوذن فرسنگ گفته .

الاستعارات

شربت الماس - یعنی شمشیر .

الثین مع السین

شست - بالكسر، مخفف نشست، خسرو گوید :

مصراع

شست و فرود آمد و پیش دوید

و بالفتح، عدد معروف، که الحال بعضی بصاد نویسند، برای امتیاز از معانی دیگر، و آهنی سر کج که بدان ماهی گیرند، و انگشت بزرگ که ازان تیر گیرند، و نشتر فصاد، و خم زلف دلبران، سوزنی گوید :

مصراع

ز شست زلف کمان ابروان تیرقدان

و سلمان گوید :

بیت

آمد آن رگ زن مسیح پرست شست الماس کون گرفته بدست
و بمعنی زنار نیز آمده، سنایی گوید :

بیت

گفت شست مغانه بر بندید بت بمعبود خویش مپسندید
و بمعنی مضارب سازها، و ابریشم چنگ، و آنچه بدان مانند گفته اند، رودکی
بهر دو معنی گوید :

بیت

بگرفت بچنگ چنگ و بنشست بنواخت بشست چنگ را شست

و در فر هنگ حلقه کمند ، و رسن ، و زلف ، و امثال آن ، سراج الدین سگری
گوید :

بیت

در میان جیم پنجه شست دارد جان شکار

در میان میم دارد سی و دو در یتیم

شسته - بالضم، معروف، و بالکسر، مخفف نشسته .

شستگانی - بالکسر، بنای عمارت و اساس، ابوالفرج گوید :

مصراع

ز خاک در گه او ساز شستگانی عمر

شسب - بالفتح، جهنده، مخفف کشسب، و مثالش در لغت آذر کشسب گذشت .

شست باز - یعنی شست قلاج، و همچنین هفتاد باز، و آنچه مشهور است، و

بالا گذشت، باز بیای موحده است و بعضی بیای حطی گفته اند .

الشین مع الشین

شش تا - تنبوری که شش تار دارد، نزاری گوید:

مصراع

بانزاری بانوای زیرشش تا می خوریم

و بمعنی شش بجول نیز آمده، نزاری گوید:

بیت

می خورد شش تا زند غیبت کند لوطی بود

او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا

شش خنج - بفتح شین اول و خای معجمه و سکون نون، گردگان که اندرون

آن خالی کنند، و از سرب پرسی سازند برای قمار بازی، و در موبد ششخنج نیز گفته،

بسکون نون ، چنانکه در لغت خانج گذشت .

ششه - شش روز بعد از رمضان، که روزه میدارند.

شش ضربه - داوی است در نرد، که آنرا شش ضرب نیز گویند .

شش سری - زر خالص ، زیرا که در زمان یکی از ملوک اسلام، بت شش سراز کفار بدست آمد، چون شکستند ، و سکه زدند زر خالص بر آمد ، و بعضی گفته اند که سکه آن سه بت یکطرف داشت، و سه بت در طرف دیگر، و چون طلای کامل عیار داشت، بدین مناسبت هر زر خالص را گویند .

شش کاکل - زردک بری ، شش قائل معرب آن ، بکثرت استعمال حذف شین دوم نموده شقائل نیز گویند ، چنانکه مشهور است .

الاستعارات

شش آماسیده - بالضم ، یعنی بددل ، و نامرد .

شش انداز - یعنی نراد . و بازنده ایست که شش مهره گرد، مثل گوی در هر دو دست بگیرد ، و در هر دستی سه عدد در هوا اندازد، و بگیرد هر شش را که بر زمین نیفتد، نظامی گوید :

بیت

برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بجای شیشه بازی

شش بانو دشش بانوی پیر دشش خاتون و شش عروس رعنا - یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب .

شش پستان - بالضم ، یعنی زن پیر که پستانش مثل شش نرم و سست شده باشد.

شش در تنگ و شش دری - یعنی دنیا .

شش سوی - یعنی شش جهت .

شش و پنج - نوعی از قمار بازی ، و هر چه در معرض تلف باشد ، خسرو گوید :

بیت

‘ تاشدی بهر هفت و نه در رنج نقد عصمت فتاده در شش و پنج
شش و پنج زنان - یعنی قماربازان ، و آزادگان کامل ، و کسی که هر چه دارد
در معرض تلف آرد ، خاقانی گوید :

بیت

شش و پنج زنان داو برده اما همه نقش يك شمرد

الشین مع الثین

شغا - بالضم، تیردان یعنی ترکش ، و شکا، باکاف فارسی، نیز آمده ، بلکه
بقواعد فرس آن افسح است .

شغاد - بالفتح، نام برادر رستم، که رستم را بحیله کشت، و شکاد باکاف فارسی نیز
آمده، سعدی گوید :

بیت

نه رستم که پایان روزی نخورد شغاد از نهادش بر آورد گرد
شغالی - قسمی است از انگور، زیرا که شغال بخوردن آن حریص است .
شغه - بالضم، پوست که بردست و پای مردم از کثرت کار سخت و سیاه گردد، و
آنها پینه نیز گویند ، و شوغه باضافه واو، نیز آمده ، و شغرنیز گفته اند که بجای ها، رای
مهمله باشد اما ظاهراً تصحیف است ، عسجدی گوید :

بیت

همی دوم بجهان اندر از پی روزی
دو پای پر شغه و مانده با دل بریان
شغ - بالضم، شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند، و فخری بمعنی مطلق

شاخ جانور آورده بدون آنکه خالی کنند، و شراب خورند، و چنین گفته :

بیت

از خرد گاو کم بصد رتبت گرچه آنرا نه سنب هست و نه شغ
و در فر هنگ بفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت، و شاخ جانور.

الشین مع الفاء

شفا دارو - یعنی پازهر .

شفانه - بالفتح، مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد، فخری گوید :

بیت

بود عنقای مغرب نزد قدرت چنانکه الحق بر شاهین شفانه
شقمرك - بكسر شین و فتح تاورا، گیاهیست که شتر خورد، و باصفهان خاکشی
گویند، و آن تخم خوب کلان است، و بعر بی خه خم گویند، بكسر هر دو خای معجمه.
شفت رنگ - بكسر شین و فتح تا ورا و سکون نون، نوعی از شفتالو، چنانکه در
لغت شلیل بیاید، عسجدی گوید :

مصراع

از فلک پروین برون آمد چو سیمین شفت رنگ

شفت - بالضم، بخیل، و بالفتح، چیزی کم بها، و فربه و گنده، و دهی است از
رشت که ظروف کاشی در آن خوب سازند، و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت،
و چیزی کج، و ناهموار، و در آذربایجان بدین معنی بفتح استعمال کنند .

شفشاهنج و شفشاهنگ - بالفتح، تخته پولاد پر سوراخ، که تار آهن و غیره ازان

بر آرند، تاهموار و باریک شود، فخری گوید :

مصراع

بشفشاهنج تدبیرش بر آهنج

ودادات بمعنی کمان نداف ، وچوبی که وقت پنبه زدن برزه کمان میزنند، و بمعنی شاخسار .

شفش - بالفتح، آن نی که نداف بدان پنبه گرد آورد ، و شاخ درخت ، و در ادات باین معنی بضم آورده .

شفشه - بالفتح، شوشه زر، شاعر گوید در تعریف آتش :

بیت

که شفشهای زر کند از هردری برون
 گه بر هوا فشاند گاورسهای زر
 لیکن بضم شین میباید مرادف شوشه، بلکه واو بفا بدل کرده اند، و شاخ درخت، مسعود گوید :

بیت

کنند رویم همرنک برک رز بخزان
 چو شفشه رزم اندر بلا بیچاند
 لیکن درین بیت معنی اول نیز راست می آید، اگر کلمه رز در مصراع دوم بتقدیم زای معجمه بر مهمله بخوانیم، و نیز چوبی که نداف بر پنبه زند، و بعضی بدین معنی بکسر گفته اند .

شف - بالفتح، شب .

شفشف - بفتح هردو شین ، همان شفش مرقوم .

شفك - بفتح تین ، بی هنر و نادان ، و جلف ، رودکی گوید :

بیت

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید
 و در نسخه میرزا بجای فا ؛ غین آورده .

شفلیدن - بالضم، صغیر زدن .

الاستعارات

شفتالو و شفتالود - یعنی بوسه ، سعدی گوید :

بیت

چندان کرمت هست ^۱ که خشنود کنی

درویش از ان باغ بشفقالودی

الشین مع الکاف التازی

شکاف - معروف ، و شکافنده ، و امر بشکافتن ، و ابریشم کلاوه کرده ، ابوالموید

گوید :

بیت

شکوفه همچو شکاف است و میخ دیاباف

مه و خور است همانا بیباغ در صراف

شکافه - مضراب .

شکانک - بفتح و کسر شین و فتح نون ، حوصله مرغان .

شکاونه - بکسر شین ، آنکه زمین را بکاود ، و کاونده ، و نقب زننده ، بدین

جهت کفن دزد را گور شکاونه گویند .

شکر برگ و شکر بورك و شکر بوره - بضم با و فتح ^۱ را ، و شکر بیره ، شکر

پاره که از شکر سازند ، و شکر قلم نیز گویند ، و بعضی گفته اند سنبوسه قندی که با

میوها بزند ، نظامی گوید :

۱۰ - ظاهر این اعراب هر سه لغتست و حال آنکه لغت اول بفتح و وحده و سکون را و کاف فارسی

آورده اند بسند شعر عمید ، و لغت چهارم مغیر شکر بوده باشد که او و بایدل هم می آیند ، پس برای معجمه نیز

درست باشد چنانکه در برهان آمده و یا امالة شکر پاره بس بیای فاوسی و رای مهمله باشد ، لیکن در اکثر

نسخ بصورت شکر پره است در اینجا ، و در شعر نزاری .

مصراع

شکر بوره بانوك دندان براز

و برای معجمه نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

همچو سگ در بدر بدریوزه خوانده مرزهر را شکر بوزه
و نزاری گوید :

بیت

بیاد بوسه منه خوان خوردنی که بود

تفاوتی ز شکر بیره تا شکر بوسه

شکر - بکسرشین و فتح کاف ، شکار کننده ، و شکننده ، واهر بشکار کردن

و شکستن ، و جان شکر یعنی شکار کننده جان ، و شکردن یعنی شکستن ، و شکار کردن ، و شکرد ، یعنی شکند ، و شکار کند .

شکر ریز - نثاری که بر عروس ، و داماد کنند ، و آن نثار اکثر بجهت شگون

شکر و حلوا میباشد ، خاقانی گوید :

بیت

نثار اشك من هر شب شکر ریز بست پنهانی

که همت را ز ناشو بیست با زانوی ویشانی

و نیز سخنان شیرین ، و شعر ، گویند گی مطربان ، و آواز خوش ، و مرد بذله گوی

شیرین سخن ، و قتاد یعنی حلوا بی ، و شکر ریزی نثار کردن ، و گریه شادی ، و گفتار نرم و شیرین .

شکر-رینه - نوعیست از حلوا که بعربی ناطف گویند .

شکر به - قسمی است از به که بغایت شیرین باشد .

شکره - همان اشکره یعنی مرغ شکاری معروف .

شکست - معروف ، و نیز آشفته و تند شد ، و شکار کرد ، انوری گوید :

مصرع

شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست

و بمعنی خجل شد نیز آمده ، عطار گوید :

مصرع

چو حارس این سخن بشنید بشکست

شکرش - بفتح شین و رای مهمله و سکون کاف ، بدنامی .

شکشک و شکاشک - بفتح هردوشین ، آواز پای در وقت رفتن .

شکفت - بکسر تین ، عجب باشد ، و بفتح کاف و ضم آن نیز آمده ، سنایی

گوید :

بیت

بس چو واو از میان آوه برفت مانده آه مجرد اینست شکفت

و سعدی گوید :

رباعی

طاقت بر رسید و هم نگفتم عشقت که ز خلق می نهفتم

گر کشته شوم عجب مدارید من خود ز حیات در شکفتم

و بضمتین ، گشوده و وا شده ، و بکسر شین و فتح کاف ، و در فرهنگ بمعنی غار

باشد ، و بمعنی کج و ناهموار نیز گفته .

شکفتید - بضمتین ، شکفته شد ، و بکسر تین ، یعنی تعجب کرد .

شك - بفتح تین ، همان دوزه مرقوم بزای فارسی ، یعنی خاری که بدامن

آویزد .

شك - بالفتح ، سم الفار که عوام سنبل خار گویند ، و بتشدید کاف معرب است ،

سوزنی گوید :

بیت

گر بر شرنگ و شك بوزد باد خلق تو

در حال شهید و شکر گردد همان شرنگ

شکله - بالفتح، آنچه از جامه برمیخی و شاخ درختی بند شود، و پاره گردد، و در سامی گوید، که سرخربزه را چون ببرند، آنرا سرشکله گویند، و عبری قوارة البطیخ خوانند، و بعضی گفته‌اند شکله پارچه‌ای که بر سر چوبی دراز بندند، و برای رماییدن مرغان جنبانند، چنانکه کیوتر بازان کنند.

شکم بنده و شکم خوار و شکم خواره - یعنی پر خوار و بنده شکم، و در تحفه بمعنی چاکری ماهیانه، که همین از خوان صاحب بهره گیرد و بس، نیز آمده.

شکن - بکسر شین و فتح کاف، چینی که بر روی جامه، و جز آن افتد، و شکننده، و امر بشکستن، و خورنده، و خاینده، و امر بخوردن و خاییدن نیز آمده، چنانچه گویند شکر شکن، و بمعنی اعراض، و تندی، و امر باعراض کردن نیز آمده. مولوی گوید:

بیت

ز کون و مکان بر شکن تا به بینی

که جمله تویی آنچه فی الجمله آنی

و انوری گوید:

مصراع

مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی

رفر هنگ بمعنی مکر و حيله نیز آمده، خاقانی گوید:

بیت

چون ارقم از درون همه زهرند و از برون

جز لبس رنگ رنگ شکال و شکن نیند

و بمعنی لحن و سرود نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

ز شادی همی در کف رودزن شکافه شکافیده گشت از شکن
و نام ولایتی است .

شکنه - بکسر شین و فتح کاف ، کرشمه مرادف اشکنه مرقوم ، و بسکون کاف
نیز آمده ، سیف گوید :

مصراع

آن دمی کو بسخن شکنه و مرغول کند
شکنند - بکسر شین و فتح کاف و سکون نون ، خراطین باشد ، یعنی کر مه های دراز
که از زیر درختان ، و از زمین نمناک بر آرند ، عمیدلومکی گوید :

بیت

در کوی این رباط ز عقبی نشان مجوی
هرگز بود مزاج سقنقور^۱ در شکند
و در فرهنگ بفتح تین گفته .

شکنج - شکن ، و پرتاب ، و پرچین ، و درهم کشیده ، و ماری است سرخ ،
ازرقی گوید :

بیت

هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار
شکنج و افعی روید بجای رمح و خدنگ
و نیز اشکیل و مکر و حيله ، ناصر خسرو گوید :

بیت

از قهر خداوند همی هیچ نترسی
زانست که پاینده پر از مکر و شکنجی

و بمعنی اصول ، صدا و آواز، قوامی مطرزی گوید:

بیت

نُره دروی شکنج موسیقی ناله دروی نوای موسیقار
و درادات بمعنی علت خیارک آورده .

شکنجه - عذاب .

شکوخ - بضم تین ، لغزش ، و بسر در آمدگی .

شکو خیدن - لغزیدن و بسر در آمدن ، و برینقیاس شکو خید و شکو خد ، و

شکو خیده

شکوفه - معروف ، و بمعنی قی نیز آمده ، و بهر دو معنی مرادف اشکوفه مرقوم

کمال گوید :

بیت

درختان دران ماه برقی که خوردند

درین ماه کردند یکسر شکوفه

شکوف - بالضم ، شکافنده ، اسدی گوید :

بیت

قلادید در لشکر افتاده توف ازان پهلوان حمله صف شکوف

و سعدی گوید :

بیت

که لشکر شکوفان مغفر شکاف نهان صالح جستند و پیدا مضاف

شکوفیدن - شکافته شدن ، و گشوده شدن و شکفتن ، و برینقیاس شکوفید

و شکوفیده ، و شکوفد .

شکوه - ترس و مهابت ، و آنکه گویند : فلان شکوه دارد یعنی مهابت دارد ،

و شکوهیدن ترسیدن ، و مهابت نمودن ، و برینقیاس شکوهد و شکوهیده و

شکوهنده ، وشکه وشکھيدن وشکھيد بحذف واو ، نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

گفت کره می شخولند این گروه ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه
وله :

مصراع

تا ز بسیاری آن زر نشکهد

و نظامی گوید :

مصراع

شکوهید زان فرّه ایزدی

شکيب - صبر باشد ، وشکيبیدن صبر کردن ، وشکيبا صبر کننده ، وشکیفت
یعنی صبر کرد ، وبرینقیاس شکيفتن ، وشکيبانیدن ، سعدی گوید :

بیت

مرا پنج روز این پسر دل فریفت زمهرش چنانم که نتوان شکيفت
شکیل وشکال - ریسمانی که بردست و پای ستوران بندند ، و چدار نیز گویند ،
وشکل بحذف الف ، نیز آمده ، لیکن شکل بمعنی ریسمان ستور عربیست ، و در لغت
اشکیل گذشت .

شکیش - بفتح شین و کسر کاف و سکون یای حطی و شین معجمه در آخر ،
جوالی که از نخ بافند .

الاستعارات

شکرا ب - رنجش و کدورت که میان دودوست واقع شود .

شکر خواب - یعنی خواب خوش .

شکر خنددشکر خنده - یعنی تبسم .

شکر شکن - یعنی شیرین سخن .

شکر لب - یعنی شخصی که لب چاک از مادر متولد شده باشد .

شکم چار پهلوی کردن - یعنی پر کردن شکم ،

ابن یمن گوید :

بیت

حرص را گر چه بود علت جوع کلبی

چار پهلوی کند از خوان نوال توشکم

شکم خاریدن - یعنی بهانه کردن .

شکر عقیق رنگ - یعنی شراب ، و لب معشوق .

شکر ریز طرب - یعنی گریه شادی .

الشین مع الکاف الفارسی

شگا و شگاه - بالفتح، همان شغا یعنی ترکش، فخری گوید :

بیت

ایا شهری که بهنگام کینه بیلک تو

کند ز سینه و پهلوی خصم کیش وشگا

وسوزنی گوید :

بیت

همچون کمان کند سر کلک وی از شکوه

تیر عدوی مملکت شاه در شگاه

شغال - بوزن ومعنی شغال .

شکاله - بالفتح، بمعنی تمام ، ناصر خسرو گوید :

بیت

گر بوزد خوش نسیم خاشک بادام سیم نثار کند درست وشکاله

شگرف - همان اشگرف یعنی بزرگ، و عجیب .

شگون - بضم تین، تفاول گرفتن باواز و پرواز مرغان، و وحوش و مانند آن، و بحذف واو نیز آمده، مولوی گوید :

بیت

ماه وزهره خیره بین از حسن شان مشتری از روی شان گیرد شگن
و نوعی است از شغال .
شگینه - بوزن نکینه، خم دراز که غله دران کنند .

الشین مع اللام

شلتاق - بالفتح، خر خشه.

شلتوك - بالفتح و ضم تاء قرشت، شالی، بسحاق گوید :

بیت

چو شلتوك آمد بد نیای دون بچاهی ز کربال شد سرنگون
شلف - بالفتح، زن بد کار، سوزنی گوید :

مصراع

ریش تودر کشاکش آن کنده پیر شلف
و ظاهراً شلفیه ازین مأخوذ است .

شلك - بكسر شین و فتح كاف اول، ناودان، و در فرهنگ سوراخی که هم
آبهای کثیف و آب باران باشد، و موری نیز گویند .

شلك - بالكسر، گل سیاه چسپنده که پای دران بند شود، رودکی گوید :

بیت

چو پیش آرند کردارت بمحشر فرومانی چو خر در جای شلکا
شل - بالكسر، یکی از اسلحه هندی، که بهندی سیل گویند، و در فرهنگ تیرست

کوچک که آنرا دوبره، و سه بره نیز سازند، و چندی ازان دردست گرفته، يك يك بجانب
 خصم اندازند، و میوه ایست گرد مانند به و بطعم تیز و تلخ و آنرا بل نیز گویند، و بهندی
 بیل خوانند، و ران آدمی خصوصاً و ران سایر حیوانات عموماً، و ببالفتح پوستی که
 نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند، و درزهای کفش و موزه دوزند تا خوش نماید،
 و بالضم، چیزی نرم، و سست، مولوی گوید :

بیت

چون بدید آن روی میمون برگ گل

مضطرب گردید و شد پاهاش شل

شلل گوش - بفتح حین و سکون لام دوم، سگ شکاری، که گوشهای او آویخته
 باشد، و مثالش در لغت تهل گذشت؛

شلم - بالكسر، صمغ، و بکسر لام نیز آمده، و بالفتح یا افزار مسافران، و بضم حین
 مخفف شتم یعنی اشتلم، و بفتح حین، مخفف شلغم، و شلمی آتش یعنی آشی که دران
 شلغم کنند، و شلماب، و شلمابه شلغمی که در آب جوشانیده باشند، و بسکون لام نیز
 آمده، سراج الدین قمری گوید :

بیت

سفیدی و ترشی چو شلماب کهنه

ولی چون ققع کوزه سرد و گرانی

و شاعر گوید :

مصراع

ماهی و خیار و خایه و شلمابه

و خاقانی گوید :

مصراع

شلمی آتش می پزد بی بی

شلنگ - بفتح حین، برجستن، و پافشاندن شاطران بجهت ورزش .
 شله - بالفتح و تشدید لام، سر کین دان، و جای خاک و پلیدی، و سر کوچه‌ها،
 خفاف گوید :

مصراع

چون سگ رواست خوابگهت شله
 و شوله بالفتح، نیز آمده، و در فرهنگ شله بالضم، سر کین دان، ولته حیض، و
 فرج زنان، مولوی گوید :

مثنوی

شله از مردم بکف پنهان کند تا که خود را جنس آن مردان کند
 گفت یزدان زان کس مکتوم او شله‌ای دوزیم بر خرطوم او
 و بمعنی بت، و بت پرست، و سبکبار نیز آورده، و بالفتح و تخفیف لام، کشتن
 قاتل عوض مقتول، سنایی گوید :

بیت

شله کردند مرد را پس از آن رفت سوی جهنم آن نادان
 و بالضم و تخفیف لام، طعام معروف .
 شلون - بفتح شین و ضم لام، نام جانوریست .
 شلیخ - و در فرهنگ بمعنی صدا و آواز، لیکن در لغت شکنج نزدیک بهمین
 معنی آورده، با همان شاهد که اینجا ذکر کرده .
 شلیخا - حواری حضرت عیسی علیه السلام، خاقانی گوید :

مصراع

بتقدیسات انصار و شلیخا

شلیر و شلیل - نوعی از شفتالو، که بعضی تمام سرخ و بعضی تمام سفید، و
 بعضی زرد، و بعضی ملون می باشند، و تالانه، و تالانک نیز گویند، عمید لومکی
 گوید :

بیت

زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق
گهی سیب بیرون دهد گه شلیل

الشین مع المیم

شماله - بالفتح، شمع، و قسمی است از برنج، بسحاق گوید:

بیت

آن شمعه‌ها که در دل بسحاق بر فروخت
از رهگذار نور برنج شماله بود
شماسیان - بفتح شین و تشدید میم، جماعه‌ای که دین شماس^۱ عدل تر ساداشتند،
و ایشانرا عبری شماسه گویند، نظامی گوید:
مصراع
سپیدی بر چشم شماسیان
شماساش - بهر سه شین معجمه و فتح اول، نام مبارز تورانی که بردست قارن
پسر کاوه آهنگر کشته شد.
شمان - یعنی رهنده، و بی‌هوش شونده، چنانکه فریاد و گریه کند، عنصری
گوید:

بیت

زان ملک را نظام ازین عهد را بقا
زان دوستان بفخر ازین دشمنان شمان
شمشاد و شمشار - درخت معروف، و در تحفه گوید: شمشاد مرزنجوش که آنرا
مروه نیز گویند، نظامی گوید:

* ۱ - پس شماسیان عربی الاصل باشد، باضافه الف و نون جمی در شماسی بیاه نسبت، مثل
یهودیان و نصرانیان.

مصراع

هنوزش گردگل نارسته شمشاد

وفخری کرکانی گوید :

بیت

بیچم چون بیاد آرم جفایت چنان شمشاد کون زلف دوتايت
ودر فرهنگ گوید: شمشاد شاخچه‌های نازک که از درخت شمشاد بر آید در کمال
طراوت و نزاکت ، و از غایت نرمی میل به نشیب کند ، چنانکه لیلی گوید :

بیت

فدای آن قد وزلفش که گویی فرو هشته است از شمشاد شمشاد
اما شمس فخری بمعنی شمشاد بسته ، چنانکه گفته :

بیت

چون زلف دلبر من مشکبوی شد ریحان
چو قد مهوش من سر فراز شد شمشاد
شمر - بفتح تین ، آبگیر خورد ، و بضم شین و فتح میم ، امر بشمردن ، و
شمارنده .

شمر کند - شهر معروف ، زیرا که چون شمر بن افریقش بن ابرهه باهل مدینه
سغد حرب نموده ، و بعد از گرفتن ویران کرده شهری بنا کرد ، و آنرا شمر کند نام کرد
یعنی شهر شمر ، چه کند و کنت در لغت ماوراءالنهر بمعنی شهر و قریه باشد ، سمرقند
مغرب آن .

شمغند و شمغنده و شماغند و شماغنده - بالفتح ، متعفن و بدبو از آدمی و غیره ، و در
سامی بمعنی زن بدبو ، که بعربی لخناء گویند ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

زن پیر و دراز وزشت شمغند کند یکدم چو کاه کوه الوند

و بور بها گوید :

بیت

خطش چو پشت و رویش شمعنده و سیاه ،
و بعضی این مصراع را چنین خوانده اند: خطش چو پشت و رویش شماغنده و سیاه،
و شاهد لغت شماغنده آورده اند .

شملخ و شملغ - هر دو بوزن و معنی شلغم ، و بفتح میم و سکون لام نیز آمده ،
سوزنی گوید :

مصراع

گفتا چه چیز است آنچنان سر چون شملغ بامیان
شملیز ۱ و شمید - بوزن بر خیز ، بمعنی شنبلیله .
شمل - بفتح شین و ضم میم ، در فرهنگ بمعنی پافزار چرمی .
شم - بالضم ، پافزار که از چرم شتر یا گاو دباغت نکرده دوزند ، و بر آن ریسمانها
کشند ، و چارق نیز گویند ، منجیک گوید :

مصراع

گر سیم نیست باری جفت شمم فرست

و مخفف شوم ، نزاری گوید :

بیت

ای مدعیان چو نیست جایی الا در دوست پس کجاشم
بدین معنی بفتح شین باید ، و بالفتح ، امر باشد بر میدن و حشت کردن ، و بیهوش
شدن ، و نیز نفرت ، و رمیدگی و وحشت ، و بیهوشی ، خفاف گوید :

بیت

تو آهوی تتار و کنار منت حرم آرام گیر بر من و از من چنین مشم

۱۰ - دوسراج بزاء معجمه تصحیف گفته ، چه مبدل و مخفف شنبلیله است ، کویم ذال معجمه را
داخوانده باشند ، فافهم .

و فخری گوید :

مصراع

وز عزیزان جمله را دوری و شم

و در فرهنگ بمعنی ناخن نیر آورده ، و ازین مأخوذ است شمشیر ، زیرا که شمشیر
است بناخن شیر ، عسجدی گوید :

بیت

چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند ز کفهاشم شیر

شمن - بفتح تین ، بت پرست ، شمنان جمع آن ، انوری گوید :

مصراع

تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

شمنان - بسکون میم ، کسی که بسبب دویدن یا تشنگی ، و برداشتن بار ، نفس
به تندى زند .

شمیدن - رمیدن ، و وحشت ، و افغان کردن ، و بیهوش شدن ، و شمان یعنی
وحشت ، و افغان کنان ، و ترسان و رمان ، و برینقیاس شمید ، و شمنده و شمیده ، و شمی
یعنی رمی ، و وحشت و افغان کنی ، نزاری گوید :

بیت

خم چشمه آب زندگانیست زین چشمه نبایدت شمیدن
و انوری گوید :

مصراع

خرد جز دردماغ تو شمیده

بیت

و سیف گوید :

شب های تیره را بشب آورده ای چو شمع

زان همچو شمع زار و نزار و شمیده ای

لیکن ازین بیت بمعنی نحافت ، و لاغری معلوم میشود ، که لازم ترس است ، و

اسدی گوید :

بیت

‘سمندش چو آن زشت پتیاره دید شمید وهر اسید و اندر رمید
وحسین وفایی گوید، که این لفظ را بدو وجه استعمال کنند: اول شمید، وشمیده
وهر دو بمعنی بیهوش باشد، دوم شمید و شمان وهر دو بمعنی شخصی که از تشنگی یا
برداشتن بار، یا دویدن نفس بزور کشد.
شمه - بکسر شین وفتح میم مشدد، چربی سر شیر، وچربی پنیر و ماست، و در
سامی شمه بفتح شین ومیم مخفف، و شوه بفتح تین، شیری که بر سر پستان بود، و اثر
آن از پستان ظاهر شود، پیش ازان که بدوشند.

الاستعارات

شم شیر گوشتین - یعنی زبان .
شمع فلك - یعنی آفتاب، و ماه، و جمیع کواکب را نیز گویند .
شمع یهودی و ش - یعنی شراب .
شمامة کافور - یعنی آفتاب، و روز .
شمع الهی - یعنی قرآن، و اسلام، و آفتاب، نظامی گوید :

بیت

شمع الهی بدل افروخته درس ازل تا ابد آموخته
شمع زرین لکن و شمع صباح و شمع صبحی و شمع عالمتاب و شمع مزعفر - یعنی
آفتاب .

الشیین مع النون

شنا و شناه و شناو و شناب - یعنی شناوری، و برینقیاس شناگر و شناور و شناور،

اوحدی گوید :

مصراع

بشناوش چه می بُری چون بط
شنار - بالفتح بمعنی شنا ، ابو شکور گوید :

بیت

بدو گفت مردی سوی رودبار بروداندرون شده می بی شنار
و بعضی بمعنی شناگر گفته اند ، و در نسخه میرزا ولایت خراب که کسی دران
توطن نکنند ، و بعضی بمعنی شاخ نو که اذ درخت روید گفته اند ، و بمعنی شوم و نحس ،
و ننگ و عار عربیست ، مولوی گوید :

مصراع

زانکه بی شکری بود شوم و شنار

شنب - بمعنی گنبد باشد ، و شنب غازان گنبد سلطان غازان در تبریز ، که حوالی
آن از آبادانی شهری شده .

شنبلیت و شنبلید - گلی که زرد حلبه که شملید نیز گویند ، و بعضی گفته اند
شنبلیت گل سورنجان که زرد می باشد و شنبلید گل حلبه ، و شنبلیله نیز گفته اند .
شنب - بوزن و بمعنی شنبه ، فردوسی گوید :

بیت

همان روزه پاك يك شنبدی ز هر بد پرستیدن ایزدی
و در فرهنگ بفتح با آورده ، هنوچهری گوید :

بیت

بفال نيك بروز مبارك شنبد نیند گیر و مده روز گار نيك به بد
شنبك - بفتح شین و با ، بازی باشد که بیک پابر جهند و لکد بر سینه زنند ، و
بجای بای موحدده تای قرشت نیز گفته اند ، و در تحفه شبتك بکسر شین و فتح تا ،
آورده .

شنج - بالفتح ، سرین مردم و حیوانات ، ناصر خسرو گوید :

بیت

اندیشه کن از بندهات امروز که بندهات

پیش تو بیایست تو بنشسته به شنجی

و شمس فخری غنچ را مرادف او کرده و گفته :

بیت

بفرمانش حیوان و انس و پری همه داغ دارند بر شنج و غنچ

شند - بالفتح، منقار چرخ ، فخری گوید :

بیت

نکتهای سپید ازو زاید گرچه دایم سیاه دارندشند

شندف - بفتح شین و دال ، دهل باشد کسایی گوید :

بیت

بوق خانه چون بغلغل درفتد گویش درزیران شندف زنند

شنز - بضم تین ، سیاه دانه ، و بسین مهمله نیز گفته اند ، بسحاق گوید :

بیت

غیر نان تنک و تخم شنز چیست دگر

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد

شنز به - بفتح شین و زای معجمه و بای مو حده ، نام گاوی که قصه آن در کلیله

دمنه مسطور است ، نزاری گوید :

بیت

بگو تا نیاید بخونم برون بتزیر چون شیر بر شنز به

و نظامی گوید :

بیت

نخستین گفت از خود بر حذر باش چو گاو شنز به زان شیر جماش
و بعضی بضم شین و سکون تای قرشت و فتح رای مهمله خوانده اند ، و آن غلط
است ، چنانکه از نسخ صحیحۀ کلیله دمنه معلوم شده .
شفتن و شنودن و شنیدن - معروف ، شنودن و شنیدن بمعنی بو کردن نیز آمده ،
حافظ گوید :

مصراع

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
شنگ - بالفتح ، شوخ و بیحیا ، دزد و راهزن ، سوزنی گوید :

بیت

ای خسرو سیادت بر ملک شرف
ملک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ
و در نسخه وفایی بمعنی خرطوم فیل ، و در فرهنگ بمعنی تیز و تند کننده نیز
آمده ؟ ، و بالضم درختی است خوش نما و راست که تنه اش سپید و املس بود و کمان ازو
سازند ، خواجه نصیر گوید :

بیت

که تا معلوم گردد عاقلان را که تو شاخ گلی یا چوب شنگی
و بالعکس ، غله ایست از باقلا کوچکتر و از ملک بزرگتر و دانه های آن در غلاف
طولانی متکون می شود ، و آنرا باغلاف شنگ گویند ، قسمی از خیار دراز و کج که در
شیر از کلونده گویند ، و در فالیز برای تخم گذارند ، و در تحفه بفتح آورده ، گیاهی
است که با سر که خورند ، و در سپاهان الاله شنگ گویند ، و دهی است از مضافات
سمرقند .

شنگله - بفتح شین و ضم کاف فارسی ، ریشه دامن جامه و غیره ، و دانه انگورو

جز آن ، و در فر هنگ بمعنی خوشه گفته ، ناصر خسرو گوید :

بیت

درخت خرما صد خار خشك دارد و زشت

اگر دو شنگله خرماى خوبتر دارد

شنگینه - چوبى كه خروكاو بدان رانند.

شنگه - بالفتح، قضيب ، سوزنى گوید :

مصراع

تاكس لب است و شنگه زبان است و رومه ريش

ولته حيض زنان ، و موضعى كه دران سرگين و خاك و پليدى كنند .

شنگان - بالفتح و كاف فارسى ، نام ولايتى است .

شنگ زن - بنون و زاي معجمه ، درمويد كرمى كه كشت خورد، اما اشعار

بحر كشت نكرده .

شنگل و شنگول - بالفتح و ضم كاف فارسى ، شوخ ، و راهزن ، و درمويد بفتح

كاف، همان شنگ بمعنى غله مذكور .

شنگور و شنگرك - بادريسه خيمه ، و بادريسه دو ك ، و در سين مهمله نيز

گذشت .

شنگرف - معروف .

شنگار - بالفتح، گياهى است خاردار بر زمين چسبيده، و بيخى سطر و سرخ دارد،

شنگار بالكسر معرب آن .

شنگوير و شنگبير و شنگويل و شنگبيل - بوزن، و معنى زنجيل كه معرب آنست،

و در فر هنگ شنگيز آورده ، و هر دو بمعنى شرابى كه درخت خرما حاصل شود نيز

گفته ، و در جميع اين لغات بجاي شين زاي فارسى نيز گفته اند .

شنوشه^۱ - بالكسر و ضم نون، همان اشنوشه یعنی عطسه، رودکی گوید:

بیت

مرا امروز توبه سود دارد چنانچه درددندان راشنوشه
شنه - بالفتح و تشدید نون و تخفیف آن، شیبه اسب، فخری گوید:

مصراع

چون زند در رزم یکرانت شنه

و منجيك گوید:

بیت

هرانکهی که به بیشه درون زند شنه

ز بیم شنه او شیر افکند چنگال

و در تحفه شنبه بوزن پنبه، آورده، و گفته که آواز شیر را نیز گویند، و در
فرهنگ شنبه بمعنی شیبه، و شنه بمعنی آواز بلند، مثل آواز درخانه و سرنای و آواز
وحوش و طیور.

الشين مع الواو

شوا - بالكسر، پینه که در دست و پا پیدا شود، بواسطه کارهای سخت و تردد

بسیار، بمعنی بریان عریست، و نیز شوا و شوی، شبت باشد، مولوی گوید:

بیت

مایده عقل است بی نان و شوا نور عقل است ای پسر جان را غذا

لیکن درین بیت بمعنی بریانی است، و عریست.

شوات و شواد - مرغیست که آنرا چر ز گویند، و بتازی جباری خوانند و بعضی

گفته اند که سرخاب است، و بعضی گفته اند بوقلمون، که هر زمان برنگی نماید، و

۱- در جمیع نسخ، این لغت و لغت آینده هر دو در فصل واو، بعد از لغت شونست یافت شده، و نیز در کلیه نسخ خطی قدیمی، که در دسترس اینجانب می باشد، همچنانست که محشی چاپ کلکته گفته م.ع

ماکیان فرنگی گویند ، واول اصح است ، سوزنی گوید :

بیت

چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر سخن رنگ دادم چو پر شواد

شوالک - بفتح شین ولام ، مرغیست بوقلمون .

شوب - بوزن خوب ، دستار که شوب و شکوب نیز گفته اند ، سوزنی گوید :

بیت

سر برهنه که تا نهد ب سرم شوب در بسته چو خرمن خویش

شوت و شود - همان شبت ، و شوت بسکون و او نیز آمده ، چنانکه مثالش در

لغت شبت گذشت .

شوخ - معروف ، و نیز چرك جامه و چرك جراحت ، و پوست که بردست و پا

از کثرت کار سخت شود ، اما شوخ بمعنی معروف بواو مجهول است ، و بمعنی چرك بواو

معروف ، و در نسخه میرزا درختی است ، که چون يك شاخش ببرند ، شاخ بسیار بر

آورد ، و شوخیدن یعنی چرکین شدن ، و شوخگین و شوخگن یعنی چرکین .

شودن - یعنی شدن ، و شود یعنی شد ، و رفت ، فخری گوید :

بیت

تا همت بخشایش او داد کرم داد

خون از دل کان آب زرخساره یم شود

شور - چیز پر نمک ، و آشوب و غوغا ، و برهم زنده و آمیزنده ، و امر بدین معنی ،

و بمعنی شوینده ، و امر بشستن ، و در فرهنگ بمعنی ورزنده نیز آمده ، چنانکه گویند :

سلاح شور و سلاح شور یعنی ورزنده سلاح ، اسدی گوید :

بیت

همه روز فرمایشان دار و برد سواری و شور سلیح و نبرد

و بمعنی نحس و شوم نیز گفته ، فردوسی گوید :

بیت

نگه کن که دانای پیشین چه گفت که هرگز مباد اختر شور جفت

شورچشم - یعنی بد چشم، که چشمش زود بمردم اثر کند، و بتسازی عیون گویند بالفتح .

شورمور - مورچهای خوردوریزه، مثالش در لغت شارمار گذشت .

شوره - خاك نمناك، که شوری داشته باشد، و خشکی سفیدرنگ که بر سر کچل باشد مانند شوره، سراج الدین راجی گویند :

بیت

سر آن کچل شوره آرد بیار نکون طاسی افتاده در شوره زار
و بمعنی خجل نیز گفته اند .

شوره گز - درخت گز که در زمین شوره روید .

شوش - بالضم، مخفف شوشتر که پای تخت خوزستان است، و بفتح شین و کسروا، شاخهای درخت انگور .

شوشمیر - بضم شین اول و سکون دوم و کسر میم، هیل باشد، که بهندی الاچی گویند .

شوشك - بضم شین اول و فتح دوم، ساز چهارتار، فرخی گوید :

بیت

کهی رباب زنی گاه بریط و که چنگ
کهی چغانه و تنبور و شوشك و عنقا
و شاشك نیز گفته اند، و در نسخه میرزا بمعنی تیهو آورد .
شوشو - بضم هر دو شین، ارزن باشد، سوزنی گوید :

بیت

خری که آبخورش زیر ناودان عصیر
علف عصاره بگنی و بخسم و شوشو
شوشه - بضم شین اول و فتح دوم، سبیکه زر، وریزه هر چیز، و پشته ریگ،

وعلامتی که بر سرقبر شهدا پرباکنند ، خواجو گوید :

بیت

مدمدلاله از شوشه خاك من گیاروید از گوشه خاك من
شوغ - بوزن ومعنی شوخ .

شوغا - بوزن غوغا ، همان شبغا یعنی جای شب بودن گوسپندان ، و شوگا
بکاف فارسی ، نیز گفته اند ، لطیفی گوید :

بیت

چو گرگ دزد گیر دقد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا
شوگك - ^۱ بالضم ، همان شنگرگ یعنی بادریسه .
شولك - بضم شین وفتح لام ، اسب تیزرو ، خواجو گوید :

بیت

در آورد بر شولك تیزبای خروشان وجوشان برآمدزجای
شولیدن و شوریدن - درهم شدن مرادف ژولیدن ، و ^۱ نیز متحیر و درمانده
نشستن .

شومیز - شیار یعنی تخم ریزی ، وزمین شومیز کرده ^۲ یعنی شیار کرده ، و شمیز
بحذف واو ، نیز آمده ، و شومز باسقاط یا ، نیز گفته اند ، و در فرهنگ و تحفه شوریز
گفته ، و درادات شومیز بالضم ، زمین شیار کرده ، و بالفتح ، بمعنی بزرگ ، و شومیزیدن
یعنی شیار کردن ، و تخم ریختن .

شونیز - بالضم ، سیاه دانه مرادف شنزمرقوم ، شونیز بهمهزه ، معرب آن.
شونست - بالضم و کسرنون و سکون سین ، افسون و علاج ، بعضی شوبست بیای

۱- چنین است در نسخ بدو کاف ، و در نسخه سروری نیز ، لیکن در فرهنگ و برهان و سراج
شوکل (بلام در آخر) و مرجع نیست ، آنکه شولك بمعنی بادریسه نیز در برهان آمده ، چه شولك
بدیتمی ظاهراً مقلوب شوکل باشد

۲- در چاپ کلکته «شومیزه کرده» و ظاهراً غلط چاپی است . م.ع

موحده ، خوانده‌اند .

شویست - بالفتح و کسروا و سکون سین ، پراکندگی .
شوی - معروف ، و نیز شوینده ، و امر بشستن ، و بمعنی شوربار نیز
گفته‌اند .

الشین مع الراء

شهرروا - زروسیم که در شهر رایج باشد ، شرف شفروه گوید :

بیت

نقره‌ها اگرچه شهررواست پیش نقاد رای او شد رد
شهرروا - بفتح شین و رای مهمله ، زرناسره ، که یکی از ملوک در ملک خود بزور
و تعدی رایج ساخت ، و در غیر ملک او رایج نشد ، و الحال بولی را گویند که در شهری
گیرند ، و در شهر دیگر نگیرند ، سعدی گوید :

بیت

بزرگ زاده نادان بشه روماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند
شهد - معروف ، و دریای شهد نام دریایست ، و کوه شهد کوهی است که در
آنجا شهد بسیار میشود ، فردوسی گوید :

بیت

بیاورد سیصد عماری و مهد گذر کرد زانسوی دریای شهد
شهدار - بالفتح ، کسی که اعضای شکسته بندند .
شهر زور - شهر است معروف نزدیک بابل بنا کرده زور بن ضحاک .
شهریور - ماه فارسیان ، و روز چهارم از هر ماه فارسی ، و بهر دو معنی شهریر
بحذف واو نیز آمده ، لیبی گوید :

بیت

چودر روز شهریر آمد بشهر
ز شادی همه شهر را داد بهر
وصاحب و صاف گوید :

بیت

بشهریرت سهیل آمد بدیدار
همی تایید همچون چهره یار
وملکی که موکل آتش است و فلزات ، و تدبیر مصالح که در ماه شهر یور واقع
شود ، بدو متعلق است ، فردوسی گوید :

بیت

ز شهر یورت باد فتح و ظفر
بزرگی و بخت و کلاه و کمر
شهریار - پادشاه بزرگ ، و مطلق پادشاه رانیز گویند .
شهلنگ - همان شاه لنگ یعنی رسن تاب .
شهلان - بالفتح ، کوهی است ، اما در قاموس نهلان بنای نخذ ، آورده ، و این
صحیح است (۲)

شهله - گوشت بغایت چرب ، احمد اطعمه گوید :

بیت

ور نگرد شهله را در قدح نر کسی
نر گس شهلا شود منفعل اندر چمن
شه روزه - گدای حریص که تردد بسیار کند ، مولوی گوید :

مصراع

شاهیم نه شهروزه ، لعلم نه بهروزه
شه - بالضم ، کلمه ایست که در نفرت گویند ، و بالفتح ، مخفف شاه بجمیع
معانی .

شهی - همان شاهی بجمیع معانی ، خسرو بمعنی دامادی گوید :

مصراع

شهری این دوشهرزاده است امروز
و بمعنی مشتبهی و آرزو کرده شده عریست، و در اصل بتشدید است، و در فارسی
بتخفیف استعمال کنند، فرخی گوید :

مصراع

تابتلخی نبود شهد شهری همچو شرنک
و در فرهنگ بمعنی شیرین گفته و فارسی پنداشته .
شهر آرای - یعنی آذین که عوام آیین بندی گویند، عطار گوید :

بیت

ز بهر شاه شهر آرای سازند جهان را خلد جان افزای سازند
وازین بیت گر گانی معنی مطلق زیوروزینت ظاهر میشود :

بیت

چو این نامه بخوانی هر چه زووتر کنی تدبیر شهر آرای دختر
شهری - گویند گویی است بزبان پهلوی، که رامنندی نیز گویند :

الاستعارات

شاه دورباش و شاه نیمروز - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم، زیرا
که شفاعت گناهگاران امت را بتمامی تا نیم روز خواهد بود، و آدم علیه السلام از
اینجهه که در بهشت تا نیم روز بوده، گویند که یکروز از آن، هزار سال دنیا است، و آفتاب
رانیز گویند.

شاه کار^۱ - یعنی فریب و دغای عظیم.

شهنشاه فلك - یعنی آفتاب.

۱- چنین است در فرهنگ و بهار مجم نیز، و در برهان شاه نکار بدیننی آمده، لیکن شاه کار
که مخفف شاهکار است، بمعنی کار پیروز باشد فافهم.

الشین مع الیاء

شیار - بالكسر، زمین شکافی برای تخم ریزی، و شیاریدن زمین را گاو آهن زدن، و شکافتن برای تخم ریزی.

شیان - بالفتح، جزا و مکافات، ابوشکور گوید:

بیت

برو تازه شد کینه سالیان بکردنش از هر چه کرداوشیان

شیانی - همان شانی یعنی درم ده هفت.

شیب - نشیب باشد ضد فراز، و شیفته و پریشان، و تیب تابع و مرادف آنست، و بهر دو معنی شیونیز گفته اند، ورشته ای که بر سر تازیانه باشد، لیکن در قاموس نیز آورده و بکسر شین ویای معروف گفته، و در اکثر فرهنگها بیای مجهول آورده، و فخری شیب بمعنی تازیانه گفته، و بحرکت معروف آورده، و به تیب قیافه کرده، و بدو معنی دیگر بحرکت مجهول آورده، و باسیب و شکیب قافیه کرده، شیدن، و شیویدن: شیفته شدن و دیوانه گشتن، و برینقیاس شید و شیود، و شیم و شیوم، و شیبانیدن و شیوانیدن، و شیوان و شیبان، و شیوا و شیا یعنی شیفته و دیوانه، که بند و افسون پذیرد، و نیز شیوا بمعنی فصیح بود، فردوسی گوید:

مصراع

بیاویخت آن شیب شاه از درخت

و خاقانی گوید:

مصراع

شیب سر تازیانه اش از قدر

وله:

مصراع

بشیب مقررعه دعوت همی کند که بیا

وفخری گوید :

بیت

آصف اگر چه صاحب تدبیر و رای بود

با عقل و فطنت تو ورا شیب دان و تیب

وفخری کرگانی گوید :

مصراع

سردیوار آن پرمهار شیب

وفردوسی گوید :

بیت

چواز خنجر روز بگریخت شب همی رفت شیوان دل و خشک آب

و خاقانی گوید :

مصراع

روح القدس بشیبید اگر بکر همتش

وله :

مصراع

عید منی و من که همی شیبم از هلال

شیب پالا - بکسر شین و بای دوم پارسی ، ظرف مسی که ته آن پر سوراخ

باشد ، و ترشی و شربت و غیره ازان پیالیند ، شرف شفروده گوید :

بیت

ز بارگاه تو خورشید چیست مشعله ای

ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالایی

شیپور - بالفتح و بای فارسی مضموم ، نای رومی که در حربگاه نوازند ، و
شبور بفتح شین و ضم بای تازی مشدد ، معرب آن ، اسدی گوید :

بیت

ز کوس و نفیر و خروش درای ز شیپور و از ناله کرنای
شیدا - یعنی آشفته و دیوانه .

شید - خورشید باشد ، و بمعنی روشن نیز گفته اند ، سنایی گوید :

بیت

فلک نالک آن ناهید است زهره کز نور او جهان شیداست
و مخفف شوید یعنی بروید ، و خورشید مرکب از خورشید ، یعنی آفتاب
روشن .

شیده - بالكسر همان شید یعنی آفتاب ، و پسر افراسیاب ، و حکیمی که برای
بهرام گور هفت عمارت کرد ، و شهر آمل بجایزه گرفت .
شیدر - بکسر شین و فتح ذال معجمه ، نای خدای عز و جل ، عنصری گوید :

بیت

تویی آن داور محکم که ازدادش بنی آدم

بیار امید در عالم چو مومن در حق شیدر
شیراز^۱ - دوغی که شبت دران کنند ، و در مشک یا کیسه ای آویزند ، و ماستینه
گویند ، و این مرکب است ، یعنی چیزی که از شیر ساخته باشند ، لیکن در عربی نیز
استعمال کرده اند ، و شواریز جمع آن گفته اند ، سوزنی گوید :

بیت

بطاعت ارنهند بنده ای ترا گردن بگوریند کرمان بروی نان شیراز
شیرینک - مصغر شیرین ، و نوعی از جوشش که باندام اطفال پدید آید ، و در
کتاب طبی نوعیست از کچلی که بر سر اطفال بهمرسد ، و شده نیز گویند ، چه رطوبت

۱ - در نسخه جناب آقای سلطانی «شیرازی» باضافت بای حطی در آخر م.ع

مثل شهد چسپنده ازان ظاهر میشود، و شیرینه و شیرونه نیز گویند، و بعضی گفته‌اند مرضی است از امراض دواب.

شیرك - یعنی دلیر.

شیره - بالكسر، افشره که بعرابی عصاره گویند، و شربت قند و مانند آن، و بوزه که بنك داخل آن کنند، مولوی گوید:

مصراع

نه از شیر نه از بوزه نه از بگنی نه از بخسم

و بزبان خطا: خوان مربع که میان آن نان و نمکدان و حلواها و میوها نهاده بمجلس آرند.

شیراژون - یعنی شیرافکن، چنانچه در لغت اوژن گذشت.

شیربا - یعنی شیربرنج، و بعضی گفته‌اند شیری که آنرا مایه دهند، تا چون چغرات بسته شود، و بعد ازان میوهای خشك دران ریزند، و در نسخه میرزا بمعنی شیراز، که بترکی دوراق گویند.

شیر گنجشك - مرغیست که شكار گنجشك كند، ووركاك نیز گویند، و بعرابی صرد خوانند، خسرو گوید:

بیت

شكار شیر گنجشك آمد انجیر بمیرد چون زسگ پستان خورد شیر

شینز^۱ - بالكسر، آبنوس، و بعضی گفته‌اند چوبی دیگر است، که ازان کمان تیر سازند، و ازینجهت گاهی بر کمان نیز اطلاق کنند، فردوسی گوید:

بیت

ز دیبا و خز چارصد تخته نیز همه تخته‌ها کرده از چوب شینز^۲

وله:

۱- شیز و شیزی بدین معنی در لغت تازی آمده، و مولف نیز خودش در منتخب آورده.

بیت

چوبا تیغ نزدیک شد ریونیز بزہ بر کشید آن خمائیده شین
سیر آبی - یعنی نهنگ .

شیر مگس - عنکبوت خورد، که مگس را میگیرد.
شیشک و شیشاک - بره شش ماهه و یکساله ، مولوی گوید :

بیت

گرگ اغلب آنکهی گیرا بود کز رمله شیشک بخود تنها رود
وله :

بیت

ای منت آورده منت می برم زانکه منم شیر تو شیشاک من
شیشم - بکسر شین اول و فتح دوم ، ساز چهار تار ، و در فر هنگ شیشک ، و
شیشاک نیز بدین معنی آورده .

شیشیک - بکسر هر دو شین و سکون یای اول و فتح دوم ، مرغ تیهو ، و شیشک ،
شیشاک و شیشو نیز بدین معنی گفته اند ، سنایی گوید :

بیت

این شیشیکان شاد ازین سنگ بدان سنگ
پوینده و ماننده مر آن پیک دوان را
وشوشک نیز گویند چنانکه گذشت .
شیشله - بکسر شین اول و فتح دوم ، سست ، و دست و پایی که دران قوت نباشد ،
وشیک بفتح شین و سکون یا نیز گویند شاعر گوید :

بیت

چون بر افروزی رخ از باد کله سازی بله
دستهایم شیک گردد پایهایم شیشله

شیکار - همان شاکار یعنی بیکار .

شیلان و شیلانه - بالكسر، همان چیلان یعنی عناب، و سفره طعمام که بزرگان کشند .

شیم - بالكسر، ماهی كوچك كه بر پشت نقطه‌های سفید دارد ، سیف گوید :

مصراع

چوب چوشیمی بود که دام بر آرد

شین - نشیننده ، وامر بنشستن .

شیوا - بالكسر، فصیح، و شیوا زبان فصیح زبان.

شیون - نوحه .

شیوه - طرز و طریق ، و بمعنی ناز و عشوه ، نزاری گوید :

بیت

اگر چه شهر پراز چابکان چالاک است

تسو خود بشیوه گری شیوه دگر داری

شیروی - نام مبارز تورانی، و همان شیرویه پسر هرمز.

شیخ نجدی - ^۱ لقب شیطان زیرا که چون قریش در دارالندوه برای قتل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم جمع شدند و تساکید نمودند، که بیگانه در نیاید، ناگاه شیطان بصورت پیری در آمد، چون پرسیدند، گفت من شیخی ام از نجد، و درین مشورت باشما شریکم، نظامی گوید :

بیت

برنجد شدی ز تیز و جدی شیخانه ولی نه شیخ نجدی

شیفتن و شیفتگی - دیوانگی، و برهمزدگی، و برینقیاس شیفته .

الاستعارات

شیبُ بلا - یعنی دنیا .

شیران پولادخای - یعنی بهادران ، و بعضی گفته‌اند اسپان پرزور .
شیر بهما - زر و قماش‌ی که از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند ، و بترکی
ساجق گویند .

شیر سپهر و شیر گردون - یعنی برج اسد .

شیر سوار - یعنی آفتاب .

شیر ك ساختن - یعنی دل دادن و دلیر کردن .

شیر جامه - پیاله‌ای که شیر دران کنند ، و پستان رانیز گویند .

شیردوشه - ظرفی که دران شیر دوشند .

شیرزده - طفلی که هنگام رضاع شیر کم یافته باشد، و بدان سبب ضعیف و
لاغر ماند.

شیرزنه - چوبی که بدان ماست شورانند، تا ماسکه ازدوغ جدا شود، و آنرا
آنین و بستو نیز گویند .

شیر گیا و شیر گیاه - گیاهیست که چون بشکنند، شیر ازان بر آید ، و آن را
سوسپند ، و بزبان هندی دوده‌ی گویند ، و در خضا بهابکار آید .

شیر مگس - یعنی عنکبوت .

شیر اکبر - یعنی محمد حنفیه .

شیر شریزهٔ غاب - یعنی مرتضی علی رضی الله عنه .

شیر طاقی - بی بدل و متفرد بودن، نجیب جربادقانی گوید :

بیت

بشیر طاقی خود غره‌ای نمی‌ترسی ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ

باب الصاد مع الالف

صدا - آوازی که در گنبد و کوه پیچد، لیکن عربیست.
صلاب - بالضم وتشدید لام ، مخفف سطرلاب، لیکن بسین مهمله است، چنانکه گذشت .

الاستعارات

صاحب افسر گردون - یعنی حضرت عیسی علیه السلام .
صاحب امضا - یعنی وزیر .
صاحب خاطران - یعنی خوش طبعان .

مع الباء

صباغ اثمار - یعنی ماه .
صباغ جواهر - یعنی آفتاب .
صبح دل - یعنی صاف دل ، و متقی و پرهیزگار ، خاقانی گوید :

بیت

گفتمش ای صبح دل سکه ای کسارم مبر
زر و سراینک ز من سکه رخ بر متاب

صبح روان - یعنی جوان .

صبح ملامع نقاب و صبح نخست و صبح نخستین - یعنی صبح کاذب .

مع الحاء

صحراى سیم - یعنی صبح صادق .

صحراى قدسی - یعنی عالم لاهوت ، خاقانی گوید :

مصرع

دریای عقلی دردش صحراى قدسی منزلش

صحن دورنگ - یعنی زمانه بعلاقه شب و روز .

صحن سیم - یعنی صفحه کاغذ ، و قرص قمر .

صحن عظیم و صحن وسیع - یعنی زمین .

صحیفه تیغ سحر و صفحه تیغ سحر - ^۱ یعنی روشنی صبح کاذب ، خاقانی

گوید :

بیت

شد کهر اندر کهر صفحه تیغ سحر شد کهر اندر کهر حلقه درع سحاب

صحیفه زر - یعنی آفتاب .

صحیفه رخ زرد - برگ درختان خزان .

مع الدال

صد شاخ کردن - یعنی صد پاره کردن .

صدف آتشین و صدف روز - یعنی آفتاب ، و آنرا ، صیقل مصر آفریش ، نیز

گویند .

۱۰ - در سراج گفته : صحیفه تیغ سحر ، بیای تختانی بسیار مستبعدست ، و لفظ دوم اذین فصل نیست ،

اما صحیح است .

صدف فلک - یعنی آفتاب ، و شکلی است که جانب شمال از پنج ستاره بنات -
النش و سه ستاره دیگر، بصورت صدف نماید، و جرم فلک، و جرم ماه ، خاقانی گوید:

بیت

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری

صدفگون ساغر - یعنی پیاله بلور .

صدف مشکین رنگ - یعنی آسمان .

صد و چهارده عقد - یعنی صد و چهارده سوره قرآن مجید .

صد هزار بیدق - یعنی ستارگان ، خاقانی گوید :

بیت

شاهی و کمال تست مطلق دارنده صد هزار بیدق

مع الراہ

صراف خزان - یعنی فصل خزان .

صرصر کوه پیکر - یعنی اسب، و شتر قوی هیکل .

صرع ستارگان - یعنی لرزش ستارها .

صرف بیجاده رنگ - یعنی شراب زعفرانی، نظامی گوید :

بیت

بیاساقی آن صرف بیجاده رنگ

بمن ده که پایم در آمد به سنگ

صرفه بردن - یعنی نفع بردن ، و سبقت کردن .

مع الفاء

صفرا کردن - یعنی خشم ، و اعراض نمودن ، ابوالفرج گوید :

مصراع

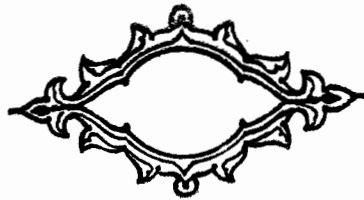
صفرا چه کنی رحم کن ای بدرمنیر
صفر کن - یعنی خالی کن .

مع الواو

صور آه - یعنی نعره و آه بلند دردناک .
صور صبحگاهی - یعنی آه و ناله صبحگاهی ، خاقانی گوید :

بیت

بصور صبحگاهی بر شکافم صلیب روزن این بام خضرا
صور نیم شبی - یعنی ناله نیم شب
صومعه داران آسمان - یعنی ملائکه مقربه .



باب الطاء مع الالف

طاق و طرم و طاق و ترنب - طمطراق و کروفر ، مولوی گوید :

بیت

ما بیوش عارض و طاق و ترنب هر کجا که خود همی بنهیم سنب
و بعضی طرنب بطای حطی ، گفته اند .
طاق - ضد جفت ، و طاقی که در خانها کنند ، و چیزها بران گذارند ، و بمعنی
کشاده ، و باز کرده نیز آمده ، اوحدی گوید :

بیت

جامه ظلمت عدم بدید مست بروی دوید سینه بطاق
و بدین معانی و بمعنی طاق عمارت ، و طیلسان ، و یکتا عریست .
طاقدیس - تخت خسرو پرویز ، و معنی ترکیبی آن طاق مانند ، و در نسخه میرزا
بمعنی صفة سلیمان ، و ایوان شاهان ، و تیزی پیشگاه عمارت .
طاقدیس - ^۱ نام نوایست از سی لحن باربد .
طارم - خانه چوبین ، چون خرگاه و سراپرده و گنبد ، و معماری که از چوب
سازند ، و باطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود ، و نیز چوب بندی که از برای انگور
و یاسمین و کدوی صراحی کنند ، و داربند نیز گویند ، حافظ گوید :

۱۰ - بدین معنی تخت طاقدیس در فرهنگ و سروری و برهان و غیره آمده ، چنانکه درسی لحن
گذشت ، نه تنها طاقدیس ، نظامی گوید :
چو تخت طاقدیس ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

مصراع

مباد تابقیامت خراب طارم تاك

اما بجمیع معانی بفارسی بتای قرشت است، و طارم معرب آن.
طامات - سخنهای بلند، که صوفیه برای اظهار کرامت، و شرافت مرتبه گویند
و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شود، و این عربیست جمع طامه بتشدید میم،
یعنی داهیه و حادثه عظیم، اما در فارسی بتخفیف استعمال کنند.
طبر و طبرستان - درتای قرشت گذشت.

طراز - بجمیع معانی درتای قرشت گذشت، و طراز بطای حطی، معرب آن
است.

طغرا - القابی که بر سر فرمان نویسند.

طغرل - بالضم، مرغیست شکاری، و نام پادشاهیست، و در نسخه میرزا گفته
که این لفظ ترکی است، و مولانا سروری گفته که از ترکی کان پرسیده شد، گفتند ترکی
نیست، و ظاهر آن ترکی مغولستان است.

طغماچ ۱ - بالفتح، ولایتی است از ترکستان، و طغماچ خان لقب پادشاه آن.
طلب - بالضم و سکون لام، فوج و جماعه مردم، نظامی گوید:

مصراع

لشکر کش عهد آخرین طلب

طلحند - بفتح ط و حای مهمله و سکون لام و نون، نام پادشاه هند که از
دشمن شکست خورد، و از غصه بالای فیل جان داد، و مادرش در فراق او بقرار گشت،
و نذرین داهر یا صصه که یکی از حکمای هند بود شطرنج وضع کرد، که در مجلس او
می باختند، تا بمشغولی آن اندوه فراق پسر از خاطرش محو شود، فردوسی گوید:

۱۰ - در برهان و سروری بتقدیم میم برغین آمده در سراج گفته: و اینکه بتقدیم غین بر میم بعضی

خوانند، خطاست.

بیت

همی کرد مادر بیازی نگاه پراز خون دل از درد طلاحندشاه
 طمطراق - همان طاق و طرنب یعنی خودنمایی.
 طنپک و طنبور - هر دو بتای قرشت است، چنانکه گذشت.
 طنجه - شهر است در مغرب.
 طوطیا نوش - فرستاده سکندر، که پادشاه زنگ اورا کشت، و خون او
 آشامید.

طوف - بالضم، زن پیرو فریه.
 طورک - بفتح طا و ضم واو و سکون رای مهمله، جد گرشاسب، که سپه سالار
 ضحاک بود.

طورسیقوس - بفتح طا و ضم واو و سکون راو کسر سین و ضم قاف، زاهد نصرانی
 و حکیم ایشان، و طرسیقوس نیز گفته اند، خاقانی گوید:

مصراع

کنم پیش طورسیقوس اعظم
 و بعضی چنین خوانده اند:

مصراع

کنم در پیش طرسیقوس اعظم
 طیسفون - بفتح طا و سین مهمله و سکون یا و ضم فا، شهری است از ایران
 زمین که نشستگاه پادشاهان بود، و بعضی گفته اند که نام مداین است، و این اصح
 است، و بعضی بجای فاقاف گفته اند، فردوسی گوید:

بیت

نشسته شبی شاه در طیسفون خردمند موبد به پیش اندرون
 و گفته اند، که در اسل تیسفون بوده بتای قرشت و بای فارسی.

طیره - بالفتح، غضب و طیش لیکن عریست، و بمعنی مکدر و دل گران تیره،
بتای قرشت، است و فارسی است.

الاستعارات

طارم اخضر و طارم فیروزه و طارم نیلگون و طاس آبگون و طاس نگون
و طاق ازرق و طاق بازچه رنگ و طاق خضرا و طاق طارم و طاق فیروزه و طاق
فیروزه رنگ و طاق کچلی و طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق نیمخایه
یعنی آسمان.

طاس زرد و طاقس آتشین پر - یعنی آفتاب.

طاق بر نهادن و بر طاق نهادن - یعنی ترك دادن، و فراموش کردن، مولوی

گوید:

بیت

امروز منم ملول و شادم غم را همه طاق بر نهادم
و خاقانی گوید:

بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار

طاق مقرنس - یعنی آسمان، و صفه حضرت سلیمان علیه السلام، خاقانی

گوید:

بیت

رنگین تو کنی کمان شیطان چون طاق مقرنس سلیمان

طاوس خلد - یعنی حور و غلمان.

طاوس مشرق خرام - یعنی آفتاب.

طایر سدره و طایر سدره نشین - یعنی جبرئیل علیه السلام.

طایر قدسی - یعنی فرشته.

مع الباه

طبع کافوری - یعنی سرد و خشک ، و کند طبع ، و موت .

طبق زنبور - یعنی خانه زنبور ، و نیز آسمان .

طبل خوردن - رمیدن ، مولوی گوید :

مصراع

عمریست کز عطای تو من طبل می خورم

طبل در زیر گلیم زدن و طبل در گلیم زدن - یعنی پنهان داشتن امری که ظاهر

و هویدا شده باشد ، کمال گوید :

بیت

سیه کلیمی من شد ز عارض تو پدید

زند ازین پس حسن تو طبل زیر کلیم

وله :

بیت

صیت صدائش مشرق و مغرب فرو گرفت

دست نبوت تو چو زد طبل در کلیم

طبل در زیر گلیم ماندن - یعنی بی نام و نشان شدن ، انوری گوید :

بیت

موافقان تو بر بام چرخ برده علم

مخالفان ترا طبل مانده زیر کلیم

طبل واپس و طبل واپسین - یعنی طبل ماتم .

طبیعت شناس - یعنی طیب .

مع الراہ

طرف بستن - یعنی حاصل کردن فایده ، چه طرف در اصل بمعنی کلیچه کمر است، و بستن آن موجب زینت و آرایش است .
 طرفدار - بفتح تین ، سلاطین ، و حکام ، و جاگیردار .
 طرفدارانجم - یعنی آفتاب .
 طرفدار پنجم - یعنی مریخ ، و پادشاه ترکستان .
 طرف گرفتن - یعنی گوشه گرفتن ، و جانب داری و حمایت کردن .
 طرفوزنان - بفتح طا و رای مشدد ، یعنی چاوشان ، و چویداران که پیش پیش ملوک و سلاطین روند، و مردم را از راه دور کنند، و طرفوگویان نیز گویند .

مع الفاء

طفلان آتش - یعنی شراره ، خسرو گوید :

بیت

دویدند قومی دلیران روم چو طفلان آتش بتاراج موم

طفل خونی - یعنی آفتاب ، خاقانی گوید :

بیت

بر شکافد فلك مشیمة شب طفل خونی بخاور اندازد
 واشك رانیز گویند .

طفل زباندان - یعنی کودک کی که سخن استاد زود بفهمد و یاد گیرد .

طفل مشیمة رزان - یعنی شراب انگوری .

طفل هندو - یعنی مردمك چشم .

مع اللام

طلق روان - بالفتح، یعنی شراب، چه طلق بمعنی ابرك است، چون حل شود، و آب گردد، اکسیر بود، بدین مناسبت شراب را گویند.

مع المیم

طمع خام - یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد.

مع الواو

طوطی صحرا - یعنی سبزه .
طوق دار - یعنی مخطط، واسیر، وبنده، وقری، وفاخته .
طوق عنبر - یعنی خط نودمیده .
طوق ماه - یعنی هاله .

مع الباء

طیلسان مزعفر - یعنی شعاع آفتاب .
طیلسان مطرا - یعنی شب .

باب الظاء المعجمه

ظلمتیان - یعنی بت پرستان .
ظلمات ثلاثه - یعنی ظلمت شکم ورحم ومشیمه .
ظلمت آباد - یعنی عدم .

باب العین مع الالف

عاشقیا - طعامیست ترش ، احمد اطعمه گوید :

بیت

پیش ازان دم که مزعفر بشکوفد چون گل

داغ او چون حبشی بر رخ عاشقیا بود

الاستعارات

عاملان جان - یعنی عناصر اربعه .

عامل دریا و کان - یعنی آفتاب .

عامل طبع - یعنی روح .

العین مع التاء

عتاب - بالفتح وتشدید تا ، نام شخصی که مخترع جامه خارا است ، ولهذا آن جامه را خارای عتابی گویند ، وبتخفیف تانیز آمده ، سعدی گوید:

مصراع

ابلهی صد عتابی خارا

العین مع الجیم

عجب‌رود - نام سازيست ، و در نسخه سروری آواز مزامير گفته ، خسرو گوید :

بیت

عجب‌رود از کمین دندان نموده لبش نی و دهن خندان نموده
عجوز خشک پستان و عجوز فقر توت - یعنی دنیا ، که عروس خشک پستان
نیز گویند .

العین مع الدال - الاستعارات

عده دار بکر - یعنی شرابی که هنوز نخورده باشند ، و بعضی گویند خم می .

العین مع الذال

عذرا - بالفتح ، نام معشوقه و امق ، و یکی از اصطلاح نرادان ، و آن چنان باشد
که هر که متواتر یازده ندب از حریف ببرد ، گویند عذرا برد ، و از حریف یکی بسه آنچه
گرو کرده باشد بستانند ، باز چون حریف دوم یازده ندب متواتر برد گویند و امق برد ،
و یکی بدو از حریف بستانند ، و در شرفنامه بمعنی آشکارا گفته ، سعدی گوید :

بیت

بدعوی چنان نازك انداختی که عذرا دوتن بر يك انداختی

الاستعارات

عذرلنگ - یعنی عذر ضعیف ، ظهوری گوید :

بیت

با آنکه کشی بنار پای از پی بیشت طاوس عذر لنگی دارد

العین مع الراء

عروس - نام گنجی از کیکاوس که بطوس نوذر داده، کیخسرو آنرا بکودرز سپرد، که بزال و کیوورستم رساند، و نیز گنج خسرو پرویز.
 عروسك - منجنیق کوچک، و پزنده ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند، و در موید کرم شب تاب باشد، نظامی گوید:

بیت

عروسك زنانی چو دیوان شמוש خجل گشته زان قلعه چون عروس
 عراده - بالفتح و تشدید را، آلت قلعه گیری، کوچکتر از منجنیق، کذا فی القاموس.

الاستعارات

عربده جوی - یعنی جنگجوی.
 عرش اکبر - یعنی دل آدمی.
 عرش روان - یعنی اولیا و انبیا و اهل دل.
 عرشیان - یعنی ملائکه مقربه و حاملان عرش.
 عرق چین - نوعی از کلاه.
 عرق کردن - یعنی چیزی دادن، و شرمسار شدن.
 عرق کرده - یعنی اسب خنك کرده که بدوانیدن نفسش نگیرد.
 عرق گیر - یعنی شرمنده، و جامه ای که بدان عرق از بدن پاك کنند.
 عرقیه - روپاك ابریشمی را گویند، خسرو گوید:

بیت

در عرقیه قطرات عرق شبنم گل بود بروی ورق

عروس ارغنون زن - یعنی ستاره زهره .

عروسان باغ و عروسان چمن - یعنی گلها و میوها و نهال نو بر آمده .

عروس جهان - یعنی جهان، نظامی گوید:

بیت

چو ترك حصارى زكارا افتاد عروس جهان در حصار افتاد
وزهره باشد .

عروس چرخ و عروس خاوری و عروس روز و عروس چهارم فلک و
عروس نه فلک - یعنی آفتاب .

عروس خشك پستان - یعنی دنیا ، وزن عقیقه .

عروس شوی مرده و عروس مرده شوی - یعنی دنیا .

عروس عرب - کعبه معظمه .

عروس کنج - صورتی است زشت که اطفال را بدان ترسانند .

عروسك در پرده - یعنی کاکنج .

العین مع السین

عسلی - پارچه زرد که یهودان بر جامه دوزند، بالای کتف، و فی القاموس عسلی -
الیهود علامتهم، و بعضی گفته اند عسلی جامه ایست مخصوص گبران، و رنگ عسلی رنگی
است معروف و مقرر .

العین مع الکاف

عكه و عكك و عككك - زاغ دشتی، و عقق معروف آن .

العین مع الالم

علا - شور و غوغا ، و فریاد ، و همچنین علی الله ، مولوی گوید :

مصراع

ستر الله علینا چه علا است درین کوی

و خاقانی گوید :

بیت

بر من ستم است زین رصدگاه کای داور داوران علی الله

وله :

مصراع

علی الله از بد دوران علی الله

العین مع المیم

عمار و عماری - معروف ، فردوسی گوید :

بیت

همه جامه و گوهر شاهوار همه تازی اسپان زرین عمار

و بعضی گویند نام شخصی ، که عماری وضع کرده .

العین مع النون

عنقا - نام سازهیست که در فرنگ معروف است ، و مرغ معروف ، زیرا که

کردن دراز داشت ، و در زمان یکی از انبیا علیهم السلام ظاهر شد ، و اطفال مردم می برد ،

و بدعای آن پیغمبر ناپیدا گشت ، و مشهور چنان است که آن سیمرغ است ، و چون ساز

مذکور کردن دراز دارد بدین نام موسوم گشت .

العین مع الباء

عیشا - بالفتح، قرارگاه جنین در شکم، خاقانی گوید:

مصراع

بپاکی عیسی از پیوند عیشا

الاستعارات - مع الشین

عشر خوان - یعنی قاری کلام الله، و معزول.

مع الصاد

عصمتکده - یعنی خانه حضرت مریم علیها السلام، و محل ملایکه، و حجره عزلتیان، و عبادت خانه.

عصمتیان - یعنی انبیا، و ملایکه، و اهل عزلت، و مخدرات.

مع الطاء

عطای کبری - یعنی عمر صد و بیست ساله.

عطر مثلثی - یعنی خوشبویی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند، و بعبری غالیه و بهندی از کجه خوانند.

عطسه شب - یعنی صبح.

عطسه صبح - یعنی آفتاب.

عطسه عنبرین - یعنی بوی خوش.

عطف گردن - یعنی روی گردانیدن.

مع القاف

عقاب آهنین منقار - یعنی تیر با پیکان.
 عقاب شدن - یعنی طالب چیزی شدن .
 عقدشب افروز - یعنی ستارها.
 عقدشب وروز - یعنی مهر و ماه .
 عقرب خانه - یعنی منقل آتش .
 عقرب نیلوفری - یعنی برج عقرب .
 عقیق ناب - یعنی شراب ، و اشک خونین ، و لب معشوق .
 عقل اول و عقل کل - یعنی نور محمدی صلی الله علیه و سلم ، و روح اعظم .

مع اللام

علم خانه - یعنی دنیا .
 علم انداختن - یعنی عاجز شدن ، و روی گردانیدن ، و عنان تافتن نیز گویند .
 علم بخش - یعنی قسمت کردن غنیمت بر سپاهیان که در زیر علم بودند .
 علم روز - یعنی صبح ، و ستاره سحری .
 علم صبح - یعنی روشنی صبح .
 علمویان - بفتح حین، یعنی سادات، و بالضم و الکسر و سکون لام ، یعنی ملایکه، و سیارات .

مع النون

عقاب تر - یعنی انگشتان محبوب .

عنان امل سبك گشتن - یعنی نومید شدن، انوری گوید:

بیت

هم عنان امل سبك گردد هم رکاب اجل گران باشد

عنان برعنان - یعنی برابری و همسری .

عنان دادن دغان رها کردن - یعنی حمله کردن ، و بتعجیل روان شدن .

عنان دزدیدن - یعنی بازماندن .

عنان زنان رفتن - شتاب رفتن

عنان سبك کردن - یعنی حمله کردن ، و روان شدن .

عنان فرو گرفتن - یعنی آهسته رفتن ، و کارها بتامل کردن .

عنبر تر - یعنی شب ، و خط و زلف محبوب .

عنبر لرزان - یعنی گیسوی حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام ، نظامی

گوید :

بیت

بوی کزان عنبر لرزان دهی گربدو عالم دهی ارزان دهی

عنبرین سنبل - یعنی زلف محبوب .

عنبرینه - زیورست که در یانش عنبر کنند ، و در گردن اندازند ، و عنبرچه

نیز گویند ، و بعضی بمعنی هار که از مر و ازید ، و مهرهای عنبر سازند گفته .

مع الواء

عوانان فلك - یعنی سبعة سیاره .

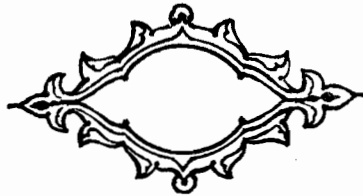
عودسیمین^۱ - یعنی صبحدم .

عودی تخت - یعنی آسمان .

۱- عمودسیمین (نسخه جناب آقای سلطانی) م . ع

مع الیاء

عید فقر - یعنی انقطاع از خلق و وصول بخدا .
 عید مسیح - آن روز که مایده بر مسیح علیه السلام نازل شده .
 عیسی خورد - یعنی خوشه انگور .
 عیسی دهقان عیسی هر درد - یعنی شراب .
 عیسی ره نشین - یعنی آفتاب ، و طیب حاذق .
 عیسی شش مه - یعنی میوها که درشش ماه پخته میشود .
 عیسی کده - یعنی آسمان چهارم ، و خانه مریم ، و صومۀ حضرت عیسی
 علیه السلام .



باب الفین مع الالف

غاب - سخن بیهوده، رودکی گوید :

مصراع

تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب

و بازمانده خوردنی، فخری گوید :

بیت

یقین که باشد سرمایه غذای وجود

ز خوان نعمت و احسان تو بشارت غاب

و بمعنی بیشه شیر، عربیست.

غاتفر - بسکون تا وفتح فا، محله ایست در سمرقند، که در آن سر و خوب میشود،

مولوی گوید :

بیت

گفت کوی او کدام است و گذر او سر پل گفت و کوی غاتفر

و بعضی گفته اند نام شهر است، رظا هر آن محله را بنام آن شهر خوانند، و نام

پهلوانی است، فردوسی گوید :

بیت

گوی غاتفر نام سالار شان بجنگ اندرون نام بردار شان

غارچ - بکسر را و قیل بفتح و جیم فارسی در آخر، شرابی که وقت صبح خورند،

و غارچی یعنی صبوخی ، و ساقی ، و در فرهنگ^۱ غارچی بمعنی صباح ، و بمعنی شراب
صبح گفته ، فخری گوید :

بیت

مدام غارچی از جام دولت در اندازد دلش هنگام غارچ
و بوسلیک گوید:

بیت

خوش آن نبیذ غارچی با دوستان یکدله
گیتی بآرام اندرون مجلس بیانگ و ولوله
و نزاری گوید :

بیت

غار چیت بدهد غارچ و هم توبه کند
از شرابی که حرام است برو درهمه باب
غار تیدن - یعنی غارت کردن .

غاز یقون - چوبی است سفید و بغایت سبک که مسهل بلغم است ، و ظاهراً
یونانی است .

غاز کردن - بسکون زای تازی ، دانه از پنبه بیرون کردن ، و پشم را همیای
ریسیدن ساختن .

غاز - مرغ معروف که آنرا مردم قاز گویند ، و در اصل فرس بغین است ، و پنبه
محلوج ، و شکاف ، سوزنی گوید بهر سه معنی :

قطعه

غاز اگر پهلو زند بر یاد عدل پهلوان
چرخ عنقا وار متواری شود از بیم غاز

۱- در نسخ فرهنگ که پیش نظرست غارچی صبوخی است لاغیر ، و سروری بجیم تازی
گفته .

صعوه در ظل همای عدل و داد پهلوان
مر عتاب ظلم را بر بردراند همچو غاز
غاز - بزای فارسی در آخر ، مرد دهان فراخ ، فخری گوید :

بیت

شمر جرعه ای دان بنزدیک یم جهان لقمه ای دان بنزدیک غاز
و در فرهنگ بمعنی خار نیز گفته .
غاز غاز - یعنی شکافته ، شکاف شکاف ، تاج بها گوید :

بیت

روی نشویی تو ز بهر نماز کافری ای کون زنت غاز غاز
غازه - کلگونه ، و چوبی که در رخنه چوبی نهند هنگام شکافتن ، لیکن بدین
معنی بغاز گذشت در باب با ، و در فرهنگ بمعنی ندا نیز آمده ، آذری گوید :

بیت

ای بسا گفت و گوی آوازه کان چون تنبوره گشت پر غازه ۱
و نیز بیخ دم و بیخ پر مرغ که غزه نیز گویند ، چون پر غازه ، و دم غاره ، و دم غزه ، و
باین معنی بی ترکیب نیامده ، و غیر این دو لغت یافته نشده .
غازی - چرب روده باشد ، و ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود ،
بسحاق گوید :

بیت

از شوق غازی اسب آنکس که کشته گردد
در دین لوت خواران باشد شهید غازی
وسعدی گوید :

بیت

چو غازی بخود در نیندند پای که محکم رود پای چوبین ز جای

و مجیر گوید :

بیت

سالك بسیر شو نه بصورت که عنکبوت

غازی نگرده ارچه بر آید بریسمان

و برای آنکه از غازی بمعنی غزا کننده ممتاز باشد، او را گدای غازی نیز گویند.

غاش - کسی که بغایت کسی را دوست دارد، و محبت او بی نهایت باشد،

رودکی گوید :

بیت

خویشتن دار باش و بی پر خاش هیچکس رام باش عاشق غاش

و بمعنی گنده دهن، و پلید طبع، و بمعنی شور و غوغای سخت، و خوشه غوره،

و اختیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند نیز آمده.

غاك - فتنه و آشوب، و آواز کلاغ.

غالوك - بضم لام، مهره کلان غلوه، و بعضی بجای لام بای تازی گفته اند،

خسروی گوید :

بیت

کمان گروهه زرین شده بچرخ هلال

ستارگان همه غالو کهای سیم اندود

غالیدن - غلطیدن، و غلطانیدن.

غال - غار و شکاف کوه، و معاکی که حیوانات شب در آن آرام گیرند، و غلطانیدن

و غلطاننده، و بمعنی آشیانه زنبور نیز گفته اند، و غالد یعنی غلطاند بر سییل عیش و

خوشحالی چون عاشق معشوق را، عماره گوید:

بیت

کسی که در دل او جای کرد خصمی تو

بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال

ولطیفی گوید :

بیت

همچو آهو که جفت را غالد من ترا روز و شب همی غالم
و ازین مأخوذست کنگال، که دراصل کنگک غال بوده یعنی غلطانندهٔ امرد، که
عبارت از غلام باره باشد.

غامی - بکسر میم، ناتوان وضعیف.

غانه - بفتح نون، شهری در حدود یمن، و صحیح غانه است، بعین مهمله، و آن
شهر بست بر کنار فرات چنانکه صاحب قلموس گفته.
غاوش و غاوش و غاوشو - خیابان بزرگ که برای تخم نگاهدارند، مراد ف غاش
مرقوم، فخری گوید :

بیت

فالیز دولت را چون وقت زرع باشد
از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش
وله :

بیت

پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال
باشد که آتشی بجهداند ز غاوشو
غاو - بمعنی گاو، و گوی که در زمین برند.
غاوشنگ - چوبی که بآن گاورانند، و معنی ترکیبی آن، تند کنندهٔ گاو، چه
شنگ تیز و تند کننده باشد.

الاستعارات

غارغم - یعنی بند یخانه.

غاشیه بردوش - یعنی مطیع و فرمان بردار .

الفین مع الباء

غبارزه و غبار - بالكسر دزای معجمه ، چوبی که بدان گاو رانند ، ناصر خسرو گوید :

بیت

خضم تو گاو یست خر نهاد که هرگز
نرم نگردد مگر به سخت غبارزه

وله :

بیت

آنکه برفسق ترا رخصت دادست وجواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی بغبار

الفین مع الباء الفارسی

غپك - بفتح تین ، گیاهیست که ازان بوریا بافند ، ولخ نیز گویند ، عمیدلومکی گوید :

بیت

باده که درد سر دهد خاك به است منظرش
مفرش اگر حریر شد سوختنست از غپك

الفین مع التاء

غت - بالضم ، ابله ، ونادان ، فخری گوید :

بیت

هست بافضل شیخ ابواسحاق تیر گردون ز راه دانش غت

غفر و غفره - بفتح غین و فا ، و ضم غین نیز گفته اند و این اصح است ،
گول و احمق ، انوری گوید :

بیت

خاك بشهوت مسپر چون سپهر تا نه زنت غفره گیرد نه پور

الفین مع الجیم الفارسی
غچك و غژك - ساز معروف و کمانچه نیز گویند .

الفین مع الدال

غدرك - بفتح غین و رای مهمله ، نوعیست از سلحه هذ، که آنرا گدر نیز خوانند
یعنی جیبۀ جامه .

غدنك - بفتح تین و سکون نون، بی اندام و ابله، فخری گوید :

بیت

مخال فان ترا چون شرنك باشد شهید
گرفته خلق جهان شان بسخره هم چو غدنك
غداره - بالفتح، پیکان تیر بزرگ .

الفین مع الراء

غراء - بالكسر، نوعی از پوشش سلاحی، و جوالی که از رسته ها سازند، و کاه و
غیره در آن کنند، و بدین معنی عربیست، لیکن صاحب صراح گفته گمان می برم که
فارسی باشد .

غراورنگ - بفتح غین و سکون را و الف مفتوح و واو ساکن، تخت بزرگ.
لیکن ازین شعر بمعنی مطلق بزرگ ظاهر میشود، عماد زوزنی گوید :

بیت

کسروگر بدو داده اورنگ و گرگر

ز عرش و ز کرسی غر اورنگ و برتر

غراش و غرش - خشم و تندى، و بمعنى خراش نیز آمده، خسرو گوید:

بیت

توکز عشق حقیقى لافى ازدوست غراش سوزنى بنمای در پوست

ودرین مثال تأملست، چه شاید که خراش باشد، و در فرهنگ بمعنى غم نیز

گفته .

غراشیده و غرشیده - خشم آلود و تند، آغاچى گوید:

بیت

چنان شد غراشیده از کینه اش که آتش زبانه شد از سینه اش

ولیبى گوید:

بیت

چو غرشیده گشتى ز خشم و ستیز گرفتى ازو دیو راه گریز

غرچه - مخنث و نادان، و نام ولایتى است حوالى خراسان، چنانکه میگویند،

غور و غرچه، و غلچه بلام نیز آمده .

غرد - خانه تابستانى، ابوشکور گوید:

بیت

بساجای کاشانه و خان غرد بدان اندرون شادى و نوش خورد

و در لغت بادغر نیز گذشت، لیکن خان غرد تمام بدین معنی است .

غر - بالفتح، قعبه و ازین جهت بیدل را غردل گویند، و بالضم، گرهى که بر گردن و

پیشانى و حوالى آن بر آید، و بریدن آن خطرناک باشد و آنرا بوغمه نیز گویند، جانی

تاشکندى گوید:

بیت

ای غر پیشانیت غره ماه صفر غره بآن غر مشود و در کن این درد رس
و در تحفه بمعنی دبه خایه باشد ، رود کی گوید :

بیت

بینی و گنده دهان داری و نای خایگان غر هریک چو درای
و سنایی گوید :

بیت

از نشان دو گونه من غر همه پڑ پر نشان پای شتر
و نیز باد درد دهن جمع کردن ، بجهت آنکه کسی دست بران زند ، و ز بغر و ز نبغل
نیز گویند ، و بدین معنی محل تأملست .
غربال - بالفتح ، معروف مرادف گربال ، و بالکسر معرب آن ، چه در کلام عرب
فعال بالفتح ، در غیر مضاعف نادرست ، و بعضی گفته اند معرب گربال است .
غرغر - بضم هر دو غین ، دبه خایه ، و سخنی که زیر لب از خشم گویند ، و بالفتح ،
غلطکی که جولاهان ریسمان بران اندازند و کشند ، مانند غلٹکی که ریسمان دلو بر
بالای آن گذاشته ، دلو از چاه بر کشند ، خاقانی گوید :

بیت

بلوح پای و پیچاه و غرغرو بکره
بنایزه بملوک و بتار و پود ثیاب
و غرغره نیز گویند .
غرش و غرشت - بضم و کسر رای مهمله شدد ، آواز بامهابت حیوانات ، خاقانی
گوید :

بیت

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
از غیرتش درخش و ز غرشت تندرش

غرشیدن و غراشیدن - بالفتح، خشم آلوده شدن .

غرفج - بفتح غین وفا، درمنه که آتش درو زودگیرد، و گرفج نیز گویند .
غریفج - همان چپچله مرقوم ، و درادات خلایب که پا ازان بدشواری بر آید ،
و غریفز برای فارسی نیز گویند .

غرمج - بفتح غین و میم ، ارزن پخته بچربی یا بگوشت ، و در فرهنگ فخر
قواس بکسر میم ، بمعنی سیاه دانه گفته، و این بیت را که قایلش معلوم نیست شاهد
آورده :

بیت

جوی زخرمن تو به زکشت خرمن عمر
کدای دانه خال توام نه از غرمج
و ظاهراً این شعر درویش سقااست، که چندجا درین کتاب از همین قصیده اش شعر
مذکور شده .

غرمانوش - بفتح غین و میم و ضم نون ، ترخون باشد و آن تره ایست ، و
بجای میم بای موحده نیز گفته اند .
غرماننگ - بفتح غین و سین مهمله و سکون را و نون ، نان تنک که بروغن
بریان کرده باشند، ابوشکور گوید :

بیت

گر من بمثل سنگم با تو غرماننگم
ور زانکه تو چون آبی برخسته دلم ناری
لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود، اگر سکنه نخواهیم .
غرم - بالضم، میش کوهی، سعدی گوید :

بیت

پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لکد خوردی از گوسپندان حی

و بالفتح، خشم، و کینه .
 غرمان - یعنی غضبناک و خشمگین ، و همچنین غرمنده و غرمیده ، نصیر ادیب
 گوید :

بیت

دشمن خویش را بری فرمان هر زمان دوست را کنی غرمان
 و جالالی گوید :

بیت

شاه از کینه زانگو نه غرمنده شد که شیر از نهیبش سرافکنده شد
 غرنب و غرنه - بمعنی غریدن باشد ، و همچنین غرنیدن، و برینقیاس: غرنبید و
 وغرید و غریدن و غرنده و غرنبیده ، فخری گوید :

بیت

ز فضل و بخشش و از کوشش او ممالک سر بسر دارد غرنه
 غرنگ - بفتح تین و سکون نون ، ناله که وقت گریه از گلو بر آید ، ظهیر گوید:

بیت

به پیش خسرو روی زمین بر آرم بانگ
 چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ
 و نیز خراخر که در گلو افتد، بسبب فشردن گلو، سوزنی گوید :

بیت

از حر بگه غریو بر آید چو خصم را از حلقه کمند بحلق افکنی غرنگ
 غرن - بانگ نوحه ، و گریستن مخفف غرنگ، فخری گوید :

بیت

اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی
 ملوک عصر بدندی همیشه جفت غرن

غریزن - بوذن و معنی پرریزن ، و غریزن و غریزان نیز گفته اند .
 غرو - بوذن سرو ، نی میان تهی که آنرا کلک گویند ، نظامی گوید :
 مصراع

سربن فربه میانش همه چو غروی
 غرواش و غرواشه - بالضم ، دست افزاری مانند جاروب ، که جولاه آب بدان بر
 جامه باشد ، و غورواش و غورواشه نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

جولاهه کارمانده گویی غرواش نهاده بر تغاره
 ولیبی گوید :

بیت

چو غرواشه ریشی سرخی و چندان
 که صد لیف از ده یکش بست بتوان
 غریو - بانگ و فریاد ، غریوان ، و غریونده فریاد کنان ، و غریوید ، یعنی
 فریاد کرد .

غرید - بفتح غین ، دختری که چون بشوهر دهند دوشیزه نباشد ، و بشرط
 دوشیزگی نکاح کرده باشند ، سوزنی گوید :

بیت

نرم نرمك چو عروسی که غرید آمده بود
 باز آنسوی بریدش که ازین سوباز آی^۱
 و در فرهنگ در شعر سوزنی غرود خوانده .

غریچی - بفتح غین و جیم فارسی ، سرما باشد ، و غریچی^۲ به اضافه نون ،
 نیز آمده .

۱- در نسخه جناب آقای سلطان «آ» . م.ع

۲- لیکن در اکثر نسخ بصورت غریچی و در سراج غریچی بحذف یا مخفف غریچی گفته .

غریزن و غریزننگ - گل سیاه ته آب، مرادف غلیزن .

الاستعارات

غراب زمین - یعنی شب .

غرق چشمه فقیر - یعنی آفتاب .

الغین مع الزاء

غمر - بضم، طایفه ای از ترکمان صحرائشین که سلطان سنجر را اسیر کردند ، و خراسان را غارت نمودند ، و مدتی حکم راندند .

غزنین و غزنه - شهر معروف، و غزنیچی منسوب بدان، سنایی گوید :

مثنوی

خاک غزنین رفیع تر فلکی است عرش و غزنین بنقش هر دو یکی است
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند هیچ غزنیچی غریب نماند

الغین مع الزاء الفارسی

غژب - بالضم، دانه انگور ، فخری گوید :

بیت

از دست میر شیخ سحاب ارمنی بود

لعل و عقیق روید از رز بجای غژب

و مثال دیگر در لغت تکس گذشت ، و بعضی بجای بای موحد میم نیز

خوانده اند .

غژ - بالفتح، امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودک ، و برین قیاس

غزید و غزم ، مولوی گوید :

مصراع

خواه کج غزیش او یاراست غز

وله :

مصراع

خواهم که ناگه در غزم خوش در فنای آشتی
و بمعنی مطلق خزیدن، و در یکدیگر نشستن نیز آمده، کسایبی گوید:

بیت

زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید
باد بگل بر بزید گل بگل اندر غزید
غزغا و غزگاو و غزگاو - بالفتح، گاوی که از دم او پرچم سازند، انوری
گوید :

بیت

پلنگ هیئت و غزغاودم گوزن سرین
همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی بر
و خواجو گوید :

بیت

دمش همچون دم غزگاو گشته سرون مانند شاخ گاو گشته
و دم او را نیز گویند، که آنرا قطاس خوانند ، اخسیکتی گوید :

بیت

می طراز دچرخ غزغاو دورنگ از صبح و شام
نیزه قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات

الغین مع السین

غساک - بالفتح، عشقه که بر درخت پیچد .
 غسک - بفتحین ، کرمکی است که از بدن آدم خون میمکد، و آنرا که تمیل و
 ساس گویند .

الغین مع الشین

غشاک - بالفتح . بوی ناخوش ، طیان گوید :
 بیت
 از دهان تو همی آید غشاک پیر گشتی ریخت مویت از هبک

الغین مع الصاد

غضبان - سنگی که از منجنیق اندازند ، نظامی گوید :
 مصراع
 بخر سنگ و غضبان خرابش کنند
 و خاقانی گوید :

مصراع

غضبان حصار کفر دشان
 و ظاهر آنکه عربی باشد .

الاستعارات

غضبان فلک - یعنی آفتاب .

الغین مع الفاء

غفج - بالفتح وجیم فارسی در آخر ، شمشیر آبدار ، فخری گوید :

بیت

ابواسحاق بهر دفع دشمن همی تا بر کشیدست آبگون غفج
و بمعنی آبگیر نیز گفته اند ، و بجیم تازی بمعنی سندان آورده اند .
غف - بالفتح ، موی جعد ، فخری گوید :

بیت

مشاطه بود دست ظفر تا بگشاید درمعر که از باد صبا رایت تو غف
غفه - بالضم ، و فتح فای مشدد ، پوستین بره که بغایت نرم و نیکو باشد .

الغین مع الکاف

غك - بالضم ، کوتاه فربه ، و بعضی گویند کسی که مهرهای پشتن بیرون آمده
باشد ، بواسطه آن خم در قامتش بهم رسد ، پور بها گوید :

بیت

سیفك چماق دولت و دین کون فراخ غك
منسوخ شوخ و شوم گران جان سر سبک

الغین مع اللام

غلتیدن - معروف ، و برینقیاس غلت ، و غلتان ، و غلتیده ، و غلتید .

غلتك - چوبی که بر و رسن بگردد ، و پایه گردون رانیز گویند .

غلبکن - بفتح غین و باو کاف و سکون لام ، در مشبك که از چوب یانی ساخته
باشند ، و از پس آن نگاه کنند ، و در فرهنگ پنجره که در پیش درها نصب کنند ،

ابوشکور گوید :

مصراع

غلبکن درچه باز یاچه فراز

غلبه - بالضم، همان عکۀ مرقوم، که بشیرازی قالنجه و کلاغ پیسه گویند، و شمس فخری گوید، مرغیست مانند عکۀ، و در فرهنگ بیای فارسی آورده، منجیک گوید :

بیت

سه حاکمک اند اینجا چون غلبه همه دزد

میخواره و زن باره و ملعون و خسیس اند

غلتبان - بالفتح، سنگی گرد و دراز که بر پشتهای بام غلطانند، تا برف و باران و نم فرو نیاید، و معنی ترکیبی غلتنده بر بان یعنی بر بام، و دیوث و بی حمیت را غلتبان ازان گویند، که چنانچه آن سنگ زیر دست و پا گردنده است، و اختیاری ندارد، آن نیز محکوم زنست، و عوام بواسطۀ قرب مخرج غین بقاف بدل کنند، لیکن در قاموس کلتبان آورده بمعنی دیوث، و ظاهراً اصل فارسی همین است که به عربی نقل کرده اند، و قرطبان و قلتبان معرب آنست .

غلج - بالكسر و جیم فارسی در آخر، گرهی که با سانی نتوان گشود، فخری گوید:

بیت

شاه تویی که دامن عمر ترا نجوم

با دامن ابد بقا غلج کرده اند

و بفتح لام نیز آمده، معروفی گوید :

بیت

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمین شده

با من بیا بدامن من در فکن غلج

وبالفتح وسکون لام، آنچه در را بآن بندند از قفل و زنجیر و غیره، فخری
گوید:

بیت

چنان ایمن شد از عدل تو آفاق که بر کنند از درها همه غلج
غلغلیچ و غلفلیچ - زیر بغل دست کردن تا خنده آرد، و در خر اسان گلغوچه،
و پخلوچه و پخپخو گویند، لبیبی گوید:

بیت

چنان بمالم آن جای غلفلیچ گمش
که او بمالش اول شود ز خود بیهوش
وله:

بیت

چو غلفلیچ بود مرد را ملامت نیست
که بر سیکزد چون من دروسپوزم نیش
و درادات غلمج و غلملج و غلفج نیز آمده، قریع الدهر گوید:

بیت

مکن غلمچ مرا از بهر خنده که چشم از بهر تودر گریه دارم
غلغونه - بوزن و معنی گلگونه، که زنان بر روی مالند، و غلگونه نیز گویند.
غلغج - بفتح غین و فاو سکون لام، زنبور سرخ، شاعر گوید:

بیت

چون ز لب بوسی نمی بخشی بتا همچو غلفج نیش بر جانم مزین
و شمس فخری بفتح لام و سکون فا آورده، و گفته:

بیت

ز بیم شه نیارد زد غلفچی بیالیزی زبان بر هیچ سفچی

غله - بفتح غین ولام ، اضطراب ، شاعر گوید :

بیت

روی دین حق ظہیر آل سلجوق آنکہ شد

شیرنر در بیشه از تیر و حسامش در غله

وبالضم وتشدید لام ، کوزه کوچک ، قاضی حمید گوید :

مصراع

گیتی دهد بغله شدت مرا شراب

وغله دان کہ سر آنرا بچرم گیرند ، وسوراخی دران کنند، وزر دران اندازند، و

غولک دان گویند.

غلیواج و غلیواژ و غلیواج - زغن .

غلیغر و غلیگر - بکاف فارسی، یعنی گلکار.

غلیزن - همان غریزن، یعنی گل سیاه کہ ته حوض ماند، اسدی گوید :

بیت

نہالی بزیرش غلیزن بدی زبر پوش او آب روشن بدی

غلپته - بفتح غین و کسر لام و سکون یا وفتح تا ، گیاهیست کہ ازان جوال کاه

سازند .

غلیو - بفتح غین و کسر لام ، سرگشته و حیران، واضح قلیو است نہ غلیو ، و

بکسر غین ، بمعنی غلیواژ نیز گفته اند ، و تحقیق آنست کہ این لفظ در شعر مولوی قلیو

است، کہ در اصل کلیو بوده مخفف کلیو، و اکثر مردم کہ میخواهند بہ خرج حرف زنند،

تتبع عرب کرده، اکثر کافہا را قاف گویند ، و صاحب فرهنگ چون اصل آن ندانست،

بکمان آنکہ قاف در فارسی نیامده، فلیو خوانده بفا و گاهی غلیو خوانده بغین .

الاستعارات

غلام فلکم - کنایہ از پیش آمدن کاری برخلاف مراد و توقع ، ظہوری گوید :

رباعی

مست می خون دل ز جام فلکم سر گشت گیم نگر بکام فلکم
در ساخته ام بخواجه ناشی باغیر ناسازی او به بین غلام فلکم
غله دان عدم - یعنی زمین ، نظامی گوید :

بیت

خانه زمشت غله برداخته در غله دان عدم انداخته

الغین مع المیم

غمخوار و غمخور و غمخورك - مرغ بوتیمار ، عمید لومکی گوید:

بیت

خبر زین حال چون عنقا شنیده فسوسی خورده زین غم گشته غمخور
غمازك - ^۱ بالفتح و تشدید میم وزای معجمه، چوبکی که بر شست ماهی بندند،
و آن در آب فرو نمیرود ، چون ماهی بقلاب آویزد، آن چوب بآب فرو رود ، و معلوم
میشود، که ماهی بقلاب آویخته.

غمزه - چشم برهم زدن بکرشمه ، و صاحب نفایس گوید عربی است .
غمنده - بفتح حین ، غمناك .

الاستعارات

غمزه لاجوردی - یعنی نازخك بی محل ، ظهوری گوید :

بیت

افتاده اگر کبود چشم تو چه باك از غمزه لاجوردیم ذوقی هست

۱۵ - مرکبست از غماز که عربیست، و کاف تصغیر، پس در اصل مجاز باشد کذا فی السراج و همچنین غمزه لفظ مرکبست .

الفن مع النون

غناوه - بالضم وواو مفتوح ، سازيست ، و بعضی گفته اند نام بازی است .

غنج - بالفتح، جوال باشد، ناصر خسرو گوید :

بیت

همچو کدوی سوی نبید و سوی مسجد

آکنده بگاورد دو خرواری غنجی

و در سامی گوید: جوالی است مانند خرچین، که عربی حرجه گویند بالضم ، و شمس فخری تابع و مرادف شنج کرده، که بمعنی سرین است، چنانکه گذشت ، و بالضم بمعنی گرد شده و بهم آمده که غنجه نیز گویند ، آذری گوید :

بیت

کنج بود و فتاده اندر کنج کرده ضعفش زبی نوایی غنج
غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره - کلگونه باشد ، کسایی گوید :

مصراع

لاله بغنجار سرخ کرده همه زوی

و ناصر خسرو گوید:

بیت

روزی چوتازه دختر کی باشد رخساره گونه داده بغنجاره
و مولوی گوید :

بیت

پیش تو افتاده ماه برره سودای عشق

ریخته کلگونه اش یاره شده غنجره

غنجال - بالفتح، میوه ایست ترش مزه، و غنجار نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

اگر صبا سخن لطف او کند در باغ نبات مصر شود بر درختها غنجال
 غنچه - معروف، و غنچه کبک دری، نوایست از نواهای باربد .
 غنچه‌ش - غوک باشد ، و بعضی غنچه‌ش نیز گفته‌اند، شاعر گوید :

بیت

همچو شیرم روز و شب اندر غرش ذکر نامت میکنم چون غنچه‌ش
 غند و غنده - بالضم، یعنی گرد شده، و بهم آمده، چنانکه گویند: این چیز گرد
 و غنده است ، و نیز غنده پنبه گرد کرده برای رسیدن ، و غنکبوت سیاه زهردار ،
 قریع‌الدهر گوید :

بیت

ابروش کمان سان شده بینیش چو مشته
 و آن ریش سپید آمده چون غنده پنبه
 و سنایی گوید :

مصراع

کژدم و غنده و دگر حشرات
 واسدی گوید :

مصراع

همی تاخت چون غنده بر تار بر
 غن و غنگ - بالفتح و سکون نون ، چوب تیر عصار، که سنگ گران بران
 بندند، تاروغن از کنجد و جز آن بر آید ، و بمعنی خر نیز آمده ، منجیک گوید :

بیت

چند بوی چند ندیم ندم گوش برون آرد دل از غنگ‌غم
 و رودکی گوید :

بیت

هر گلی پژمرده می گردد ز دهر مرگ بفشارد همه در زیر غن
و سوزنی گوید :

بیت

گوید که شعر خایم خاید بلی چنان
خایند علك ماده خران و خران غنگ
و آواز بلند رانیز گویند ، شاعر گوید :

بیت

غنک غنگی میزنم تایک غزل آورم بیرون ز الواح ازل
و ظاهرأ غنگ در بیت سوزنی بمعنی چوب تیر عصار است ، لیکن خر غنگ
خری که بدان بندند ، و آن خر نر قوی خواهد بود ، پس خر نر بکنایه و هجاء اراده
کرده شود ، نه آنکه غنگ بمعنی نر بود .
غنودن و غنودیدن - خواب کردن ، و غنو یعنی خواب کن ، و بمعنی خواب نیز
آمده ، و برین قیاس غنوی و غنود و غنوده و غنویده و غنونده ، سنایی گوید :

بیت

از روان شرع را متابع شو پس مرفه بکام دل بغنو
و ناصر خسرو گوید :

بیت

چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنو
من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم
غنوند - بضم غین و سکون هردو نون و فتح واو ، عهد و شرط ، فردوسی
گوید :

بیت

به پیماز و سوگند و غنوند و عهد تواند در سخن یاد کن هم چو شهید

غنیه - بفتح غین و کسر نون اول و فتح دوم و یای حطی بینهما ، جای مگس
وزنبور و جز آن ، و غنیه منیع یعنی مگس عسل ، و عبری خشرم گویند ، بفتح خا و وای
مهمله و سکون شین معجمه بینهما .

الاستعارات

عنچه شدن - یعنی گردش.

غنچه آب - یعنی حباب .

الفین مع الواو

غوبنك - بضم غین و کسر بای تازی و فتح نون ، گیاهیست که گازران در
شستن رخت بدل اشنان بکار برند ، و غزنك بضم غین و سکون زای معجمه و فتح
نون ، و غوشنه نیز گویند ، حکیم روحی گوید :

بیت

غوبنك رنگ شد لباسم نیست زر صابون و سیم اشنانم
غور - بالضم ، نام ولایتی است ، و بالفتح ، که و عمق شیء ، ایکن بدین معنی
عربی است .

غوره با - یعنی آتش غوره ، و عبری حصر میه گویند .

غور مگس - همان خر مگس ، و ظاهر آنکه در ولایت غور بسیار میشود .

غوزه - بالضم ، پوستی که بالای پنبه و بالای پنبه و بالای خشخاش بود ، و کوزه
بکاف ، نیز گویند ، و در اصطلاح کلوزه خوانند ، جوزق معرب آن .

غوژه - بزای فارسی ، در فرهنگ بمعنی غنچه آورده ، ازرقی گوید :

بیت

غلام باد شمالم که می وزد خوش خوش
 بیوی غالیه از غوزه بامداد پگاه
 و خسرو گوید :

بیت

تاك از پس غوره میدهد مل شاخ از پس غوزه میدهد گل
 غوشاك و غوناد و غوشای - بالضم و واو مجهول - سرکین حیوانات خشك
 شده ، و خوشه جو و گندم ، و خوشه انگور و خرما ، فخری بهر دو معنی گوید :
 قطعه

کار خلقت نیاید از خصمت کار عنبر نیاید از غوشای
 خورد گشته پپای گاو فنا هر که از تو کشیده چون غوشای
 و نیز غوشاد جایگاه گاو را و گوسفندان که شب دران باشند ، و بعضی بفتح
 گفته اند ، فخری گوید :

بیت

زباس و پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ
 کند شبان بشبان از پی رمه غوشاد
 و درادات بمعنی درخت بلند نیز گفته .
 غوشت - بالضم و شین معجمه موقوف ، برهنه ، رودکی گوید :

بیت

شد بگر مابه درون استاد غوشت بود فرب و کلان بسیار گوشت
 و ابوالحفص سغدی بحذف تانین آورده .
 غوش - بوزن و معنی گوش ، و چوبی است سخت که ازان زخمه رباب و تیرو
 مانند آن سازند ، و اسب جنیبت ، و سرکین حیوانات ، خسرو گوید :

بیت

اندازد ابروانت همه سال تیر غوش
 آنکاه گویدم که خروشان مشو خمزش
 و نزاری گوید :

بیت

آسمان را حلقه فرمان بری در گوش کن
 بر کمیت می نشین چنگ طرب راغوش کن
 و یوسف عرضی گوید :

بیت

آن روی او نگر چو يك آغوش غوش خشك
 آن موی او نگر چو يك آغوش غوشنه
 غوشنه - همان غوبنك، اما در فرهنگ و نسخه وفایی گیاهی است که هنگام
 تری نانوخورش کنند، و چون بخشکد دست بآن بشویند، و آن نوعی است از سماریغ، و
 زنان بجهت فربهی در حلوا پزند .
 غوغا - شور و مشغله ، و در فرهنگ بمعنی انجمن و جمعیت آورده ، سوزنی
 گوید :

بیت

شه غوغایی غوغا شکن کز تیر حکم او
 بنات النعش بر گردون ز پروین بشکند غوغا
 غوك - یعنی وزغ .

غوك چوب - همان چوب دودله مرقوم .

غول - بالضم، جای کوسفند، و کاه و دیگر چارپایان که در صحرا سازند، و
 آغال نیز گویند، و غار و مغاک در دشت، و دیو یست که بهر شکل که خواهد می نماید، و

مردم راهلاك مى نمايد و بدین معنی عربیست، رودكى گوید :

بیت

ایستاده دیدم آنجا دزد غول روی زشت و چشمها هم چون دغول
و ابوشکور گوید :

بیت

گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان
و نیز بمعنی گوش باشد، چون اسپغول و خرغول ، و بعضی در بیت رودكى بمعنی
حرامزاده گفته، و در آن تأملست .

غولك - كوزه چرم گرفته، که تمغاچیان و محترفه زردران اندازند .
غولین - بالضم، سبوی دهان گشاده ، کمال گوید :

بیت

بیل و دلو و رسن و غولین را با جوال و جل و پالان بستند
و مثال دیگر در لغت ، آئین گذشت .
غو - بالكسر، مخفف غیو که مخفف غریواست ، فردوسی گوید :
غودیده بشنید دستان سام بفرمود بر چرمه کردن لگام

الاستعارات

غوزه فشردن - یعنی گریان ساختن ، و رشك فرمودن ، و شمایات کردن .

الفین مع الباء

غیداق - بالفتح، موضعی است نزدیک دشت قبیچاق، که تیر آنجا بسیار سخت و

راست می باشد، چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند، و آنرا تیر غیداقی گویند، خاقانی گوید :

مصراع

بیک گشاد ز شست توتیر غیداقی

غیبه - بالفتح، فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند، و بعضی گویند دوایر که بر سپر بود، و آن چوبهاست که ابریشم و جز آن بر آن پیچند، عنصری گوید :

بیت

بخار غیبه ربودی درختش از جوشن

بلمس جامه دریدی گیاهش از خفتان

غیژییدن - همان غزیدن یعنی راه رفتن طفل بزانو و سرین، و غیژ امر بدین

معنی است، مولوی گوید:

بیت

لنگ و لوك و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و او را می طلب

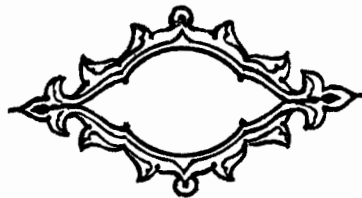
غیش - بوزن کیش، غم و اندوه بسیار، و هر چه انبوه بود مانند بیشه و جز آن

غیشه - گیاهیست که کاه کشان ازان جوال سازند، سوزنی گوید :

بیت

سموم مرگ چو غیبه کند خشک اگر پیش شمال باد غیسم

و درماید بمعنی جنگل انبوه نیز آمده .



باب الفاء مع الالف

فا - کلمه ایست که بجای وا، وبا، و به، استعمال کنند چنانکه گویند فا: گفت یعنی واگفت، وفاو گفت یعنی بااو گفت، و در فرهنگ بمعنی شرمگین آورده مرادف فاوا، سید اشرف گوید:

بیت

يك خادمش نكار سهی سرو فای چشم
يك مسندش كمیت سبکروح باد پای
فاجام - بقیه خرما و انگور بر درخت .

فاتولیدن - بضم تا، دور شدن و یکسو شدن، و راست کردن .
فارد - یکی از بازی هفتگانه نرد، که فرید نیز گویند، و در عربی بمعنی یگانه.
فاژ و فاژه - خمیازه، و فاژیدن خمیازه کردن، و برین قیاس فاژد و فاژید .
فاش - پراکنده و آشکارا .

فاشر سین - نباتی است، که ورق آن پهن تراز لبلاب است، اما مانند لبلاب بر درخت پیچیده نشود، و بشیر از سیاه دارو گویند، و معنی آن بسریانی دافع شصت علت کذا فی الاختیارات، و در فرهنگ فاتر سین و بعضی فاتوسین خوانده اند، و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته .

فاغره - بفتح غین معجمه، دانه خوشبو مقدار نخود دهن شکافته و سخت، و در فرهنگ بکسر غین و حذف ها آورده و گفته: فاغر و فاغیه گلی است بزودی مایل،

خوشبو، و دراز مانند گل زنبق، و درهند رای چنپا گویند، امادر کتب طبی فاغیه گل حناست، و فاغره بعضی برانند که کبابه چینی است، و صاحب قاموس فاغره، و فاغیه بمعنی^۱ کلی حنا آورده.

فافا - نیکو و بدیع.

فام - رنگ یعنی گونه، و بمعنی قرض نیز آمده مرادف وام، و قصبه ایست از خراسان که مولد شهاب الدین علی فامی است، که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بود.
فامر - بضم میم، شهر است حوالی فرخار، و نزدیک آن ییابانی است که آهو دران نافه اندازد.

فانه - بوزن و معنی پانه، که در بای فارسی گذشت، یعنی چوبی که میان شکاف چوب گذارند، و چوبی که پس دروازه برای بستن دراستوار کنند، فخری گوید:

بیت

سر اورا نهند نجاران در میانهای چوب چون فانه
و ناصر خسرو گوید:

بیت

تراخانه دین است و دانش روان شو درین خانه و سخت کن در بفانه
فاوا - شرمنده، عمیق گوید:

بیت

بسکه بخشد کف تو در و گهر بحر شرمنده گشته و فارا

الاستعارات

فاضلاب -^۲ آبی که زیاده بسرشاری از نهرها بدر میرود.

۱- بدین معنی همین فاغیه در قاموس آمده نه فاغره، و هر دو لفظ عربیست چرا که در لغات تازی آورده اند.

۲- بوجه در آخر مرکب از فاضل و آب، چه صاحب فرهنگ در لغات مرکبه آورده نه فاضلات بتادر آخر، چنانکه صاحب سراج کمان برده و گفته لیکن ظاهراً استعمال عربیست.

فالکباز - فالگیر را گویند که بر سر کوچه ، و بازارنشسته، برای مردم فال گیرد .

فانوس خیال - فانوسی است که درو صورتها کشند ، و آن صورتها بزور دود فتیله بگردد .

الفاء مع التاء

فتار و فتال - بالفتح، شکافنده، جداکننده، و گسلنده، و امر بدین معنی ، و فتر و فتل بحذف الف ، نیز آمده ، و برین قیاس فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و فتلیدن و فتاریده و فتالیده و فتارد و فترد .

فتراک - بالكسر، دوالی که از زین آویخته باشند، بجهت بستن چیزی، و بترکی قنجه گویند .

الفاء مع الجیم

فجا - بالفتح، همان فاجام .

الفاء مع الخاء

فخفره - بفتح هر دو فاء، جو باشد، مولوی گوید :

مثنوی

آن یکی می خورد نان فخفره گفت سایل چون بدین است شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود نان جو در پیش من حلوا شود
و ناصر خسرو گوید :

بیت

فخری مکن بدان که تو میده بره خوری
بابت باب در زده يك نان فخفره

و حکیم شطرنجی گوید :

بیت

گر شره و حرص ز دل کم شود فخره نزدیک تو گندم شود
و بعضی گفته اند که در کتب طبی، نانی را گویند که بغایت خشک شده، و طعم
ولون آن متغیر گشته .
فخم - بفتح تین، چادری که نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند،
عنصری گوید :

بیت

از کهر گرد کردن بفخم نه شکر چیده چکس نه درم
و بعضی کلمه بار ااصلی پنداشته، بفخم خوانده اند، و آن غلط است، و تخم
بتای قرشت نیز گفته اند، و آن تصحیف است، و افصح بخم، بیای فارسی، چنانکه گذشت،
و جمعی بیا تصحیف خوانده اند .
فخمیدن - دانه از پنبه جدا کردن، و برین قیاس فخمیده و فخمید، خجسته
گوید :

بیت

جوان بوم و پنبه فخمیدمی چو فخمیده شد دانه بر چیدمی
فخن - بفتح تین، میان باغ، و در فرهنگ بسکون خا آورده .

الفاء مع الدال

فدایی - ^۱ کسیکه دانسته مر تکب امری شود، که دران بیم جان باشد.
فدره - بالفتح و رای مهمله، بوری، و مانند آن، که بالای سقف اندازند، و گل
بران اندایند .

۱۰ - باضافه یای نسبت در لفظ فدا، که عربیست و همچنین فدوی بفتح دوم، که در بهار

عجم بسند آمده .

فدرونك - بفتح فا و نون و ضم رای مهمله ، سنگی که برکنگره حصارنهند ،
بجبهه مدافعت خصم .

فدرونك - بفتح فا و رای مهمله و سکون دال و نون و کاف فارسی در آخر ،
چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند ، و در تحفه چوب گازران که رخت
بآن کوبند ، خسرو گوید :

بیت

بای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ
و فدوند نیز باین معنی است ، اما بجای واو رای مهمله باید ، چه کاف را بدال در
اکثر لغات بدل میکنند .

الفاء مع الراء

فرا - یعنی نزدیک ، چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیک رفت ، و بمعنی بالا ، و
بمعنی پیش ، و بمعنی دور نیز آورده اند ، و درادات بمعنی کنج ، و میان ، و در فرهنگ
بمعنی سوی ، و بمعنی بر ، و در ، و همه گفته .
فرابرز - بضم بای موحد ، نام مردی از امرای دارا ، که او را بچنگ سکندر
رخصت میداد .

فراپوش - بیای فارسی ، یعنی بیهوش .

فراخا و فراخنا - بمعنی فراخی باشد ، و فراخا نیز آمده ، و در تحفه فراخا
بمعنی سختی و الم آورده ، و بعضی گفته اند فراخا ، و فراخنا جای تنگ ، و فراخا
فراخی ، و این اصح است ، و فرافانیز بمعنی فراخا آمده .

فراختن و فراشتن - بلند ساختن ، و برینقیاس فراخت و فراخته ، فراشت ، و
فراشته .

فراخید - بکسر خای معجمه ، موی برتن خاستن .
 فیراته - بالضم، حلوایی است که آنرا میده گویند ، فراتق معرب آن کذا ،
 فی السامی .

فدرارون - بفتح فا وضم رای دوم ، چیزیکه بازپس بود ، و فریرون نیز آمده .
 فراز - همان افراز بجمع معانی ، اول بمعنی باز باشد ، چنانکه گویند از دی
 فراز یعنی از دی باز ، دوم بمعنی نزدیک ، سنایی گوید :

بیت

چونکه براهل شهر باز شدند برشان دیگران فراز شدند
 سیوم بمعنی بالا و بلند ، چهارم بمعنی پوشیده و بسته ، پنجم بمعنی باز کرده -
 شده ، کمال گوید :

بیت

چو مطرح ارچه که افکنده ایم وپی سپریم
 به پشتی چو مسند شویم سینه فراز
 ودرین تأملست ، و در فرهنگ بمعنی جمع آورده ، فردوسی گوید :

بیت

بارمان و اروند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم و زر
 لیکن درین بیت بمعنی نزدیک نیز مناسب است ، ششم در نسخه وفایی بمعنی
 خون آورده .

فراسیون - بالفتح و کسر سین مهمله وضم یای حطی ، گیاهی است که عبری
 صدک الارض گویند ، و درموید گندنای کوهی ، چنانکه در کتب طبی است .

فراشیدن - لرزیدن ، و موبرتن خاستن ، و درهم آمدن پوست در ابتدای تب و
 غیره ، و اینچنین حالت را فراشا گویند ، و عبری قشعریره خوانند .

فراغ - باد سرد ، و بمعنی فراغت عربی است ، فخری گوید بهر دو معنی :

بیت

یکدم فراغت نیست ظفر را ز درگهش
از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ
فرامشت - یعنی فراموش ، نظامی گوید :

بیت

زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
فراوند - همان فدوند مرقوم .
فراویز - سنجاف جامه ، فرویز نیز آمده
فراحت - بفتح فا وها ، شکوه و زیبایی .
فراهیخته - یعنی بر کشیده ، وادب کرده .
فرب - بفتح تین و بای موحده در آخر ، نام رودیست ، ناصر خسرو گوید :

مصراع

رود آمویست بیم و ایمنی رود فرب
فربی - یعنی فربه .
فرت - بالفتح ، تار جامه ضد بود ، وبالضم ، گیاهی است که درد شکم را سود
دارد .
فرتوت و فردود - پیر خرف .

فرتور - بالفتح و ضم تا ، بمعنی عکس باشد ، شرف الدین رامی گوید :

بیت

بود مزدور رویت ماه جاوید چو فرتور جمال تست خورشید
فرجام - آخر کار و انجام ، و فرجامد ، یعنی بفرجام و انجام رساند ، ناصر خسرو
گوید :

بیت

لیکن فلکت همی بفرجامد فرجام نگر که فتنه برجامی
 فرجد - بفتح فا وجیم ، جداعلی ، ولفظ فر فارسی وجد عربی است ، سنایی ،
 گوید :

بیت

داشته فرجدش دهی روزی در سراین فضول دهقانی
 وخسرو گوید :

بیت

نور جد از جبهه او تافته فرجد از فرجد خود یافته
 فر خار - بالفتح ، شهر یست در ترکستان ، منسوب بخوبرویان .
 فر خاش - بوزن ومعنی پر خاش .
 فر خاک - موی فرو هشته ، که از درازی گویا بالای خاک افتاده پس معنی ترکیبی
 آن بالای خاک باشد ، چه فر بمعنی بالا باشد مرادف بر ، و بعضی بجای کاف لام خوانده اند ،
 فیروز مشرقی گوید :

بیت

سرو سیمین ترا در مشک تر زلف فر خاکت زسرتا پا گرفت
 فر خاک - بالفتح و کاف فارسی ، قلیه ای که بالای آن تخم مرغ ریزند ، چه فر
 بمعنی بالا ، و خاک تخم مرغ باشد ، و این غیر یزدادی است ، سوزنی گوید :

بیت

روز عید است دو قربانی فربه فرما
 در خور قلیه فر خاک و کباب و مرقه
 فرخجسته - یعنی فر خنده و خجسته ، و بدین معنی است فرخ و فر خنده ، و درموی
 گوید : که فرخ در اصل فر رخ بود ، یعنی کسی که در روی او فر و زیبایی باشد .

فرخچ - به تحتین و جیم فارسی در آخر کفل اسب مرادف فرخش ، ابن عماد گوید:

بیت

دمش بد بمانند گاو کشته و روز فرخچش چوپیلی و گردن فرس سان
و بمعنی رشوت نیز آمده ، لیبی گوید:

بیت

بدهم بهربك نگاه رخش گر پذیرد دل مرا بفرخچ
و بمعنی زشت نیز آمده، مرادف و رخچ ، مسعود گوید:

بیت

در زاویه فرخچ و تاریکم با پیرهن سطر و خلقانم
و این معنی در لغت پرخچ و پرخش نیز گذشت.
فرخ روز - نام یکی از سی لحن باربد .
فرخسته - بفتح فا و خا و سکون سین مهمله، بر زمین کشیده شده، و بشین معجمه
نیز گفته اند، و در فرهنگ بمعنی خسته نیز آورده .
فرخشه - بفتح فا و خا و شین معجمه، نانی که از نشاسته و لوزینه پزند، و عبری
قطیفه خوانند و قطایف جمع آن ، رودکی گوید:

بیت

بسا کسا که بره هست و فرخشه بر خوانش
بسا کسا که جوین ناں همی نیابد سیر
و باضافه تا نیز آمده ، خسرو گوید:

بیت

بینم ز بینی تو و مغز تو و گوز مغز
وز جبهه تو صورت فرخسته شد بدید
فرخمیدن - بالفتح، پنبه زدن، و فرخمیده یعنی پنبه زده و از دانه جدا کرده .

فرخو - بفتح فا و خا ، پيراستن تاك و كشت مرادف پرخو ، فخری گوید :

بیت

شاخ زلعل و گوهر آرد بار گر بنام گفت بود فرخو
و فرخویدن بوزن فهمیدن ، پيراستن تاك ، عنصری گوید :

بیت

ز فرخویدنش چون پرداختی چو گل جای خواب از چمن ساختی
فرخنخ - بفتح فا و خا و سکون را و نون ، نصیب و بهره ، اسدی گوید :

بیت

مرا از تو فرخنخ جز درد نیست چومن سوخته در جهان مرد نیست
و در فرهنگ بمعنی سود و نفع گفته و همین بیت آورده ، و بمعنی ناز و طرب ، و
بمعنی باطل نیز گفته .

فرد و فردرده - بفتح فا و دال ، همان فدوند مرقوم یعنی چوب پس در ، سوزنی
گوید :

مصراع

در کونش کرد فردرده آبنوس رنگ

فر - بالفتح ، شکوه و بزرگی ، و بمعنی نور نیز گفته اند ، و در فرهنگ بمعنی
سیلاب آورده ، فره بالفتح و تشدید را ، نیز بمعنی فر باشد .
فرز و فرزه - بالضم ، و فرزد بضم تین ، سبزه که بر روی آب پیدا شود ، و در زمستان
و تابستان سبز باشد ، نظامی گوید :

بیت

از خانه چو رفت تاسر کوی چون فرزه نشست بر لب جوی
فردوسی گوید :

بیت

و را کرد شاپور نام اورمزد که سروی بدان در میان فرزد

و فرزبالکسر، مخفف فرزین نیز گفته اند.
فرزان - بالفتح، دانش، و فرزانه دانا منسوب بفرزان، وها برای نسبت است،
بهرامی گوید:

بیت

مخالفان تو بی بهره اند و بی فرهنگ
موافقان تو با فره اند و با فرزان
فرزام - بالفتح، سزاوار، دقیقی گوید:

بیت

مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش
گر نکو رویی زشتی نبود فرزاما
فرسودن - کهنه شدن و از هم فرو ریختن، و بریتقیاس فرسود، و فرسوید،
مولوی گوید:

مصراع

نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید
و فرساییدن کهنه کردن، و از هم ریزانیدن، و بریتقیاس فرساید، و فرساییده، و
فرسای، و فرسد، فخری گوید:

مصراع

که دست فنا دامنش رانفرسد

فرستوك و فرستو - همان پرستو بفتح تین.

فرسته - بکسر تین، یعنی فرستاده، و فرشته بمعنی ملک نیز در اصل بهین مهمله
است بکثرت استعمال شین معجمه شده، چه او نیز فرستاده خداست بخلق، و لهذا در
عربی ملک نیز بمعنی رسول است، و کشتی در اصل کستی بوده، و همچنین الفاظ دیگر.
فرسب - بفتح تین، همان افرسب مرقوم یعنی شاه تیر، فردوسی گوید:

مصراع

سروباش چون آبنوسی فرسب

فرستون - بمعنی کبان ، و صحیح قرسطون است، معرب کرستون، که در کاف بیاید.

فرسنگسار - یعنی سنگ چین که بر سر راهها برای نشان فرسنگ کنند ، و در تحفه میلی که برای نشان مقدار سنگ سازند .

فرسناف و فرسنافه - بکسر تین و سکون سین ، شب نوروز، فردوسی گوید:

بیت

فرسناف بخت تو فیروز باد شبان سیه بر تو چون روز باد
وانوری گوید :

بیت

شب محنت با آخر آمد و شد شب فرسنافه روز تو نوروز
رودکی گوید:

بیت

شب قدر وصلت زفر خندگی فرح بخش تراز فرسنافه است
فرشید - بالفتح و کسر شین، برادر پیران ویسه .
فرشك - بفتح فاء کسر را و سکون شین معجمه، خوشهای کوچک انگور، که به خوشه بزرگ چسبیده بود، بتازی خصله گویند ، و بعضی بکسر فاو ضم را و کاف فارسی ، بمعنی یکدانه انگور گفته اند .
فرشه و فرش - بالضم، شیر حیوان نوزاییده، که فله نیز گویند، و در فرهنگ بکسر فا و سکون را گفته ، و فرش و فرشاد نیز گویند .

فرشادشیر - نام حکیمی است معروف از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است، و ظاهر آن چون بشیر فرشاد غبت داشته بدین اسم موسوم شده، و شارح اشراق

چون اصل معنی این لفظ تحصیل نکرده، گاهی فرشاد شتر خوانده، و گاهی فرشاد شیر خوانده، و از شیر ظاهر ا معنی اسد خواسته، و هر دو غلط است.

فرغانج - بفتح فا و سکون را و نون، ماده گاو کوچک و فربه، و در نسخه میرزا گفته، که این ترکیست.

فرغانه - ملکی است معروف، و شعبه ای از نهاوند، خسرو گوید:

بیت

گاه فروغ دم نایی بکام داده بفرغانه فراغی تمام

فرغاریدن - چیزی تر کردن و سرشتن، و فرغار یعنی آغشته و خیسانیده، و برینقیاس فرغرده، رضی نیشاپوری گوید:

مصراع

نرم باشد چو همه ساله بخون فرغار است

و مولوی گوید:

بیت

علم اندر نور چون فرغرده شد پس ز علمت نور یابد قوم لد

فرغر - بفتح فا و غین، جوی آب، و در تحفه گوید: جایی که آب بران گذشته باشد، و اندک اندک در گوها بماند، ازرقی گوید:

بیت

اگر آب تیغ تودر رفتن آید دران هفت دریا بود هفت فرار
خاقانی گوید:

بیت

سالی میان بادیه دیدند فرغری امروزهر که گفت نکردند باورش
فرغند و فرغنده - بالفتح، عشقه باشد، فخری گوید:

بیت

باغ بخت ترا مباد خزان شاخ بخت توایمن از فرغند

فرغوك - بالفتح وضم غين، خاموش وتن زده .
فرغول - تاخير در كارها و درنگ و غفلت ، اسدى گويد :

بيت

بهر كار بيدار و بشكول باش بدل دشمن خواب فرغول باش
وفخرى گويد :

بيت

اگر ت دولت ابد بايد مكن اندر دعای شه فرغول
فرغيش - بالفتح و كسر غين ، موها كه از دامن پوستين نمايان باشد، و بزمين
كشد از كهنگى ، فخرى گويد :

مصراع

ز پوستينش كه در خاك ميكشد فرغيش
و بمعنى كهنه نيز آمده، معزى گويد :

مصراع

مر كيم بود خرلنگ و لباسم فرغيش
فرغو - مرغيست كوچك، مانند باز كه بآن شكار كنند، اما بعضى بقاف تصحيح
كرده اند ، و تركى گفته اند ^۱ .

فرفر - شتاب خواندن و نوشتن ، انورى گويد :

مصراع

برداشت كلك و كاغذ و فرفر و نوشت
فرفره - چرمى مدور، كه كودكان در آن رشته كنند ، و گردانند ، و فرفرانه ، و
فرفر بحذف ها ، نيز آمده .
فرفور - بفتح فای اول و ضم دوم ، تيهو باشد ، و فرفر نيز آمده ، ابوشكور
گويد :

بیت

من بچه فر فورم ارباز سفید است باباز کجاتاب برد بچه فر فور
 و در قاموس بضم فا گفته و ظاهر ا معرب کرده اند ، و در اکثر فرهنگها بجای فای
 نانی قاف آورده اند ، و بعضی فر خور و فر غور نیز گفته اند ، سنایی گوید :

مصراع

سخت بیهوده گوی چون فر غور
 و در تحفه بمعنی بینوا و بیچیز آمده ، شاعر گوید :

بیت

کسی کز در شاه ما دور شد خراب و نگون بخت و فر فور شد
 و در فرهنگ بضم هر دو فا ، بمعنی قراقرت آورده .
 فر فینه دفر فیه و فر فهن - خرفه باشد ، که بر پهن نیز گویند ، فر فح معرب آن .
 فر کامخ - بالفتح و ضم میم و خای معجمه در آخر ، شیری که در طعام ریزند .
 فر کند - بفتح فا و کاف تازی ، رهگذر سیل که آب دران کنده شده ، و جابجا
 ایستاده ، فخری گوید :

بیت

وقت سیرش چه شخ و چه دریا پیش گامش چه کوه و چه فر کند
 و در تحفه بمعنی رهگذر مطلق گفته ، شاعر گوید :

بیت

نه دروی آدمی را راه رفتن نه دروی جویهار اجای فر کند
 فر کنده - یعنی فرسوده .
 فر گن - بفتح فا و کاف فارسی ، و فرغن و فراگن ، جوی نو که بکنند ، و آب
 دران روان کنند ، فخری گوید :

بیت

کسی که روشنی چشم او نه از رخ تست همیشه باد دو چشمش بسان دو فر کن

فرمس - بضم میم ، نام شهر دامغان ، چنانکه در فرهنگ گفته ، لیکن سهو کرده ، چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده ، وقومس بضم قاف وسکون واو ، ولایتی است مشتمل بر ممدن و قری ونواحی بیشمار ، و دارالملک آن دامغان است .

فرمرست - بفتح فا ومیم وضم رای دوم وسکون رای اول وسین مهمله ، شخصی که کم خورد ، وبواسطه آن ناتوان باشد ، و عبری قصیع گویند ، بفتح قاف وکسر صاد مهمله وسکون یای حطی وعین مهمله در آخر .
فرموش - مخفف فراموش .

فرمود و فرمود - 'دهی است از طوس ، که زردشت دودرخت سر و بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده ، و دیگری در کشمیر ، چنانکه شرح آن بیاید ، ابن یمین گوید :

مصراع

خطه فرمودا کنون شد ز زهت آچنان

فرم - بفتح تین ، دلتنگی و فروماندگی از غم ، و فرمکن بکسر کاف فارسی ، دلتنگ و فرومانده از غم ، خسروانی گوید :

بیت

رفت برون میر رسیده فرم پنج شده کوس و دریده علم

فرناد - بوزن فریاد ، پایاب ، فرخی گوید :

مصراع

سپه گذاشته از آبهای بی فرناد

سوزنی گوید :

مصراع

کی توان فریاد کرد از جور بی فرناد تو

۱۰ - بدین معنی فرمود و فرمد نیز آورده اند ، که مشهورست بفارمد .

فرناس - بالفتح ، غافل و خواب آلوده ، ناصر خسرو گوید :

بیت

تو پاك باش و ز ناپاك هيچ باك مدار اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس
ليكن ازيت سنایی معنی خواب^۱ غفلت ظاهر میشود :

بیت

همه مدهوش در فرناس غفلت ندانم تاچه خواهد دید غافل
و مسعود سعد گوید :

بیت

نشوم نيك و بد نه بينم راست منم امروز مانده در فرناس
و سيد حسين^۲ غزنوی گوید :

بیت

بدانكه فتنه نخسپد درين زمانه وليك
ز عدل تست كه باری شدست در فرناس
و بر فرناس بیای تازی نیز گذشت .

فرنچ - بضم تين و سکون نون ، پیرامون دهان ، رودکی گوید :

بیت

سرفرو کردم میان آبخور از فرنچ منش تنگ^۳ آمد مگر
و بمعنی کابوس مرادف افرنجك نیز گفته اند .

فرنجك - بفتح تين ، آنچه مردم را در خواب فرو گیرد ، و در فرنجك باضافه دال ،
و فرونجك باضافه واو ، نیز گفته اند ، و در فرهنگ بمعنی پیرامون دهان مرادف فرنچ
نیز آورده .

فرنجه - شهر یست در مغرب ، و افرنجه نیز گویند چنانکه گذشت .

۱- در کلکته «خواب و غفلت»

۲- در چاپ کلکته و در تمام نسخ حاضر در طهران که بنظر اینجانب رسیده است ، چنینست ، در صورتیکه مشهور سید حسن است ، و شعر مزبور در صفحه ۹۹ دیوان سید حسن غزنوی ، چاپ طهران باهتمام جناب آقای مدرس رضوی آمده است . م.ع

۳- در نسخه جناب آقای سلطانی «تنگ»

فرنگ - بکسرفا و فتحنون ، همان فر فره ، یعنی چوبکی که اطفال بر زمین گردانند .

فروارد و فرواره - بالفتح ، همان پروار و پرواره یعنی خجانه تابستانی ، و بعضی گفته اند ، بالاخانه که دریاچه ها و بادگیرها داشته باشد ، و عبری غرفه گویند ، رودکی گوید :

بیت

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال

خز پوش و بکاشانه رو از صفه و فروار

فروتن - یعنی متواضع .

فروت - بضم تین ، یعنی بسیار .

فروختار و فرختار - یعنی فروشنده ، قطران گوید :

بیت

هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور

مانا که ترا رضوان بودست فرختار

فرود - زیر باشد ضد بالا ، و نام برادر کیخسرو ، که از دختر پیران ویسه بود ، خاقانی گوید :

بیت

گریست دیده کیخسرو و ز تخت کیانی

فرود شد که روان از تن فرود بر آمد

و در فرهنگ بالفتح ، بمعنی برادر کیخسرو ، و بالکسر ، بمعنی نشیب ، و بمعنی

فریبنده ، و فریفته و غره ، و چوب زیرین چار چوب دروازه ، و بالضم ، بمعنی برشته و ویران کرده گفته ، سوزنی گوید :

مصراع

دلت بر آتش حسرت کباب گشت و فرود

ف-رودین - یعنی زیرین .

فروده - بمعنی برشته ، و بریان ، سوزنی گوید :

بیت

بزیردنبه بریان برنج گودابی چگونه گردد آتش فروده و بریان
فرودست - گویندگی که چند کس باهم آوازاها كوك كنند، و بدایره اصول
نگاهدارند ، و ملك بنگاله رانیز گویند ، و مردم هندوستان سرود بنگاله را فرودستی
گویند ، مجیر گوید :

مصراع

چون نوای سخن اینجا بفرو دست رسید

خاقانی گوید :

مصراع

برداشته ز بهر فرو دست این نوا

لیکن درین شعر فروداشت ، ضد برداشت خوانده اند .

فروردین - ماه اول پارسیان ، و روز نوزدهم ماه پارسی ، و ملکی است که تدبیر
ماه و روز فروردین باو متعلق است ، و فرودین بحذف رای دوم ، نیز آمده ، معزی
گوید :

بیت

همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن

جوان و تازه بهنگام فرودین دارد

و بادی که درین هنگام وزد ، آنرا باد فروردین خوانند .

فروردگان - پنج روز پارسیان که بغایت معتبر دانند، و جشن کنند، و بعضی
خمسۀ مسترقه گویند ، و فروردیان ، و فروردیان نیز گویند ، و فروردجان و فروردجان

معرب آن ، و این پنج روز بعد از ابان اعتبار کرده شروع در آذرمی کردند ، و نامهای آن روزها اینست : اهنود ، واشنود ، واسفندمذ ، ووهشت ، وهشتوبش .
 فروزینه - آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریک و گیاه .
 فروز - افروزنده ، و امر با فروختن ، و تابش و فروغ .
 فروشه - همان افروشه .
 فروشك - بفتح فاء و ضم را ، بلغور .
 فروشانندن - دور کردن ، و مخفف فرو نشانندن .
 فروغ - روشنی و تابش .
 فرومد - همان فرمود .
 فروهلیدن - گذاشتن ، و افکنندن .
 فروهنده - بضم تین و کسر ها ، فرشته .
 فروهیده - مرد خردمند و دانا ، فخری گوید :

بیت

بخت و اقبال معتکف باشد بر در خسرو فروهیده
 و در فرهنگ مرد باشکوه و هیبت ، و بمعنی آشکارا نیز گفته ، عنصری گوید :

بیت

هر که فرهنگ ازو فروهیده است تیز مغزی ازو نکوهیده است
 فرویش - بوزن درویش ، کاهلی و فرو گذاشت در امور ، خسرو گوید :

بیت

گرازلب شربت‌ن‌دهی بکشتن هم نمی‌ارزم
 چرا در کار مات آخر چنین فرویش می‌آید
 و در فرهنگ بمعنی درستی و خشونت گفته .
 فرهختن - بالفتح ، ادب کردن ، و برینقیاس فرهخت ، و فراهخت ، و فرهخته ،

معروفی گوید :

مصراع

پی فرهختن آن تند توسن

ورفیع لبنانی^۱ گوید :

بیت

ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهخت

عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد

وناصر خسرو گوید :

بیت

فرا هخت^۱ از بهر دین خدا به تیغ از سر سرکشان اشتلم

فرهست - بفتح فا وها و سکون سین مهمله ، جادوی باشد ، ابونصر مرغزی

گوید :

بیت

هست را نیست کند تنبل او نیست راهست کند فرهستش

فرهمند - بفتح حین ، خردمند و باشکوه ، و صحیح بفتح فا وها و سکون راست ،

چنانکه ناصر خسرو گوید :

بیت

فرهمنندی را بدل در جای ده سود کی داردت شخصی فرهمند

و بمعنی نزدیک نیز آمده ، چنانکه هم او گوید :

بیت

فرهمند بد کنش هر گز مرو تا نگردی آهمند و دردمند

۱- در چاپ کلکته «لبنانی» م.ع

* ۲- درین شعر فرا هختن اشتلم از سر سرکشان ، بمعنی ادب کردن گفتن هیچ نیست کمالات بخشی ، و صحیح آنکه بمعنی بر اهختن است ، یعنی بر کشیدن چنانکه در فرهنگ آورده .

فریفت، و فریبده، و فریبا، و فریفتار .

فریج و فریژ - بزای فارسی، بیخ گیاهی است که آنرا وج، و اگر ترکی گویند،
و فرژ و فرج بحدف یا، نیز آمده؛ ناصر خسرو گوید:

بیت

که فرمود ز اول که درد شکم را فرج باید از چین و از روم و الان
و سوزنی گوید:

بیت

ز باد و خاک و ز آب اندو آتش این مردم
تو باز چون که و پشم و فریژ و انگژدی
فریز - بفتح فا و هر دورای مهمله، گاوزبان، و در عربی بمعنی گوساله باشد.
فریز - بکسر فا و را، همان فرزیعی سبزه روی آب در غایت سبزی، نزاری
گوید:

بیت

ای که در بستان جانم شاخ عشق دست درهم داد چون شاخ فریز
و بعضی بمعنی اذخر نیز گفته اند، و بیت نزاری مویداوست، و کبابی که از گوشت
قدید کنند، و در فرهنگ بمعنی قدید گفته، و فراویز جامه، قطران گوید:

مصراع

همچو تن بیجان و جان بی عقل و جامه بی فریز

و ستردن موی، چنانکه گویند سر فریز کرد یعنی سترد، و بعضی گفته اند صمغی
است بسیار گنده، که بیرزد گویند، و بیت سوزنی که در لغت فریژ مذکور شد، شاهد
آورده اند.

فریش - تاخت و تاراج، و پریشان و تال و مال، نظامی گوید:

بیت

گراز بهر گنج آرام اینجا فریش بمغرب زرمغربی هست بیش

و بریان و برشته ، و فرویش باضافه واو ، نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

زم فریهی بکمالی که گر فریش کنم
رود دوناژه روغن ازان دولخت فریش
و بعضی بمعنی تحسین و آفرین گفته اند ، نظامی گوید :

بیت

که خوبانی که در خورد فریش اند
بعالم در کدامین بقعه یش اند
و منوچهری گوید:

بیت

فریش از منظر میمون آن فرخنده تر مخبر
که منظرها ازو خارند و در عارند مخبرها
لیکن در بیت اول میتواند ، که فریش اماله فراش باشد ، و در ثانی فری بمعنی
آفرین باشد ، و شین ضمیر بآن مرکب شده .
فریده - بوزن دریده ، خودرای و مغرور .
فریرک - بفتح فاو واو ، خربزه که بعربی بطیخ گویند .
فریه - بفتح فا و یای حطی ، لعنت باشد ، معزی گوید :

بیت

بهره تو آفرین باشد ز سعد مشتری
قسم خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود
ناصر خسرو گوید :

بیت

دزدی طارار ببردت ز راه فریه بران خاین طرار کن

فری - بفتح فا و کسر را ، آفرین و تحسین ، منوچهری گوید :

مصراع

فری زان تیغ وی هنگام هیجا

قطران گوید :

مصراع

بران هوا که چنین پرورد هزار فری

و بمعنی بدیع و عجیب بتشدید یا است ، و عریست ، اگر چه در فارسی بتخفیف خوانند ، خاقانی گوید :

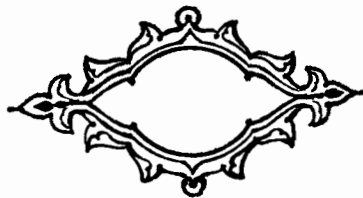
مصراع

خال ز خون نهاده ماه اینست مشاطه فری

فریوریدن - راست شدن دردین ، و مستقیم شدن برجاده ، و در اصل معنیش آفرین و تحسین کردن ، و همچنین فریوری .

فریور - هر آنکه دردین راه راست دارد ، و همچنین فریورکیش .

فریبرز - نام پهلوانی است ، و معنی ترکیبی آنکه برزا یعنی بالای او چنان بود که آفرین توان کرد .



الاستعارات

فراخ آستین و فراخ دست - یعنی کریم و بخشنده .
 فرخ دهن - یعنی بسیار گو و بد زبان .
 فراخ رفتن - یعنی شتاب رفتن .
 فراخ رو - یعنی کسیکه بعشرت گذراند ، و همیشه بامردم شگفته باشد ، و از حد بیرون رونده ، و برین قیاس فراخ روی ، سعدی گوید :

مصرع

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
 فرجام ساه - یعنی قبر ، فردوسی گوید :

بیت

بسی دشمن و دوست کردی تباه کنون باز گشتت بفرجامگاه
 فرزند آب - یعنی حیوانات آبی ، و حباب ، و آنر اسوار آب ، و غوزه آب ، و غنچه آب ، نیز گویند .

فرزند آفتاب - یعنی لعل و جواهر کانی .

فرزند خاور - یعنی آفتاب .

فروکش کردن - یعنی اقامت کردن .

فرس نهاده تست - یعنی مغلوب تست ، نظامی گوید :

مصراع

دوران که فرس نهاده تست

فریادخوان - یعنی دادخواه و مظلوم .

فرودخانه ۱ - یعنی خانه ای که مردم غریب ، که از راه رسیده باشند، در آنجا فرود آیند.

فرشته سحاب - یعنی میکائیل .

فرش دورنگ - یعنی زمانه وزمین.

فرج عاج - یعنی برف .

فرع خواران خاك - یعنی آدمیان .

الفاء مع الزاء

فزاز - بالفتح ، مخفف افزاز مرقوم .

فزایش - یعنی افزایش ، وفزاید یعنی افزایش ، مولوی گوید :

مصراع

چرا نباشد کمتر، چرا نیفزاید ؟

الفاء مع الزاء الفارسی

فژ - بالفتح، چرك و پلیدی و بوی بد ، وبالضم یال اسب، مراد فش.

فزاك - بالفتح، پلید و پلشت و متعفن ، و همچنین فزاكن بكسر كاف فارسی ، و

فزاكین ، وفژكن ، وفژغند ، وفژغنده ، وفژكند ، وفژكنده ، و همچنین فژه ، طیان گوید :

۱۰ - اینست در نسخ و صحیح فردخانه، بلاوا ، چنانکه در فرهنگ و بهار عجم آورده، بسند شعر حکیم سنایی .

بیت

زد کلوخی بر هبّاك آن فژاك شد هبّاك او بگردار مغاك
وفخری گوید :

بیت

ملك داری زد شمنت ناید بوی عنبر نیاید از فژغند
وله :

بیت

باز دارد پاکی اخلاق او اهل بدعت راز اخلاق فژه
وله :

بیت

همیشه تا که مرد صالح وپاك کند دوری ز تلویت و فژاكن
وخسروانی گوید :

بیت

دو فرکن است روان از دو دیده بر دور خم
رخم ز رفتن فرکن بجملگی فژکن
فژولیدن - بضمّین ، تقاضا کردن و برانگیختن بر کاری، و دور کردن، و برین
قیاس فژولنده، و فژولیده.

الفاء مع السين

فسار - بالفتح ، مخفف افسار مرقوم .

فسان - مخفف افسان، و فسن بحذف الف، نیز آمده ، سلمان گوید :

بیت

دمبدم غمزه تو بر دل ماتیتر است راست ماننده تیغی که زنی بر فسنی

فسانه - مخفف افسانه .

فساییدن - ^۱ بالفتح ، افسو نگری کردن ، و مالیدن ، و رام کردن ، و فسای افسو کننده ، و امر بافسون کردن ، و برینقیاس فساید ، و فساینده ، نظامی گوید :

مصراع

فسون فساینده را کردند

فسردن - مخفف افسردن یعنی منجمد شدن ، و برینقیاس فسرده و فسرد ، و نیز فسرده بمعنی شکاری باشد .

فسره - بکسر فا و فتح سین ، لرزه .

فسفسه - بفتح هر دو فا ، اسپست که یونجه نیز گویند ، و فصفه بهر دو صاد ، معرب آن .

فسوس - بالضم ، مخفف افسوس مرقوم بهر سه معنی یعنی دریغ ، و استهزا ^۲ ، و نام شهر دقیانوس ، و فسوسد یعنی استهزا کند ، سنایی گوید :

بیت

حال اصحاب کهرف و دقیانوس قصه بخسلوس و شهر فسوس
و در فرهنگ بمعنی بیراهی کردن و بیراه شدن گفته ، خسرو گوید :

بیت

فسوس دیو لعین در ره خدا جویان
شکال گور بدنبال شیر نریابی

و درین معنی و مثال تأملست .

فسیله - گله اسب ، و شاخ درخت ، اما فسیله در عربی نهالی که در بینخ درخت روید ، و آنرا بر آرند و جای دیگر نشانند .

* ۱- و در اکثر نسخ فساییدن بنون موافق برهان ، که بمعنی افسانه گفتن نیز گفته . توضیح آنکه در نسخ حاضر در طهران ، که در دسترس اینجانب می باشد ، نیز فساییدن آمده است . م.ع
* ۲- صاحب سراج درین معنی و مثال آن تخطیه کرده .

الاستعارات

فسرده پستان - یعنی زن نازا که بتازی عقیم خوانند ، و زن پیر که از زادن مانده باشد .

فسرده دل - یعنی مرده و سخت دل و بی مهر .

الفاء مع الشین

فشاردن و فشردن - معروف ، و فشار افشارنده ، و امر با فشاردن ، و بمعنی خالانده ، و امر بخالاندن ، و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

این چه کفرست و چه ژاژست و فشار پنبه ای اندر دهان خود فشار
فشافاش و فشافش - آواز تیرها که از پی هم اندازند .
فش - بالفتح ، مانند مرادف و ش ، و طره دستار که مقداریک و جب باشد یا کمتر
ازان ، و بالضم یال اسب ، و بفتح نیز گفته اند .

الفاء مع الین

فغ - بالفتح و قیل بالضم ، بت و فغان جمع آن ، و فغانستان یعنی بتخانه ، و حرم
سلاطین ، و گاهی معشوق را نیز گویند بمجاز ، زیرا که از غایت حسن گویا مجمع بتان و
خوبان دیگر است ، و چون حرکت اول او بیان شد ، آنچه از و مر کب شده ، به بیان حرکت
او نبرد ا ختم .

فففور - نام پادشاه معروف ، و در اصل فففور بوده یعنی پسرت ، زیرا که پدر و
مادرش نذرت کرده بودند^۱ .

۱- بفهوم عطا الله عربی ، و خداداد فارسی ، و تاری وردی ترکی ، و دیوژن
فرنگی . م.ع

فغواره - یعنی کسی که از خجالت و اندوه و دل‌تنگی حرف نزنند، و مانند بت خاموش باشد.

فغاك - یعنی ابله و نادان، که مانند فغ جماد باشد، زیرا که لفظ آك برای نسبت است، چنانکه در مقدمه گذشت.

فغنشور - نام شهر یست در چین، که جای بتان و بت‌گران است، و مردم آنجا جمیل و خوب صورت‌اند، که در عالم شورایشان است، عنصری گوید:

بیت

گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان
و فردوسی گوید:

مثنوی

فرستش بسوی شبستان خویش سوی خواهران و فغانستان خویش
فغانستان چو آمد بمشکوی شاه یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
و شاعر گوید:

بیت

ای کرده‌جهانی بجفا غم‌خواره تاروی تو دیده‌ام شدم فغواره
و دقیقی گوید:

بیت

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد
زیرا لقب گسراں نبود بر دل فغاك
و اسدی گوید:

بیت

بشهر فغنشور شد با سپاه بز دخیمه گردش هم از گرد راه

فغند - بفتح تین وسکون نون ، جست وخیز ، شاعری گوید :

مصراع

هم آهو فغندست و هم تیز کام

فغیاز - بالفتح، بوزن ومعنی بغیاز مرقوم یعنی شاگردانه ، وبمعنی مژدگانی،
وصله شعر نیز گفته اند، ومثالش گذشت.

الفاء مع الکافی التازی

فکز - بالفتح وزای تازی در آخر، بینی دیگدان، وبمعنی دودکش نیز گفته اند،
ودقیقی گوید :

بیت

زبسکه آتش فتنه بدل برافروزی سیاه روی وغلیظی چوفکز آتشدان

الاستعارات

فکنده سر - یعنی منفعل وشرمنده .

الفاء مع الکافی الفارسی

فکار و فکارانه - بالفتح، همان افکار و افکارانه مرقوم.

الفاء مع اللام

فلات و فلاته - بالفتح، همان فرت مرقوم یعنی تارضد بود ، رودکی گوید :

بیت

تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته

تار تار بود بوده شد فلات آن فوات

فلاد و فلاده و فلیو و فلیوه - هر چهار بفتح فا، بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار،
خواه شخص و خواه کلام و غیر آن، فخری گوید:

بیت

بجز نئای تو باشد حدیث جمله فلاد

بجز دعای تو باشد سخن همه هذیان

و ابوشکور گوید:

بیت

یک فلاده همی نخواهم گفت خود سخن بی فلاده بود مرا
مولوی گوید:

بیت

جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندرا آن می درنگنجد بول دیو
وله:

بیت

تابیای خویش باشد آمده آن فلیوان جانب آتشکده
و بعضی بمعنی سخن بیهوده و هرزه فلاد بذال معجمه، گفته اند، و تحقیق آنست
که، فلاد و فلاده بذال مهمله است، بمعنی سخن بیهوده و هرزه، و فلیو و فلیوه بقاف است
نه بقا، چنانچه در لغت غلیو گذشت، چه او مغیر کلیواست، مخفف کالیو.
فلاخن و فلاخان - آلتی است، که بدان سنگ اندازند، و فلاسنگ و فلیاسنگ
نیز آمده.

فلج - بالفتح و جیم تازی در آخر، حلقه در، و قفل، و بدین معنی فلجم نیز گفته اند،
شاعر گوید:

بیت

در بفلج اندر بکردم استوار در کلیدان اندرون هستم مدنک

فلخ - بفتح ح تین و خای معجمه در آخر ، ابتدای کارها ، فخری گوید :

بیت

بضبط ملك دگر ابتدای نهضت كن

که کارهای ترا بس مبارك است فلخ

و در فرهنگ بفتح ف اوسکون لام، پنبه که از دانه جدا کرده باشند ، و فلخمیدن
و فلخودن ، و فلخیدن پنبه از دانه جدا کردن ، و برینقیاس فلخود ، و فاختوده ، و فلخمید و
و فلخید ، و فلخند ، و فلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند ، و افزارند افان که برزه
کمان زنند ، حكاك گوید :

بیت

گرتو خواهی که بفخلند ترا پنبه همی

من بیایم که یکی فلخم دارم کاری

و نیز فلخود ، کسی که پنبه از دانه جدا کند ، و شمس فخری به معنی دانه پنبه
آورده و گفته :

بیت

خصمش بغنوده است بدین زخرف دینی

خرسند شود گاو بکنجاره فلخود

وله :

بیت

قضا در پنبه زار عمر خصمش نیارد کرد کاری غیر فلخند

فلرز - بفتح ح تین و سکون رای مهمله و زای معجمه در آخر ، خوردنی که در
دستمال و غیره بندند ، و فلرزنگ نیز آمده ، رودکی گوید :

مثنوی

آن کز نج و شکرش برداشت پاك و اندران دستار آن زن بست خاك

آن زن ازدکان فرود آمد چو باد پس فاززنگش بدست اندر نهاد
مرد بکشد آن فلرزش خاك دید کرد زن را بانگ گفتش ای پلید
فله غند - بفتح فاو غین و سکون لام و نون، خاری که بر سردیوار نهند، و پرچین؟ و
خار بست گویند، و جای خطر ناك از دریا که فم الاسد گویند، و در فر هنگ خار بست
که گرد باغ و زراعت کنند، فخری گوید :

بیت

جنبش شیب تازیانه چو دید بگذرد از سردو صد فلغند
فل - بالضم، نیلوفر، درادات بیخ نیلوفر .
فله - بالفتح، شیر نخستین که بعد از زاییدن بچه از حیوان دوشند، و چون بر
آتش نهند مانند پنیر بسته شود و بتر کی؟ آغوز گویند، و بتشدید لام نیز آمده، منوچهری
گوید :

مصراع

نو آیین ساقیان داریم و ساعدهای چون فله

الاستعارات

فلمك سیر - یعنی تیزرو .

الفاء مع النون

فنج - بالفتح، آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود، و عربی تمطی
گویند، و فنجیدن یعنی کشیدن اعضا پیش از تب، که آن بواسطه ماندگی، و خمار
باشد .

فنج - بالضم، دبه خایه، و بمعنی زشت نیز آمده، و در فر هنگ بمعنی دبه خایه

وبالضم، شهرست از فرنگ^۱ وفتح فازقافیه اشعار ظاهر میشود، منجیک گوید:

بیت

عجب آمد مرا ز تو که همی چون کشی آن گران دوخایه فنج
فند - همان ترند یعنی مکر و حيله، و فن بمعنی مکر مخفف آنست، و بالکسر
نام شاعری است، فخری گوید:

مصراع

پیش معجز چه قدر دارد فند
فندك - میوه معروف و فندق و فندق معرب آن، و بر سیل تشبیه سرانگشت
محبوب را نیز گویند، و صاحب قاموس فندق بمعنی میوه معروف، و کاروان سرا آورده،
خاقانی گوید:

مصراع

در فندق تو بود دکانش
فنگ - بفتح تین، جانوریست که از پوست او پوستین سازند، و آن پوستین را
نیز گویند.
فندر سگ - بکسر فا و دال و را و سکون نون و سین مهمله، بلوکی است از
استرآباد.
فنگ - بالفتح و کاف فارسی در آخر، فلاکت و پریشانی، و بمعنی حنظل نیز
آمده، فرخی گوید:

بیت

تلخی خشمش اربشهد رسد باز نتوان شناخت شهد از فنگ
فنودن - بضم تین، فریفته شدن، و توقف کردن و ایستادن در گفتار و رفتار، و
فند و فنوده یعنی غره، و برین قیاس فنود، یعنی غره شد، فخری گوید:

۱- در نسخ فرهنگ بجای فرنگ، زنگبار مرقوم است.

بیت

مملکت را بتیغ کردی پاك از حسود و مخالفان فنود
ورود کی گوید :

بیت

بفنود تنم بردرم و آب زمین دل بر خرد و علم بدانش بفنود^۱
و مثال دیگر در لغت فلخود گذشت .
فَنُور - بضم تین ، جدایی .

الاستعارات

فندق زدن - آن باشد که دست چپ را مشت کنند ، و سر انگشت سیابه دست
راست را در میان انگشت سیابه ، و وسطی دست چپ بنوعی بزنند ، که صدا بر آید ،
شرف شفرده گوید :

بیت

فلك فندق زنان در عهد پیری بصیتش رقص دوران مینماید

الفاء مع الواو

فوت - بالضم ، بادی که از دهان بیرون کنند .
فور - پادشاه قنوج که سکندر او را کشت ، و بیای فارسی نیز گذشت ، و فوران
یعنی شهر قنوج و فورانیان یعنی قنوجیان ، نظامی گوید :

مصراع

خبرده که با فور فوران چه کرد
فورك - دختر پادشاه هند ، که در حباله بهرام گور بود .

۱ - بفنود تنم بردرم و آب و زمین
دل بر خرد و علم بدانش بفرود
(از نسخه جناب آقای سلطانی)

فوز - بوزن و معنی بوز، و فوزه نیز گویند، و نیز بمعنی غلبه باشد، سوزنی گوید:

بیت

بمرو شاه جان باشی تو آنکه که اینجا لشکر سرما کند فوز
و درین معنی و مثال تأملست، چه معنی اول نیز مناسب است، و بمعنی آروغ گفته اند، و فوزا فوز صدای جماع، سوزنی گوید:

بیت

چنان کشیم و چنان در بریم ما همه شب
که خواب ناید همسایه را ز فوزا فوز
فوژان - بالضم و زای فارسی، بانگ عظیم.
فوسمان - بالضم مع کاف فارسی، فقاغ باشد، فخری گوید:

قطعه

ز سهم زهره مریخ آب گردد اگر
بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان
چو نام تو شنود جان چنان جهدز تنش
حسود را که کسی بر کند سر فوگان

الفاء مع الهاء

فهان - بالفتح، همان فانه مرقوم، که پانه نیز گویند.
فه - بالكسر، چوبی که کشتی بدان رانند، و درسامی گوید: آهنی که در میان آن چوبی همچو دسته فرو برند، و در دو طرف آهن ریسمان بندند، و دو کس هریک سر ریسمان بدست گیرند، تا زمین هموار کنند، و بعربی مجرغه گویند، و فره نیز آمده.

فهرست - بالفتح، معروف، فهرس بحذف تا، معرب آن.

القاء مع الیاء

فیاروز - بالفتح، محله ایست در سمرقند که شراب در آن خوب میشود.

فیارد فیاوار - شغل و کار، رود کی گوید:

بیت

نیست فکری بغیر یار مرا عشق شد در جهان فیار مرا
و عنصری گوید:

بیت

مهر ایشان بود فیاوارم غمشان من بمهر بگسارم
فیر - بالكسر، سخریه، و استهزا، و برینقیاس فیریدن و فیرد، سوزنی
گوید:

بیت

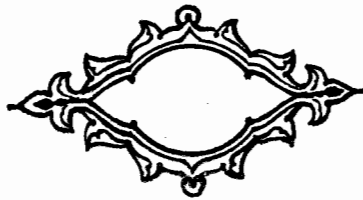
زین وزان چند بود بر که و مه مرترا کشتی و فیریدن و غنچ
وله:

بیت

بسیار لطف کرده همه کس بحق وی
تا کنده بغیرید و بر آورد سرازناز
فیید - بفتح فا و کسر یای اول و سکون دوم، یعنی بد دل شد.
فیلک - بوزن و معنی پیلک.
فیسلته - همان پیسلته مرقوم.
فیال - بفتح فا و یای حطی، زمینی که اول بکارند.

الاستعارات

فیروزه بخت - تخت کیخسرو ، و بنات النعش .
فیروزه طشت - یعنی آسمان .



باب القاف مع الالف

قاآن - لقب پادشاهان ترکستان .

قای - شهرست بترکستان .

< قائق و قتیق - ترشیی که بر آشها کنند ، و این هر سه ترکیست ، و قتیق را بفارسی کتخ گویند .

قاپول - بضم بای فارسی ، مخارجة عمارت ، و درساهی بیای تازی آورده ، آنچه بر کنارهای بام وضع کنند ، تا باران بران سیلان کند .

قار - در ترکی بمعنی برف ، و در عربی قیر .

قاز - معروف ، و در اصل غاز بوده ، چنانکه گذشت ، و الحال بقاف خوانند .

قاش ^۱ - ابرو باشد در ترکی .

< قازقان دقرقان - دیگ باشد ، مولوی گوید :

یت

در حدیث دیگران دل دان چنان

کاب جوشان زاتش اندر قازقان

و این ترکی است .

قالوس - بضم لام ، موضعی است ، که نوای قالوسی بدان منسوب است ، و

گاهی آن نوادا قالوس نیز گویند بحذف یا ، منوچهری گوید :

۱- در چاپ کلکته « قاس »

بیت

بزندان زو بر سر و سهی سر و سهی بزندان بلبل بر تارک گل قالوسی
وله :

مصراع

کمی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس
قاویل - بکسر و او ، جماعه ایست که در طرف شمال میباشند .

الاستعارات

قافیه / سنجان - یعنی شاعران .
قابل امانت - یعنی آدم .
قادر انداز - یعنی تیر انداز بیخطا ، و قدر انداز یعنی بیخطا .
قاصد چرخ - ماه ، و آفتاب .
قاضی چرخ و قاضی فلك - یعنی مشتری .
قائم نمای - یعنی سفید و روشن .
قائم انداز - یعنی برابر دارنده بازی شطرنج و نرد .
قائم پنجم آسمان - یعنی مریخ .
قائم آرد - یعنی روز کند .
قائم بریخت - یعنی جنگ نکرد ، و عاجز شد .

القاف مع الباء

قباچه و قباچای - یعنی قباى كوچك .
قیاس - بالضم ، آفتاب .

الاستعارات

قباتنگ شدن - یعنی بی‌طاقت گشتن ، وتنگی معاش .

قبا کردن - یعنی چاك کردن .

قبای زربفت - یعنی آسمان با ستارگان .

قبای کجلی و قبه زبرجدی و قبه سرافرازمینا و قبه علیا و قبه گردنده و قبه مینا - یعنی آسمان .

قبك آب - یعنی حباب .

قبه زرین - یعنی آفتاب .

قبه فلک - یعنی عرش ، و آفتاب .

قبله دهقان و قبله زردشتیان و قبله گاه مجوس - یعنی آتش .

القاف مع الدال

قدغ - قدح شراب که از شاخ گاو سازند .

قدرفی - زری که در قدرف می‌زدند ، و آن بفتح قاف و رای مهمله ، شهر است .

الاستعارات

قدالف چومیم کردن - یعنی مراقبه .

قدح لاجوردی - یعنی آسمان .

قدم از جان بر آوردن - یعنی ترك جان کردن .

قدم بر سر کار خود نهادن - یعنی از مراد خود گذشتن .

قدم خاك - یعنی زمین .

قدم فشردن - یعنی ثابت قدم بودن .

القاف مع الراء

قرا - بالكسر ، منجنيق .

قراسو - رودخانه ایست حوالی خوارزم .

قرزم - بوزن ومعنی قلزم .

قرقار - بالفتح کبوتر بغدادی ، بسحاق گوید :
مصراع

زد بسی فاخته ومخلفهای قرقار

قرقف - بالفتح کتاب ترسیان دریان اقامیم ثلاثه ، و آن سه کتابست هر کدام را
قرقف گویند ، خاقانی گوید :

بیت

سه اقنوم و سه قرقف را بیرهان بگویم مختصر شرحی موفی
قرقویی - بضم قاف اول و دوم ، جامه که در شهر قرقوب ، که از اعمال کسکراست ،
می بافند ، و کسکر بفتح هر دو کاف ، ملکیتست که قصبه او واسط است کذافی القاموس .
منوچهری گوید :

مصراع

ز قرقویی بصحراها فرو افکنده بالشها

قر نفل - معروف ، و بدین معنی معرب کرن پهول است ، که لفظ هندی است ، چه
زنان اهل هند اکثر در گوش کنند ، تا سوراخ گوش بسته نشود ، و نام کلیست ، شاعر
گوید :

بیت

هر چند که هست در چمن گل هست از همه به گل قر نفل

الاستعارات

- قرا به زرین - یعنی عمود صبح .
 قرا سنقر و قره سنقر - یعنی سیاه ، و در اصل نام جانور بست شکاری .
 قرای صاحب طیلان - یعنی مشتری .
 قرص زرد قرص زرد مغربی و قرصه هفت رود - یعنی آفتاب .
 قرص سیمین - یعنی ماه .
 قرص گرم و سرد - یعنی آفتاب و ماه .
 قرآن خوان - یعنی معزول .

القاف مع الزاء

قز اگند - جاءه که بقر، یعنی ابریشم می آگندند و روز جنگ می پوشند، و خفتان، و کجاگند، و کز اگند نیز گویند، و قز معرب کز است، که بمعنی ابریشم خام است، و متاخرین يك لفظ عربی، و يك لفظ فارسی را با هم ترکیب کنند، یا آنکه صحیح کز اگند است و بمرور ایام بتغیر السنه قز اگند خوانده اند، سعدی گوید :

مصراع

در قز اگند مرد باید بود
 قزدار - بالفتح، شهر بست در حوالی پنجاب، که الحال بنام دیگر میخوانده باشند، مسعود گوید :

بیت

چو بنکریم همیدون پس از قضای خدا
 بالای ما همه قزدار بود و چالندر

قرغند - اصل این لفظ بفاست، و در لغت بزغند بیان آن گذشت.

القاف مع السين

قسطنطین - نام شخصی است، که شهر قسطنطینه بنا کرده، که دارالملک روم است، و آن شهر را نیز گویند، و در شرفنامه گوید: نام کتابی است که ابوالقاسم حکیم دردین آتش پرستی تصنیف کرد، خاقانی گوید:

بیت

بقسطنطین برند از نوک کلکم جنوب و غالیه موتی و احیا
قسطا - بالكسر، نام حکیمی است از شهر بعلبک، که نام پدر او لوقاست، و نام ماهی است، خاقانی گوید:

بیت

بقسطاسی بسنجم راز موبد که جوسنگش بود قسطای لوقا

القاف مع الصاد

قصابک - مرغیست بغایت تیز پر و خوش رفتار که بر لب آبها نشیند، خسرو گوید:

مصراع

تشنه بخون ناخن قصابکان

الاستعارات

قصب سه دامن - یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه، و نیز جامه چاکدار.
قصب مغرب - ^۱ یعنی شعاع آفتاب، و برف، و نام پارچه ایست.

۱۰- و بجای این در فرهنگ و برهان و بهارجم، قصب مصری نوشته اند.

قصردوازده دری - یعنی آسمان هشتم .
 قصه دراز کردن - یعنی بسیار گفتن و بیفایده و بی ماحصل .

القاف مع الطاء

قطابی - مثل سنبله چیز است که در میان روغن بزند .
 قطران - بالكسر نام شاعر است، و شهر است بنا کرده شیخ، که جمعی بت پرست
 در آن بودند، آخر حضرت سلیمان دیورا که قفطن نام داشت فرستاد، تا قلعه بر کند و نزد
 آن حضرت آورد، و بمعنی دارویی که شتر گرگین را مالند عربیست .

الاستعارات

قطره آب - یعنی شمشیر و اسلحه مصقول .
 قطره زدن - یعنی تند و تیز رفتن، که پویه نیز گویند .
 قطره دزد - یعنی آفتاب، و بعضی ابر را گفته اند .

القاف مع الفاء

قفل رومی - نام لحنی است از سی لحن باربد .

الاستعارات

قنای فلك - یعنی حادثه و جور فلك .
 قفل آسمان - یعنی شرك و كفر .
 قفل بردوست کردن - یعنی کشاده داشتن در بر سایل .

قفل و سواس - تنگه آهن، که حلقهها از آهن بران نصب کنند، و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل است، ازان حلقهها گذرانیده، و بستن و گشادن آن خالی از اشکال نیست، و بهیودی: کور کره دهنده، گویند.
قفاگیران - یعنی مظلومان.

القاف مع القاف

قنفس - بفتح اول و نون، مرغیست مشهور، لیکن یونانی است، و عبری بیضانی گویند، چنانکه در اشارات شرح آن گفته.

القاف مع اللام

قلا سنگ و قلماسنگ و قلما - فلاخن باشد که بدان سنگ اندازند، و ظاهر آیین هر سه لفظ بفاست، و در اصل فلاخن سنگ و فلماخن سنگ بوده.
قلتبان - یعنی دیوث لیکن در قاموس کلتبان بکاف آورده، و سنگی که بطریق ستون تراشیده بر بامها غلطاً نند تا آب نیچکد، و ظاهراً بدین معنی غلتبان است.
قلاش - بالفتح و تشدید لام، مجرد و لوند و بی نام و ننگ، خسر و گوید:

مصراع

از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشان را

قلماش - بالضم، بیهوده و هرزه، و بعضی گفته اند در اصل قل ماشیت بوده، یعنی بگوهر چه میخواهی، بعد ازان بکثرت استعمال تخفیف یافته، مولوی گوید:

بیت

بند کن مشک سخن پاشیت را و امکان انبان قلماشیت را

قلاوز و قلووز - مقدمه لشکر و راهبر، و قلووز و قلاووز باضافه واو، نیز

آمده ، واین ترکیست ، آذری گوید :

بیت

بیک خرد بسی دود لیک بقطع کی رسد
بی قلووز همتش بادیۀ توکلی
و خاقانی گوید:

بیت

ای چشم توفتنۀ فلک راقلوز ابروی تو بر کلاه خوبی قندز
قلبک - بفتحین ، چوبیست خوشبو مانند عود ، وزره رانیز گفته اند .
قلیۀ سعدی - قلیۀ که از گوشت و تخم مرغ پزند ، زیرا که در اصل بسغد سمرقند
می پختند .

الاستعارات

قلات گازران - موقعیست در شیراز که مدفن سعدی است ، و سیرگاه اهل شیراز
است ، و آنجا حوضی است مثنی پر ماهی ، و مردم آنجا رخت شویند و کازرگاه گویند ،
و بعد از چهل روز از نوروز انبوهی عظیم در آنجا شود ، و دره ری نیز موقعیست که
آنها کازرگاه گویند ، و مدفن پیرانصار است .
قلزم پنج شاخ - یعنی دست کریمان .
قلعۀ کهر باگون - یعنی دنیا .
قلم زن - یعنی نویسنده .
قلزم نگون - یعنی فلک .
قلم در کشیدن - یعنی محو کردن .
قلم کردن - یعنی دو نیم کردن .
قلم درسیاهی نهادن - یعنی قلم بدبختی کشیدن ، سعدی گوید :

مصراع اول : قوسه قوسه قوسه قوسه

عطارد قلم درسیاهی نهاد

قلبه خوار - یعنی قواد، و بعضی گفته اند که قلبه خوارست، و قلته بمعنی دیوئی

است، و قلتباز ازان مأخوذست، چه اوزان دیوئی میخورد.

قصیدت در وصف قوسه

القاف مع النون

قندیل - ولایتی است، و جانور است سیاه رنگ که از بوسیت آن بوسیتین میزند،

و آن بوسیتین را نیز گویند. قندیل ترسا - قندیلی که دایم در کلیسیا آویخته باشند، خاقانی گوید:

در کفایت لیل و نهار در این حیثیت

زبان روغنیم ز آتش آه بسوزد چون دل قندیل ترسا

نظایر

الاستعارات

قندیل چرخ - یعنی ستارها.

قندیل سیاه - عیسی یعنی آفتاب.

قند مکرر - یعنی لب معشوق.

قند ز آرد - یعنی شب آرد.

قوسه

نظایر

القاف مع الواو

قوسه قوسه قوسه قوسه

قوسه قوسه قوسه قوسه

قوسه قوسه قوسه قوسه

قوسه - یعنی قوس قرچ.

قوة وقوقو - تکمه کلاه و تکمه پیراهن .

الاستعارات

قوت مسیح یکشبه - یعنی خرما ، ونیز می یکشبه .

قول کاسه گر - قولى است از موسيقى .

قواره دنیا - یعنی زمین .

قواره دیبا - یعنی آفتاب، چه قواره بضم قاف، در عربی پارچه گرد را گویند،

که گریبان پیراهن قطع کنند ، وساحران را برای سحر بکار آید ، خاقانی گوید :

بیت

چون بر کشد قواره دیبا از جیب صبح سحر که بر قواره دنیا بر افکند

القاف مع الیاء

قیصران - بالفتح ، نام مقامیست از مقامات موسیقی ، منوچهری گوید :

مصراع

بگوش اندرون بهمن و قیصران

قیصور - بالفتح ، نام شهر است نزدیک محیط ، نظامی گوید :

مصراع

بقیصور می گردد این راه باز

قبروان - شهر است بمغرب ، اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال

کنند ، و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم راست معرب کاروان باماله ، و نام شهر

مغرب نیز بدین مناسبت است ، که دران موضع کاروان فرود می آمد ، بمرور ایام

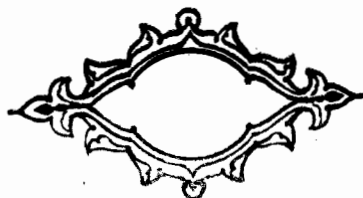
شهر شد .

قیدافه - نام نوشابه ملکه بردع، اما معرب کیدپاست.

الاستعارات

قیل وقال - یعنی بحث .

قیامت کردن - یعنی کاری عجیب کردن .



باب الگاف التازی مع الالف

کابلچ - بیای موحده موقوف و کسر لام ، انگشت کوچك مطلقا، و شمس
فخری بمعنی انگشت کوچك دست آورده و گفته :

بیت

چون باستحقاق شاهی ممالك زان اوست

خاتم ملك سلیمان دارد اندر کابلچ

و حق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچك است ، و خصوصیت دست از قرینه
مقام ناشی شده .

کابتن - مهر باشد .

کابنه - بیای موحده موقوف و فتح نون ، چشم باشد ، فخری گوید :

بیت

ای شهنشاهی که مهر چرخ را هست روشن از وجودت کابنه
و بعضی بیای حطی گفته اند، و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده اند :

قطعه

بنشین و بشنواز من سه بیت هجو خویش

تا بر جهد ز خشم دو چشمت ز کابنه

گویی که مثل خود شناسم درین جهان

اکنون چو می بیاید گفتن هر آینه

در این کوزه خیم قلبانی و ز بوسنی زنی
 در این کوزه خیم قلبانی و ز بوسنی زنی
 و درین قلم است چه کابنه بیای موخده نیز قافیه هر آینه و آینه تواند شد ،
 لیکن ازین شعر بمعنی چشم خانه ظاهر میشود .

کات - قصبه ایست از خواورم و در فرهنگ قسمی است از برنج در ولایت
 شوش ، که چون بکارند شادمانی سال و واید شایسته

کاتوره - بضم تا و فتح رای مهمله ، سرگشته ، فخری گوید :

یت

دوستش عاقل است و پابر جان دشمنش آبله است و کاتوره
 و بمعنی سرگشتگی ، و درد سر نیز گفته اند ، و فخر قواس بزای معجمه بمعنی
 کرانی گفته ، و این بیت روذکی آورده :

یت

هیچ راحت می نه بینم از سرود روذ تو
 غیر ازین فریاد گری خلق را کاتوره خاست

لیکن شاهد زای معجمه وقتی نباشد ، که قافیه معلوم شود .

کاپیله - بکسر بای فلاشی ، هاون باشد ، طیان گوید :

مصرع

خایگان او چو کاپیله شدست

کاتوزی - بضم تا و کسر زای هوز ، زاهد و عابد ، فردوسی گوید :

مصرع

کاتوزی که کاتوزیان خوانیش

کاج - درخت صنوبر ، وسیله که برق را و روی کسی زنند ، و بمعنی احوال ، و
 کاشکی نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی آبگینه آورده ، و گفته ، که خشت و ظروف که

بران آبکینه ریزند، بنابراین کاجی گویند، وجیم را بشین بدل کرده کاشی گفته‌اند، و
بهر دومعنی اول بجیم فارسی نیز گفته‌اند، ودرشرفنامه بمعنی میان سر آورده .
کاجار و کاجال - هر دو بجیم فارسی، اسباب و آلات وادوات خانه، ناصر خسرو
گوید :

مصراع

که هریک چه بازار و کاجار دارند
وفخری گوید :

بیت

ز ترک‌تاز حوادث درین فتن مارا
نه‌خانه‌ماند و نه‌مانه، نه‌رخت و نی کاجال
کاجک - بفتح جیم فارسی، تارک سر، عزیز هشمیلی گوید:

بیت

زخم‌خوردن بکاجک اندر رزم خوشتر از طعنه‌عدو صدبار
و نیز مصغر کاجه که زنج باشد، سنایی گوید :

بیت

کاجک وریشک و ثناخوانی کبرک و عجبک و سخندان
کاجه - زنخدان، که کچه نیز گویند، و در فرهنگ بمعنی شادی آورده، زراشت
بهرام گوید :

بیت

چونامه نزد چکر نکهاچه؟ آمد دلش در شادی و در کاجه آمد
کاجول - کون جنبانیدن در رقص که کچول نیز گویند، نزاری گوید:

بیت

ازان جمله پنجاه من بار کرد چو رقص کاجول بسیار کرد

کاخ - خانه بی روزن، لیکن بدین معنی عربیست، و فارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند، و در فرهنگ بمعنی باران، و نام قصبه از مضافات تون.
 کاخه - باران، و در لسان الشعرا بمعنی یرقان گفته، و بعضی بدین معنی کاخر برای مهمله گفته اند، و ظاهراً تصحیف است.

کار کیا - کاردار و کارفرما و بزرگ تن، نظامی گوید:

مصراع

ورنه سر کار کیایی نداشت

کارچوب - آلتی که جولاهان تارجامه بران فراز کرده بیافند، و در عربی منسج گویند بوزن منبر.

کار آب - یعنی شراب خوردن با فراط.

کار - معروف یعنی فعل و کنش، و جنگ رانیز گویند مرادف کارزار، فرخی گوید:

بیت

ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار

تیغ تیز تو همی سیر نکرد از کار

و بمعنی کارنده، و امر بکاشتن نیز آمده.

کاری - مبارز و جنگی، فرخی گوید:

مصراع

یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری

و بمعنی ناتراشیده، و تاثیر کننده، و تاثیر کرده نیز آمده.

کاروکر - ^۱ به فتح کاف دوم تازی، یعنی کار، و قوت، و مراد.

۱۰ - اینست در يك نسخه، چنانکه در سراج و برهانست بوزن بال و پر، و در بقیه نسخ کارکر بدون واو.

کار و ژول - بسکون را و صم او را زای فارسی ، شخصی که بر سر مزدوران

بایستد ، و کار فرماید ، و نگذارند که مطلق کنند بیست و چهارم

و بیست و پنج - کار و ژول - یعنی کار و ژول ، و بیست و شش - کار و ژول

کار دادن - داندۀ کار ، و در فر هنگ بمعنی وزیر باشد ، و بیست و هفتم

کارسان - ظرفیت مدور ، مانند صندوق ، که از چوب و گل سازند ، و نان دران

گذارند و کوهان نیز آمده و چاشنی دران نیز گویند ، و بیست و هشتم

کار آگاه - هوشیار و آگاه از کار ، و نیز منبری که خیر و شر را بگوید ، و بیست و نهم

کار - جای که کنده باشند در بیابان ، و بوقت حاجت گوسپندان ، و مردم

کاروان دران روند ، و در نسخه میرزا صومعه که بر سر کوهی ساخته باشند ، فرخی

گویند ، و بیست و دهم

کار و ژول - کار و ژول ، و بیست و یازدهم

کار و ژول - کار و ژول ، و بیست و دهم

از سمن زار بخارستان و زکاکان بکار

و بمعنی درخت صنوبر بزای فارسی است ، لیکن ستونی که از درخت صنوبر

سازند بزای تازی آمده ، ازرقی گویند ، و بیست و یکم

کار و ژول - کار و ژول ، و بیست و دوم

یکی چادری جوی بر دراز ، و بیست و سوم

کاره - مغاک که صیاد دران نشیند و بران شاخهای درخت گذارد تا صید او را

نهیند ، و سر سایه ای که دشتیان از چوب و علف جهت دفع آفتاب سازند ، و مطلق سایه بان

و خانه محقر را نیز گویند ، سوزنی گوید : و بیست و چهارم

مصرع

ای رسیده شبی بکار من

و بیست و پنجم

مصراع

همچو درویشان مرا را کازه ایست

کاژ - بمعنی احوال ، و درخت صنوبر ، وسیلی ، و کاش ، مرادف کاج مرقوم
بهر چار معنی ، معروفی گوید :

بیت

بیک پای لنگ و بیک دست شل بیک چشم کورو بیک چشم کاژ
واخسیکتی گوید :

بیت

غرض چمیدن و فعلی است ورنه بتراشد
ز کاژ و نوژ بیک روز ده شتر نچار
کاژه - بمعنی جا گفته اند، و ظاهراً کازه است بزای تازی.
کاژی ره و کاجیره - عصفه باشد، که بهندی کسم خوانند، و کاجره و کافیشه نیز
گویند ، کمال گوید :

بیت

اشکم که ز خون برنگ کاژی ره شده است
از رفتن آن دو چشم من خیره شده است
کاس - خوک باشد، خواه نرو خواه ماده ، فردوسی گوید :

مصراع

بهر نامداری یکی ماده کاس

وعزالدین گوید:

بیت

اندر کف او تیغ درخشنده شب داج
گفتی تو که یشک از زفر کاس بر آمد

ودر فرهنگ بمعنی خوك نر گفته، و همین بیت آورده، و حق آنست که بمعنی مطلق، خوك است، و خصوصیت از مقام ناشی است، و کوسی که در حرب و جز آن نوازند، خسرو گوید:

بیت

دبدبۀ کاس با آواز خوش کوس زده با فلك کاسه وش

کاسان و کاسن - شهر یست در حوالی سمرقند بر شمال اخسیکت، زیرا که در نواحی او خوك بسیار است، و الف و نون برای نسبت است، و نسبت بدان کاسنی و کاسانی گویند، و شاید که کاسنی را بدینجهت کاسنی گویند، که در شهر کاسن بسیار میشده باشد، سوزنی گوید:

مصراع

حبیب کاسنی ای کاسۀ سرت پنگان

کاسموی - یعنی موی خوك، که کفشگران بدان چیزهای چرمینه دوزند، فخری گوید:

بیت

زبان در کام اعدایش چو خنجر مژده در چشم دشمن کاسموی است

کاسجوك و کاسج - خار پشت باشد، زیرا که جوك او یعنی زنج او، باریک و دراز چون خوك است، مولوی گوید:

بیت

ازان پیچد دل من همچو ماری که هجرانش بر و چون کاسجوك است
و تزاری گوید:

بیت

بروی صف شده از زخم یاسج همه اعضای او چون پشت کاسج
کاسانه - مرغیست بسیار خوار پر شهوت، و در خوزستان بسیار بود، چه آن

شهرت و شهرت و خوب چون میان طیب و چون خوک است در چار پلان
کاش و کاسینه به مرغی و شهرت مانند کاسینه گویند که آن مرغ
مانند دهد تاج دارد، و سبز رنگ است سرخی آمیخته، و سبز رنگ نیز گویند، و مرغی
شقران خوانند، و احتمال که هر دو نام یک مرغ باشد، عمیق بخاری گوید:

بیشتر از آن که در کاش و کاسینه

کاش و کاسینه از شهرت و شهرت نفس است - همچو کاش و کاسینه
کاش و کاسینه به مرغی و شهرت مانند کاسینه گویند که آن مرغ
مانند دهد تاج دارد، و سبز رنگ است سرخی آمیخته، و سبز رنگ نیز گویند، و مرغی
شقران خوانند، و احتمال که هر دو نام یک مرغ باشد، عمیق بخاری گوید:

کاش و کاسینه

کاش و کاسینه از شهرت و شهرت نفس است - همچو کاش و کاسینه

کاش و کاسینه به مرغی و شهرت مانند کاسینه گویند که آن مرغ

مانند دهد تاج دارد، و سبز رنگ است سرخی آمیخته، و سبز رنگ نیز گویند، و مرغی

شقران خوانند، و احتمال که هر دو نام یک مرغ باشد، عمیق بخاری گوید:

کاش و کاسینه از شهرت و شهرت نفس است - همچو کاش و کاسینه

کاش و کاسینه به مرغی و شهرت مانند کاسینه گویند که آن مرغ

مانند دهد تاج دارد، و سبز رنگ است سرخی آمیخته، و سبز رنگ نیز گویند، و مرغی

شقران خوانند، و احتمال که هر دو نام یک مرغ باشد، عمیق بخاری گوید:

کاش و کاسینه از شهرت و شهرت نفس است - همچو کاش و کاسینه

کاش و کاسینه به مرغی و شهرت مانند کاسینه گویند که آن مرغ

مانند دهد تاج دارد، و سبز رنگ است سرخی آمیخته، و سبز رنگ نیز گویند، و مرغی

شقران خوانند، و احتمال که هر دو نام یک مرغ باشد، عمیق بخاری گوید:

کاش و کاسینه از شهرت و شهرت نفس است - همچو کاش و کاسینه

مصراع

کاغ کاغ نعره زاع سیاه
ودر فر هنگ بمعنی نشخوار نیز گفته ، سنایی گوید :

بیت

عیسی جان تو گر سینه چوزاغ خر او میکند زکنجد کاغ
ودرین تأملست ، چه معنی بانگ و فریاد نیز مناسب است ، لیکن بیت مولوی موید
معنی نشخوار است :

بیت

چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع
مستسقیان باغ ازین فیض کرده کاغ
کاغذ - معروف و نیز بمعنی بانگ و فریاد کند ، مسعود گوید :

بیت

آن زاغ نگر که بر هوامی کاغذ يك نیمه اش از مداد و نیمی کاغذ
کاغک - ^۱ بفتح غین ، و کاغنه و کاغنو ، بسکون غین ، کرمی سیاه و سرخ
زهر دار ، که نقطه های سیاه دارد و بتازی ذروح گویند ، و بیشتر در فالیزها باشد ، و کاونه
نیز گویند ، و در موید گوید آن کرم شب چراغ است .
کافیشه - همان کاژیره .

کافیلو - بکسر فا و ضم لام ، گیاهیست ضعیف و سست ، که ساق باریک دارد ، و
چرخه نیز گویند ، و عربی شکاعی خوانند بضم شین معجمه و کسر عین مهمله ، و عرب
کسی را که ضعیف باشد گویند : کانه عود شکاعی .

۱۰ - لیکن در فرهنگ و سرودی و برهین و غیره کاغک بمعنی خرمی و نشاط آمده نه بمعنی
کاغنه ، گویم بحتمل که بمعنی کاغنه : کاغنک (بنون بعد الفین) آمده باشد ، که تصحیف دران راه
یافته ، فافهم .

کافوری - بابونه که بتازی اقحوان گویند .

کافتن - شکافتن ، و کاوش کردن .

کاف - شکاف ، و شکافنده ، و امر بشکافتن ، و برینقیاس کافت و کافد .

کاکا - برادر کلان ، و غلامیکه خدمت اطفال کرده در خانه پیر شده باشد ، و

تنقلا، و در فرهنگ بکاف فارسی گفته ، سنایی گوید :

بیت

در کنارش نه آنزمان کاکا تا شود سرخ چهره اش چو لکا

کاکو - برادر مادر ، و کاکویه نیز گویند ، ابن حسام گوید :

بیت

کاکو بچه حال در چه کار است بابو بچه روز و روزگار است

کاکاو - نام بازی است که یکی بر سر پانصد ، دستها بر زمین نهاده ، کاکاو

گویند ، و دیگران از اطراف او رازند ، و کاکاو گویند او همان طور نشسته دنبال حریفان

دود ، هر کرا بگیرد بجای خود نشاند ، آذری گوید :

بیت

بکاو چشمه دل را ز غیر و صافی کن

زلهو و لعب چه بازی چو کودکان کاکاو

کاک - مرد باشد ، و مردمک چشم ، و بدین دو معنی کیک اماله کاک نیز آمده ،

فخری گوید :

بیت

گریه بر من زدند دشمن و دوست سوخت بر حال من دل زن و کاک

و ابوالمثل گوید :

بیت

جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد کسی که دید نخواهدش کننده بادش کاک

و نان تنک که بر بی کک گویند ، و چیز خشک و لهذا گوشت و آدم لاغر و کاک
گویند ، که مشهور به قاق شده ، چه در فرس قاف نیامده ، انوری گویند .

بیت
دوش چون احمقان ز خانه خویش

سوی گوهرستی کاک شدم

و قلعه است با ذریایجان ، و ما را نیز گویند ، چنانکه آفتاب را کلیچه گویند .

کاکل - بضم کاف دوم ، معروف ، و کاکول نیز گویند ، و نوعی از گندم که حنطه

رومی گویند ، و در سامی گویند : یکی از اقسام شوره گیاه است که در صحرا روید .

کاکل - بفتح کاف دوم فلانسی ، بی میان تهی که در آب روید .

کاکله - نام مبارز که از فرزندان تور بود .

کاکره - بفتح کاف دوم ، عاقر قرح ، که بهندی اگر کره گویند ، و درین تأمل

است .

کالان متاع ، و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند ، محمد بن عصفار گویند .

کالی - نامی که در هند و ایران و سایر بلاد مشرق و مغرب

چو کالابر فر از رصه چیدی ، غنائ ، تا آخر بخاری دیدی .

و بمعنی فریاد و بانگ بکاف فارسی است نه تازی .

کال - نوعیست از گل ، و چیز خام ، و لهذا خر بز و خام و کید را کالک گویند ، و

پیچ و خم ، و جای و موضع ، و خمیر و گویند .

بیت
بدر این زمانه شایسته نیست

این وصف آن ضیاست که از رشک رای اوست

نورانی

پشت هلال را که خم است از میانه کال

کالیدن - درهم شدن ، و گریختن ، و بر بنقیاس کالد ، و کالد و کالیده ، لیکن

اصح آنست که کالیدن و آنچه ازان مشتق است بکاف فارسی است بمعنی دور شدن

و کناره گرفتن ، چنانکه بیاید .

نسیا

۱- جاحظ در البیان والتبيين گویند : ابو مسلم خراسانی میث قلت را کلت
می گفت . م.ع

کالوش و کالوشه و کالجوش - نوعی از آشماحضر، که درویشان پزند، و نان راریزه کنند، و در دیگ اندازند، و کشک و روغن بران ریزند، و جوشی چند داده فرود آرند، و کالیوش نیز گویند، و معنی ترکیبی نیم جوش، چه کال بمعنی خام باشد، و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش سر که، که از برنج و چغندر و نخود پزند، و کشنیز و نعناع تر باهم کوفته، در روغن بریان کنند، و بران آش ریزند، و این خاصه دیلمانست، و بمعنی دیگ گفته، هر دو معنی شاهد میخواهد، فردوسی گوید:

بیت

بیاورد کالوشه ای بر نهاد وزان رنج مهمان همی کرد یاد
کالوج - بضم لام، همان کابلیج مرقوم، و بمعنی کبوتر نیز گفته اند.
کالوخ - بضم لام و خای معجمه در آخر، نوعی از رستنیها که بوی بد دارد، سوزنی گوید:

مصراع

کنده دماغ بنفشه بوی نه کالوخ
کالوس - بضم لام، ابله و نادان، و در نسخه میرزا مسخره و مهتک، واسپی که سربینی اوسفید باشد، فخری گوید:

بیت

بزرگی ارطلبد خصم شاه داند عقل
که سروری و بزرگی نیاید از کالوس
کالوسک - بضم لام و فتح سین مهمله، باقلا.
کالاز - آب کند عمیق، و در فرهنگ بمعنی سنگ تذك نیز گفته.
کالاشکن - بسکون شین معجمه و فتح کاف فارسی، حلوایی است، بسحاق گوید:

بیت

برافراختند از قفایش چوباد ز کالاشکن سنجق عدل و داد

کالبد - قالب، وازینجه بدن رانیز گویند.

کالنجسر - قلعه ایست معروف، عبدالواسع جبلی گوید:

مصراع

کهی باشد سلیل تیغ او در حد کالنجسر

کالم و کالمه - بضم لام، زنی که شوهرش مرده، یا طلاق از شوهر گرفته باشد،

خواجو گوید:

بیت

عروس مدح تو بکر آید از سراچه طبعم

نه همچو زان دگر شاعران عجزوه و کالم

وازشعر فخری بفتح لام ظاهر میشود، چنانکه گفته:

بیت

دشمن دولت ترا باشد بچه دایم یتیم و زن کالم

چه بیهیهای دیگر بفتح ماقبل میم است.

کاله و کالک - کدو عموماً، و کدوی شراب خصوصاً، خربزه نارسیده بجهه

شباهت آن بکدو، یا آنکه هر دو کال اند، یعنی خامندوها و کاف برای نسبت است،

و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا، و نیز زمینی که برای زراعت مهیا کرده

باشند.

کالیو و کالیوه - مبهوت و بیخرد، و در فرهنگ بمعنی ناشنوا آمده، و درین

تأملست.

کالفته - بفتح لام و تا، آشفته و لوند، ناصر خسرو گوید:

بیت

یک خیل خولک وارد در افتاده بایکدگر چو دیوان کالفته

کالنجه - بکسر لام و فتح جیم، عقیق که عوام شیراز قالنجه گویند، و بعضی

فاخته را گفته اند ، واول اصح است :

کام - بهر دو معنی معروف ، و برینقیاس کامگار .

کامه - خواهش و مراد ، فردوسی گوید :

مصراع

بر آید همی کامه بد گمان

و مرجان که در قعر دریا روید ، چون بر کشند سبز باشد ، بعد ازان که باد بران وزد ، و آفتاب تابد سرخ گردد ، و ریچالی است که با طعام خورند ، و آن چنان باشد ، که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد و ترش شود ، و عبری کامخ گویند .
کانا - ابله و نادان ، خاقانی گوید :

بیت

نه دمنه چون اسدنه درمنه چو سنبل است

هر چند نام بیده کانا بر افکند

کاناز - بن خوشه رطب ، رودکی گوید :

بیت

من بدان آمدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانازم

کانه - برابری کردن با کسی در مرتبه ، که عبری مرء گویند ، و نشستگاه باز در کریزخانه .

کانور - بضم نون ، کندوی غله مرادف کنور .

کان - معروف ، و بمعنی کننده نیز آمده ، مرادف کن لیکن ، از ضرورت شعراست ،

فرخی گوید :

بیت

ز آرزوی کف راد توز کان گهر گهر بر آید بی کوه کان و بی میتین

کانیرو - بکسر نون و ضم رای مهمله ، مازیون ، و آن بیخ گیاهی است ، که

استسقارا نافع است .

كاو - كاويدن ، وكاونده ، و امر بكاويدن ، و شجاع ودلير ، وكاوه نام
آهنگری كه بر ضحك خروج كرد ، و فریدون را بر تخت نشاند ، وها برای نسبت است
بشجاع^۱ ، فخری گوید :

بیت

گر كاوه صیت دولت و مردیت بشنود
بر خویشتن دگر نهد هیچ نام كاو
و درفش كاویانی بدو منسوبست .

كاو كاو - كاوش و تفحص .

كاو كلور - قضیب باشد ، لیكن اعراب آن معلوم نشد .

كاواك - میان تهی ، و كاوك نیز آمده ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

كاوك كند به تیر دوم تیر اولین

زان دست زیب یابد چون قبضه كمان

كاو نچك - بفتح واو و جیم تازی و سكون نون ، خیار بزرگ ، و در مؤید
بجای واو رای مهمله آورده ، منچيك گوید :

مصراع

سیرش نكند خیار كاو نچك

كاول و كابل - شهر معروف .

كاویش - بكسر واو و یای معروف ، ظرف دوغ ، و در سامی گوید : ظرفی كه
در آن ماست كنند ؛ و حركت دهند تا مسكه آن بر آید ، و بحذف الف نیز آمده .

كاه - معروف ، و كاهنده ، و امر بكاستن .

كاهكشان - معروف ، و عبری مجره گویند ، و در فرهنگ كاهنگان نیز آورده ،
و شاهد آن محل تأملست .

۱ - در بعض نسخ قدیمی و معتبر شاهانه ، بجای كاوه ، كاوان آمده است . م.ع

کاهو - تره معروف، که خوردن آن خواب آرد، و کوک نیز گویند.

الاستعارات

کار آب - یعنی شراب خوردن .

کار آگاه و کارشناس - یعنی جاسوس و قاصد ، ودانا و منجم و صاحب خرد ، و اهل تجربه .

کاسه پشت - یعنی فلک .

کاسه سیاه و سیاه کاسه - بخیل و ممسک ، وادرا سیاه دست نیز گویند .

کاسه گردان - یعنی گدا .

کاسه لیس - یعنی حریص و خوش آمدگو و دون همت .

کاغذین جامه پوشیدن - یعنی دادخواه شدن، و تظلم کردن، چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواه بوده ، حافظ گوید :

بیت

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک

رهنمائییم بسوی علم داد نکرد

کافور خورد و کافور خوردن - یعنی عدم رجولیت .

کام خاریدن - اراده نمودن ، و میل کردن .

کاه پارینه پیاد دادن - یعنی لاف زدن .

کاتب جان - یعنی حق تعالی .

کاخ مشتری - برج حوت ، و برج قوس ، و فلک ششم .

کارگاه کن فکان - یعنی عالم و مافیها .

الكاف الفارسی مع الالف

گازی - بکسرزای معجمه ، نام گلیست ، و صحیح کاذی است، بكاف تازی و ذال معجمه، بمعنی گل کیوره و عربیست، مگر آنکه گوئیم بزای و کاف فارسی، فارسی است، و بذال معجمه و کاف تازی معرب آنست .
گاشتن - گردانیدن و برینقیاس گاشت ، اسدی گوید :

بیت

گرفتش دم اسب برجای داشت زبالای سرچون فلاخن بگاشت
غال - غله ایست معروف که ذائۀ ریزه دارد، و سرکین گوسفند که از پشم و دنبۀ او آویخته باشد، و بانگ و فریاد، و نوعی از عنکبوت زهر دار، که غنده و رتیلا گویند، شاعر گوید :

بیت

همچو پروانه بگرد تو پرو بال زخم

هر سحر چون بسر کوت رسم کال زخم
 و غلطیدن، و بدین معنی مرادف غال مرقوم است، و دوری و کناره گیری، و امر بدوری و گوشه گیری، و بگال یعنی دور شو، و گالیدن دور شدن و کناره گرفتن، و برینقیاس کالد و کالید و کالیده و کالند، و کالنده، دور کنند، و دور کننده، سنایی گوید :

بیت

راحت آن نوع را که بر مالند محنت آن جنس را که بر گالند
و مولوی گوید :

بیت

هر که او اسب دواند بسوی گمراهی
کند آن اسب لکد کوب بگال ازلکدش
و غوزه پنبه سبز و ناشکفته ، و مخفف شکال ، سیف گوید :

مصراع

پنبه شیر فلک سست ز سر پنبه کال

گال بنگ - بسکون لام و نون و فتح بای موحده ، گیاهیست که میان غله روید ،
و غوزه کنگره دار ، مانند غوزه لاله دارد ، و درون آن چند دانه باشد ، که خوردن آن
مستی و دیوانگی آرد ، و هر بنگ نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

تا بنگ و کال بنگ بدیوانگی کشند

دیوانه باد خصم تواز بنگ و کال بنگ
و بخاطر می رسد که بکاف تازی باشد ، و معنی ترکیبی بنگ خام یعنی ،
بنگ صرف .

گام - معروف .

گار - یعنی صاحب چون خدمتگار و پرهیزگار ، و بعضی گویند کار همان لفظ
گراست ، که اشباع یافته .

گاله - جوال باشد ، که باله نیز گویند ، و پنبه برزده که بجهت رشتن ساخته
باشند .

گاله دان - سله که زنان دران کاله و ریسمان گذارند .

گازہ - بفتح زای معجمه ، ریسمان کہ در ایام عید آویزند ، و کودکان بران نشینند ، و جنبانند ، و ریسمانی کہ چوب چند بران وضع کنند ، و بجنبانند تا اطفال بخواب روند .

گاودوش و گاودوشه - ظرفی کہ دران شیردوشند .

گاورنگ - همان کرز گاوسر ، فخری گوید :

بیت

خلیدی بچشم اندرش کاویان شکستی بتارک برش گاورنگ
و فردوسی گوید :

مصراع

بچنگ اندرون کرزہ گاورنگ

گاوشنگ - همان گاوشنگ یعنی چوبی کہ بدان گاو رانند .

گاومشنگ - نوعی ازغله است ، کہ چون پوستش دور کنند بعدس مہش ماند ، و گاورا فر بہ کند ، و دیومشنگ نیز گویند .

گاوسار - همان گاو رنگ ، یعنی کرز فریدون کہ بصورت سر گاو ساخته بودند ، و گاوسر و گاوچہر نیز گویند ، و ہر کرزی کہ بدان شکل سازند ، گاوسار گویند .

گاوزر - صراحی زر کہ بصورت گاوسازند .

گاوشیر - صمغ درختی است ، کہ ساق کوتاہ دارد ، و برگ آن بزرگ انجیر ماند لیکن از برگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد ، و گل آن زرد بود ، و تخمش خوشبو و تیز بود ، و صمغ وی چنان گیرند ، کہ ساق وی بشکافند تا بیرون آید ، و بہتر آن بود کہ بلون زعفران بود ، و در آب زرد حل شود ، و اول کہ بیرون آید سفید بود ، چون خشک گردد زرد نماید ، و چون در آب حل کنند ، مانند شیر بود ، و طبعش گرم و خشک است ، و جاوشیر معرب آن ، لامعی گوید :

بیت

نامت بسی شنیدم بر دم گمان که شیری
چون دیدمت نه شیری قطران و گاوشیری
گاورس - معروف ، جاورس معرب آن .
گاو دم - نای رومی ، که بصورت دم گاوسازند ، و در وقت جنگ نوازند ، و نفیر
نیز گویند .

گاو چشم - گلیست زرد ، و عبری بهار گویند .
گاو زهره - یعنی بددل ، و سنگی که درون زهره گاومی باشد .
گاو یزن - بکسرو او و فتح زای معجمه ، سنگی که از زهره گاو یزن آرند ،
چنانچه حجر التیس از زهره بز کوهی ، و آن بزرگی مشابه است بزرده تخم مرغ ، چون
از زهره گاو بیرون آید نرم باشد ، و بعد از اندک زمانی که در دهن گیرند سخت شود ، و
مهره زهره گاو نیز گویند ، جاو یزن معرب آن .
گاز - عضوی را بدن دان گرفتن ، خاقانی گوید :

بیت

بر اعلشان ز گاز نهادن هزار مهر
وز گاز مهر صفوت ایشان شکستش
و انواع مقراض باشد ، چون مقراض جامه و مقراض کاغذ ، و مقراض شمع و مقراض
بریدن طلا و نقره ، و مقراض موچنه ، و علف که بهندی گهاس گویند ، نظامی گوید :

مصراع

چوبیله زبرگ کسان خورد گاز
و فارسیان بسیار باشد ، که سین را بزا بدل کنند ، خواه از لغت خود و خواه از لغت
دیگر ، بلکه در عربی نیز این قسم تبدیل آمده ، چنانکه در مقدمه گذشت ، و نیز دندان نیش
که دندان نشتر گویند ، و عبری ناب خوانند ، و جمع آن انیاب باشد ، عمید لومکی
گوید :

بیت

عجب نبود که از تأثیر عدلش همه تریاک بارد گاز ارقم

گاهو - جنازه گبران ، فردوسی گوید :

بیت

ببردند بسیار گاهو و تخت نهادند بر تخت دیبا و رخت
و گاهو کب نیز آمده :

بیت

بگاہو کب زر و درمهد عاج سوی پارس رفت آن خداوند تاج
و درین لغت و مثال تأملست، و بخاطر میرسد، که مصرع چنین باشد:

مصرع

بگاہ و کت زر و درمهد عاج
گاه - وقت ، و تخت ، و بوقه زر گران ، فرخی گوید :

مصرع

بدان مثال که سیم نبره اندر گاه
و بمعنی جای نیز آمده، چون چراگاه و حربگاه، و بگاہ یعنی بوقت، و بیگاہ
یعنی بیوقت، و گاه خیز یعنی بوقت خیزنده، که، بحذف الف، نیز بدین معانی آمده.
گاهواره و گاهواره - معروف.

گاهبار و گاهنبار - پارسیان گویند، که حق تعالی عالم را بششگاه آفریده، یعنی
بشش روز، و زردشت گفته خدای تعالی بهر باری گونه آفرید، چون آسمان و زمین، و
گیاه و جانوران، و مردم، و اول هر یک ازین بارها پنج روز است، نامشان^۱ گاهنبار

۱ - یعنی این شش لفظ که مخفف و مزید علیه یکدیگرست و یکست بمعنی ششگاه مذکورست،
و اول هر گاهی ازان ششگاه، نامی دارد، که در فرهنگ و برهان مسطورست و پنج روز اول هر گاهی
چشم کنند، و مدت هیچ گاهی کم از سی روز قرار ندهند، پس قول رشیدی و اول هر یک ازین بارها پنج
روزست با آنکه با قول او یعنی بشش روز ظاهرأ منافست، بمعنی ست، مگر آنکه ازمابعد او این
عبارت «که دران جشن کنند» بسوافتاده باشد، و در برهان گاهبارها و گاهنبارها آمده.

و گهنبار و گهنباره و گاهبار و گهبار و گهباره .

گاسا - تنقلات ، سنایی گوید :

بیت

در کنارش نه آترمان گا کا تا شود سرخ چهره اش چولکا

الاستعارات

گاو پشت - یعنی آسمان .

گاو تازی - یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن غنیم .

گاو دل - غر دل و احمق .

گاو ریش - یعنی خام طمع ، و آنرا ریش گاو نیز گویند .

گاوزادن - یعنی نفع یافتن ، و میراث رسیدن ، و امری عجیب و غریب سانه

شدن ، نظامی گوید :

بیت

بهندوستان پیری از خرفتناد بدر مرده را بچین گاو زاد

لیکن ظاهر آنست ، که گاوزادن تنها بدین معنی نیست ، بلکه بچین گاوزادن ، چه

مشهور است که در چین گاو نمی زاید ، پس گاوزادن عجیب آنجاست نه هر جا .

گاوزور - یعنی کسی بی ورزش و ریاضت و آموختن فنون کشتی گیری ، در نهایت

قوت باشد .

گاوش بلیسیده - یعنی کسی که خامی و غروری دارد .

گاو کون کردن - یعنی ریدن .

گاو گردون - یعنی برج ثور .

الکافی التازی مع الباء التازی

کباده - بالفتح ، کمان نرم .

کبار و کبال - بالفتح ، رسنی که ازلیف خرما سازند .

کبت - بالفتح ، مکس عسل ، رودکی گوید :

مصراع

همچنان کبتی که دارد انگین

کبد و کبدا - بالفتح ، لحیم که مسینه و روینه بدان پیوند کنند ، دقیقی گوید :

مصراع

مرا بکار نیاید سریشم و کبدا

و فخری گوید :

بیت

چو طومار صیت و ملصق کنند دهد از لزاق قمر چرخ کبد

کبد - بفتح حین ، گوشت آورو فربه .

کبر - بالفتح ، خفتان ، فردوسی گوید :

مصراع

یکی کبر پوشید زال دلیر

و بفتح حین ، میوه معروف که ازان آچار سازند مرادف کور ، لیکن کبر صاحب قاموس آورده ، و ظاهر آنکه معرب کرده اند ، و اصل فرس کور است ، و لهذا آشی که دران اندازند ، بر بی کبریه گویند .

کبتر - مخفف کبوتر ، و کفتر و کوترنیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

چو کبتر بتنی خانه کرده هر کا بون

کبز - بالفتح ، کنده و سطر ، مولوی گوید :

بیت

تا چرد آن بره در صحرای سبز
 هین رحم بگشا که گشت آن بره کبز
 کبست و کبسته و کبستو - بفتحین و سکون سین مهمله ، حنظل باشد ،
 خاقانی گوید :

بیت

خاییده دهان جهانم چون نیشکر
 ای کاش نیشکر نیمی من کبستمی
 وفخری گوید :

بیت

بیاغ آرزوی دشمنانت
 سراسر میوها بادا کبستو
 ونزاری گوید :

بیت

با اینهمه لطافت و شیرینی سخن
 بامن بگناه طعنه زدن چون کبسته ای
 وافصح درین هرسه لغت واوست بجای بای موحده .
 کبک - مرغ معروف ، وبمعنی کف دست نیز گفته اند .
 کبک دری - کبکی که در دره کوه می باشد ، و نام نوایست از موسیقی ، هنجوچری
 گوید :

مصرع

ساعتی سیواتیر و ساعتی کبک دری
 کبل - بفتحین ، پوستین گوسپند کلان سال ، مرادف کول .
 کبود - رنگ معروف ، و نام کوهی است .
 کبودر - بالفتح ، کرمی خورد آبی ، که ماهی آنرا خورد ، رود کی گوید :

بیت

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد
 تیغت ماهیست دشمنانت کبودر

و شمس فخری بمعنی بوتیمار آورده ، چنانکه گفته :

بیت

، تو همچون همایی بزواج سعادت حسود تودر آب غم چون کبودر
کبودان - بالضم، دهی است از مضافات نیشاپور، جامی گوید :

مصراع

بود آن قریه را کبودان نام

و بمعنی شاه‌دانه کنودان است بنون، چنانکه بیاید .

کبوده - نام چوپان افراسیاب ، و قسمی است از درخت بید ، و بعضی درخت
پشه را گفته‌اند .

کبوس - بالفتح، کژ و ناراست ، فخری گوید :

بیت

اگر ز فرزین نباید شهری مدار عجب

که رمح خطی ناید ز چوبهای کبوس

کبیتک - بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یاوتای مفتوح ، سنبه‌ای که آسیا
بدان تیز کنند .

کبیتیا و کبیتا و کبیته - بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و بعد از تازی
مکسوریای دیگر ، حلوائیست که قبیطه و قبیطا و ناطف نیز گویند ، و در نسخه میرزا
نانی که از شکر و کنجد پزند ، و خسرو در صفت هلال گوید :

بیت

کناره‌ایست سپید از کبیتای نبات فراز این طبق ز رنگار سیم آگین

کبیده - بالفتح و بای مکسوریای معروف ، آرد جو و گندم بریان کرده ، که
پست نیز گویند ، و در فرهنگ بضم کاف گفته .

کبیر - بالفتح ، زمین شوره که سراب نماید مرادف کویر .

الاستعارات

کبکان بزم - یعنی ساقیان ، وشاهدان ، ومطربان .

کبك شكستن - یعنی پی گم کردن .

کبوتر دم - یعنی بوسه خاطر خواه ، ظهوری گوید :

بیت

گنجشك نهاده سینه بر سینه باز تا صبح مدار بر کبوتر دم بود

کبودتشت - یعنی آسمان .

کبود حصار - یعنی فلك .

مع الباء الفارسی

کپ - بالضم ، همان آکپ مرقوم یعنی طرف درون دهان ، وبعضی بفتح گفته اند .

کبی - بوزنه ، چه نخود امثال آن در درون دهن نگاه میدارد .

کپیدن - بالفتح ، ربودن و در کپ ، یعنی در درون دهن کردن .

کپه - بالضم وبای مشدد ومخفف ، شیشه حجام ، قبه معرب آن ، و کوپه بواو نیز گفته اند ، فخری گوید :

بیت

شهنشاهی که تدبیر ضمیرش نهد بر پشت چرخ از ماه کپه

کپان - بالفتح وبای مشدد ومخفف ، ترازی که يك پله دارد ، و جانب دیگر

سنگ از شاهین بیاویزند ، کبان معرب آن .

کپنك - بكسر كاف وفتح باونون ، پوشش پشمی معروف .

کبوك - بالفتح وبای مشدد ومخفف ، مرغیست کبود ، مقدار باشه ، و گویند با

غير جنس خود نیز جفت گردد، و اگر احیاناً کپوک نر جانور دیگر را نر به بیند، در زمان ماده شود، و بآن جفت گردد، و شاهد بازان استخوان او را بجهت تقویت باه با خود دارند، و کپک بحذف او و تشدید با، نیز آمده، و در نسخه میرزا مرغیست آبی سرخ رنگ که از کان عقد؟ گویند، سوزنی گوید:

قطعه

کپی و کپوک صفت خرسرست مسخ چو کپی و چو کپوک غر
مرغ زهر جنس که بیند کپوک ماده شود گیرد ازان جنس نر
وسیف گوید:

بیت

فیض آثار طبایع در هوای باغ او
مربطک را در قوای باه کپک می کند

الكاف الفارسی مع الباء التازی

گبر - بالفتح، مغ یعنی آتش پرست و بفتح تین، خیمه ای که بر یک ستون برپا کنند، بسحاق گوید:

بیت

شاه حلواگر کند ییلاق در صحرای خوان
خر گهش کاک است و منتو خیمه و گیاه گبر
و سنگی که ازان کاسه و دیگ و غیره سازند، سنایی گوید:

بیت

زین بیابان ترا بسی بهتر خانه و آب سرد و دیگ گبر
و شهرست از ولایت بجور که میان هند و کوه کابل واقع است، عنصری گوید:

بیت

نه يك سوار است او بلکه صد هزار سوار

برین گواه من است آنکه دیده جنگ گبر

گبر کی - بالفتح و کسر کاف دوم، ظرفیکه شراب در آن کنند، و هر چه منسوب
بگبران باشد، ابن یمین گوید :

قطعه

دارم طمع ز جود تو یک گبر کی شراب

بفرست بنده را مکن از خویش هشتکی

و نیست گبر کی بفرست آنچه هست از آن

هر چه آید از تو آن نبود غیر گبر کی

مع الباء الفارسی

گپ - بالفتح، سخن کزاف و افسانه، مولوی گوید :

بیت

که زهر ناشسته روی گپ زنی شرم داری از خدای خویش نی
و بمعنی بزرگ و کننده نیز گفته اند .

الكافی التازی مع التاء

کتیب - بوزن فریب، بند و غل.

کت - بالفتح، کاریز، و پلنگی که بران نشینند و خواب کنند، ظاهراً در اصل
بدین معنی هندی است، مسعود گوید :

مصراع

چو فغفور بر تختم و فور بر کت

وهاتفی گوید :

مصراع

فرازکت ز رنگارش نشاند

ودر لغت پلنگ نیز مثال آن گذشت ؛ ، و بالکسر مخفف که ترا .

کتخ - بفتح تین ، کشك باشد که در آتش کنند ، و مطلق چاشنی آتش از ترشی و شیرینی که قتی گویند ، و ظاهر اکتخ فارسی و قتی ترکیست چنانکه در فرهنگ آورده و بدین معنی بکسر تا گفته ، و کتخ شیر ماستینه که از کشك و شیر و روغن پزند ، عمید لومکی گوید :

بیت

مدام تا که بخصایت اهل صفرا را

موافق است همه عمر ناردان و کتخ

و کتخ بغین ، نیز بدین معنی است .

كتك - بالضم و فتح تا ، چو بدست قلندران ، و ضرب مطلق ، و كوتك باضافه و او نیز گفته اند ، و بفتح تین ، گوسپند كوچك دست و پا کوتاه ، که بعربی نقد ، بفتح تین ، گویند .

کتگار و کتگر - بالفتح ، درودگر ، مولوی گوید :

مصراع

جو روحفای دوری کان کتگار میکند

واسدی گوید :

بیت

زهر جانور پیکر بیکران زایوان برانگیخته کتگران

و ظاهر اکتگر و کتگار در اصل درودگر ، که پلنگ و چارپایه سازد ، و بعد ازان در مطلق درودگر استعمال کرده اند ، چنانکه معنی ترکیبی آن بران دلالت

میکند .

کتیران و کتران - بحذف یا ، صمغ سرو کوهی ، و آن سرو را ابله گویند ، و آن صمغ بغایت حاد و محرق و سیاه است ، و آتش در آن زود میگیرد ، و بر شتر گرگین مالند ، قطران معرب آن .

کتیره - صمغ درخت قتاد ، و آن درختی است خاردار ، که شتر آنرا نخورد ، مگر وقتی که باران نیارد ، و آنرا خارگون نیز گویند .

کتاره و کتاله - حربه ایست که هندیان دارند ، و در سفر نامه ؛ گفته که در اصل قتاله است ، و عربیست و اهل یمن چنین گویند ، خسرو گوید :

بیت

سر آن دو چشم کردم که چو هندوان رهن

همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره

و ناصر خسرو گوید :

مصراع

بید بر آهیخت سوی لاله کتاله

کتایون - بفتح و ضم و یا ، نام دختر قیصر روم مادر اسفندیار ، معزی گوید :

مصراع

اسفندیار نازد از طلعت کتایون

کتل - بضم کاف و فتح تا ، اسب جنیت ، و عقبه بلند ، و کوتل نیز آمده .

کتو - بضم تین ، غوزه پنبه ، و بفتح تین ، مرغ سنگخوار ، و بدین معنی کیتو بکسر کاف و سکون یا و ضم تا ، نیز آمده .

کتف ساره - آنموضع از پشت اسب که پیش زین دزان باشد ، مختاری گوید :

بیت

بکتف ساره بر آورده زانو از ادبار

بچشم خانه فرو رفته دیده از ناهار

کت و مت - بضم کاف و میم، این لغت از اضداد است بمعنی بعینه، و مت از اتباع کت است، چنانکه در مقدمه گذشت، حکیم فرزوق گوید:

بیت

روی زشت آن بد اختر نحس و شوم
راست گویم کت و مت مانند بیوم
کتیم - بالفتح و کسر دوم و یای معروف، مشکى و خیکى که آب ازان تراوش
نکند.
کتیر - بمعنی سراب بیای موحده است، مرادف کویر نه بتا، چنانکه صاحب فرهنگ
گمان برده.

الكاف الفارسی مع التاء

گف - بفتح تین، بزرگ باشد، شاه طهماسب گوید:

مصراع

حیف از کته میر و خاندان کته میر
و دد فرهنگ کته بضم کاف آورده.

گترم - بضم کاف و رای مهمله، سخنی که از حد گوینده متجاوز بود، و کزاف
نیز گویند.

الكاف التازی مع الجیم

کجا - یعنی کدام جا، و بمعنی جا، و که، و چه، و هر جا نیز آمده، کمال
بمعنی جا گوید:

بیت

بجز بخد مت تو بنده انتما نکند بهر کجا که پژوهش رود زاصل و نثراد

و فردوسی بمعنی که و چه گوید :

بیت

برادرت چندان برادر بود کجا مرترا بر سرافسر بود
وله :

بیت

بنزد سیاوش خرامید زود بر و برش مرد آن کجارفته بود
و بمعنی هرجا ، ازرقی گوید :

بیت

کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد
بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
و نام شهری اندر چین ، اسدی گوید :

بیت

نریمان چو برداخت زان رزمگاه بگرد کجا خیمه زد بیا سپاه
کجاز - بالكسر و زای معجمه در آخر ، آلت آهنین ، و تیشه و نبر ، و
جز آن .

کجاوه و کجابه و کز او و کز ابه و کجبه و کزوه - معنی هر شش لغت معروف .
کج و کز - معروف ، و جنسی از ابریشم زبون ، و آهن سر کج که فقاعیان بنج
بدان کشند ، و بالضم ، صمغی است که آنرا اشه گویند ، چنانکه گذشت ، و مهره سفید کم -
قیمت ، که مورث گویند ، چنانکه بیاید ، و بعضی شاهد این معنی بیت ، خاقانی آورده اند :

بیت

کز چشم و چو بحر مایه خشم لابلکه چو کژدمند بی چشم
کجیم و کجین و کژین - برگستوان ، که عامه کجیم گویند ، زیرا که بکج یعنی
بابریشم خام و زبون پر کنند .

کجا گند و کڑا گند - جامہ ایست کہ روز جنگ پوشند، و مشہور بقزا گند شدہ،
زیرا کہ آنرا نیز بکج بیا گندند، کاتبی گوید:

بیت

ز آتش تیغ غضب گر شعلہ بر چرخ افکند
نقرہ خنگ چرخ خاکستر شود بانہ کجیم
وسلمان گوید:

بیت

از جہان منسوخ شد رسم کڑا گند و کڑین
بعد ازین کس را خیال کڑ نگردد در گمان
کچک - بفتح تین، آہن سر کج کہ پیلبانان بر سر پیل زنند، و بہندی انکس
گویند، و خم کوچک دراز کہ خنبرہ نیز گویند، و معانی دیگر در لغت کڑک بیاید.
کجلہ - بفتح کاف و لام، مرغکی است کہ آنرا کلاڑہ نیز گویند.

الاستعارات

کج کلاہ - یعنی محبوب.

مع الجیم الفارسی

کچ - بالضم، فلوس ماہی.

کچک - بفتح تین، جانور است کہ مشک را درد، و اورا مشک در نیز گویند، و بضم
کاف، بمعنی کیك، کہ بحر بی بر غوث گویند.

کچوک - بضم تین، مرضیست کہ آنرا کھنگو نیز گویند، یوسفی گوید:

مصراع

از درد کچوک آن کہ گردد محزون

کچ-ول - همان کچول، محیی عراقی گوید:

بیت

افشانندن دست شیر مردان ز دو کون
 اکنون بترانه و کچول افتادست
 کچل - بفتححتین ، کل یعنی آنکه بر سر موندارد ، و حیوانی که پای او کج باشد ،
 خسرو گوید :

مصراع

از چلچل تو پای من زار شد کچل
 و بضم کاف ، جانور مشک در ، و در فر هنگ بفتح گفته ، لیکن کچک نیز بدین معنی
 گذشت پس یکی تصحیف است .
 کچیر - بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا ، پیشوا و رئیس ، و کچیرده ، یعنی
 پیشوای ده .
 کچه - بفتححتین ، انگشتی بی نگی که بدان بازی کنند ، و بمعنی زنج نیز آمده ،
 مرادف کاجه مرقوم .

الاستعارات

کچه گل کردن - ظاهر شدن راز .

الكاف الفارسی مع الجیم الفارسی

کچه - بالفتح و جیم مشدد ، آنکه فصیح سخن نتواند گفت .

الكاف الفارسی مع الخاء

کنخ - بالفتح ، صورتی زشت که برای ترسیدن طفلان سازند ، و بضم نیز گفته اند ،

ونام شهر یست ، و کخ ژنده یعنی دیو ، خاقانی گوید :

مصراع

صورت مرده که اصل از کخ ژنده کرده اند

و در فرهنگ کخ بالضم، گیاهی است که ازان بوریا بافند، و چون ازان گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند، آنرا نیز کخ گویند ، و بمعنی گرمی نیز آورده .

کخکخ - بکسر هر دو کاف ، صدای خنده ، سنایی گوید :

بیت

کخکخ اندر فقیر از خریست چکچک اندر چراغ از تریست
وبضم هر دو کاف ، آواز سرفیدن ، اوحدی گوید :

بیت

خرس نیز ار خورد بناچارش زود در کخکخ اوفتد کارش
و بفتح هر دو کاف، کلمه ای که در وقت نفرت گویند ، اما در تحفه بمعنی حرارت و گرمی گفته، و بیت سنایی شاهد آورده، و در آن تأمل است.
کخچ - بالفتح و جیم فارسی در آخر ، گیاهیست که زمین بدان رو بند ، و آتش بدان افروزند ، و در باب نون نیز آورده ^۱، و ظاهراً همان صحیح است، و این تصحیف است .

الكاف التازی مع الدال

کدو نیمه - کوزه شراب، و بمعنی پیاله نیز گفته اند ، خاقانی گوید :

مصراع

در کدو نیمه کن به پیش من آر

* ۱ - اگر صاحب فرهنگ مرادست، میگویم وی در فصل نون از باب خانجچ آورده، نه در باب نون.

کدوبا - آشی که از کدوپزند.

کده - بالفتح، خانه چون میکده وغمکده، وبالضم، چوبکی که درمیان قفل چوبین، یعنی چوب پشت درافتد، تابی کلید درو انشود، طیان گوید:

بیت

در کلیدان نبود سخت کده باز کردم درو شدم بکده
و بمعنی کام و ملازه نیز آمده، فخری گوید:

بیت

آنکه طفلان امل را دایه کام و مراد
جز بشیر و شکر مدحش نه بگشاید کده
و در فرهنگ بمعنی خراش و خراشیدن نیز آمده، و کدوه بوزن گروه، نیز بدین
معنی گفته اند.

کدواد و کدواده ۱- بالفتح، بنیاد دیوار، شمس جندی گوید:

بیت

ز فرع بیش طلب اصل کز برای بنا
درست باید کردن نخست کدواده
کدین د کدینه و کدنگ - بالضم، همان کلوتک مرقوم، یعنی چوبی که گازران
بدان رخت کو بند، نظامی گوید:

بیت

نگهدار اندرین آشفته بازار کدین گازران از طبل عطار
وازین دوییت نزاری معنی مطرقه ظاهر میشود:

بیت

اگر پیشانی داری چوسندان نه پیچی از کدین امر ما رو

۱۰- در سراج گفته: اغلب که کدلا ده بلام صحیح باشد، بمعنی بنیاد خانه، چه لاده بدین معنی آمده.

بیت

پنداشتم که زیر کدین مجاهده سندان روزگار بتوش و توان منم
و شاعر گوید :

مصراع

نکوبد آه ن سرد طمع کدینه من
کدن - بفتح تین ، روستایی است، که هر روز عاشورا قریب ده هزار مرد در اینجا
جمع میشوند، و در فرهنگ بضم کاف و کسر دال گفته ؟، و نیز حیز و مخنث ، و بجای دال
زای معجمه نیز گفته اند.

کد کده ۱۵ - بفتح هر دو کاف ، صدای مطر قه .
کدفت - بفتح کاف و ضم دال ، کاسه سر، نزاری گوید :

بیت

بجان دوست که گر صد هزار سال بر آید
نه ممکن است که سودا رود بدر ز کد فتم
کدست - بضم کاف و کسر دال، بدست باشد، که عبری شیر گویند، و ظاهر آبدست
را بتصحیف چنین خوانده اند.
کد خددا - یعنی خداوند خانه .
کدیور - باغبان ، و بمعنی روزگار نیز آمده ، فخری بهر دو معنی گوید:

بیت

اگر گوش داری عدلش نبودی دگر در کدیور نبودی کدیور
و مسعود گوید :

مصراع

گر دد کده ویران چو کدیور دوشود
و بمعنی برزگر نیز گفته اند ، خاقانی گوید:

۱۵- بدین معنی دلغات تازی مثل صراح و صراح و قاموس آمده

مصراع

برزگری کند بگاوا از قبل کدیوری

ودرین مثال تأملست، چه بمعنی خانه داری و کدخدایی نیز درین بیت درست است .

کدرم - بضم کاف و را ، غله‌ای مانند ارزن، که در زراعت برنج باشد ، سوزنی گوید :

مصراع

کدرم وجو، برنج وارزن خویش

وبعضی گفته‌اند غله‌ایست که خوردن آن باعث گردش سر شود، و نشأ ناملایم دهد، و در میان گندم روید.

مع الذال

کذر - بفتح‌تین ، احمق .

الاستعارات

گذر بان - خطی که بگذر بانان جهت گذشتن شخصی یا جمعی که بجایی می- رفته باشند، بنویسند .

الكافی الفارسی مع الدال

کد و کدیه و کدایی - معروف ، مولوی گوید :

مصراع

شیربشمین از برای گد کنند

گذرد و گذرک - بالفتح ، نوعیست از پوشش سلاح ، فخری گوید :

مصراع

روز و شب در بر تو گذر گداز ببالیده چو سرو

گذرک - بفتح تین ، گیای کوچک ، بسحاق گوید :

مصراع

کشتی نان گرش نبود لنگر گذرک

گذاره - بالضم ، بالا خانه تابستانی ، و بمعنی تختها که بآن بام خانه پوشند ، نیز آمده .

گذرگدی - بضم هر دو کاف ، کلمه ای که بسوقت طلیدن بزگویند ، و بدین معنی پزپزی گذشت ، و در نسخه سروری گفته که بکسر هر دو کاف است ، و ظاهر نشد که کدام اصح است .

مع الذال

گذشت - معروف ، و بمعنی پس و بعد نیز آمده ، چنانچه گویند : گذشت این کار ، یعنی بعد این کار ، و بمعنی از تقصیر کسی تجاوز کرد ، نیز آمده .

گذر - امر است بگذشتن ، و جای گذر .

گذار - گذر کنند ، و امر بگذاراندن ، و بمعنی ترك کننده ، و امر بترك کردن ، و بمعنی گذر ، و گذرگاه نیز آمده .

گذرنامه - خط رخصت و دستوری ، شهیدی گوید :

مصراع

که سوی خلد برین باشدت گذرنامه

گذاره^۱ - بالضم ، مست گذر و طافح .

۱ - در نسخه جناب آقان سلطانی : گذر آمده است ، گذاره آنچه از حد در گذرد ، چون اشک گذاره ، و رفت گذاره ، و مستی گذاره ، و دماغ گذاره ، و ازین جهت مست طافح را نیز گویند ، (آندراج) م.ع

الكاف التازی مع الراه

کرا را - بوزن توانا و هر دورای مهمله، چوب زیرین در، و درموبد کو را را بواو گفته، و درادات کرا را گفته، که بجای رای دوم دال باشد.

کرا منند - بالفتح، لایق و درخور.

کرا د و کرا ده - جاهه کهنه و پاره پاره، و درفرهنگ بضم گفته.

کرا ز - بالضم و زای معجمه در آخر، کوزه معروف که تنگ نیز گویند، و به تشدید رانیز آمده، و فی القاموس الکرا ز کغراب و رمان، القارورة و الکوز الضیق الراس.

کرایه - بالفتح، مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید، و بنون نیز گفته اند.

کرا کر - بضم کاف اول و فتح دوم، کلاغ، و بفتح اول نیز گفته اند.

کراک - بالفتح، همان دمسیچه مرقوم که بر بی صعوه گویند، فخری گوید:

بیت

چنان اندیشد او از دشمن خویش که باز تیز چنگال از کرا کا

کراش - بالفتح، پریشانی، سوزنی گوید:

بیت

تو در میان دلی دل میان زلف تو در

کراش خود مخواه و زلف را بشانه مزین

و برین قیاس کراشیدن و کراشیده، آغاجی گوید:

بیت

بتانا جدا گشتم از روی تو کراشیده و خیره شد کار من

کراوش - بکسر کاف و ضم همزه، چرك^۲ روغن.

۱- در چاپ کلکته: مخوه، م.ع

۲- چنین است در همه نسخ، اما در فرهنگ و برهان و سراج و مدار و برهان جامع: یعنی چرخ

روغن گری آمده، با اختلافی نه در معنی بل در جوهر لفظ یعنی کاف فارسی و تازی و سین مهمله و معجمه و

الف و همزه و يك و او و دو و او و فتح و کسر.

کران - بالفتح، کنار و بدینمعنی کرانه، وبالضم، اسب کرنگ، و بحذف الف نیز آمده .

کراجیدن - بالفتح و جیم تازی، بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن، و بخای معجمه نیز گفته اند .

کراخان - نام پسر بزرگ افراسیاب .

کراژیدن - بالفتح و کسر زای فارسی، پاره پاره کردن .

کراه - بالفتح، کنار و نهایت .

کربس و کربسه و کرباسو و کربسو و کربش و کربشه و کرباشه - چلباسه باشد، آذری گوید:

بیت

می کشدهم نهنگ را راسو مرگ عقرب بود ز کرباسو
و آغاجی گوید:

مصرع

کربسو شکل جمله مکر و هند
و سوزنی گوید :

بیت

اژدها باش بر خزینۀ علم کاینچنین جای جای کربسه نیست
کربش پایه - گیاهی است که بر ساحل دریای هند میباشد، و ژالکه نیز گویند،
و چون ریشه های بسیار دارد، بیای کربش اورا تشبیه داده اند.
کربه - بوزن و معنی کلبه .

کربال - بالضم، ولایتی است از شیراز که برنج خوب در آن می شود .

کرپای - بالفتح و بای فارسی، گیاهیست که آنرا هاندوز نیز گویند، و بجای بایای حطی نیز گفته اند .

کرته - بالكسر، علفی که ازان جاروب سازند ، و درختی است خورد، که خار بسیار دارد، و شترخوار نیز گویند ، و بالفتح، قطعه زمین زراعت کرده، و بالضم، پیراهن و نیم تنه، قرطی معرب آن.

کرج - بالفتح، پارچه ای از خر بزه، که برین وقاش نیز گویند، لیکن قاش ترکیست، و در نسخه میرزا بمعنی گوی گریبان ، لیکن درسامی بکسر کاف و را، پارچه ای که از گریبان پیرهن بیرون کنند ، و بربی قواره گویند .

کرجن - بالضم و جیم تازی مفتوح ، استخوان نرم که میخایند .

کرجفو - بفتح کاف و جیم تازی و ضم فا ، مرغیست کوچک که بربی سلوا، و بهندی بودند گویند ، طیان مرغی گوید :

بیت

چه نسبت بود دشمنانرا بتو تویی شاهباز وعدو کرجفو
کرخت و کرخ - عضو بخواب رفته و بیحس شده ، آذری گوید:

بیت

سرچاهی چنین مباش کرخ زانکه چاهیست بر سر دوزخ
کرد - بالفتح ، کار و فعل باشد ، و شاخی که بوقت پیراستن از درخت ببرند ، و بالضم، جماعه معروف از صحرا نشینان ، و زمین کشت زار که کنارهای آن بلند کرده باشند، و بهندی کیاری گویند، و کرد و باضافه واو ، نیز آمده ، و بعضی بفتح کاف گفته اند، لیکن در عربی نیز آورده اند .

کردان - بالكسر، فعل و عادت، و طرز و روش ، نظامی گوید :

مصراع

بنغزی بکردار باغ بهشت

کرده کار - یعنی جلد و کار کرده .

کردنگ - بفتح کاف و دال و سکون را و نون، دیو و ابله باشد، و کردنگل نیز

نیز آمده ، و در کاف فارسی نیز بیاید .

کردگار - نام حضرت احدیت، و معنی ترکیبی آن خداوند کار، و بمعنی عمدا
نیز آمده ^۱، رودکی گوید :

بیت

نه چون پور میر خراسان که او عطا را نشسته بود کرد کار
کردک - بالکسر، چیستان ، لیکن بدین معنی پردک نیز گذشت .
کرزمان - بفتح کاف وزای معجمه ، آسمان ، و درادات بکاف فارسی گفته،
فخری گوید :

بیت

تا بود در کان عقیق و بهرمان تا بود خورشید و مه بر کرزمان
و بمعنی عرش نیز گفته اند :

بیت

باد باقی سایه تعظیم او تا که باشد نام لوح و کرزمان
و درین تأملست، چه بمعنی آسمان نیز درست است ، و بفتح را و سکون زا نیز
آمده ، دقیقی گوید :

بیت

مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل باتیز و زهره بر کرزمان
لیکن در لغات ژند خواهد آمد، که اصح کرشمان و کرزمان، بضم و رای مهمله
و ضم شین وزای فارسی است .

کرزن - بفتح کاف وزا ، میان سر، کذا فی السامی لیکن عربیست ^۲، و بمعنی

۱- محل تأملست، چه درین بیت کرده کار توان خواند، بمعنی همه کار کرده و فارغ شده، یا
بمعنی جلد و معرب .

۲- در قاموس و صحاح و صراح بمعنی تبر آمده نه بمعنی میان سر .

تاج درکاف فارسی بیاید .
 کرزه - بالضم، همان کرده، یعنی زمین کشت زار که کنارهای آن بلند سازند، و
 آن کنارها را مرز خوانند .
 کسر - بالفتح، کسیکه قوت سامعه ندارد، و قسمی است از مار که افسون نپذیرد،
 و توانایی و قوت، فرخی گوید:

بیت

ملك آن باشد کورا بسخن باشد دست
 ملك آن باشد کورا بهنر باشد کر
 و سوزنی گوید :

مصراع

شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر
 و بالضم، نام برنج، و نام رودیست نزدیک بردع و گنجه، نظامی گوید :
 مصراع

ز کر کوثری بسته در دامش

کر سب و کرسف - بوزن و معنی کرفس که بهندی اجمود گویند .
 کرس و کرسه - بالضم، چرك بدن و جامه، و هوای مجعد، ناصر خسرو گوید :

بیت

سر بتاب از حسد و گفته پر مکر و فریب
 برکش از گردنت این جامه پر کرس و کریب
 کرس تون - بفتح تین، کپان که بدان بار بسنجد، قسطون معرب آن.
 کرسان - بالفتح، مخفف کارسان مرقوم، یعنی پتاره که دران نان کنند، نزاری
 گوید :

مصراع

هم از گندم تهی کندوی و هم خالی زنان کرسان

کرسنه - بالفتح و سین و نون مفتوح ، غلّه تیره رنگ که طعمش میان عدس و ماش باشد، و معشر کرده بکاودهند، و در کنز بکسر کاف و سین مهمله و سکون را، گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما ازان گرد تراست، و در فرهنگ گوید که آنرا کسنگ و بهندی کرا و کلا گویند، و در فربه کردن گاو مثل آن چیزی نباشد، و بشین معجمه غلط است، و بکسر کاف و را و سکون سین، ریم و چرک که بر روی جراحت بسته، و خشک و سخت شده باشد، و با آنکه قاف در فارسی نیامده، عوام شیراز کرسنه گویند بقاف، و صحیح کرسنه است.

کرشته - بکسر کاف و را و سکون شین معجمه، خس و خاشاک، عطار گوید:

بیت

زمین و آسمانها پر فرشته است

تو کی بینی که چشمت پر کرشته است

کرش - بالكسر، آواز بینی مرد خفته، و بخست نیز گویند، و بفتح تین، فروتنی کردن از عجز، و بضم تین، ریسمانی که از مو بافند، پور بها گوید:

بیت

هر که بادولت تو کرده کرش کرده در گردنش زمانه کرش

و ظاهرأ بمعنی فروتنی باشد، چنانکه بیاید.

کرشمه - بفتح تین، ناز، و بعضی بکسر تین گفته اند، اول اصح است، زیرا که

قافیه چشمه واقع می شود.

کرغست - بوزن و معنی برغست مرقوم، و ظاهرأ تصحیف اوست نه لغت

علیحده.

کرفس - بفتح تین، گیاهی است که بهندی اجمود گویند، و در قاموس نیز آورده.

۱۰ - نانی نیز قافیه چشمه واقع میتواند شد، بی گفتگو در صحت آن، چنانکه بسته قافیه خسته.

کرفش - همان کربش یعنی چلباسه ، فردوسی گوید :

بیت

مبین آنکه مور است یا کرفش است

تو آن بین که جان دادنش ناخوش است

گرفت - بکسر تین ، آنکه خود را از نجاسات نگه‌دارد ، و نجاست را ازینجهت گرفتگی گویند .

کرگر - بالفتح و کاف دوم فارسی مفتوح ، نام حضرت احدیت جل جلاله ، و معنی ترکیبی آن خداوند توانایی و قدرت و مراد .

کرگ - بالفتح و سکون راو کاف فارسی در آخر ، مخفف کرگدن .

کرگسار - بفتح کاف اول و سکون دوم فارسی ، پهلوان تورانی که اسفندیار

اورا دستگیر کرده بود ، برای رهنمایی دژرویین ، او بدغا براه هفتخوان دریا بان بی - آبش برد ، آخر الامر اسفندیار او را کشت .

کرك - بالضم ، مرغ خانگی که از تخم بازایسند ، و مست شود ، اوحدی گوید :

بیت

طفل رانیست بهتر از دایه کرك داند نهفتن خایه

و پشم نرم که از بن موی بز روید ، و آن را بشانه بر آرند و شال بافند . و گاهی

که بر موافتد ، و آنرا بشانه بگشایند ، و بهر دو معنی کلك نیز گفته اند ، و بفتح تین ، سقف

خانه بزبان بخارا ، و دهی است از مضافات مصر نزدیک جبل عامل ، که بسیاری از

مجتهدین امامیه از آنجا برخاستند ، و آنرا کرك نوح گویند ، و صاحب قاموس بسکون

را گفته و سهو کرده ، زجاجی گوید :

بیت

ز کنعان و از رمله و از کرك رسیدند گردنکشان يك يك

و مخفف کراك مرقوم بمعنی صعوه ، انوری گوید :

بیت

تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب
تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت كرك

و بضم كاف وفتح را ، سریمو.

کر کرانك - بفتح كاف اول و دوم و نون و سکون رای اول ، استخوان نرم که میخایند، و کر کری بضم هر دو كاف نیز آمده ، و بتازی غضروف گویند .
کر كرك - بفتح هر دو كاف ، مرادف كسراك مرقوم، مثالش در لغت خردما گذشت .

کر کم - بفتح هر دو كاف ، قوس قزح ، بهرامی گوید :

بیت

فلك بين جامه مانند ازرق مرا و را چون طراز خوب کر کم
و کلکم بفتح هر دو كاف ، نیز آمده .

کر کن - بفتح هر دو كاف ، غله نیم رسیده که بریان کنند، و دلمل گویند، و بعضی بهر دو كاف فارسی گفته اند ، و در لسان الشعرا و مویذ کوکن بواو آورده ، و در فرهنگ نیز بواو گفته ، و بمعنی چغدن نیز آورده .

کر کرز - بضم هر دو كاف ، علامت و دلیل ، آذری گوید :

بیت

ورز حیوان به پیش آید بز هست آنهم بتفرقه کر کرز
و کر کوز باضافه واو ، نیز آمده .

کر کاس - بفتح كاف ، تخم گیاهی است که بعضی دوسر گویند، و در میان زراعت جو و گندم روید .

کرمند - بفتح كاف و میم و سکون را و نون ، شتاب کار، و بمعنی شتاب غلط است، چه کر بمعنی قوت گذشت، پس کرمند بمعنی توانا ، و صاحب قوت، خسروانی

گوید :

بیت

مکن امید دور و آزدراز گردش چرخ بین چه کرمنداست
و کردمند باضافه دال نیز آمده .

کرمک - بالكسر، مصغر کرم، و اشنان که رخت بآن شویند .
کرماییل - بالكسر، نام یکی از دوشاهزاده که مطبخی ضحاک بودند، و نام دیگری
ارماییل بود .

کرنب - بفتح کاف و راوسکون نون، کلم باشد که در طعام میکنند ، اما صاحب
قاموس بمعنی چغندر مطلق یا نوعی از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده ، لیکن بعضی
اطبا بفتح کاف و نون و سکون را خوانده اند .

کرنج - بوزن سکنج ، سیاه دانه باشد ، فخری گوید :

مصراع

ریاحین باغش بود از کرنج
کرنف و کرنک و کرنگه و کرنده - بالضم، اسب آل باشد، و کورنگ باضافه
واو ، نیز آمده ، فخر کرگانی گوید :

بیت

زهر قسم اسب الوان در طویله سمند و ابلق و کورنگ و نیله
و جای صف بستن و دایره زدن لکشر ، کاتبی گوید :

بیت

شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما نشد
خیل هستی را عدم نگذاشت بیرون کرنک

وله :

بیت

هم مهرچه لوای ترا آسمان غلاف هم لشکر علو ترا لامکان کرنک

ونام رودیست معروف ، و دیگی که زنگرزان بقم و غیره دران جوشانند، قریع-
الدهر گوید:

بیت

دهنش همچو خم نیل پزی چشمها چون کرنگ زنگری
کرنجو - بفتح تین و سکون نون و ضم جیم تازی ، کابوس باشد ، فرا لوی
گوید:

بیت

زنا که بار پیری بر من افتاد چو بر خفته فتد نا که کرنجو
کرنه - بکسر کاف ، ماریست که اورا شتر خوار نیز گویند ، و در سامی بمعنی
کنه آورده .
کرنده - بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را ، لیفی که جولاه بآن روی کار
هموار کنند ، و عربی شوکة الحایک گویند .
کروخ - بضم کاف و را ، دهی است بهرات ، رود کی گوید :

بیت

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
بادورخ از بادله لعل و بادو چشم از سحر شوخ
و در فرهنگ کدوخ بدال بمعنی حمام گفته ، و همین بیت آورده است ، و درین
تأملست .
کروخ - بفتح کاف و ضم رای مهمله ، چاه کم آب ، که آب ازان بدشواری بر آید .
کروز - بفتح کاف و ضم رای مهمله و زای تازی در آخر ، شادی ، رود کی
گوید :

بیت

با کروز و خر می آهو بدشت می خرامد چون کسی کومست گشت

کروه - نلک فرسنگ ، خاقانی گوید :

بیت

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار کزد و گروهی بدید یاو گیان خزان
کروه - بفتح کاف و واو ، دندان کاواک ، و جانوری سیاه فام بزخم ازمار بتر .
کرو - بالفتح ، دندان کاواک مرادف گروه ، فخری گوید :

بیت

بکار خصم فرو برد کین تو دندان
چنانکه کرد برون از دهانش یکسر کرو
و در فر هنگ یکسر کاف و فتح را آورده ، چنانکه آذری گوید :

بیت

اگر ز سنبله يك جو کم آورد گردون
کشد خصومت عدلش ز کام ثور کرو
و بمعنی کشتی کوچک ، که سنبل گویند نیز آورده ، سعدی گوید :

بیت

جوانی پاک باز و پاک رو بود که در پاکیزه رویی در کرو بود
اما درین معنی متفرد است ، و بفتح کاف و ضم را ، بمعنی تنیده عنکبوت آورده
که کره و کری نیز گویند .

کره - بفتح تین ، مسکه ، و زرنگاری که بروی نان و امثال آن نشیند ، و آنرا
بوزک نیز گویند چنانکه گذشت ، و آن نان را کره گرفته و بربی متکرج خوانند ، و
بمعنی مطلق زنگ و چرک نیز آمده ، ناصر خسرو گوید :

بیت

چون دست و پای باز به بینمت و جان و دل
آن هر دو پاک بینم و این هر دو پر کره

ونام شهری ازهند که کره مانکیور گویند ، خسرو گوید :

بیت

خان کره جبهجوی کشور گشای

کز لب خانان کره بستش پیای

وقسمی از تنیده عنکبوت که سفید باشد و تخم دران کند .

کریج و کریجه - بالضم ، خانه ای که مزارعان بر کنار زراعت سازند ، و خرمن دران
نهند تا از باران محفوظ باشد ، و نیز خانه کوچك که نگاه دارند گان خرمن ، بجهت خود
سازند ، و مطلق خانه کوچك را نیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

در جهان فراخ پر زهت چه کنی آن کریج پر وحشت

وله :

مصراع

داشت لقمان یکی کریجه تنگ

و پر ریختن مرغ و جانوران شکاری ، که آنرا کریز و کریزه نیز گویند ، و بمعنی
اول کرچه بضم کاف ، نیز آمده ، خسرو گوید :

بیت

بچشم همت از راه فرهنگ فلک نه دست و شش پی کرچه تنگ

کریزی - مرغ شکاری ، که پر ریخته باشد ، رودکی گوید :

بیت

بباز کریزی بمانم همی اگر کبک نگر یزدان رواست

و نیز پیر منحنی که قوای او فتور یافته باشد .

کریس بفتح کاف و کسر را ، فریب و چاپلوسی ، و بکسر نیز گفته اند ، و کریسیدن
چاپلوسی کردن و فریب دادن .

کریشک - بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه ، مرد جنگی، وچوزه مرغ،
و بکسر کاف و را و سکون شین نیز گفته اند .

کریمان - نام پدر نریمان ، فردوسی گوید :

بیت

ببالای سام نریمان بود بمردی وزور کریمان بود
و درموبد گفته که شهر کرمان را نیز گویند.

الاستعارات

کرگس ترکش - یعنی تیر .

کرسی زر - روز، و آفتاب .

کرسی دار مجلس طور - یعنی حضرت موسی علیه السلام .

کرسان فلک - دو ستارهٔ نسر طایر و نسر واقع .

کرهٔ لاجورد - یعنی فلک .

کرسی شش گوشه - یعنی دنیا .

الكاف الفارسی مع الراء

گرا - بالفتح و تشدید را ، حجام و سرتراش ، مولوی گوید :

بیت

شیشهٔ پر خون که گرامی مکند بر امید نفع دلخوش می کند
و نظامی گوید :

بیت

کر بچند کردن کرا بزَن ورنه قدم گاه نخستین بکن

وخواجو گوید:

بیت

ترك فلك هندوی گرای اوست در كف مهر آینه رای اوست
و بعضی بمعنی بنده گفته اند، و همین بیت خواجو شاهد آورده اند، و شاهد معنی
بنده، مولوی گوید:

بیت

گفت این گرای خاین را به بین ما گمان برده که باشد او امین
گراون - بالفتح و ضم رای دوم، همان انروب که بهندی داد گویند.
گراز - بالضم خوك نر، و چون بغایت دلیر می باشد، شجاع و لا در رانیز گویند
بمعجاز، و خرام و رفتار بنار و تکبر، و خرامنده، و امر بخرامیدن، عمید لویکی^۱
گوید:

بیت

دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد از هفت پشت پهلوشیرافکن گراز
واخسیکتی گوید در صفت اسپ:

بیت

ببری زراف سینه و ابری گراز گام
بحری نهنگ فتنه و کوهی صبا گراز
و مختاری گوید:

بیت

چو باز پرواز اندر هوای دولت کن
چو كيك در چمن ملك بيزوال گراز
و بیل بزرگ که دو حلقه آهنین بر هر دو طرف آن تعبیه کنند، و ریسمانی بر آن
بسته مزارعان زمین بآن راست کنند، عماره گوید:

۱ - چنینست در چاپ کلکته، و در نسخ خطی موجود در طهران، که در دسترس این جانب می باشد. م.ع

بیت

مرکب و مجلس و شمشیر چه داند همی آنک

سرو کارش همه باگاو زمین است و گراز

و بمعنی کوزه بکاف تازی است ، و بمعنی تپشی که از حرارت زنان را شود ، بکاف تازی است ، و هر دو زای معجمه است چنانچه بیاید ، و هر دو عریست ، چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده ، اگر چه در فرهنگ بمعنی کوزه کواز آورده ، بفتح کاف تازی و واو ، و بمعنی چوب دستی بکاف فارسی و واو است ، چنانکه شاهد آن بیاید .

گرازیدن - بالضم ، یعنی خراامیدن ، و برینقیاس گرازد ، و گرازید ، و کرازش ، و گرازی ، انوری گوید :

بیت

باغ ملک ترا مباد خزان تادرو چون بهار بگرازی

گرازان - جمع گراز ، و مرادف گرازنده یعنی خراامنده ، فردوسی بهر دو معنی گوید :

بیت

گرازان گرازان نه آگاه ازین که یژن نهادست بر بور زین

گرازه - بالضم ، پهلوانی ایرانی که در جنگ دوازده رخ ، سیامک تورانی را کشت ، منسوب بگراز در دلیری چنانکه کاوه منسوب بکاوه یعنی پهلوان .
گراس - بالضم ، نواله^۱ که بتازی لقمه گویند ، غضایری رازی گوید :

۱۰ - در سراج گفته : صاحب رشیدی بدین معنی بضم اول و بمعنی عزیز و مکرم نیز گفته ،^۲ اول خطاست و دوم از راه غلط کتاب ، چرا که جهانگیری بعد این لفظ گرامی آورده ، و معنی آن عزیز و مکرم نوشته ، ظاهر آنست که در نظر رشیدی بود کاتب لفظ گرامی را از راه سهو و غلط ننوشته ، و صاحب رشیدی این معنی را معنی گراس فهمیده .

بیت

جمله نعمتهای الوان بهشت يك گراس از خوان احسان تو نیست
، وبمعنی عزیز و مکرم نیز گفته اند^۱ .
گران - بالضم، دسته جوو گندم درو کرده ، غضایری گوید :

بیت

يك گران از کشت زار خویشتن بهتر از صد خرمن مال کسان
وبالکسر، ضد ارزان ، وبمعنی سنگین نیز آمده که ضد سبک باشد ، ونیز شخص
ناکوار و مکروه طبع، که بر مردم کران باشد، و کران جان نیز گویند .
گراییدن و گرایستن - میل کردن ، و برنقیاس گراید و گرایید ، و گرا بمعنی
گراینده ، و امر بگراییدن است ، و گرایش میل و رغبت بچیزی .
گربگو و گربه یید - یید مشک باشد ، که بید گربه نیز گویند ، ابن یمین
گوید :

بیت

سر بر آورد از کمینگه گربه یید از بهر صید
چون همی ییند که پای بط بر آمد از چنار
و گربه یید باضافه، چیزی باشد پشم دار مانند سر گربه، که از یید مشک بر آید،
و از آن عرق گیرند .
گربز - مخیل و مکار، جربز معرب آن ، و بکاف تازی نیز گفته اند، و لهذا قربز
نیز معرب آمده، و هوید اول است، آنچه بعضی گفته اند که گربز در اصل کرک بز بوده،
که مخیل و مکار گرگی است بصورت بز ، و برای ثانی توان گفت که در اصل کرک بز
بوده بکاف تازی، چه مکار و مخیل ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر، چون کرک بز .
گروبال - بالفتح، غربال .

گرج - بالضم ، مخفف گرجستان ، مولوی گوید :

۱- وجوع بعاضیه صفحه پیش شود .

مصرع

که هزیمت میشد از وی روم و کرج
و بفتح اول و دوم و جیم فارسی ، گج باشد که درء مارت بکار برند ، ابن یمین
گوید :

بیت

ناید از خاک و گج و سنگ اینچنین طاقی مگر
خاکش از مشک و کرج کافور و سنکش کوهر است
و درین مثال تأملست ، چه میتوان گجش کافور خواند ، و حکیم زجاجی در
صفت بنا گفته :

مصرع

درانجا نبود از کرج بوی و رنگ
گرد - بالضم، پهلوان و دلاور ، و بالکسر مدور و فراهم ، و دور چیزی و حوالی
چیزی ، و خیمه مدور ، و گردن خیمه خورد تر ازان ، چنانکه بیاید ، فردوسی گوید :

بیت

ز خاک آمد و خاک شد یزد گرد
چه جویی تو زین بر شده هفت کرد
و بمعنی شهر نیز آمده ، که بتازی مصر و مدینه و بلد گویند ، چون
سیاوش کرد و ویسه کرد و یزد کرد و بلاش کرد و فرهاد کرد و داراب کرد ، و
و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته ، که داراب جرد معرب دارا بکرد است ،
و درین دو سهو کرده ، یکی آنکه از امثله مذکور ظاهر میشود ، که بازاید نباشد ، بلکه
از اصل کلمه باشد ، دوم آنکه گرد بفتح کاف تازی نیست ، بلکه بکسر کاف فارسی
است ، چنانچه از امثله دیگر ظاهر میشود ، و تعریب آن بچرد نیز دلالت دارد بر آن ، لیکن
عبارت قاموس در لغت فرهاد جرد مشعر است بآنچه سید گفته ، و بعد ازان در حاشیه
آورده که بعضی گفته اند معرب داراب کرد است ، و درین يك سهواست ، و عجبت بر آنکه

سید محقق و صاحب قاموس هردوشیرازی اند، و در شیراز الحال نیز دارا گرد و داراب گرد
 بکسر کاف فارسی مشهور است، و ظاهراً چون گرد بمعنی شهر گوش زد ایشان نشده،
 و اکثر مردم بدان پی نبرده اند، چنان تفسیر نموده اند و سهو کرده اند، و بالفتح، غبار،
 و کدورت دل و غبار خاطر، و گردنده، و امر بگردیدن، و گردش، و عکس چیزی و
 نمونه آن مرادف کرده، انوری گوید:

بیت

گر خام نیسته است صبارنگ و یا حین

از گرد چرا رنگ دهد آب روان را

اما ظاهراً درین بیت کرده باید خواند نه گرد، و جنسی از ابریشم خوب، و
 در فرهنگ بمعنی آفتاب، و نفع و فایده نیز آورده، نظامی گوید:

بیت

بلی چشمه را سایه خوشتر ز گرد

که این هست سوزنده وان هست سرد

و اوحدی گوید:

بیت

سفر این جهان چه گرد کند بجز از پای و سر، که درد کند

اما درین دو معنی، و مثال اندک تأمل است.

گرد آباد - بالکسر، شهر مداین، یعنی آباد شده از شهرها.

گردك - بالکسر، مصغر گرد، و خیمه که مخصوص پادشاهان باشد، نظامی

گوید:

بیت

دو گردك داشتی خسرو مهیا برآموده بگوهر چون ثریا

و نیز حجله عروس، و لهذا شب گردك کنایت است از شب زفاف، مولوی گوید:

بیت

بجز بانگ دفت نبود نصیبی که هستی چون خصی در دور گردک
وله :

بیت

بعد ازین اندر شب گردک بفن امردی رابست حنی همچوزن
و بمعنی چیستان نیز گفته اند، لیکن بکاف تـ سازی نیز گذشت ، و در فرهنگ
بمعنی کلیچه که اندرون آن از قند و مغز بادام پر کنند و کلبه نیز گویند .
گرده - بالفتح، چربه یعنی چیزی که ازان چیز دیگر بعینه بردارند ، وبالضم ،
عضو معروف که بر بی کلیه گویند ، و بالکسر نان کلیچه ، و پارچه زرد مدور که یهودان
بر کتف دوزند ، نزاری گوید :

بیت

کرده بر دوش راهب دیرم حلقه در گوش ساجد لانم
گردا - یعنی گردان ، ناصر خسرو گوید :

مصراع

نامانده و ناسوده چرخ گردا

گردنا - بالفتح، گردانك رباب ، فخری گوید :

بیت

در جهان بیغم نه بینی دل که از دست رباب

کردن خود بی رسن هرگز نبیند گردنا

و بالکسر، سیخی که مرغ بدان کباب کنند ، سوزنی گوید :

بیت

آتش سنان نیزه چو ز گردنای اوست

دشمن چو مرغ گردان برگرد گردنا

و بیرامون چیزی که خراسانیان گردوا گویند ، اختیجکتی گوید :

بیت

زمشرق تا بمغرب ممدواند دست ابداعش

هزاران گوی از زر گردنای زمردین چو کان

و در نسخه میرزا بالکسر، گل سرخ ، و چوبی که بدست کودکان دهند، تا بآن رفتن بیاموزند، و درسامی بفتح کاف آورده ، و چوبی که مانند گوی مدور تراشند، و یکسر باریک کنند، و اطفال ریسمان دران پیچند، و بر زمین گردانند، چنانچه سر باریک آن بر زمین آید و گردان شود، و برربی دوامه گویند بالضم و واو مشدد و فتح میم ، خاقانی گوید :

بیت

پاکا منزها تو نهادی بامر خویش

در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

گرد باد - معروف، مرادف دیوباد مرقوم.

گرد - مرض معروف، که برربی جرب گویند، و نیز صانع چیزی چون تیرگر و کمان گرو آهنگر .

گرد - بالکسر و فتح را ، مخفف گیرد ، اسدی گوید :

مصراع

گرد فخر ازو نامداری همی

گرد بر - آلتی است که نجاران بدان چوبها سوراخ کنند .

گرداس - بالضم ، ستمکار ، نزاری گوید :

بیت

خدایابی شبان بگذاشتی این بی زبانان را

مگر توهم از ایشان بازداری شر گرداسان

گرددن بندن - بالفتح ، یعنی گرددن بند ، رود کی گوید :

بیت

بزرگان جهان چون گرددن بندن تو چون یاقوت سرخ اندر میانه
ولامعی گوید:

مصراع

همچون سرشك دیده من گرددن بندنش
گرددو - بالكسر ، عقد مروارید که هر دو طرف رو بندند ، محمد عصار
گوید :

بیت

زجز عشق رشته لولو گسسته ز گوهر گرددو بر روی بسته
گرددو و گرددگان - چهارمغز.
گرددن - بالفتح ، معروف و جمع آن گردنها باشد ، وقوی و سرکش و جمع آن
گردنان باشد .

گرددگریبان - بالكسر ، یعنی پیراهن ، غزالی گوید :

بیت

ما باده ایم و گرددگریبان ما خم است
داریم نشاء که دو عالم درو کم است
گرددنگل - ابله ، و دیوث ، لیکن در کاف تازی گذشت .
گرددنامه - کاغذ مربع که آیات و ادعیه در آن نقش کنند برای باز آمدن گریخته ،
رضی نیشابوری گوید :

بیت

گردنامه است که شه اهل هنر را کرده
شکل تدویر که بر دایره دینارست

و در نسخه میرزا بمعنی سکه آورده .

گردنه - بفتح کاف و دال و نون ، چوبی که نان بآن پهن کنند .

گوزن - بالفتح ، تاج مرصع که ملوک در قدیم بالامی آویختند ، و گاهی بر سر میگردند ، اسدی گوید :

بیت

یکی گوزن از گوهر آمیخته ز بالای تخت اندر آویخته
و منوچهری گوید :

بیت

شبی گیسو فرو هشته بدامن پلا سین معجرو قریش^۱ گوزن
و بعضی بکاف تازی گفته اند .

گوز - بالضم ، معروف ، و بمعنی دسته هاون نیز آمده .

گوزش - بفتح کاف و کسر زای معجمه ، تظلم و زاری نمودن ، خسروی گوید :

بیت

بده داد من از لبانت و گزنه سوی خواجه خواهم شد از تو بگوزش
و شمس فخری بکاف آورده و گفته :

بیت

مگر سر گرانی گوزش تواند که بر دارد از مملکت رسم گوزش
گزنه - بالضم ، مار بزرگ که سرش چون گرز باشد .

گرس - بالضم ، یعنی گرسنگی .

گرفت - مواخذة و اعتراض .

گرفج - بالفتح ، همان غرفج یعنی گیاهی که بدان آتش آفرینند ، و عبری ابو-
سریع نامند ، بواسطه زود گرفتن آتش دران .

گرسگانج - بالضم ، شهر معروف پای تخت خوارزم ، و عبری جرجانیه ، و بترکی

۱- در چاپ کلکته «فیریش» ؟

ار گنج گویند .

گر گنج - بفتح کاف اول و کردم و سکون یای حطی ، نام شهری است .
 گر گر - بضم هر دو کاف ، سخنی که از خشم زیر لب گویند ، و دندنه نیز خوانند ،
 و بالکسر باقلا ، جرجر معرب آن ، و بعضی گفته اند غله سیاه از نخود کوچکتر ، و بالفتح ،
 نام خدای تعالی ، و معنی ترکیبی آن خداوند قدرت ، و توانایی ، لیکن اصح بکاف
 تازیست چنانکه گذشت ، و تخت سلیمان و پادشاهان ، و قصبه ایست از آذربایجان ،
 قطران گوید :

بیت

پناه گرزن و کر گر ستون تخمه و لشکر
 چراغ گوهر و کشور ابو منصور هستودان
 وله :

بیت

نحس گردون با بداندیش توزان پیوسته شد
 تا شدی پیوسته تو با شهریار کر گری
 ودقیقی گوید :

بیت

چوبیچازه گشتند و فریاد جستند بر ایشان ببخشود دادار کر گر
 گر گین - نام پهلوانی است که گر گین میلاد گویند ، و بالفتح ، صاحب گر ، و
 گر گن بحذف یا ، نیز آمده ، و گر گنان جمع اوست ، ناصر خسر و گوید :

مصراع

کر نخواهی رنج کر از گر گنان پرهیز کن
 گر گان - بالضم ، جمع کرک ، و شهر معروف و جرجان معرب آن ، و این شهر
 بنا کرده گر گین است ، بنابراین گر گان گویند چنانکه در لغت نشاپور بیاید .

گرگاو - بالضم ، نوعی ازپا افزار که شاطران و پیاده روان پوشند ، آذری
گوید :

بیت

بجست وجوی تو گردون چو عزم راه کند
ز خام نور کند پای ماه را گرگاو
گرگینه - بالضم ، نوعی از پوستین ، نظامی گوید :

بیت

ز باران کجا ترسد آن کرک پیر که گرگینه پوشد بجای حریر
گرم - بالضم ، اندوه و گرفتگی دل ، و تکاف تازی نیز گفته اند و اصح همین است ،
فردوسی گوید :

بیت

ز چنگال شیران همه دشت غرم دریده برو دل پراز داغ گرم
و در نسخه میرزا بمعنی زخم آمده ، و بعضی بمعنی کمان رستم ، و گرفتن اندک
چیز از جمله بسیار آورده اند .
گرمک - بالفتح ، مصغر گرم ، و باقلا و مانند آن که در آب جوشانند و بفروشند ،
بسحاق گوید :

مصراع

آل برمک در گرم گرمک فروش این درند
گرما بان و گرماوان - حمام باشد ، بدیع سیفی گوید :

مصراع

بحرمت رسن و دلوچاه گرما بان
و بعضی گفته اند بمعنی حمامی است ، و در اصل گرما به بان ، و گرما به وان بوده ، و در
بیت مرقوم نیز باندک تکلفی این معنی میتوان گفت .

گرمه - میوهٔ پیش رس ، خصوصاً قسمی از خربزه که پیش از انواع آن

رسد .

گرنج - بالضم، یعنی برنج، و گرنج بشیر شیر برنج، و گرنجار، و گرنج زار، یعنی شالی زار که شالی پایه نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

کوهان نور و روغن کردست تا بزد خوان ترا گرنج بشیر اندر آسمان
گرنده - بضم کاف و کسر را ، در فرهنگ لیف خرما ، لیکن بکاف تازی گذشت .

گروگان و گرو - معروف، و عبری مرهون گویند ، خسرو گوید:

بیت

شه گم گشته هوشی تافته جان بچندین حسرتش جانی کروگان
و بمعنی قضیب نیز آمده ، سوزنی گوید :

مصراع

تاز تازان چو ترا پیش کروگان آرند

گرویدن - تصدیق نمودن و قبول و اذعان کردن، و برینقیاس گرویده، و گرونده؛ و گروید .

گروگر - همان گر گر که نام حق تعالی است ، لیکن بکاف تازی باید ، چنانکه گذشت ، عنصری گوید :

بیت

بدان ماند که یزدان گروگر جهانی نو بر آوردست دیگر
گروه - جماعة مردم و غیر آن، و کره و گروه نیز آمده ، و نیز گروه غلولة مطلق و غلولة خمیر، و آنچه زنان مانند بیضه بردو ک ریسنند، و دو کچی نیز گویند، و بتازی نصیله؟ خوانند .

گروزه - بوزن گشوده ، در فرهنگ بمعنی گروه مردم .
 گرهه - بالضم، مخفف گروهه مرقوم بمعنی غلواه ، نظامی گوید :
 مصراع

چنان زد برو گرهه منجیق
 گرهچه - گره خورد ، و گرهه بحذف جیم، نیز آمده، نظامی گوید:
 بیت

من خود بگرهچه کیایی قانع شده ام ز هر ابایی
 گره بر - یعنی کیسه بر .
 گره گردان - نام بازی است .

گریغ - بوزن ومعنی گریز ، و گریغتن یعنی گریختن .
 گریال - بالفتح، تخته هفت جوش، که چون طاس بن سوراخ که بر سر آب گذارند،
 و آنرا گری گویند، پر شود، و در آب رود ، چوبی بر آن گریال زنند تا معلوم شود، که يك
 گری گذشته .

گری - بالفتح ،^۱ جریب ، و بالکسر، امر بگریستن، و مختصر گیری ، انوری
 گوید :

بیت

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
 کاخهای چار پوشش باغهای چل گری
 و در فرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد، خواه جریب و خواه گز و خواه کیل غله، و
 خواه پیمانه آب که بنش سوراخ کنند، و بر روی آب گذارند، و چون غرق شود، گویند:
 يك گری گذشت، و بالکسر بمعنی گردن و لهذا یقه جامه را گریبان گویند یعنی نگاهدارنده

۱۰ - یعنی بلع اول و کسر دوم، و همچنین قوله و بالکسر یعنی بکسرتین، و الافساد بیان
 اعراب ظاهر است .

گردن ، وبمعنی گره نیز آورده .

گریبانی - یعنی پیراهن ، ناصر خسرو گوید :

بیت

از دست چو سنگ تونمی یابد مؤذن بمثل یکی گریبانی

گریوه - پشته بلند از کوه و جز آن ، و کتل و عقبه .

گریواره - بکسر کاف و راویای مجهول و فتح رای مهمله ، رشته مروارید که در گردن کنند، و هار نیز گویند ، و این مرکب است از گری، و واره، چون گوشواره از گوش ، و واره، و معنی ترکیبی لایق گردن، چون گوشواره لایق گوش، و بعضی رای دوم معجمه پنداشته اند ، و درین خطا کرده اند ، اخسیکتی گوید :

بیت

ز بزم مخنقه یافت شاخ گل منظوم چو باد کرد گریواره شجر منشور

گریون - بوزن و معنی بریون، که بهندی داد گویند .

گریسک - بفتح کاف و سین مهمله ، مغاک، و بضم کاف و شین معجمه نیز گفته اند، و در فرهنگ بکاف تازی آورده .

الاستعارات

گران رکاب - یعنی کسی که در جنگ ثبات قدم ورزد .

گردنکشان نظم - یعنی شعرای نامدار .

گران دست - یعنی کسی که تائی و درنگ کند .

گران سایه - یعنی شخصی عالی مرتبه .

گران سرشت - یعنی متکبر ، و موقر ، و کاهل .

گران سنگ - یعنی باوقار ، و قانع و صابر .

گر به از بغل افکندن - یعنی ترك مكر و حيله نمودن ، فلکی شروانی گوید :

بیت

عز و لیش را ازل گر به فکنده از بغل

عمز عدوش را اجل گرگ فکنده در گله

گر به در انبان داشتن - یعنی مکر کردن و حيله ورزیدن .

گر به شانه و گر به گون - یعنی محیل و مکار .

گرد بر آوردن - یعنی پامال کردن ، و دمار بر آوردن .

گرد پیچ گردن - یعنی جمع کردن ، و بتصرف خود در آوردن .

گرد ز مرد - یعنی سبزه نورسته ، و خط نودمیده .

گرد شب - یعنی تاریکی شب .

گردن بشمشیر خاریدن - یعنی قرار بکشته شدن دادن .

گردن خاریدن - یعنی بهانه کردن ، و توقف نمودن .

گردن شتر - یعنی همیان ، مجیر گوید :

مصراع

بگردن شتر اندر شراب زربخشی

گردنکش - یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد ، و آنرا سرکش نیز خوانند .

گردن نهان - یعنی فروتنی و اطاعت نمودن .

گردون سرشت - یعنی متکبر ، و خون ریز ، و دون نواز .

گرده چرخ و گرده گردون - یعنی آفتاب .

گرفته مزن - یعنی طعنه مزن ، و درشتی مکن ، و در بعضی از فرهنگها لاف

مزن گفته .

گرگ آشتی و گرگ آشنایی - یعنی آشتی بنفاق و فریب .

گرگ بند کردن - یعنی زبون کردن ، نظامی گوید :

بیت

ازین گربه کون خاك تا چند چند بشیری توان کردنش گرگ بند
 گرگ دو - یعنی شتاب رفتن و قطره زدن.
 گرگ فسونگر - یعنی دنیا، و فلک .
 گرم خیز - یعنی چست و جلد و چابک .
 گرم رو - یعنی شتاب رو، و عاشق سالک .
 گرم کردن - یعنی شتاب کردن، و غضب نمودن .
 گرمگاه - یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود .
 گرم و سرد چرخ - یعنی نیک و بد که از فلک رسد، و آفتاب و ماه تاب .
 گره بباد زدن - یعنی اعتماد بر عمر کردن، حافظ گوید:

بیت

گره بباد وزن گرچه بر مراد وزد
 که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
 گریبان دامن کردن - یعنی مراقبه رفتن .
 گریستن هوا - یعنی باریدن .
 گریه در غلو داشتن - یعنی مهبیای گریه بودن .

الكافی التازی مع الزاء

کزاد - بوزن نهاد، جامعه کهنه، و برای مهمله نیز گفته اند .
 کزاز - بالضم و بهر دوزای معجمه، بیماری است که از کثرت سردی بهمرسد،
 مأخوذ از کزازه یعنی تب و انقباض، چه آن بیماری موجب خشکی و تشنج است، لیکن
 عربیست، و فی القاموس: الكزاز كعذاب و رمان، داء من شدة البرد والرعدة، فخری

گوید :

بیت

ز تاب آتش خشم چنان شد دست حسود

که از حرارت بیچاره شد برنج کزاز

کزاغ - بالضم ، همان اشته مرقوم ، و آن صمغیست ، و کزغ بحذف الف ، نیز آمده .

کزایش - بالكسر ، درخورد ولایت ، و درادات بكاف فارسی گفته .

کزبا - بالفتح ، نوعی از ریواس ، فخری گوید :

بیت

اگر ز ابر گفت رشحه بدی در ابر

شدی زبرجد و فیروزه پیکر کزبا

کزوه - بالضم ، گیاهی است خوشبو در کشتی که سیراب باشد .

کزف - بالفتح ، قیر باشد که با کشتیها مالند ، و حین وفایی بمعنی سوادى که زرگران بکار برند آورده ، و بعضی گفته اند سیم سیاه سوخته ، فخری گوید :

بیت

رخ دوستان تو بادا سفید

رخ دشمنان تو بادا چو کزف

و کسایى گوید :

بیت

زرگ فرو نشانند کزف سیه بسیم

من باز بر نشانم سیم سیه بکزف

کزوغ - بالفتح ، مهره گردن ، عسجدی گوید :

بیت

بزخمی کزوغ و را خورد کرد

همین حرب سازند مردان مرد

کرم - بالفتح ، سبزه ای که بر کنار جوی و حوض روید ، فخری گوید :

بیت

بـر جویبار دولت شاه جهان پناه
 دایم زسلسبیل وزطوبی است آب وکزم
 کزدیدن - بفتح کاف وسکون زاوکسردال مهمله اول ، پیراستن .
 کزد - بالفتح ، شاخی که ازرخت وقت پیراستن دورکنند .
 کزغان - بالفتح ، دیگ ، و درسامی دیگ بزرگ مسین ، لیکن قازغان ، و
 قزغان بدینمعنی گذشت ، وظاهراً ترکی است ، و بقاف درست تراست ، خسروگوید :

بیت

ولی بالاینهمه زین خوان خالی شسته به دستم
 که حلوائ رضا پخته نگر داند درین کزغان
 کز بود - بفتح کاف وسکون زاوضم بای موحده ، کدخدا باشد .
 کز نه - بفتح کاف و نون وسکون زا ، مرغیست سیاه وسفید که سر بزرگ دارد ،
 وبکسر کاف نیز آمده ، وبتازی آنرا صرد خوانند .

مع الزاء الفارسی

کژابه وکژاوه - همان کجاوه .
 کژاگند وکژاغند وکژاگین - همان کجاگند ، یعنی جامه ای که بکژ آگند وروز
 جنگ پوشند .

کژترخون - بالفتح ، عاقر قرحا ، و بعضی برای تازی گفته اند .
 کژدمه - ریشی است که درین ناخن میشود ، و عظیم درد کند ، و گاهی ناخن
 می افتد ، و عبری داحس گویند ، بجای مهمله مکسوروسین مهمله .

کژدم جراه - نوعی از عقرب که در دیار خوزستان بود ، چون براه رود دم خود

را بزمین کشد، و هر کرا زخم زند هلاک کند، و بر بی جراره گویند.
 ، کثر - بالفتح، مرادف کج بهر دو معنی یعنی ضد راست، و قسمی از ابریشم فرومایه،
 و معرب آن قز باشد.

کثرانه - پیلۀ ابریشم ، و این مرکب است از کثر که ابریشم است، و آنه که برای
 نسبت است، چون شبانه و مغانه، و بعضی بتای قرشت گفته اند.
 کثره - بفتح تین، آن گوشت که از بن زبان آویخته باشد، و آنرا ملازه گویند، و
 کجاک فیل، که بهندی انکس گویند، خسرو گوید:

بیت

باظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه

یا پیل را زرین کثره بر سر نکونسا آمده

و نیز چوبی سر کج که نقاره بدان نوازند، و هر قلاب عموماً، وقلابی که قصابان
 گوشت ازان آویزند خصوصاً، و چوبی که بکلیدان درون افتد، و بدان سبب در
 گشوده نشود.

کثرک - همان کثره، و نیز چوب کجی که بر سر قبق بندند، و ازان گوی طلال آویزند،
 و نیز پری که بر سر دم بط بهمرسد و شاطران بر سر زنند، خسرو گوید:

بیت

آن کثرک بر تارک فیل از شکوه بود تیغ کوه بر بالای کوه
 وله:

بیت

ذنوب پای کواکب را شده خار کثرک دست دهل زن را شده مار
 و کوزه گلی که پراز خرما کنند.

کثرنه - بالفتح، پاره ای که بر جامه دوزند، و پینه نیز گویند.
 کثور - بالفتح زرنباد، که بهندی کچور گویند بحیم فارسی، و آن ییخ گیاهی

است تلخ مزه ، ناصر خسرو گوید :

بیت

عنیش را بجنظل است نسب شکرش را برادر است کُزور
کُزرف - بفتح کاف و رای مهمله، گیاهی است بغایت بدبو، که چون بدست
گیرند بوی آن مدت‌ها زایل نشود ، ناصر خسرو گوید:

بیت

من پس تو سنبل خوش چون چرم گر تو همی کُزرف کنده چری
کُزپا - شخصی که پای او کیج باشد ، و نام مرغکی است ، خسرو گوید:

بیت

لرزه کنان آب ز نرمی چوخز مرغک کُزپاش پیا کرده کُز

الاستعارات

کُزدم گردون و کُزدم نیلوفری و کُزدم طاس آبگون - یعنی برج عقرب .
کُزمر زبان - یعنی طفل که زبانش بکلمات خوب جاری نشود ، نظامی گوید:

مصراع

طفل چهل روزه کُزمر زبان

الكاف الفارسی مع الزاء التازی

گُز - بالفتح ، چوبی بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند ، و گُزنده ، و
امر بگزیدن ، و درختی است معروف، و نوعی از مار است که آنرا گُزّه ، و گُزّه مار
گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت ای بدتر از مار گُز بمیدان که پوشد زره زیرخز

و نوعی از تیربی پروپیکان ، و بالکسر دندان نیش ، که گاز نیز گویند ، چنانکه گذشت ، و بخاطر میرسد که بفتح باشد مخفف گاز .
 گزا - بالفتح ، گزنده ، و گز ندرساننده ، و بدین معنی اخیر است گزایان ، عنصری گوید :

بیت

حقا که شود زهر شکر تلخ گزایان
 گز نام خلافتش بنگاری بشکر بر
 گزا و نگان - بالفتح ، شتاب ، اوحدی مراغی گوید :

بیت

ماه زان میرود گزا و نگان که کند گرد خانه توطواف
 گزا - بالضم ، نشتر حجام ، و نقش باریک که اول نقاشان میکشند ، و بالای آن رنگ آمیزی نمایند ، و اداکننده ، و امر بادا کردن ، چنانکه گویند : نماز گزار ، و سخن - گزار و وام گزار ، و برینقیاس گزاردن و گزارد ، و گزارشن و گزاره ، یعنی ادای چیزی ، و بمعنی تعبیر خواب نیز آمده ، و گزار یعنی گزارنده ، و گزرنامه یعنی کتاب تعبیر ، سعدی گوید :

مصرع

خدا ترس باید امانت گزار
 و فردوسی گوید :

بیت

تو این خوابها را بجز پیش او مگو و ز نادان گزارش معجو
 و زراتشت بهرام گوید :

مصرع

چو بشنید دغدو گزارشن خواب

و ناصر خسرو گوید :

بیت

سخن حجت گزارد سخت زیبا که لفظ اوست منطق را گزاره
گزاف و گزافه - بالضم، چیزی که بتخمین و گمان گویند، و وزن و کیل نکرده
باشند، ازینجهت هرزه و بیهوده را گویند جزاف معرب آن، و بمعنی بسیار، و بی حساب
نیز آمده، ازرقی گوید:

بیت

تو آن کسی که ز بهر گزاف بخشیدن
ز زر و سیم همی کم کنی رسوم حساب
و مولوی گوید :

مصراع

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف ورجا
گزر و گزرد و گزیر - چاره، و ناگزیر یعنی ناچار، انوری گوید:

بیت

باد همچون آفتاب و آسمان در نظام کل وجودت ناگزر
وله :

مصراع

آنکس که نیست در غم و شادیت از و گزر
گزشایگان - گزی بمقدار يك ارش و نیم، و این گزدر ولایت خراسان رواج
دارد، و گز ملك نیز خوانند، و در اصل گز شاهگان بوده .
گزلک - بالفتح و کسر لام، نوعی از قلمتراش که سرش برگشته، و دنباله اش
باریک باشد .

گزم - بالفتح، درخت گز، و در تحفه بالضم، نام مردیست .

گرمازك و گرمازو - بارد درخت گز، گرمارج معرب آن .

گرك - بفتح حین، چیزی كه برای تغییر ذایقه بعد از شراب خوردن، و بمعنی گزیدگی نیز آورده اند، و مرضی مشهور كه بعربی تشنج گویند .

گرنند - بفتح كاف و نون اول . جوال كاه .

گرنند - بفتح حین، آفت و آسیب .

گربت و گرید و گریه - یعنی جزیه و خراج، فردوسی گوید :

بیت

گزیتی نهادند بر یکدم گرایدون كه دهقان نگر دد درم
و سعدی گوید :

مصراع

كه هر چه می خورد او گزیه مسلمان نیست

گریدن - بالفتح، بدن دان گرفتن و نیش زدن، و بالضم، انتخاب و اختیار کردن، و برین قیاس گزید، و گزیده، و گزینش، مولوی گوید :

مصراع

شه بران عقل و گزینش كه تراست

گرین و گزینه - منتخب و گزیده، و نیز گزیننده، و امر برگزیدن، چون خلوت - گرین و عشرت گزین، مجیر گوید :

مصراع

از دست برد نظم زدوران گزینه ام

گر نه - بالفتح، همان انجره مرقوم، كه نام گیاهی است، كه بعضو آدمی چون برسد، بگزد .

گرنی - بالفتح، گل تر كه بعربی طین گویند .

گزیردن - چاره کردن، و گزیره چاره .

مع الزاء الفارسی

گزار - بالضم، چینه دان مرغ، امداد نسخه سروری بکاف تازی آورده، فخری گوید:

بیت

چه طایر یست همایون همای همت تو
که هفت چرخ ورا دانه بود بگزار
گژدهم - بفتح اول و دال وها، نام پهلوانی ایرانی.
گژم - بالضم، درختی است که اورا بتازی شجرة البق خوانند.

الکاف التازی مع السین

کس - بالفتح، شخصی از آدمیان، و خادم، و معین و یاور، چنانکه گویند: کس یکسان، و کسی بمعنی مردمی، چنانکه گویند: ناکسی بمعنی نامردمی، سنایی گوید:

بیت

از زمین خسی بارض کسی شب و شبگیر کن مگر برسی
کسبه - بالضم، کنجاره.
کسپرچ - بفتح اول و بای عجمی و رای مهمله و جیم تازی در آخر، مروارید، رضی الدین لالای غزنوی گوید:

بیت

حقه یاکند پر از کسپرچ گرنبدیدی لب و دنداناش بین
کستر - بفتح اول و تای قرشت، خارسیاه.
کستن - بالضم، کوفتن.

کستی - بالضم، بمعنی کشتی، چه در اصل کستی بسین مرملة است منسوب به کستن یعنی کوفتن، زیرا که دو کس باهم کشتی گیرند، یکی دیگر را خواهد که بر زمین بکوبد، رفته رفته بتغیر السنه و مرور ازمه کشتی شد، کمال گوید:

بیت

فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته
با چون فلك حریفی باید گرفت کستی
و مسعود گوید:

بیت

پیل زوری که چون کند کستی بند او پیل را دهد سستی
و نیز ز نار باشد، کستیج معرب آن، خاقانی گوید:
مصراع

رسمان سبجه بگسستند و کستی یافتند

کستیمه ۱ - بالفتح، گیاهیست که اشتر آنرا خورد و شتر خوار نیز گویند.

کستل - بالضم و فتح تاء قرشت، جعل باشد.

کسمه - بالفتح، موی چند که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند، و خم داده بر رخسار گذارند، و پنجه نیز گویند، و در ولایت فارس و عراق زنان موی سیاهی در پیش سربندند، و آنرا کسمه گویند، حافظ گوید:

بیت

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز

شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

و بمعنی نان کلیچه نیز آمده، لیکن بدین معنی ترکی است^۲، سراج الدین راجی گوید:

۱۰ - در سراج کستینه بنون بجای میم آورده.

۱ - «کسمه» بالذات توکی است، بدین جهت معنای نخستین نیز، یعنی موی مقراض شده، ترکی

خواهد بود م.ع

بیت

کسمه اش نازك چو خوی دلبر است
در لطافت همچو روی دلبر است
کسندر - بفتح حین و ضم دال ، ناکس و نا اهل ، عنصری گوید :

بیت

سزد مردم را گر تکبر کند چو شه نیکوی با کسندر کند
کسنگ - بالكسر و فتح نون ، همان کرسنه ، که گاوارا فر به کند ، و بهندی کراو ، و
کلا و نامند .

کسنی - مخفف کاسنی ، انوری گوید :

مصراع

خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
کسک - بفتح حین ، مرغ عکّه ، و بشین معجمه اصح است ، و در رساله ابو حفص
بمعنی قلیه گفته ، چنانکه عمیق گوید :

بیت

هرگز نبود خاک بشوری چو نمك
وز گاه چگونگی می بسازند کسك
کسیس - بفتح کاف و کسر سین اول ، زاك زرد که چون در آتش اندازند ، و بعد
از آن بسایند ، و بر پولاد مالند ، جوهر پیدا آید ، و ظاهراً چون هندیست در فر هنگ نیاورده ،
و بتازی شراب حبشه ، و در قاموس گوید آن نمید خرماس است .
کسه - بفتح حین ، آسانی ، و بشین معجمه نیز گفته اند .
کسیلا - ^۱ بالفتح ، داروییست که بهندی کهیلا گویند ، و آن غیر سلیخه است ، اما
در قاموس کسیلا بوزن خلیفا آورده .

الاستعارات

کسوت کافوری - یعنی برف .

الكافي الفارسي مع السمين

گسار - بالضم، خورنده ، وهضم کننده چیزی، چون میگسار و غمگسار و اندوه-
گسار، و در غیر این دو موضع نیامده ، و برین قیاس گساریدن و گساردن و گسارده ،
ابوشکور گوید :

بیت

ساقیا مر مرا ازان می ده که غم من ازو گسارده شد
گست - بالفتح ، زشت ، ابن یمین گوید :

قطعه

آنکس که چوینی و گلیمیش بدست است
گر زین دو فزون می طلبد آزرست است
کنجی و کتابی و جوینی و گلیمی
هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو گست است
وفخری گوید :

بیت

اگر تمثال مانی زنده گردد پیش صورت خوبت بود گست
و گستی یعنی زشتی ، ناصر خسرو گوید :

بیت

ترا جایست بس عالی و نورانی
چو بیرون جستی از جای بدین گستی

گسته - بالفتح، سرگین، زیرا که نسبت به چیزی زشت دارد، و هابرای نسبت است.

گستههم - بالفتح، نام پسر نو ذربن منوچهر، و نام پسر گژدهم.

گستاخ - بالضم، معروف.

گسله - بالضم، یعنی گسیخته شده.

گسل - یعنی گسلنده، و امر بکسایدن.

گستین و گسیختن - یعنی بریدن، و جدا کردن، و برینقیاس گسست و گسیخت

و گسسته و گسیخته.

گستردن و گستریدن و گسترش - پهن کردن، و گستر پهن کننده، و امر به پهن

کردن، و برین قیاس گسترده و گستریده.

گسنه - بالضم، گرسنه، و گسناها یعنی بسیار گرسنه، چه گسن بمعنی گرسنگی

و آمار بمعنی نهایت طلبی، که مال گوید:

بیت

آن پیر گسنه را که نبود آه در جگر

آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر

گسی و گسیل - بالضم، وداع و روانه کردن و فرستادن، فردوسی گوید:

مصراع

کسی کردمش بادل شادمان

و اسدی گوید:

بیت

سزاوار او هر چه بد سر بسر همی داد و کردش کسی زی پدر

الاستعارات

گستاخ دست - یعنی دلیر و بی محابا.

گنسته مهار - یعنی بی قید، که بر بی خلیع العذار گویند .

الكاف التازی مع الشین

کش - بالفتح ، شهر است نزدیک سمرقند، که شهر سبز نیز گویند، آورده اند که حکیم بن عطا، که بمقنع مشهور است ، مدت دوماه هر شب ماهی از چاهی، که برزبر کوه سیام در نواحی کش واقع است بر می آورده، بر تو آن ماه چهار فرسخ در چهار افتادی ؛ و نیز هر گوشه و پیغوله عموماً ، و پیغوله ران و بغل خصوصاً ، و سینه را نیز گویند، فردوسی گوید :

بیت

جوانی بکردار ایرانیان گشاده کش و تنگ بسته میان
وسعدی گوید :

بیت

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو آزادگان دست بر کش نهاد
و نیز ریشی بردست و پای شتر پیدا شود، و زرد آب روان گردد، و از ترس آن شتران صحیح راداغ کنند تا سزایت نکنند، و بمعنی کشنده، و امر بکشیدن معروف است، و بالکسر خطی که بجهة بطلان بر نوشته بکشند، و کشه نیز گویند، کاتبی گوید :

بیت

دفتر لوح و قلم را کاتبی کش عفوی کش بجرم کاتبی
کشاخ - بالضم و فتح خا، جنسی از غله، که بهندی ار هر گویند، و شاخل بحذف کاف نیز آمده .

کشاورز - بالفتح، مزارع ، و زمین زراعت ، نظامی گوید :

بیت

کشاورز شغل سپه ساز کرد سپاهی کشاورزی آغاز کرد

و ناصر خسرو گوید :

بیت

در کشاورز دین پیغمبر این فرومایگان خس و خارند

وله :

بیت

چون کشاورز خون و خار گرفت تخم اگر بفکنی بود تاوان
کشان - بالفتح ، خیمه‌ای که بیک ستون ایستاده شود ، و گنبدی گویند ، و نام
ولایتی است که کاموس کشانی حاکم آن بود .
کشت - بالكسر ، زراعت ، و زراعت کرد ، و برینقیاس کشتن و کشته ، و کشت -
زار ، و کشت مند^۱ یعنی زمین مزروع ، اسدی گوید :

بیت

دو منزل زمین تا بر هیر مند پراز آب و خوش میوه و کشتمند
کشتار - بالضم ، بسمل کرده که بحر بی مذبوح گویند ، ناصر خسرو گوید :

بیت

بدبتن خویش چو خود کرده باید خوردنت ز کشتار خویش
و بمعنی کشش نیز آمده ، چنانکه گویند : امروز کشتار نشد ، یعنی در قصابخانه ذبح
و کشش نشد ، و بمعنی گوشت نیز آمده ، چنانکه گویند چند من کشتار است.^۲
کشتو - بالفتح ، انکور نیم پخته .
کشتوك - بالفتح و ضم تا ، کشف باشد .

۱- و کشتمندان آمده مثالش در دمندهان گذشت .

۲- و در دو نسخه بعد از اینست این عبارت : « و تحقیق آنست که الف و را در اواخر کلمات
زیاد چون گرفتار و رفتار و گفتار ، پس اگر کلمه در اصل کشته است بمعنی اول باید خواست ، و اگر در اصل
کشت بمعنی کشش است معنی ثانی ، و بمعنی گوشت بهجاز اطلاق توان کرد . »

کشته - بالفتح، کاشته، و شفتالو وزرد آلو و امروء، و امثال آن، که تخم او را بر آورده، خشك کرده باشند، سوزنی گوید:

بیت

ننا گوی ترا بی تو دل از غم بدو نیم است چون امروء کشته
کشتی - بالفتح، سفینه، اگر چه بکسر کاف مشهور شده، لیکن از بعضی اشعار
نظامی بکسر ظاهر میشود، چه قافیۀ بهشتی کرده، و ظاهرًا بفتح است و بواسطۀ قافیه بکسر
خوانده میشود، و بالکسر یعنی کاشتی، و بالضم همان کستی مرقوم بهر دو معنی.
کشتك - بالضم، جعل، لیکن بدین معنی کستل نیز گذشت.
کشخ - بفتح تین، ریسمانی که خوشه‌های انگور کشمش بر زبر آن بگذارند تا
هوا بخورد، و کشمش شود، و این خلاف آونگ است، چه انگور که خواهند نگاهدارند
از ریسمان بیاویزند، نزاری گوید:

بیت

دختر رز برهنه آونگان مانده چون کشمش از فراز کشخ
کشخان و کشیخان - بالفتح دیوث، خاقانی گوید:

بیت

این طرفه که موبدی گرفته است بر يك دو کشیش رنگ کشخان
و عبد الرزاق گوید:

بیت

شاعر در گر تویی شاعر زر گرمم
کیست که باد بروت بادو کشیخان برد
لیکن در قاموس بکسر کاف و فتح آن آورده، ظاهرًا که معرب کرده اند.
کشش - بفتح کاف و کسر شین اول، میل و رغبت، و مخفف کشیش، و در
فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده.

کشف - بفتح تین ، سنگ پشت باشد ، و برج سرطان ، فردوسی گوید :

بیت

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه کشف دید طالع خداوند ماه
و کوزه پهن که برفدان نیز گویند ، و نام کوهی است ، و بضم کاف و سکون شین ،
همان کزف مرقوم .

کشف رود - نام رودیست ، که سام ازدهارا در حوالی آن کشت .

کشفتن - بفتح تین ، کشدن و شکافتن ، و پراکنده و پرنشان شدن ، و پزمرده
کشتن ، و نابود و معدوم شدن ، و برینقیاس کشف ، و کشفته ، و کشفگی ، کمال
گوید :

بیت

دل بر گرفته ام زبد و نیک روزگار
تا پردهای راز فلک بر کشفته ام
واخیسکتی گوید :

بیت

دولت آنها فرتوت شد و کار کشف
هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود
و عبدالواسع گوید :

بیت

شکفته بدم چون به نیسان درخت کشفته شدم چون به آبان گیاه
و سوزنی گوید :

بیت

چو زر بسایل بخشی بدست خویش مده
که از نهیب تو گردد برو کشفته نگار

کشکاب و کشکاو - آش جو .

کشکرو کشکرك و كشك - مرغیست که رنگش سیاه و سپید درهم، و دم دراز دارد، و عکس نیز گویند، و نیز كشك بفتح كاف و سکون شین، دوغ خشك که بترکی قروت گویند، و جو کوفته، و بالضم، مخفف کوشك یعنی قصر .
کشکشان - یعنی کشان کشان، مولوی گوید :

مصراع

بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

کشکله - بفتح كاف اول و دوم، نوعی از بافزار که شاطران و پیادگان پوشند، ناصر خسرو گوید :

بیت

پای پاکیزه برهنه به بسی چون بیا اندر دریده کشکله
کشکین - بفتح كاف اول و کسر دوم، نان جو، چه كشك جو پاك کرده، و کوفته را گویند، و بعضی گفته اند نانی که از جو و باقلا و گاورس پزند، فردوسی گوید :

مصراع

به چینی بران نان کشکین نهاد (۱-۲)

و نیز آشی که قاتق آن كشك باشد، شاعر گوید :

مصراع

آش کشکین جامه بشمین خشت بالین باش گو
و کشینه و کشکینه نیز بدین معنی آمده، فخری گوید :

بیت

کند هر گز ضمیرش التفاتی بدینا و بدین کشکینه او
لیکن درین دو بیت بمعنی آش جو نیز مناسب است .

کشک انجیر - بالضم، توب کلان، ومنجنيق که بدان دیوار قلعه اندازند، ومعنی ترکیبی سوراخ کننده کشک، انوری گوید:

مصراع

نه منجنيق رسد بر سرش نه کشکنجیر

وبالفتح، آن باشد که چوب کنده را مانند ستونی بر زمین فرو برند، و سر آن چوب شکافته غلتکی در آن تعبیه کنند، و ریسمانی بر آن غلتک انداخته ازان شکاف بگذرانند، و از يك سر آن ریسمان توبره پراز ریگ و سنگ بیاویزند، و میان آن ستون قبضه واری نصب کنند، تا کسی خواهد که مشق کمان کشیدن کند، بدست چپ آن قبضه را، و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش آورد، و بهندی منجر گویند و در شیراز منجل گویند، سوزنی گوید:

بیت

من کمان را و خداوند کمان را بکشم
گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر
و منوچهری گوید:

بیت

داد جشن مهر گان اسپهبد عادل دهد
آن کجا تنهابه کشکنجیر بند از دخنک
کشکو - در فرهنگ بمعنی کشکاب و مرغ عکه گفته، لیکن بدین معنی کشکر گذشت.

کشکول - همان خچکول یعنی گدا،

کشان - بالكسر، زمین زراعت که کشتمند نیز گویند، نزاری گوید:

بیت

از حیوانات در همه کشان نیست چندان که در کشند بفخ

کشمیر - بالفتح ، همان کاشمیر مرقوم که زردشت دران سروی کاشته بود ، و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود و تفصیل آن گذشت^۱ ، فردوسی گوید :

بیت

یکی شاخ سرو آورد از بهشت به پیش در شهر کشمیر بکشت
کشمور - بالکسر ، نام دشتی است ، و بعضی گفته اند نام موضعی است ، که حوالی آن دشتی واقع است : و نام آن موراست .
کشنه - بالفتح ، نوعی از سماروغ و معرب آن کشنج .
کشو - همان کشف مذکور .

کشواد - بالفتح ، پهلووان پای تخت کیکاوس .
کشور - بخشی از هفت بخش ربع مسکون ، که بر بی اقلیم گویند ، و کسخر بضم کاف و فتح خا ، نیز گویند .

کشه - بالفتح ، حیوان پالان افکنده ، و تنگ چهار پایان ، و بالکسر خطی که بجهت بطلان بر نوشته کشند ؛ و در معجم البلدان بضم کاف گفته ، و بعضی بفتح گفته اند مرادف کش مرقوم ، قاسم انوار گوید :

بیت

توبه سیه نامگی قاسمی گر کشته عفو کشی حاکمی
کشیش - پیشوای نصاری در علم و زهد ، قسیس معرب آن .
کشور زیان - بکسر زای معجمه ویای خطی ، بزرگان .
کشور خدا - یعنی صاحب کشور .

الكاف الفارسی مع الشین

کش - بالفتح ، خوب ، و خوش رفتار باناز و تکبر ، و بضم کاف ، بلغم چنانکه

۱- معلوم نشد کجا گذشت ، با آنکه در لفظ فرمودد نیز وعده نموده ، و کاشمیر خود مرقوم نشده

خواجه در ترجمه مقالات ارسطاطاليس گفته که درستی روان بکمی گش و خون است ،
و در تحفه بمعنی سنگ پشت گفته ، و از شعر عمید بمعنی ریم ظاهر میشود :

بیت

صدمه تیغ تو عدو کش باد مغز خصم تو قابل گش باد
و در فرهنگ بمعنی دل گفته .

گشی - بفتح کاف و تشدید شین و تخفیف آن ، خوشی ، و رفتن بناز ، سوزنی گوید :

بیت

تا بجهان گشی است و خوشی ای صدر

خوش زی و گش با سمن رخان پری وش

گشاد - بالضم ، معروف ، و بمعنی فتح نیز آمده ، مرادف گشایش ، شاه قاسم گوید :

مصراع

ساغر و ساقی مهر و همه فتح است و گشاد

و بمعنی خوشی ، و رها کردن تیر از شست ، مولوی گوید :

بیت

چندین حالوت و مزه و مستی و گشاد

در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد

وله :

مصراع

زین نسق می گفت بالطف و گشاد

و خسرو گوید :

مصراع

کردن گشاد شست تو چون دید دروغا

گشاد نامه - فرمان پادشاهان که بتازی منشور خوانند ، خاقانی گوید :

بیت

داری گشاد نامه جان درده فلك كوده كيا كه نزل تو آنجا بر افكند

و بعضی بمعنی عنوان فرمان گفته اند :

وله :

بیت

خواهی که نزل جان دهد ده کیای دهر
بستان گشادنامه عنوان صبحگاه
و درین تأملست، چه معنی اول نیز مناسب است.

گشاسب و گشتسب - گشتاسب را گویند، اسدی گوید :

بیت

بگوشاسب آمدش دخت گشاسب

وله :

بیت

تو این تاج از ویافتی یادگار نه از شاه گشتسب و اسفندیار
گشپ - بالضم و بای عجمی در آخر، جهنده، و حشره ارض.
گشت - بالفتح، معروف، و حك کردن و محو ساختن، اوحدی گوید :

بیت

تا او ز نقش چهره خود پرده بر گرفت
ما نقش دیگران ز ورق می کنیم گشت
و سوزنی گوید :

بیت

بسی گناه صغیر و کبیر کردم گشت
نه از کبیر خطر بود و نه صغیر مرا
و بمعنی خربزه نیز آمده، لیکن بعضی بمعنی حنظل گفته اند که خربزه
ابوجهل باشد.

گشتا - بالضم بهشت ، منایی گوید:

بیت

زانکه گشتای خوب کاران راست جمله عقبی حلال خواران راست
گشت بر گشت - نام گیاهیست که برهم پیچیده، مانند ریسمان تافته است، و آن
پنج عدد بود، و بیچک نیز گویند، وقاطع قوت باه باشد.
گشتک - بالفتح جعل باشد، و سرگین گردانک نیز گویند، و در نسخه سروری
بکاف تازی آورده، و بکاف تازی و سین مهمله و لام نیز گذشت، و همه تصحیف است،
و یکی ازان صحیح، والله اعلم.

گشسب - بضم اول و فتح دوم، همان گشتاسب، فردوسی گوید:

بیت

مراگرهمی دادخواهی بکس همالم گشسب سوارست و بس
و بمعنی جهنده نیز آمده، چنانکه در لغت آذر گشسب گذشت.
گشن - بالفتح بسیار و انبوه، و بفتح تین نیز آمده، اسدی گوید:

بیت

فرستادشان لشکر کشن پیش چه بیکانه فرزنانگان و چه خویش
و فردوسی گوید:

مصراع

اگر کشن گردد مرا دستگاه

وله:

مصراع

کشن دستگاهی و کاخ فراخ

و معزی گوید:

مصراع

وزخم جعد کشن با تودهای عنبرین

وبالضم طالب نر شدن ، وبار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما ، نظامی
گوید :

مثنوی

بدشت آن گله رادر هرقرانی بگشن آید تگاور مادیانی
بفرمان خدا زوگشن گیرد خدا گفتی شکفتی در پذیرد
وبمعنی نر، که بتازی فحل گویند نیز آمده، و بدینجهت بار گرفتن ماده را کشتی
گویند .

گشنه - بالضم، یعنی گرسنه ، و بسین مهمله نیز گذشت.

گشنیز - بالفتح، معروف .

گشنیزه - بالفتح، ابتدای غوره انگور، که در خوردی بدانۀ گشنیز ماند و هابرای
نسبت است، خاقانی گوید:

بیت

زان حصرم کاصل پادشایی است گشنیزه سپهر گندنایی است

الاستعارات

گشاده پیشانی - یعنی شخصی که در کار گشاده رو باشد، و آنرا پیشانی گشاده
نیز نامند .

گشاده دل - کریم و بخشنده، و خوشحال .

گشاده زبان - یعنی فصیح زبان .

کشاکش و کش مکش - فرمایش پی در پی، و غم و الم بسیار، و خوش و ناخوش .

کشت زار دیو و کشتی غم - کنایه ازدنیا .

کشتی زر - ماه نو، و پیالۀ زر که بشکل کشتی سازند، و بعضی کنایه از آفتاب
گفته اند .

- کشتی شدن - شناور شدن .
 کشتی کش - یعنی شراب خوار .
 کشتی صحرا - یعنی ناقه .
 کشور خدا - یعنی پادشاه .
 کشتی نوح - کنایه از پیاله، دل آدمی، و اهل بیت پیغمبر علیه الصلوٰۃ والسلام .
 گشنیز حصرم - یعنی می انگوری .

الكافی التازی مع الفاء

کفا - بالفتح، محنت ورنج و تنگی، فخری گوید :

بیت

جهان بعدل تو گشت آنچنان که ممکن نیست

که بر دلی رسد از جور روزگار کفا

و در فرهنگ بمعنی افشردن گلو نیز آورده .

کفانیدن - یعنی ترکانیدن، و برین قیاس کفانید و کفانیده .

کفت - بالفتح، یعنی شکافت، و برین قیاس کفته بمعنی شکافته، و کفتگی بمعنی

ترکیدگی، سنایی گوید :

مصرع

که از دل نخست و زهره نکفت

و بالضم مخفف شکفت، و مخفف کوفت، و بالكسر، کتف، فردوسی گوید :

بیت

بیاورد گرز گران را بکفت سپه ماند زان کار او در شکفت

کفتر - یعنی کبوتر .

دقت : درس ۱۱۳۴ سطر ۹ فریش خوانده شود . و درس ۱۱۴۸ بترتیب چنین خوانده شود :

گزمازك، گزك، گزفند، گزفند، گزیت، گزید، گزیده، گزیدن، گزین، گز نه و گزنی .

کفج - یعنی کفچه ، جامی گوید :

بیت

ای شده همچو کدو جمله شکم کفج مکن
بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسو
و کف شیرو کف آب و کف صابون و امثال آن ، فردوسی گوید :

مصراع

فرو هشته لفج و بر آورده کفج
کفچک - دامن زین ، سراج سگری گوید :

بیت

از پی کفچک زین فرست صاحب خلد
گر بخواهی دهد از چادر حورا طلس

کفچل - بالفتح ، بمعنی کفل .

کفچلیز و کفچلیزك و کفچلیزه - یعنی کفچه پر سوراخ که حلواییان دارند ،
و جانور کی است آبی سیاه ، که سرش بسر کفچه و دنباله اش بدنباله کفچه ماند ، و عبری
دعموس گویند ، اخسیکتی گوید :

بیت

نهنگ بود عدو کفچلیز گشت از بیم
چو زین نهادی بر جودی محیط آسا
کفچه نول - مرغیست که نولش پهن و دراز است .
کفچه مارده و کفچه - قسمی است از مار ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

همچو مار کفچه این گردنده دهر کفچه رنگین است لیکن بر زهر
کفشیر - بالفتح و یای معروف ، لحیم که زرو نقره و دیگر فلزات بدان پیوند

کنند ، خسرو گوید :

بیت

ازان زر میبرد استاد زرساز که با کفشیر پیوندد بهم باز
و مسعود گوید :

بیت

خورد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر
و شمس فخری گوید، که آلات مسینه و رویینه باشد، که آنرا بلحیم پیوند کنند ،
چنانکه گفته :

بیت

سبوی مطبخ تو از طلاست يك باره
چو دیگ بخت عدو نیست سر بسر کفشیر
و سوزنی گوید :

بیت

تو شیر بیشه نظمی و من چوشیر علم
میان تهی و مزور مزیک و کفشیر
لیکن بطریق مبالغه درین دو بیت نیز معنی اول توان گفت .
کفک - بالفتح ، کف روغن و صابون و مانند آن، قطران گوید:

بیت

شگفته لاله چو جام شراب و زاله درو
چو کفک رخشان اندر میان جام شراب
کفگیر و کفگیره - معروف ، و کفلیز و کفلیزه نیز گویند ، مولوی گوید:

بیت

اندر خور شهسوار شب دین بود اندر خوردیگ و کاسه کفلیز بود

کفنچ - بفتح حین و سکون نون، نوعی از ماهی که مانند سقنقور تقویت باه کند، سوزنی گوید:

بیت

تا شود معدۀ حمدانش قوی خورد کل کرده سقنقور و کفنچ
کف - بالفتح، سیاهی که مشاطکان بر ابروی زنان مالند، اسدی گوید:

بیت

همان اژدها کان ز کوه کشف برون آمد و کرد کیتی چو کف
وامر بکفیدن، سراج گوید:

مصراع

بدسکالت را بگوزین غصه چون غنچه بکف
کفه - بفتح حین، دف و دایره، عبدالواسع گوید:

بیت

که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه
که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب
و نیز خوشه غله که خورد نشده باشد، و بعد از پاک کردن غله بار دیگر بکوبند، و بتشدید فا، نام شهری است، پور بها گوید:

بیت

اگر بصره و کفه^۱ بیند بخواب شود منزه موصول و شوستر
و در عربی بمعنی پله ترازو.

کفیدن - ترکیدن، و برین قیاس کفیده و کفید و کفد، نظامی گوید:

بیت

دلی کان نار شیرین کار دیده ز حسرت گشت چون نار کفیده

* ۱- در سراج گفته: کوفه است که شهر است معروف و بسبب غلط کردن کاتب صاحب فرهنگان را خطا واقع شده.

توضیح آنکه، صاحب سراج اشتباه کرده است، کفه نام بندر و شهر بسیار معروفی است، دوقریمه، رجوع شود بجلد اول از سیاحتنامه شاردن، ترجمه محمد عباسی، طبع طهران، م. ع.

کفیز - پیمانہ ایست، قفیز معرب آن .

الكاف الفارسی مع الفاء

گفت - بالضم، معروف و برین قیاس گفتن و گفتار، و نیز هر ستبر و گنده عموماً، و جامه ستبر خصوصاً، که آنرا هنگفت نیز گویند، بهر دو معنی عبدالواسع گوید:

بیت

تاباغ و دراغ را سلب سبز و گفت زرد ابر بهار بافد و باد خزان دهد

الاستعارات

کف سپید - کنایه از تهیدست بود بسبب بخشدگی .

کفش خواستن - یعنی انتقال نمودن از جای بجای، انوری گوید:

مصراع

گفت بختم خنکاموزه بنه کفش بخواه

کف غنچه کردن - یعنی پنجه کرد ساختن، ظهوری گوید:

بیت

کف غنچه کنی پر از گل نعمه شود از بس بهوا نعمه بر آمیخته است

الكاف التازی مع الكاف التازی

كك - بالفتح، نان تنك كه از خشكه پزند، و بدین معنی مخفف كاك است، و بمعنی گیاه نیز آمده، و بالضم، مرغ خانگی كه از تخم بازایستد، و بدین معنی مخفف كرك است.

ككجه - بالفتح و جیم مفتوح، پنبه دانه كه بتازی حب القطن گویند.

ککش و کیکیش - کیکیز که در فصل یا مرقوم شود.

ککمک - بالفتح و میم مفتوح، کلف که بر روی واندام پدید آید، و تاش نیز گویند، و بالضم، ماکیان که از تخم دادن مانده باشد.
ککه د ککی - بالفتح، سر گین آدمی که بتازی غایط گویند، و لهذا کسی که آنرا جمع کند ککچی گویند.

الكاف التازی مع اللام

کل - کسی که موی سر ندارد، و جمیع^۱ بهایم عموماً، و گاه میش نر خصوصاً، و بالضم، کج و منحنی، ابو شکور گوید:

بیت

بدانکه که گیرد جهان گرد و میغ کل پشت چو گانت گردد ستیغ
و کوتاه و ناقص، و قریه چنانکه گویند کلی و شهری.
کلا - بالفتح، غوک.

کلا پشت و کلا پشته - بالضم، جامه که از پشم گوسفند بافند، و آن سیاه و سبز باشد، و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند، و پشتک نیز گویند، شاعر گوید:

بیت

هر آنکس که مازندران داشتی کلا پشت و کیش و کمان داشتی
و بخاطر میرسد که بفتح کافی باشد، زیرا که مرکب است از کلا و پشت یعنی که پشت غوک می ماند در سیاهی و سفیدی و سبزی^۲.

کلا پیسه - بالفتح، متغیر شدن چشم از حال خود، چنانکه سیاهی چشم نهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطه ضعف و سستی، و یا بجهة خشم و اعراض، مولوی گوید:

۱- لیکن دیگران گفته اند: نر جمیع بهایم عموماً صاحب سراج تغطیه رشیدی کرده

۲- علی الظاهر این حدس مصنف ناصوابست، زیرا هم اکنون بضم متداول عامه فارسی

بیت

گفت چشمش چو کلا پیسه شود فهم کن کان وقت انزالش بود
کلات - بالفتح ، قلعه و دهی که بر سر کوه و بلندی ساخته باشند، منوچهری
گوید:

مصراع

زراد خانه تو بود هفت صد کلات

واسدی گوید:

مصراع

کلاتی دوویران و کوه بلند
و نام قلعه ایست از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است ، فردوسی گوید :

بیت

زخیل و حشم آنچه زان داشت بآئ بحصن کلات اندر آورد پاك
و در شرفنامه شهری از ترکستان که فرود بن سیاوش با مادرش که جریره نام
داشت آنجا می بود .

کلاته - بالفتح ، ده و قلعه کوچک ، فردوسی گوید:

بیت

چو دیوار شهر اندر آید ز پای کلاته نباید که باشد بجای
کلاجه - و - بالفتح و ضم جیم تازی ، پیاله ، عمیدلومکی گوید :

بیت

هان تا ندهی گوش با آواز دف و چنگ
هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو
کلاژ دو کلاژ - بالفتح ، عقق که عکه و کلاغ پیسه نیز گویند، و بمعنی احول
نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

حسودت دید مانندت برادی بلی چشم کلازه يك دو بیند
 ، کلاسه - بالضم، نام موضعی است، و بالفتح، نام جانوریست .
 کلاش - بالفتح، عنکبوت ، و تنیده آنرا کلاشخانه خوانند .
 کلاسنگ - همان قلاسنک مرقوم .
 کلاشکن - بالفتح همان کلاشکن که نام حلوا بیست، بسحاق گوید:

بیت

طفل برنج بین که چه خوش بر کنارخوان
 لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند
 کلاک - بالفتح، دشت و صحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد، و بالضم، خالی
 و تهی ، انوری گوید :

بیت

حاصل آن شب چنان بیا بودم کز همه مغزها کلاک شدم
 و موج بزرگ که کولاک نیز گویند^۱ ، و بالکسر چوب درازتر کج، که گل و میوه
 را که دست بدان نرسد بآن چینند .
 کلاک - موش - بالفتح، موش دشتی ، مرکب است از کلاک و موش .
 کلل - بالفتح ، تارک سرو بالاتر از پیشانی ، فخری گوید :

بیت

نهد برای شرف خاکبای او را چرخ
 بجای اکیلل امروز بر فراز کلل
 و بعضی بجای لام کاف خوانده اند ، چنانکه حكاك گوید :

بیت

یازنمش یا کنمش ریش پاك یا زندم سنگ یکی بر کلاک

۱ - علی الظاهر در اینصورت بضم اول باید . م. ع

وبالضم کوزه گر ، و بزبان علمی اهل هند نیز کوزه گر را کلال کویند ، مظفر
هروی گوید :

بیت

جان دادن خفایش بدم کار مسیح است ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی
کلاور و کلاو - همان کلا یعنی وزغ ، و کالار بحذف واو نیز گفته اند.
کلاوه و کلابه و کلافه - یعنی کلاوه ریسمان .

کلاهو - بالفتح وضم ها ، نوعی از آهو که بی شاخ است ، فردوسی گوید:
مصراع

ز گورو کلا هونبد هیچ سیر

کلاهور - بالفتح ، نام پهلوانیست مازندرانی ، فردوسی گوید :
مصراع

بیمشرد چنگ کلاهور سخت

کلاهون - بالفتح وضم ها ، نیز نام پهلوانیست ، چنانکه در فرهنگ آورده .
کلباد - بالضم ، نام پهلوان توران که در جنگ دوازده رخ بر دست فریبرز بن
کیکائوس کشته شد ، فردوسی گوید:

مصراع

بر آشت پیران بکلباد گفت

کلباسو و کلبسو - همان کرباسو یعنی چلباسه ، آذری گوید :

بیت

همچو عقرب عدوی کلباسو دشمن مارها بود راسو

وله :

مصراع

همچو عقرب که کلبسویند

کلبه - خانه خورد محقر .

کلپ - بالفتح و بای فارسی در آخر ، منقار مرغ ، و گرداگرد دهان.

کلپتره - بالفتح، سخنان بیهوده و بیمعنی، انوری گوید:

مصراع

اوتراکی گفت کین کلپترها جمع کن

و بور بها گوید:

مصراع

بصد تلیمس بر هم بست مشتی ژاژو کلپتره

کلتله - بالفتح، بریده دم، و ناقص، شمس خاله^۱ گوید:

مصراع

می پیچ و میکش از غم چون مار کلتله دم

و حیوانی که پیر شده باشد از هر جنس که باشد، ابوشکور گوید:

مصراع

بشاه ددان کلتله رو باه گفت

و در ماوراءالنهر بمعنی کوتاه استعمال کنند:

مصراع

معانی کلتله همچون ریش اتراک

و در فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد، و حرف بمخرج نتواند گفت، خسرو

گوید:

بیت

روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان

تا یکی کلتله زبان جاهل احمق بکجاست

کلجان - بالفتح، مزبله، بخاطر میرسد که بکسر باشد، منسوب بکلج یعنی

سله کناس.

کلج - بالفتح و جیم فارسی در آخر، چرك، و معجب خودبین، وبالضم، پوشش

۱- در چاپ کلتله «شمس خاله» م.ع

پشمینه که از جانب تبت آرند ، وچین و شکن زلف و کاکل ، و نان دیزه ، مختاری گوید :

بیت

پیش تو چگونه آرم اندر ره کلخ از تبت و لباده از دنبر
و ابوشکور گوید :

بیت

بموی کاکل و آن زلف مشکین فتاده صد هزاران کلخ در کلخ
و بالکسر سله کناس و حمامی که پلیدیها بدان کشند ، فخری گوید :

بیت

حمامیان قهر پلیدی حادثات از بهر ریش خصم تو در کلخ کرده اند
کلخ - بالضم ، نوعی از گیاه باشد .
کلخچ - بفتح حین و جیم فارسی در آخر ، چرکین اندام ، سوزنی گوید :

بیت

بس کلخچ و بس فرخچ و بس سفیه و بس کریه
پرفسوق و پرفسون و پرفضول و پرفتن
و طیان گوید :

بیت

دست و پای و روی خوبان چون کلخچ
ریش پیران زرد از بس دود لخچ
کلده - بفتح کاف و دال ، پاره ای از زمین سخت و درشت ، و نام مردیست .
کلفت - بفتح حین ، همان کلب یعنی منقار مرغ .
كلك - بالضم ، پشم نرمی که از بن موی بز روید ، و آنرا بشانه بر آرند و بریسند
و ازان پشمینه بافند ، و هر گری که در موافقت و بشانه بگشایند ، نظامی گوید :

بیت

که شست بآب دیده رویش که برد بشانه كلك مویش
و بالفتح، بغل، یکی از اطبا گوید :

بیت

کسی را که درد آیدی دست و كلك
علاجش کنندى به تدهین و دلک
و بالکسر، نى، و بدینجهت برخامه و تیرنیز اطلاق کنند، خواجو گوید:

بیت

بسروكلكى حوالت کرد چون برق گذر کرد از سر و درخاک شد غرق
و نیز چهار دندان سباع که نعرى ناب خوانند، نظامی گوید :

بیت

بردند موکلان راهش از كلك سگان بصدرشاهش
و صمغ تلخ کنده که بتازی مقل گویند، و آن از درختی حاصل شود، که آنرا
جهودانه گویند، سوزنی گوید :

بیت

حاسدان تو كلك و تورطبی از قیاس رطب نباشد كلك
و منقل و آتشدان، سنایی گوید:

بیت

آن کز اثر کینه او با دم سرد است
حقا که اگر گرم کند كلك اثرش
وله :

بیت

چو نان نمود كلك اثری اثر بکوه
کاجزای او گرفته همه رنگ لاله زار

لیکن در نسخه میرزا بفتحین آورده، چنانکه مشهورست، و بفتحین، نشتر
فصاد، لیکن اصح بدین معنی بضم کاف فارسی و فتح لام است چنانکه بیاید، و چوب
ونی و علف که بجهت گذشتن از آب ژرف برهم بندند، و گاه باشد که مشک پر باد
بران نصب کنند، ابوالعلا گوید :

بیت

گر ز جمله چوب و نی کاندر جهانست دست تقدیر خدا بندد کلک
و حکیم ز جاجی گوید:

بیت

نه در کشتی آید نه اندر کلک و را یار باشد نجوم فلک
و بمعنی دردسر و دردشکم، عمید نومهکی گوید :

بیت

چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان
کز در تست عالمی رزق پذیر بی کلک
وضیای نخشبی گوید :

بیت

باد از نفخ حقد و باد حسد دشمن شاه مبتلای کلک
و نام موضعی است نزدیک دامغان، که در آنجا گندم خوب می شود، منجیک
گوید :

بیت

گندم بیار از کلک از دامغان بیر ز انواع میوها و ز اقسام غله
و شوم و نامبارک، و بدینجهت بوم را نیز گویند، لیکن بعضی بدین معنی بکسر
لام گفته اند، مولوی گوید :

بیت

زین می خوری گردی ملک زان می خوری دیوی کلک

زین می ابوبکری شوی گردی ازان می بوالحکم
و خر بزه نارسیده که کالک نیز گویند ، و غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد ، و
کاومیش نر ، و بفتح کاف و کسر لام ، احوال ، و انگشت کوچک ، و بهر دو معنی مخفف
کلک که مرقوم شود ، مولوی گوید:

بیت

مہتاب بر آمد کلک از کور بر آمد
وز ریگ سیه چرده سقنقور^۱ بر آمد
و فخری گوید :

بیت

مطیع امر شهنشه کسی تواند بود
که چشم بختش نی کور باشد و نه کلک
و صاحب فرهنگ منظومه گوید :

بیت

کلک و کلیجک کلک راست نام که خنصر بخواند بتازیش عام
کلکل - بفتح هردو کاف ، هرزه گویی و کاو کاو کردن ، و بتازی سینه را گویند ،
بسحاق گوید:

بیت

در سفر با گرد کانم در جوال میکشم از کلکل او قیل و قال
کلکینه - بالضم ، پشمینه که از کلک بافند ، و در فرهنگ بمعنی مخمل گفته .
کلکم - بضم هردو کاف ، قوس قزح ، و بفتح هردو کاف ، منجیق .
کلل - بفتح حین ، پری که جوانان و دلوران بردستارزند ، و حقیقه و کلکی نیز

۱ - در چاپ کلکنه ، در سرتاسر کتاب **سقنقور** آمده است . م.ع

گویند، سوزنی گوید :

بیت

سلطان شرق و غرب که خورشید پیش او

گاه از کله حجاب کند گاه از کلل

کلنک - بکسرتین؟ وفتح نون، خرفه باشد، ودر نسخه سروری بکسر کاف و سکون لام وفتح نون، ودرمؤید کلنک بکسر کاف اول و نون وفتح کاف دوم، و درادات کلنک بتقدیم کاف بر نون.

کلمرغ - بالفتح، نوعی از کرگس که بر سر آن پرنباشد، خسر و گوید :

بیت

بیضه کلمرغ بزیر همای از نسب خویش بود بچه زای

کلموث - بالضم، وزای فارسی در آخر، چلباسه، و در نسخه سروری بمعنی سوسمار گفته که مار پلاس نیز گویند.

کلن - بضم کاف وفتح لام، گلوله ای که بر گردن و اعضای دیگر از مردم پیدا آید، و آنرا غرو باغره نیز گویند، پور بها گوید :

بیت

سخن نتیجه روح است گر سخن نبود

بعقل و نفس بجز نغمه و کلن چه رسد

و در عربی پنبه زده که بجهت رشتن گرد ساخته باشند؟

کلنبه - کلیچه که اندرون آن از قند و مغز بادام و جز آن پر کنند.

کلنجری - بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم تازی مفتوح و رای مکسور، نوعی از انگور سیاه و نازک و شیرین که در ولایت هری شود، و پوست آن در غایت تنگی و تراکت بود، و گویند که خوشه آن پنج من و دانه آن پنج درم باشد.

کلند - بضم کاف و فتح لام، آلت گلکساران که بدان زمین کنند، مولوی

گوید :

بیت

اگر بدیده من غیر آن خیال آید بکنده بادمرا هر دو دیده‌ها بکلند
 و در فرهنگ بدین معنی بفتح کاف آورده ، و بفتح تین ، قفل چو بین که آن را
 کلیدان گویند :

وله :

بیت

چو همان یار در آید در دولت بگشاید
 ز آنکه آن یار کلیدست و شما هم چو کلندید
 و چیزی کنده و ناتراشیده :

وله :

بیت

پلیدان را بیاموزد بآب پاک افزودن
 کلندی را بیاموزد کلندان را فریبیدن؟
 و چوبی که در قلاده سگ بندند و بتازی ساجور خوانند ، مسعود گوید :

بیت

که بر گردن چو سگ کلندی دارم بر پای گهی چوپیل بندی دارم
 کلندر و کلندره - چوب کنده و ناتراشیده، که آنرا کنده نیز گویند، و گاهی در
 پس در اندازند تادر کشوده نشود، و گاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان و گناهگاران
 کنند ، پوربها گوید:

بیت

بر کردن مخالف و بر پای دشمنت
 نکبت کند دوشاخی و محنت کلندری
 و مردم ناهموار و نتراشیده را بدین مناسبت کلندر گویند، و بمرور ایام و بتغیر السنه

به قلندر مشهور شده .

کلنده - بفتح تین ، چوبکی که در دال آسیا نصب کنند ، چون آسیا بگردد ، سر چوب حرکت کند ، ودانه بزودی در آسیا ریزد ، مولوی گوید :

بیت

گر همی گویم کول و ور نمیکویم کول

چون کلنده بر لب دولیم و تکتک میزنیم

کلندی - بفتح تین ، زمین سخت و درشت .

کلندی - بفتح تین ، زمین کردن .

کلنگ - همان کلند بمعنی اول ، و مرغ معروف ، و درموید بمعنی خروس بزرگ ،

کلنه - بالضم ، همان کلپ یعنی منقار مرغ .

کلو - بضم تین ، کلانتر رئیس محله و بازار ، سنایی گوید :

بیت

کافه خلق همه پیش رخت سجده برند

حور یا روح که باشد که کلوی تو بود

و مولوی گوید :

بیت

ایرو کلو ایرو کلو کرده مرا دنک و دلو

هر که ازین هر دو برست اوست اخی اوست کلو

کلو بنده - یعنی مہتر غلامان و بنده بزرگ .

کلو تک - بضم تین و واو مجهول و تاء مفتوح ، همان کدنک ، یعنی چوبیکه

کازران بدان رخت کوبند .

کلوته - بضم تین و واو مجهول و تاء مفتوح ، کلاه گوشه دار پر بنه ، سوزنی

گوید :

بیت

صوفی شدی ز صوف و کله شد لباس تو
چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ
واوحدی گوید :

بیت

بر نهی میز و کلوته بسر دل پی سیم و چشم از پی زر
و درسامی گوید: کلوته برای زنان بمنزل کلاه باشد برای مردان، و بتازی شبیکه
خوانند .

كلوج - بضم تین و واو معروف، کلیچه بزرگ ، و باوا و مجهول، بدل و عوض ،
و خاییدن و جاویدن چیزی که در هنگام جاویدن ازان صدابر آید، مانند قند و نبات
و نان خشك ، کلوچیدن مصدر آن .

كلوخ امرود - نوعیست از امرود .

كلوخ انداز و كلوخ اندازان - سوراخی که زیر کنگره قلعه‌ها سازند، که چون
خصم نزدیک آید، ازان سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش برویندازند، و سنگ انداز ،
و خاک انداز نیز گویند ، شرف شفره گوید :

بیت

آن جهان بخشی فلک رخشی که هفت اقلیم خاک

ب کلوخ انداز جودش مهره از گل بود
و نیز گشت و عشرتی که در آخر ماه شعبان کنند، و برغندان گویند ، و در فرهنگ
بمعنی نبیره فرزند آورده .

كلوز و كلوزه - بفتح كاف و ضم لام ، غوزه پنبه که شکفته باشد، و جوزغه نیز
گویند .

كلوس - بضم تین و واو معروف و سین مهمله ، اسپه که چشم و روی و پوزاو

سفید باشد و آن بدیمن بود ، مثالش در لغت چل گذشت ، بجیم فارسی .
كلوك - بضم تین ، امر د بیحیا ، که کنگ نیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

منم كلوك خرافشارو كنگ خشك سپوز

وله :

مصراع

بانفع وباضرر دو كلوكیم خرفشار
كلونه - بفتح كاف وواو ونون و سکون لام ، نام کوهی است .
كلونده - بفتح كاف وواو و سکون لام و نون ، خیار بزرگ باریك و دراز ،
 که شنگ نیز گویند ، بسحاق گوید :

مصراع

میل كلونده که دارد که بشارت بادش

كله - بفتح تین ، رخسار ، خسرو گوید :

بیت

خنده که بتم در نظر بنده نمود صد دل بدو چاه کله افکنده نمود
 و نام شهر است که در میان جزیره واقع است ، اسدی گوید :

بیت

چنین هر یکی همچو شیر یله گزین کرد و شد تا بشهر کله
 و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و بر آرند کله گویند ، و بمعنی دیگران ،
 و بمعنی گرز نیز آمده ، و بالضم ، کوتاه و ناقص ، و بالکسر نام شهر است چنانکه در
 مقامات حمیدی گفته :

۲

فقره

که خلق را از راه غلط کن مکن می فرماید ، گاه بزبان قلم ثنای سراید ، و گاه بلغت
 اهل کله نوا میزند .

و بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن ، سر حیوانات ، و بالکسر و تشدید لام ، خیمه‌ای که از پارچه تنک بجهة دفع پشه و مگس سازند، که به پشه خانه مشهور است^۱، و گاهی عروس رادر زیر آن آرایش دهند، لیکن در عربی پرده تنک و هر پرده‌ای که همچون خانه بدوزند، سعدی گوید :

بیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه بکیوان زده کله خوابگاه
کلی - بالضم، روستایی و دهی، چنانکه در لغت خواه ؟ و در لغت کل گذشت ،
سنایی گوید :

مصراع

شهری و کلی توپی و ماییم
و بمعنی دف که بتازی عربانه گویند ، فرخی گوید :

مصراع

پای می کویم چون کیلان بر نای و کلی
و قسمی از ماهی ریزه که مبهی است، و بتازی سمک رضاضی گویند، یعنی در آبهای سنگریزه دار میباشد، که رضاض سنگ ریزه است ، و در نسخه سروری مرض معروف که آنرا جذام خوانند ، و بفتح کاف کچلی .
کلیا - بالکسر، اشخار، قلیا معرب آن .
کلیاس - بالکسر، درخانه، و طهارت خانه‌ای که بر بام راست کنند ، و بتازی کریاس خوانند .

کلیاوه - بالفتح ، بمعنی کالیوه مرقوم ، مولوی گوید :

مصراع

هین زهره را کلیاوه کن زین نغمهای جانفزا

امادرین بیت کالیوه نیز میتوان خواند .

کلیچ - بفتح کاف و کسر لام، چرك اندام، و معجب و خودستا، و بهر دو معنی مرادف
کلیچ مرقوم، و بالضم، کلیچه بزرگ، ابو العلاء گنجه‌ای گوید :

بیت

کریمی که بر سفره عام دارد کلیچ از مه و از کواکب کلیچه
و بالکسر ویای مجهول ، اسپی که هر دو پای او کج باشد ، عسجدی گوید :

بیت

پیش رخس تو سبز خنک فلک لنک و سکسک بود بسان کلیچ
کلیچه - بالفتح، کلید چوبین، و بالضم معروف ، و بمعنی چراغ ، و جامه سوزنی
یعنی آجیده نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

شب است و همه راه تاریک و چاه کلیچه میفکن که نرسی براه
و سوزنی گوید :

بیت

من ترا پیر هندم و زیباست کهن من کلیچه مانده من
و بکنایه آفتاب را گویند، چنانکه کاک ماه را .
کلیز - بالفتح ویای معروف و زای معجمه در آخر، زنبور باشد، و گویند چون زنبور،
بر موش مرده نشیند و کسی رانش زند، در زمان هلاک کند ، و کلیز دان یعنی خانه زنبور .
کلیزه - بالفتح ویای معروف ، سبوی آب، ملک عزیز الله گوید :

بیت

چو کرد آن کلیزه پراز آب جوی بآب کلیزه فرو شست روی
کلیک - بالفتح ویای معروف ، تخم گل ، و بالکسر انگشت کهن ، و احوال،
اخسیکتنی گوید :

بیت

کی فتد باقدر تو دیدار باچشم کلیک
کی رسد در مدح تو گفتار با نای قصیر
ومظفر هر وی گوید :

بیت

چون به بینم ترا ز چشم حسود خویشان را کلیک سازم زود
ومثال معنی اول در لغت کلمه گذشت ، که آنرا کلیچک نیز گویند .
کلیکان - بالفتح و یای معروف ، گیاهیست در غایت بدبویی ، که آنرا کما گویند ،
چنانکه بیان آن در لغت کما بیاید .

الکافی الفارسی مع الاء

فلاج - بالضم وجیم تازی در آخر ، نان تنک چون کاغذ ، که از نشاسته و سفیده
تخم مرغ پزند ، و در شربت اندازند ، و در نهایت لذت و غایت نزاکت بود ، بسحاق
گوید :

بیت

خوش نویسان قطایف با قلمهای شکر
جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق گلاج
ولابر لانیز گویند .

فلاگونه - بالضم ، یعنی گلگونه که زنان بر روی مالند .

فلاله - زلف و موی پیچیده ، و در فرهنگ بمعنی پیراهن نیز آورده ، لیکن
اصح بدین معنی فلاله بکسر غین معجمه است و عربیست ، و در نسخه سروری و بعضی
نسخ دیگر کلاله بکاف تازی ، آورده .

گلان - بالضم، قسمی از نان می‌دهد، که بمقدار برگ براسازند، چون در روغن بریان کنند، بادی دران افتد، و دوپوسته شود، بعد از آن در شیر اندازند، شیر را بخود کشد، و بغایت لذیذ شود، سوزنی گوید:

بیت

رخ احباب تو طری است چو گل خوش و شیرین تر از گلان و کلاج
و بمعنی افشاننده نیز آمده، و گلاندن و گلاندن یعنی افشاندن، زراشت
بهرام گوید:

بیت

سحر که باد برگ گل گلانست ز درد آن فغان بلبلاست
گللاه - بالفتح، هر چیز سیاه، و شیخ زین الدین علی گللاه، ازینجهه باین لقب ملقب
گشت، که یکی از اجداد شیخ، از اصحاب حضرت امام حسین بود، چون خبر شهادت
آن حضرت شنید، سیاه پوش شد، بعد از آن فرزندان او سیاه می پوشیدند، و بعضی گفته اند
که شیخ وقتی از اعتکاف بر آمده بود، شیخی که از کمل اولیای آن عصر بود، بجهه
ایشان از پارچه پشمینه سیاه جبه دوخته فرستاد، و شیخ آنرا مبارک دانسته پوشید، و تا
در حیات بود، لباسش سیاه بود بعد از آن مریدان و اولاد اقدابا و نموده، سیاه می پوشیدند.
گلبن - درخت گل، چون انار بن و جوز بن.

گلبنام و گلبنانگ - بالضم، آواز بلند که نقارچیان و شاطران و قلندران هنگام
نواختن کوس و زدن شلنگ و جز آن برکشند، خاقانی گوید:

بیت

ساغر گلغام خواه کرد هن کوس نعره گلبنام وقت بام بر آمد
گلبن - بالفتح و بای مفتوح، کشتی بزرگ، جلبت معرب آن.
گلچکان - بضم کاف و کسر جیم، درختی است، و نوعی از مصنوعات
آتش بازان.

گل پایتخان - بالکسر، شهریست معروف، جربادقان معرب آن، و در فرهنگ
بضم کاف گفته .

گل پارسی - گلیست بغایت سرخ گلرنگ، و صد برگ، و گلنار پارسی نیز
گویند، کمال گوید :

مصراع

زن پارسا چون گل پارسی
گل پیاده - گلی که بوته داشته باشد نه درخت، مثل گل نرگس و گل لاله و
گل سوسن، خسرو گوید :

مصراع

دمید از خاک گل‌های پیاده
گلریز - پارچه‌ای که گل‌های سرخ در آن بافند، محمد عصار گوید :

مصراع

قبای اطلس گلریز والا
و جامی گوید :

مصراع

کند شق شقه گلریز خارا
گلخج - بالضم و فتح خا و جیم فارسی در آخر، و بعضی بفتح لام و سکون خا
خوانده‌اند، گلوله چنگال و زواله آرد، بسحاق گوید :

مصراع

شکرینه بخور و گلخج چنگال بیار
گلزار - معروف، و نام لحنی است از موسیقی، زراشت بهرام گوید :

بیت

خروشان بلبلان در صحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلزار

وبالکسر، جای گل.

گل‌زریون - بالضم وفتح زای معجمه و تشدیدرای مهمله، شهر یست آنطرف
شهر چاچ، و رودخانه ایست که این شهر بنام آن رودخانه موسوم شده، فردوسی
گوید:

بیت

سپهدار با لشکر و گنج و تاج بگل‌زریون زان سوی شهر چاچ
وله:

بیت

ازان پس ز هیتال و ترک و ختن بگل‌زریون بر شدند انجمن
وله:

بیت

بدی نام آن رود گل‌زریون که بد در بهاران چو دریای خون
گلست - بفتح تین و سین مهمله ساکن، مست خراب، که آنرا خرست و گریست
خوانند، و بتازی طافح گویند.

گلستو - بضمتین، گلستان، و بدین معنی است گلشن.
گلشاه و گلشه - بالضم، نام معشوقه ورقه، سوزنی گوید:

مصراع

بتودلشاد شود همچو بگلشه ورقه
و مولوی گوید:

مصراع

ورقه بگلشاه من ویسه برامین من
وبالکسر، نام کیومرث که اول پادشاهان بود، زیرا که در زمان او بغیر از آب و
خاک چیزی نبود، که متصرف و مملک شود، و نیز اول کسی است که بر زمین پادشاه شد،

و گروهی از عجم گویند که کیومرث آدم است، و چون او رجفت او که پیارسیان بلده خوانند، و عرب حوا، از گل آفریده شدند، او را بگلشاه موسوم کردند .
 گلشهر - بالضم، نام زن پیران ویسه .

گلغر - بالضم، همان كرك و كلك، یعنی پشم نرم که از بن موی بزبشانه بر آرند، و بالکسر کلکار .

گلغنده و گلغو نده - بالضم و فتح غین در اول و ضم در ثانی و واو موقوف، پنبه زده که غلوله سازند، و باغنده نیز گویند، و چون کسی سست و کاهل شود، گویند گلغنده شده است .

گلغونه - یعنی گلگونه .

گلغیچه - همان غلغلیچ، و کاغوچه نیز گویند .

گلغهننگ - بالضم و فتح فاوشین و سکون ها و نون، آبی که در فروریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن یخ شده باشد، و دنگداله نیز گویند، فرا لای گوید :

بیت

آب کلفهشنک گشته از فسردن ای عجب

همچنان چون شیشه سیمین نگون آویخته

و کلفهشنک بحذف نون، نیز گفته اند .

كلك - بضم اول و فتح لام، نشتر فصاد، و سخنی که از روی طعنه و سرزنش، و کنایه گویند، سوزنی گوید :

بیت

گر پیش گل کشم کله مشکبوی تو

بر من كلك مزن که نیندیشم از كلك

و در فرهنگ نوعی از صمغ، که رنگ آن بسرخی گراید، و از بوته خاری که

جهودانه گویند حاصل شود، لیکن در کاف تازی نیز بهمین معنی گذشت .
گلگویی - بالضم، سیری که در اول بهار کنند، و آنچنان بود که مقدم بر جمیع
 گله‌ها گل زرد بشکفتد، و مردم در باغ‌ها رفته جشن کنند، و گل زرد بسیار چینند، و در
 حوض و جوی آب ریزند، مولوی گوید :

بیت

خدایگان جمال و خلاصه خوبی بیاغ عقل در آمد بر سم گل کوبی
 گل کوزه - یعنی گل نسرین، که گل مشکلی نیز گویند، و بهندی سیوتی خوانند،
 خسرو گوید :

بیت

در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد
 یاسمن آن دیده بهرخنده دندان کرده باز
گلگجه - بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی، آداب و رسوم که در زمان
 ولادت و عقیقه و گاهواره بطریق سنت و عرف بفعل آرند .
گلگل - بفتح هر دو کاف، نوعی از لیمون مقدار نارنج، که چنان ترش بود، که
 سوزنی در آن خلانند، و بگذارند، بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود، و بضم هر دو
 کاف، صمغیست که آنرا مقل گویند، و به گوگل اشتها ریافته .
گل گندم - بالكسر، گیاهیست که در نظر چنان نماید، که پنج شش دانه گندم
 در آن چسپیده است، و گوز گندم نیز گویند، اما مسموع چنانست، که از قسم نباتات
 نیست بلکه از ارضیات است، و در میان او چیزی بشکل گندم مییابد، و مسمن و ممببی
 است، و اگر يك دور طل آنرا باده رطل آب و غسل ممزوج کنند، فی الفور شراب مسکر
 شود، و جوز جندم معرب آنست .

گل گنده - گیاهیست بغایت بدبو، که کما نیز گویند .
گلگز - بضم کاف اول و فتح دوم، سرخ کم رنگ شیهه بگل گز، خسرو

گوید :

بیت

چتر دگر کلکز و کلگون چوزر چوب وی اکسون فلک کرده گز
کلمر - بالضم، کلی است بغایت خوشبو، ونوعی از پیکان، خسرو گوید :

مصراع

بوستان شیر مردان برگ بیدو کلمر است
گلنده - بضم اول وفتح لام، زن بد فعل، مسعود گوید :

مصراع

بایکی قحبه گلنده گست

گل انگبین - گل که با انگبین آمیزند، چنانکه گلقد، گل که باقند آمیزند .
گلوز - بکسر اول وفتح لام، فندق باشد، جلوز بکسر جیم وتشدید لام،
معرب آن، و بعضی بفتح کاف دضم لام، بمعنی چلغوزه، و بعضی بمعنی بادام کوهی
آورده اند، و اول اصح است .

گله - بفتح کاف وتشدید لام وتخفیف آن، گله اسب واشتر، و بالکسر، شکوه،
وبالضم، زلف و موی پیچیده، و بعضی بدینمعنی بکاف تازی آورده اند، و بمعنی غوزه
پنبه نیز گفته اند، و در فرهنگ بکسر کاف، دانه انگور که از خوشه جدا شود، و
راهی که در میان دو کوه واقع باشد، و درغاله نیز گویند.
گله دوست - بفتح تین، سرفه، میر ذوقی گوید:

بیت

سرفه گر باشدت و کر کله دوست

حق شفامی دهد مکن گله دوست

اما ازین بیت ظاهر می شود، که غیر سرفه است.

کلناک - بالضم، باروی قلعه، و در کشف اللغات کلناک بازوی در گفته، و ظاهراً

که این لفظ باروی دژ است، یعنی قلعه، نه بازوی در چنانچه گمان برده اند بنیشته .
کله موش - بالضم، بیدمشک.

گلیچه - بالضم و کسر لام و یای معروف، جستن گلو که بتازی فواق خوانند.
گل نبشته - یعنی گل مختوم، که از جمله تریاق زهرهاست، و این نام برای آن
کرده اند، که زود مهر کرده میشود، از غایت لطافت و نرمی، و بعضی گفته اند از آن جا
که می آرند، مهر کرده می آرند .

گلیگر و گلیگر - یعنی گلکار، اخسیکتی گوید :

مصراع

چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور
گلیون - بالفتح و ضم یا، نوعی از قماش که رنگ رنگ نماید، و انگلیون و
بو قلمون نیز گویند، و اصح انگلیون است و یونانی است، و ظاهراً الف و نون را جدا
خوانده اند، و کلامه گلیون پنداشته اند.

گلیز - بالفتح، لعابی که از دهان رود، سراج الدین راجی گوید :

مصراع

غرق گشته تاب کردن در گلیز

الاستعارات

کلاغ گرفتن - تمسخر کردن و استهزا نمودن شاه، طاهر گوید :

مصراع

زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ
کلاه انداختن و کلاه بر انداختن و کلاه بر انداختن - شوق کردن
و شاد شدن، خسرو گوید :

مصراع

دیدن اورا کلاه انداخت ماه

کلاه زمین - آسمان ، و آفتاب ، و سماروغ که از زمین نمناک روید .
کلاه زنگلاه - یعنی تخته کلاه ، فرمی گوید :

بیت

کلاه زنگلاه مهر بر سر صبح است

بعهدخواجه مگر آب کرده است بشیر

کلاه شکستن - کج کردن گوشه کلاه .

کلاه نهادن - عجز و زبونی ، و سجدہ کردن و سر نهادن .

کلوخ انداز - سیر آخر شعبان ، که برگندان گویند .

کلوخ بر لب زدن - از کرده خود را دور گرفتن ، مولوی گوید :

مصراع

صد جام بر کشیدی و بر لب زدی کلوخ

کلاه نیلوفری - یعنی فلک .

کلیمچه سیم - یعنی ماه چهاردهم .

کلید بهشت - یعنی کلمه شهادت .

گل صد برگ آسمان - یعنی آفتاب .

گل کردن - یعنی ظاهر شدن ، ظهوری گوید :

مصراع

عاقبت راز بلبلان گل کرد

گلین گوی - یعنی کره خاک .

کلاه دانی - یعنی آسمان .

کلیم دست - یعنی مبارک دست .

- گل حجر - یعنی آتش .
 گل زرد فلک - یعنی آفتاب .
 فلشن قدسی - یعنی عالم جبروت ، و ملکوت .
 گل نشاط - یعنی شراب .

الکاف التازی مع المیم

کم - بالضم، شهر معروف که معرب آن قم است و کتب نیز گویند، و بالفتح اندک
 ضد بسیار، و ناقص، و نادر، و ترک چیزی، گویند کم او گیر، یعنی ترک او گیر، و کمزن
 یعنی بیدولت و مدبر، که گویا از طالع بد نقش کم میزند، و همچنین کم زده، نظامی
 گوید :

بیت

طالع بد بود بداختر شدم کم زده کوی قلندر شدم
 کما - بالفتح، آستین رفیده، و آن لته چند که نان پزان مانند بالش گرد بدوزند،
 و دست در میانش کرده نان بر زرش بگسترند و در تنور کنند، و آستین هم بران نصب
 کنند، تا بساعد و بازو از آتش آسبی نرسد، و بالضم گیاه هست ' بدبو که گل کننده گویند،
 و بتازی کماة خوانند، پور بها گوید:

بیت

چون کما گنده است شغلی کن که تخم
 بر کنی از بیخ همچون کنگرش
 و بالکسر، بز باز که بسیار، و بضم نیز گفته اند.
 کماج - بالضم و تشدید میم و تخفیف آن، معروف، و کلیچه خیمه را بمشابهت
 آن کماج گویند، جامی گوید :

۱۵ - بدین معنی کم، و کماة چون عربیست، ظاهر اگما نیز عربی باشد بانداک تصرفی از پارسیان .

بیت

کماچ خیمه را مانند که نتوان زوی کنند بدن دان نیم ذره
 کماس و کماسه - بالفتح، کوزه پهن مدورو کوتاه کردن، که تنگ نیز گویند، و در
 نسخه سروری کاسه پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند، و کچکول گویند، فخری
 گوید :

مصراع

رود براه فنا در بغل گرفته کماس
 و ابوالعباس گوید:

بیت

گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است
 بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است
 و طیان گوید :

بیت

در دست کماسه و بدرها گردیده و جمع کرد زرها
 و سوزنی گوید:

بیت

امام بلخ کماسه خری نکو داند که از کماسه می اندر پیاله گرداند
 و نیز کماس بمعنی کم و کماسی بمعنی کمی، سراج الدین راجی گوید :

بیت

آب آنچشمه ز ابتدای وجود نه کماسی کند نه بفزاید
 کماله - بالفتح، کج، ناصر خسرو گوید :

بیت

باز قوی شد بباغ دختر نرگس سست شده پای دست گشته کماله

کمان - بالفتح، معروف، و برج قوس .
 کمانجوله - بضم جیم و واو مجهول، قربان باشد که کمان دران کنند،
 فرخی گوید :

بیت

ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد
 غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانجوله
 کمانچه - نام ساز است معروف، و کمان کوچک، و نیز کمان شکلی که بر
 بالای فرامین سلاطین کشند، و آنرا کمانچه طغرا نامند، عمیدلومکی گوید :

بیت

كلك تو در کمانچه ابروی بدسگال
 ناوك زن است چون بسر روزن آفتاب
 وله :

بیت

هلال عید بر آمد زطارم خضرا چو بر مثال سلاطین کمانچه طغرا
 کمان رستم و کمان سام و کمان شیطان و کمان رنگین - قوس قزح باشد .
 کمان زنبوری - تفنگ باشد، و بتازی بندوق گویند، فردوسی گوید :

بیت

گرفتند گردان ایران زمین کمانهای زنبوری چرخ کین
 کمان گرو و ده و کمان گره و کمان مهره و کمان سله - کمانی که بآن گلوله
 کلین اندازند .

کمان گیر - لقب آرش که از آمل تیر بر روانداخته بود، در مصالحه منوچهر و

افراسیاب

کمانه - بالفتح، کمانی که از چوب سازند، و بدان مثقب را بگردانند، خاقانی

گوید :

بیت

بر مشقب نطق درفشانه از قوس قزح کنم کمانه
و کاریزکننده ، و در نسخه میرزا چاهی که کاریزکنان بجهت امتحان آب در
زمین فرو برند ، دقیقی گوید :

بیت

چنانکه چشمه پدید آورد کمانه زسنگ
کف تو از دل کان زر پدید می آرد
و مسعود گوید :

بیت

غور ایام در نیابد چرخ گرجز از رای تو کمانه کند
و ابن یمن گوید :

بیت

ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت
در بادیه فکر فرو برده کمانه
و در فرهنگ بمعنی کاریز کن ، بکاف تازی ، و بمعنی چاه بضم کاف فارسی آورده ،
و حق آنست که بهر دو معنی بضم کاف فارسی است ، چه از معنی گمان این معنی را اخذ
کرده اند ، و ها برای نسبت است ، و کاریز کن و آن چاه را هر دو نسبت بگمان است ،
و بمعنی پیاله ، و تیر کمانچه نیز آورده ، شاعر گوید :

بیت

گمان من بشارب سخای تو آنست
که چرخ پر شود از جرعه کمانه من
و مولوی گوید :

بیت

هشیار زمن فسانه ناید مانند رباب بی کمانه
لیکن در بیت اول ظاهراً چمانه است که کمانه خوانده اند .
کماهه - بالضم وفتح ها ، تعویذ باشد .
کمای - بالضم ، یکی از پهلوانان ایران ، و نیز همان کما یعنی گل گنده ، نزاری
گوید :

بیت

هست با خلقتش به نسبت گل چنانکه
فی المثل در جنب بوی گل کمای
وله :

بیت

عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن
بوی کرد در افتاوت باشد از گل تا کمای
کمایوئ - بالفتح وضم یا و واو معروف ، چیزی که از پارچه های کهنه مانند
گردبالش سازند ، و نان را پهن کرده بر تنور بندند ، و ریفده نیز گویند ، چنانکه در کما
گذشت .

کمپیر - پیره زن فرتوت ، که کنده پیر نیز گویند .

کمخا - بالكسر ، جامه که با انواع مختلف بافته باشند ، و اصح بفتح کاف است
مخفف کمخاو یعنی خواب کم دارد ، و ازینجا ظاهر شد ، که خواب مخمل بیوا باشد
نهایتش شعرا برای دستگاه سخن بووا اعتبار کرده خواب نویسند ، چنانچه بندر سورت
را صورت نویسند .

کمر - آنچه بر میان بندند ، و میان را نیز گویند .

کمر دون - بفتح کاف و میم وضم دال مهمله ، قوس قزح .

کمر - بالفتح و میم ساکن ، جایی که چهار پایان شب در آن باشند ، عمیق گوید :

بیت

چو کرک ظلم را کشتی بزور بازوی عداوت
زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا
وطاق بلند مانند طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امرا ، ازرقی گوید:

بیت

گهی از گردش کیوان به گردون برزند کله
گهی از گردش گردون بکیوان بربرد کمرا
وزنار که میجوس و نصاری بر میان بندند ، قطران گوید:

بیت

چون تو کمرا جنگ ببندی ملک روم کمرا ی بیرد پیرستد کمرا تو
کمسک - بفتح حین و سکون سین مهمله ، چیزی که از شیر و دوغ آمیخته سازند ،
و شیر از نیز گویند .

کم کاو - ^۱ بالفتح ، دارویی است که بتازی افواه الطیب گویند .
کم کم - بضم هر دو کاف ، آواز کفش و صدای درو مانند آن ، خاقانی گوید:

مصراع

بیانگ زنگل نباش و کم کم نقاب

وله :

بیت

کنج پرورده فقرند و کم و کم شده لیک
کم کم کنج سرا پرده بالا شنوند
کملکان - بفتح حین و سکون لام ، جوی خورد ، و بعضی بمعنی قطره آب
گفته اند ، مولوی گوید :

۱۰ - اینست درهمه نسخ ، ایکن در فرهنگ و برهان و سراج کم کام بوزن اندام آمده .

بیت

می گریزی از پشه در کژدمی می گریزی از کملکان دریمی
لیکن در لغت و مثالش اندکی تأمل است.
کملی - بفتح کاف و کسر لام و سکون میم ، بافته پشمینه درشت و خشن ، که
فقر او مردم فر و مایه پوشند ، و درهند نیز بهمین نام خوانند ، و کنبلی نیز گزیند ، رضی الدین
گوید :

بیت

دراز کار بود گر بکسوت کملی بتاج و تخت کند میل رای پیر گدا
کمیچه - بالفتح و کسر میم و یای مجهول و جیم عجمی ، کمانچه ، و کرم -
شب تاب .
کمین - نهان شدن بقصد دشمن یا شکار ، و جای پنهان شدن را کمینگاه ، و
بتازی قرموص خوانند ، لیکن در قاموس گوید : کسی که پنهان نشیند بقصد کسی آنرا
کمین گویند .
کمی - نقصان ، و مخفف کمین ، فخری گوید :

بیت

شهنشاهها اگر برمی کشاید بروی اختران کینت کمی را

الكافی الفارسی مع المیم

گمار - بالضم ، امر از گماشتن ، و بمعنی چمچه نیز آمده .
گماشتن - کسی را بر کاری گذاشتن ، و برین قیاس گماشته و گماشت .
گمان - ضد یقین ، و گماند ، یعنی گمان میکند ، فردوسی گوید :

بیت

گماند که از تیغ او در جهان بلرزند یکسر کهان و مهان

گمانه - بالضم ، همان گمان ، فردوسی گوید :

بیت

تودل را بجز شادمانه مدار روانرا زبد در گمانه مدار
ونخستین چاه کارین، که بجهت دانستن آب، که چه مقدار دورست میکنند ، و
بعربی حفر گویند، و در کاف تازی با مثال گذشت.
گمست - بفتح حین ، همان جمست مرقوم، و آن سنگی است فرومایه، که رنگش
کبود بسرخ مایل است ، و در نسخه سروری بفتح کاف تازی گفته .

الاستعارات

کمان گردون و کمان فلك - برج قوس ، وقوس قزح .
کمر بستن آب - یعنی منجمد شدن آب .
کمر بسته - آماده و مهیا بکاری ، و نوکر و خادم .
کمر بند و کمر دار - خادم و ملازم ، سوزنی گوید :

بیت

جز کمر بند و زمین بوس تونیست هر چه در روی زمین تاجورست
و خسرو گوید :

مصراع

کمر بند من آمدن ز من خنده زنان امشب
و خاقانی گوید :

مصراع

آبای علوی اند کمر دار این خلف
کمر کش - شجاع و دلآور ، فرخی گوید :

مصراع

کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز
کمر گشادن و کمر گشودن - ترك دادن و قطع نمودن ، و باز ماندن از کار ،
انوری گوید :

مصراع

کشاده هیبت او از میان فتنه کمر
کم کاستگان و کم کاستگان و کم کاسه - بخیل و بی سفره .
کم گرفتن - ترك دادن ، و ناشده انگاشتن .
کمیت نشاط - یعنی شراب .
گم کردن پی - یعنی کار چنان کردن که کسی بمطلب او پی نبرد .

الکافی التازی مع النون

کنا - بالضم، زمین .
کنارنگ و کنارند - یعنی زمین دارو حاکم ، چه رنگ بمعنی حاکم است ،
فردوسی گوید :

بیت

کنارنگ یابهلوان هر که هست همه داد جویند با زیر دست
وله :

بیت

بر خواندند آفرین موبدان کنارنگ و بیداردل بخردان
کنار - بالضم، میوه معروف .
کنانه - بالفتح، کهنه، کمال گوید :

بیت

بروزگار تو نوشد ز سر جهان کهن

کنانه گر شود آنهم بروزگار تو باد

کتابد - بالفتح، مقامیست، که آنجا کوهیست، که گودرز در جنگ دوازده رخ
بدانجا رود آمد.

کناره - بالفتح، معروف مرادف کنار، و قلاب آهنین، قناره معرب آن.

کناز - بالفتح، همان کاناز یعنی بن خوشه خرما.

کناغ - بالضم، تار ابریشم، و کرم ابریشم، کمال گوید:

بیت

زان کشاده است مهره پشتش که عصبهاش سست شد چو کناغ
و ظهیر گوید:

بیت

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند

تو جمع آری کین اطلس است و آن سیفور

و مجد همگر گوید:

بیت

گر نه بهر خزانه تو بود نه تند رشته از لعاب کناغ

و بمعنی کنار و جانب نیز آمده، اسدی گوید:

بیت

میان آبگیری بی نهیهای باغ شناور شده ماغ از هر کناغ

لیکن ظاهراً بدین معنی بفتح کاف باید، چه مرادف کنار است.

کناک - بالفتح، پیچش شکم، که بتازی زحیر گویند.

کنام - بالضم، آرامگاه آدمی و وحوش و آشیانه مرغان، و بمعنی بیسه، و چراگاه

نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

سیوم روزداراب کردند نام کز آب روان یافتندش کنام
وله :

بیت

ابر سرش دیده کنام بزرگ نشسته دروسبز مرغی سترگ
وانوری گوید :

بیت

مرغ در سایه امن تو پرد گـرد هوا
وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
کنب - بالضم، شهرقم مرادف کم که مذکور شد ، مولوی گوید :

بیت

تو بدان خدای بنگر که صداقتقاد بخشد
ز چه سنی است مری ز چه رافضی است کنبی
ونوعی خیار ، بسحاق گوید:

بیت

گدك و كَشَك نهاده است و تغار دوراغ
قدحی کرده پراز کنگر و کنب خوشخوار
وبفتحین ، ریسمانی از گیاه معروف که بهندی سن گویند ، انوری گوید :

بیت

دختر رز که تو بر طازم تاکش دیدی
مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است
و کمال خچند گوید :

مصراع

کالنبی نیست شیخ ماکنبی است

کنبور و کنبوره - بفتح کاف و ضم بای تازی، مکر و فریب و حيله، و کنبوریدن یعنی مکر کردن، و برینقیاس کنبوریده و کنبورید، شاعر گوید:

بیت

خودندارد غایتی ای نامجو تنبل و کنبوره و دستان او

کنبیدن - بفتح کاف و کسربا ویای معروف، چیزی از جای کشیدن، وبالضم، برجستن.

کنبیزه - بفتح کاف و بای مکسوره ویای مجهول و زای معجمه مفتوح، خیاری که چون خام بود، شیرین و بامزه باشد، و چون پخته شود نتوان خورد، و کالک نیز گویند، و در نسخه سروری بضم کاف، بمعنی خربزه خام گفته.

کنج - بالفتح و جیم تازی در آخر، ملازمه باشد، یعنی گوشت پاره ای که از منتهای کام آویخته است، نزاری گوید:

بیت

همی تادایه کنج و کام کردش پدر فرزانه هرمز نام کردش

وبالضم، گوشه خانه و جز آن، و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد، و شخصی کوز پشت که پشتش بر آمده باشد، و بتازی احدب گویند، سراج الدین راجی گوید:

بیت

بکنج خانه دارم یکی کنج نشستہ تند و افکنده فرولنج

وبالکسر، فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی، فردوسی گوید:

بیت

ابا کوس و بانای روین و سنج ابا تازی اسپان و فیلان کنج

و بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم فارسی است ، و بمعنی کشك کتنج است بفتح کاف و تا ،
 کنجه - بضم کاف و فتح جیم فارسی ، خردم بریده ، و بعضی گفته اند خری که زیر دهان او آماس کرده باشد ، فخری گوید :

بیت

هرگز مثل زند کسی از وی حسود را
 نسبت کند بعیسی کس هیچ کنجه را
 کنجار و کنجاره و کنجال و کنجاله - نخاله کنجد ، و امثال آن ، که روغن ازان کشیده باشند .

کنجد و کنجده ^۱ - بالضم ، نام صمغی است که بتازی عنزروت گویند و دردوای چشم و پاک کردن ریشها مفید است ، و کلفی که بر روی افتد ، و بتازی برش گویند ، و بمعنی بازهر نیز گفته اند .

کنجر - بالكسر و جیم مفتوح ، همان کنج یعنی فیل بزرگ جثه ، و ظاهراً به تصحیف ^۲ خوانده اند .

کنجك - بالفتح ، درخت پشه ، و بالضم ، چیزی تازه که دیدنش خوش آید ، و بلکنجك یعنی بسیار بدیع .

کنجلك - بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضوم ، چین و شکنج ، خسرو گوید :

بیت

چهره شان دبه نم یافته جای بجا کنجلك ^۳ و خم یافته

۱۰ - اینست درهه نسخ ، لیکن در فرهنگ و سراج برهان کنجلك آمده .

۲۰ - در سراج گفته این خطاست ، چه کنجر بالضم لفظ هندی کتابیست که پارسیان بالكسر استعمال کرده اند ، و بعتمل که از قبیل توافق لسانین باشد .

۳۰ - در استقامت این لفظ بوزن این شعر تأملست .

لیکن درین بیت کنجک نیز سماع شدہ .

کنجیدہ - بالفتح ، کنجار کنجد .

کنخت - بفتحین و سکون خا ، جوهر شمشیر ، کلامی گوید :

بیت

بر چهره عدوی تو شمشیر بی کنخت

با کهر با مرصع و در کارزار لعل

کند - بالفتح ، شکر باشد ، قند معرب آن ، و جراحت وریش ، مولوی گوید :

بیت

نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران

نکند والدہ مارا ز پی کند حجامت

ودھی است از دہہای خچند در راہ کاشغر ، کہ بادام خوب دران میشود ، کند بادام

گویند ، و بزبان ماوراءالنہر مطلق شہر را گویند ، و کنت مراد ف آنست ، و بمعنی گریز

نیز آمده ، چنانکہ گویند فلانی کندی زد ، سوزنی گوید :

بیت

کی چو دو جزع تواند گر بقلم بر کشند

زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند

و بالضم ، ضد تیز ، و پہلوان و دلاور ، کہ کند اور نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

خصم را پا در رکاب تو زاسب اندر فکند

بس کہ در میان کندی اسب بر خصم افکنی

کندا و کندا اگر و کنداور - بالضم ، دانا و حکیم ، و شجاع و پہلوان ، عبدالرزاق

گوید :

بیت

آفرین بادبران مرکب خوشرفتارت
که دل زیرک و اندیشه کندا دارد
و فرخی گوید :

بیت

بصورتگری دست برده زهانی بکنداوری گوی برده ز آزر
و فردوسی گوید:

بیت

برای و بتدبیر کنداوری چگونه ستاره به بند آوری
و سعدی گوید:

بیت

نه شمشیر کنداوران کند بود که کین آوری ز اخترتند بود
و سنایی گوید :

بیت

ای بترك دين بگفته از سرترکی و خشم
دل بسان چشم ترکان کرده از کنداوری
کندر - بضم کاف و دال ، صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند ، و
بفتح کاف و دال ، هر شهر عموماً ، و شهری از شهرهای خراسان خصوصاً که وزیر ابو نصر
کندری از انجاست .
کندرو - بالضم ، نام وزیر ضحاک ، و همان کندر یعنی صمغ ، فردوسی گوید:

بیت

ورا کندرو خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیداد گام
و خاقانی گوید :

مصراع

بآبگینه مازوو کندرو و گلاب

و مولانا مطهر گوید:

بیت

این کندرو برنگ نداند ز کهربا

وان زهر را به طعم نداند ز زنجبیل

کندروش - بفتح کاف و دال و ضم رای مهمله، زمین پشته پشته.

کندز - بالضم، شهر است قندز معرب آن، و در اصل مخفف کهندز است، یعنی قلعه کهنه، رود کی گوید:

بیت

که دران کندز بلند نشین که درین بوستان نظر بکشای

کندش - بالضم و کسر دال، همان پندش مرقوم یعنی غلوله پنبه برزده، و در سامی چوبک اشنان که خمیره شکر بآن سفید کنند، و کندش پیچ آنچه ندافان پنبه زده بر آن پیچند.

کندلان - بالضم، خیمه بزرگ که در پیش در ملوک ایستاده کنند، و بعضی گویند ترکیست.

کندہ-گر - بالفتح، آنکه بر چوب وزر و جز آن نقش کند، و بهندی کنند گر گویند، او حدی گوید:

بیت

نقش بندان کن بکنده گری بردرت کرده عمر خود سپری

کندک - بالضم و فتح دال، نان ریزه.

کندومند - بالفتح، از قبیل توابع اند، یعنی خراب و ویران و کنده شده، غضایری رازی گوید:

بیت

که باز خورد بدو ناب زنده پیل نو شاه
کنون رسم دیار است و کندومند اطلال
و ناصر خسرو گوید:

بیت

مسادر بسیار فرزندی ولی خوارداریشان همیشه کندومند
کندو و کندوج و کندوک و کندوله - بالفتح و ضم دال، ظرف بزرگ کلین
که پرازغله کنند، و بهندی کوتاهی گویند، فرخی گوید:

بیت

ای ز ایران زبر تو آگنده هم کیسهای لاغروهم کندو
وابن یمین گوید:

بیت

گوید که خلائزد خرد هست محال
کندواله من چیست ز گندم خالی
کندوری و کندوره - سفره بزرگ که دستار خوان گویند، ابوشکور گوید:

بیت

ستاده دزان کوی آزاده وار دران کوی افکنده کندوره خوار
و مولوی گوید:

مصراع

چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری
کندواله - بالضم، مرد بلند بالا و قوی هیکل، شهاب الدین عبدالله فامی گوید:

بیت

چاکرانت بکه رزم و که بزم بوند کندواله چوتهمتن چو فلاطون کنده

وامرد قوی جئه که باصفهان کرتله خوانند، و کنداواله باضافه الف، نیز آمده.
 کندا مویه - بضم کاف ومیم، مویی که چون طفل بزاید بر بدن او باشد.
 کند - بالضم، چوبی که برپای مجرما نهند، و مطلق چوب کنده رانیز گویند،
 وغول بیابانی، و بالفتح، آنچه گرداگرد قلعه بکنند خندق معرب آن، اسدی گوید:

بیت

به پیرامون دژ یکی کنده ساخت
 ز هر جوی شهر آب در وی بتاخت
 و فرخی گوید:

بیت

بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل
 بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار
 و بمعنی مطلق کودال و حفره نیز آمده، سنایی گوید:

بیت

تات گردد شتر پراکنده نرود سوی لوره و کنده
 و موضعی که زیر زمین کنده باشند در بیابان برای مسافران، و بوم کنند نیز گویند،
 وامرد قوی جئه، رکن مکرانی گوید:

بیت

اوست قواده هر کجا در دهر کنده خوب و قحبه زیباست
 کند - بالفتح، نام گل سفید که در هندوی کیوره گویند، و عربی کاذه خوانند و
 کنده نیز آمده.

کنز - بفتح کاف، همان کاناز، و کنازی یعنی بن خوشه خرما.
 کنشت - بالضم و کسر نون و فتح آن و سکون شین معجمه و مهمله، آتشکده،
 مولوی گوید:

بیت

تویی معبود در کعبه و کنستم تویی مقصود در بالا و پستم
 کنشتو - بفتح حین و ضم تا، گیاهی است که از بیخ آن جامه شویند، و اشنان
 گویند، و عربی محلب؟ خوانند بالفتح، و کنشتوک نیز گویند، فخری گوید:

بیت

تو خوش بنشین که اعدای تو شستند ز ملک دل بصابون و کنشتو
 کنش و کنشن - بالضم و کسر نون، کردار، چنانکه گویند، بد کنش یعنی بد-
 کردار.

کنشا - ^۱ بالضم و کسر نون، تیرك زدن اعضا بسبب دردمندی.
 کنشو - بفتح کاف و سکون نون و ضم شین، غوره انگور، و کنشتو نیز آمده،
 بفتح حین و سکون شین.

کنغال و کنغاله - بالكسر، امر د باز و غلام باره، در اصل کنگ غال بود، یعنی امر د
 را می غلطاند، و کنغالگی غلام بارکی و شاهد بازی، فخری گوید:

بیت

احتساب نفاذ او برداشت از جهان رسم کنگ و کنغاله
 وله:

بیت

ز احتساب نفاذت موزن است و امام
 کسی که بود ازین پیش فاسق و کنغال
 و فخر کرگانی گوید:

مثنوی

کنون کان ماه را ایزد بمن داد نخواهم کو بود در ماه آب داد
 * - چنینست در همه نسخ، لیکن در فرهنگ و برهان و سراج کنشک بوزن سرشک آمده.

که آنجا پیرو بر ناشاد خوارند همه کنف‌الگی را جان سپارند
و کنفال بمعنی قحبه و کنفالگی بمعنی خواستکاری، غلط است .

کنف - همان کنب یعنی ریسمان سن .

کنفلیل - ^۱ بوزن زنجبیل ، ریش دراز .

کنک - بکسر کاف و فتح نون ، گرد کانی که مغز از آن بدشواری بر آید، و در
نسخه سروری بفتح کاف گفته ، بسحاق گوید :

بیت

بانان و پنیر خود قناعت می کن تا باز رهی ز جور کردوی کنک
کنگ - بالكسر و سکون نون و کاف فارسی در آخر ، امر دقوی جئه و زبان آور
و بیحیا ، سعدی گوید :

بیت

که گریبانم بگیرد قحبه ای گاه کنگی بشکند دندان من
و انوری گوید :

بیت

قاضی تو اگر پند برادر پذیری
گیری ز طلب کردن این کنگ کنار
و بالضم ، مرد قوی هیکل ، و خوشه خرما ، فردوسی گوید :

بیت

همه کنگ مردان چوشیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله
و بالفتح ، بال ، و آن از آدمی از سرانگشتان تادوش ، و از مرغان جناح ، و از
درختان شاخ ، شاعر گوید :

۱۰ - در قاموس گفته : رجل کنفلیل اللحية ضخمة و لحية کنفليلة ضخمة ، پس ظاهر شد که
عربست .

بیت

آن خسیس از نهایت خست کنگ کنگشکمی بکس ندهد
وازیں بیت شاه داعی معنی قسم و نوع ظاهر میشود :

بیت

وضو و ذکر و دگر گفت خلوت و صومست
بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ
کنگاج - یعنی کنگاش، بر بی مشورت گویند .

کنگر - بفتح کاف اول و دوم عجمی، گیاه معروف که در پاریهای کوه روید، و
کنارهای آن خار ناک بود، و آنرا با ماست آمیخته خورند، و کنگر ماست گویند، بسحاق
گوید :

بیت

کنگر چو بر آورد سر از زیر زمین گفت

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
و بضم هر دو کاف، قسمی از گدایان که شاخشانه نیز گویند، زیرا که شاخ کوسفند
بردستی، و شانۀ کوسفند بردست دیگر گیرند، و بر در خانه مردم و پیش دکان ایستاده،
آن شانۀ را بر آن شاخ زنند، چنانکه ازان آوازی ظاهر شود، که مردمان چیزی دهند،
و اگر اهمالی شود، کارد کشیده، اعضای خود ببرند، و غلب کارد بدست پسران امر خود
دهند، که این کار کنند. تا صاحب خانه و دکان لاعلاج شده چیزی باینها بدهند، و اکنون
کسی را که از کسی حاجتی خواهد، و میسر نگردد، گوید که اگر حاجت من بر نیاری
خود را خواهم کشت، بطریق تمثیل گویند، که شاخ و شانۀ می کشد، حافظ گوید:

بیت

کاش حافظ پسر امرد کنگر بودی

تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی
و بمعنی چغد که بر بی بوم گویند نیز آمده، ابن یمین گوید:

قطعه

وسط کارها نکه میدار نه ضعیفی و نه تهور کن
 نه چوطاوس مجلس آراشو نه بویران وطن چو کنگر کن
 و در فرهنگ بمعنی شاخ نورسته ، و بمعنی بیحیا نیز آمده ، و بمعنی کنگره
 معروف است ، و بکسر هر دو کاف ، نام سازيست که آنرا کنگره و کنگری نیز گویند، و
 اکثر اهل هند نوازند، پور بها گوید:

بیت

چون چنگ زخم خورده هر لولیی بدی
 هر هندویت می زند اکنون چو کنگره
 و شیخ روزبهان گوید :

بیت

رگ جانم چو کنگرمی نوازد نه ظاهر بلکه در سرمی نوازد
 کنو - بوزن و معنی کنب ، و کنودان و کنودانه تخم آن، که شاه دانه نیز گویند.
 کنور - همان کندو ، رودکی گوید :

بیت

از تو دارم هر چه در خانه خنور وز تو دارم نیز غله در کنور
 و بمعنی رعد نیز آمده ، حکیم علی فرقدی گوید:

بیت

بلرزد صحرا و کوه از کنور تو گفתי که برق آتشی زد بطور
 کنوزه - پنبه نرم .
 کنون - بالضم، مخفف اکنون، و بالفتح، بمعنی کندو، علی فرقدی گوید:

بیت

نیست مارامشت گندم در کنون باز دیناری بکیسه اندرون

کنند - بفتح حین ، بیلای که سر آن کج باشد، و برزگران دارند، فخری گوید :

مصراع

بی عنای شیارورنج کنند

و ظاهر آکلند است، که چنین خوانده اند .

کن - بالضم، مخفف کهن، و امر بکاری، و بالكسر، بخیه، که آنرا کله نیز گویند .

کنیز و کنیزك - معروف، و در فرهنگ بمعنی دختر بکر گفته، فردوسی گوید :

بیت

کنیزك بدو گفت کز راه داد منم دختر مهربك نوش زاد

الکافی الفارسی مع النون

گنبد و گنبده - معروف، و غنچه گل، خاقانی گوید :

مصراع

اجل چو گنبد گل بر شکافتد عمدا

وله :

مصراع

گنبد نیلوفری گنبده گل شود

و نوعی از آیین بندی که بطریق گنبد بسازند، و کوبله نیز گویند، و بتازی قبه خوانند، فردوسی گوید:

بیت

همه راه و بیراه گنبد زده جهان شد چو دیبا بزر آرده

و در فرهنگ بمعنی جستن آورده، اما چنین مسموع شده که نوعیست از جستن،

که طاق بست نیز گویند ، نه مطلق جستن ، خسرو گوید:

مصراع

بيك گنبد رسيدم بر نهم بام

و معزی گوید:

مصراع

چو گنبد زند گنبد اخضر است

و بمعنی پیاله نیز آورده.

گنج و گنججا - بالضم، گنجایش ، مولوی گوید :

بیت

دل تنگ خوشم که در فراخی هر مسخره راز هست و گنجاست
وانوری گوید :

بیت

زآنکه گر آلاي او را گنج بودی در عدد

نیستی جذر اصم (اعیب گنگی و کبری

و گنجاید یعنی بگنجاند ، شاعر گوید :

بیت

ز مشتاقان خود روزی که لطفش یاد فرماید

چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاید

گنججار و گنججاره و گنججرو و گنججره - بالفتح ، همان غنججاره ، و غنججره ، یعنی

کلگونه زنان .

گنج افراسیاب - گنج چهارم از جمله هفت گنج پرویز ، و آن گنج در اصل

افراسیاب جایی نهاده بود.

گنج باد و گنج باد آور و گنج باد آورد - نام گنج دوم از هفت گنج پرویز ،

چه قیصر روم از بیم پرویز، خزاین آبا و اجداد خود بکشتیها در آورد، که جایی برد، اتفاقاً باد و طوفان عظیم شد، و کشتیها را بجایی که خسرو پرویز بود انداخت، و نام نوایست از نواهای باربد.

گنج دار - نام نوایست از موسیقی.

گنج دیبه - نام سیوم گنج است، از هفت گنج پرویز.

گنج دیوار بست - نام گنجی که زیر دیوار بود، و آن دیوار نزدیک افتادن شد، حضرت خضر آنرا راست کرد.

گنج زوان - نام گنج قارون.

گنج سوخته - گنج پنجم از هفت گنج پرویز، و معنی ترکیبی آن گنج سنجیده، چه سوخته و سوخته، بمعنی سنجیده آمده، و نام نوایست از نواهای باربد.

گنج شایگان - نام گنجی است، و شرح آن در لغت شایگان گذشت.

گنج گاو و گنج گاو ان و گنج گاومیش - گنجی از گنجهای جمشید، که در زمان بهرام گور ظاهر شد، و شرح این اجمال آنکه، دهقانی کشت را آب میداد، ناگاه سوراخی پیدا شد، آب در آن نشیب رفته، و آوازی سهمگین بگوش می آمد، رفته به بهرام گفت، فرمود که آن زمین را بکنند، عمارت عالی که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد، موبد آمده به بهرام عرض نمود، که بدان خانه در گاومیش زرین است، که چشم آنها از یاقوت قیمتی است، و شکمشان پر از ناز و سیب و بهی زرین کرده، و درون میوها پر از درخوشاب ساخته، و در پیشانی گاومیشها نام جمشید کنده اند، و در اطراف گاومیشها از جانوران چرنده و پرنده، مانند شیر و گور و تذرو و طاووس زرین که چشمها و سینهایشان از لعل و مروارید بوده ساخته اند، بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند، و نام نوایست از نواهای باربد.^۱

۱۰- و در دو نسخه این زیاد است: و نیز پوست گاو، که بنی اسرائیل بر از زر کرده بمصاحب کاو داده بودند و قصه آن مشهور است.

کنج خضرا - نام کنج ششم از کنجهای هفتگانه^۱ پرویز.
 کنج عروس - کنج اول از کنجهای پرویز.
 کنج فریدون - نام نوا ایست.
 کنج شاد آورد - نام کنج هفتم از کنجهای پرویز.
 کنج ور و گنجور - خزانه دار.

کنجه - بالفتح، نام شهر است، و بمعنی خردم بریده بکاف تازی است و جیم فارسی، چنانکه گذشت.

گند - بالفتح، معروف، و بالضم، خصیه.

گند بیدستر و گند ویدستر - یعنی خصیه سگ بحری که بیدستر گویند، و جند بیدستر معرب آن.

گندا - چیزی گنده که ازان بوی ناخوش آید.

گندژ - بالفتح، یعنی گنگ دژ که بعد ازین مرقوم شود.

گندش و گندك - گوگرد، ظاهراً هند است.

گندگیا - بالفتح، نام گیاهیست، که آنرا خرس گیا گویند، و شرح آن گذشت.

گندنا - معروف که بحر بی کراش گویند.

گندمه - بالضم، زخ باشد، که بحر بی ثلول، و بهندی مسه گویند.

گنده - بالضم، معروف، و کوفته ای که مدور و بزرگ ساخته در میان آتش اندازند، بسحاق گوید:

بیت

من نکویم صفت کنده پرداروی کرم تا نکویند مرا مدعیان کوفته خوار

۱۰ - کنجهای خسرو پرویز بقول صاحب فرهنگ ورشیدی و برهان جامع و بهار عجم هفتست و بقول سروری و برهان صاحب سراج هشت و هشتم بقول برهان کنج بار.

و کندچی تصغیر آن، یعنی کنده کوچک، احمد اطعمه گوید :

بیت

تا که بود کندچی امرد ابرو ترش
تا که بود چلقچی شاهد شیرین دهن
گنگ - بالفتح ، بتکده ای از بتکده های چین، ارقی گوید :

بیت

زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین
چمن ز فیض هوا شد بهار خانه کنگ
ونجیب جربادقانی گوید :

بیت

زبس که باد بگلزار می زند پیرنگ
نگارخانه چین است و نقش خانه کنگ
و رود خانه عظیم در ملک هند، که منبع آن کوه های - والک است، و از ملک هند
و بنگاله گذشته به عمان میریزد، و هر چیز خمیده، و خمیدگی که در پشت پیدا شود،
و مرد خمیده پشت، فخری گوید :

بیت

اگر جلال تو از چرخ متکا سازد
ز بار قدر تو در خط محور افتد کنگ
و مسعود گوید :

بیت

بار منت بسی است بر سر جود
زین سبب گشته هر سه حرفش کنگ
و نام کوهیست، فردوسی گوید :

بیت

یکی زنده پیل است بر کوه گنگ اگر با سلاح اندر آید بجنگ
 و نام بادی است، که بسبب سودا در تن مردم پدید آید، و بدانجهت بن موی خاریدن
 گیرد، تا موی را بر نکنند آرام نباشد، سوزنی گوید:

بیت

تا بر کند حسود تو سبیلت بدست خویش
 در سبیلت حسود تو افتاد بباد گنگ
 و نام شهر است شرقی خطا، که همیشه روز و شب در آنجا بر ابراست، و هوادر غایت
 اعتدال، و گنگ در نیز خوانند، مختاری گوید:

بیت

تا سپهر است زمین را به بهار اندر باغ
 تا بهار است چمن را بخزان اندر گنگ
 و نیز نیکو و زیبا، فردوسی گوید:

بیت

بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ نکوتر یارای آن شنک گنگ
 و بالضم، معروف که بتازی ابکم گویند، و لوله از سفال که مجری آب سازند،
 لیکن بعضی از معانی یعنی بتکده چین و کوه گنگ راجع به همان معنی شهر شرقی
 خطا میشود.

گنگار - بالضم و کاف دوم نیز عجمی، ماری که پوست افکنده باشد، شهاب -
 الدین عبدالرحمن گوید:

بیت

از گفتن نیک وز نکویی گنگ است و برهنه همچو گنگار
 گنگ بهشت و گنگ دژ - همان گنگ مذکور، که بتازی قبة الارض گویند، روز

و شب آنجا برابر است، و بهشت کنگ نیز می نامند، نظامی گوید :

بیت

در آمد در آن شهر مینو سرشت که تر کانش خوانند گنگ بهشت
و بعضی گفته اند، نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخت، و بابل از سبعة
مداین عربست بر کنار فرات جانب شرقی، و همیشه پای تخت پادشاهان بوده، و اکنون
خرابست، و از آن قلعه جزئی بجانمانده، و از توابع حله است، و بر سر آن تل چاهیست
عمیق، گویند که هاروت و ماروت در آنجا محبوس اند .

کنگ دژ هخت و کنگ دژ هوخت و کنگ دژ هوخ - بالفتح و کسر دال
و ضم ها و واد مجهول و خای ساکن ، بیت المقدس که بزبان سریانی ایلیا خوانند ،
فردوسی گوید :

مثنوی

بخشکی رسیده سر جنگ جوی به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان رانده اند همی کنگ دژ هوختش خوانده اند
کنگل - بفتح هـ و دو کاف فارسی ، هزل و ظرافت ، مولوی گوید :

بیت

منتظر می باش چون مه نور گیر ترك كن اين كنگل و نظاره را
و نزاری گوید :

بیت

باده می خوردیم و کنگل میزدیم ز اول شب تا بوقت صبحدم
کنگلج - بالضم، کسی که زبانش گرفتگی داشته باشد ، و بتازی الکن گویند .

الاستعارات

کنج الهی - قرآن ، و قناعت را نیز گویند .

گنبد ازرق و گنبد آفت پذیر و گنبد حراق رنگ و گنبد خضرا و گنبد -
 صوفی لباس و گنبد طاقدیس و گنبد ملا رنس و گنبد تیزرو و گنبد جانستان و
 گنبد دود گشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد دولابی و گنبد فگرف و گنبد گیتی -
 نورد و گنبد نارنج رنگ و گنبد نیلوفر - یعنی آسمان .
 گنبد مایل - یعنی فلك چارم ، خاقانی گوید :

مصراع

ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر
 گنبد آب - یعنی حباب .
 گنبد چار بند - یعنی دنیا ، نظامی گوید :

مصراع

برون جست از گنبد چار بند
 گنج خاکی - یعنی آدم و فرزندان او .
 گنده پیر کابلی - پیر زال ساحره ، که کنایت از دنیا باشد .
 گنگ ده زبان - یعنی سوسن .
 گنده مغزی - تکبر و گفتن سخنان متکبرانه ، سعدی گوید :

بیت

اگر میرود دربی این سخن بدین گفتگو کنده مغزی ممکن
 کند گوش - بضم کاف تازی ، یعنی کم شنو ، سعدی گوید :

بیت

پرشیده عقل و پراکنده گوش ز قول نصیحت گران کند گوش
 کند و کوب - یعنی اضطراب و بیقراری .
 کنگر کنندن - کاری بی حاصل پر تعجب و مشقت کردن .

الكاف التازی مع الواو

کو - بالفتح، زیرک، وعامل، ناصر خسرو گوید:

بیت

کو نبود آنکه دن پرستد هرگز
دن نه پرستد مگر که جاهل و کودن
وبالضم بمعنی کجا، و سرگذر، و درخانه .

کواده - بالفتح، چوب زیرین در، که فرودین نیز گویند، ضد بلندین .
کواد - بالضم، پادشاه معروف، که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ کزیده گفته .

کوار - بالفتح، سبیدی که دران میوه کنند، مرادف کواره که مرقوم شود، و بضم
نیز گفته اند، و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز، و ابری که شبهای تابستان باشد.
کواره - بالفتح، سبد دراز که بر پشت گیرند، و بر پشت اسب و استر نیز بار
کنند، و بشیرازی لوده، و بتازی دوخله خوانند، سید احمد مشهدی گوید:

بیت

ای پیر هنت کواره گل روی تو گل سر کواره
و خانه زنبور عسل، لیکن در عربی بتشدید واو گفته، روحی شارستانی
گوید:

بیت

آن رخ پر نشان آبله بین گر ندیدی کواره زنبور
و ابری که شبهای تابستان بر روی هوا پدید آید، و بالضم ظرف سفالین، فرید
خراسانی گوید:

بیت

پیش مستان بزم وحدت تو چه کواره چه کاسه زرین
 کواز و کوازه - بالفتح، کوزه سرتنگ که مسافران با خود دارند، لیکن صحیح
 بدین معنی کرازا است، چنانکه گذشت، و واو تصحیف است، و بمعنی چوبی که گار بدان
 رانند، و بمعنی تخم مرغ نیم پخته در کاف فارسی بیاید.
 کواژ و کواژه - بالفتح، سرزنش و طعنه، انوری گوید:

مصراع

همی کوازه زند بر بلندی کیوان
 و ازرقی گوید:

مصراع

همی کوازه زند بر بلندی محور
 و بتشدید واو نیز آمده، لیکن بجهة ضرورت شعر، کسایی گوید:

مصراع

کوازه زده بر توامل ریمن محتال
 کواس و کواسه - بالضم، صفت و گونه، و در بعضی فرهنگها بشین معجمه
 گفته اند، و در نسخه سروری بفتح کاف و سین مهمله؟
 کواشمه - بالضم و شین معجمه مکسوره، آسانی، و در بعضی نسخ کواسیمه
 بکسر سین مهمله و زیادتى یا، آورده اند.
 کوام - بالضم، گیاه است خوشبو.

کوب - بالضم و واو مجهول، ضربی که بکسی رسد از سنگ و چوب و امثال
 آن، و قسمی از بویا که گیاه آن بغایت گنده، و در نهایت نرمی باشد، و در تحفه آلتی
 که پیلبانان دارند، و امر بکوفتن، و اسم فاعل ازان.
 کوبن - بالضم و از مجهول و بای مفتوح، آلتی که آهنگران بدان کوبند، و

آنچه گرد است، آنرا پتک، و آنچه دراز است کو بن گویند.

کوبه - بالضم و واو مجهول، آلت کوفتن هر چیز، و بعربی مبدق گویند، و گیاهی است شیرین که آنرا میخورند، و مشککی که دران ماست کنند، و بجنباند تا روغن بر آید.

کوبین - آلتی است روغن گران را، که مانند کفه ترازو بود، و آن از برگ خرما بافند، و عصاران تخم را کوفته دران کنند، فخری گوید:

بیت

کمینه بنده تو روز بخشش و انعام

طلا بکیل دهد بر طله و کوبین

کوپ - بالضم و واو معروف، وبای فارسی در آخر، کوه، و حصیر.

کوپال - بالضم و واو مجهول وبای فارسی، گرز باشد، اسدی گوید:

بیت

ز گردان خاور سواری چو ابر

برون تاخت با تیغ و کوپال و کبر

و فردوسی گوید:

بیت

همانا که کوپال سیصد هزار زدم بر سر ترك آن نامدار

و سرگردن گنده، فردوسی گوید:

بیت

جوانی و کوپال نیرو نماند زمن هیچ جز نام نیکو نماند

و نام پهلوانی است.

کوپل - بالضم و واو مجهول وبای فارسی مفتوح، شکوفه، و در سامی بیای

تازی، گل بابونه، ادیب صابر گوید:

بیت

چو باغ عدل توشد تازه ز ابر جود شدند
 سهیل و زهره دران باغ ولاله و کوبل
 کوبله - بالضم، قبه که در ایام جشن و شادی برسم آذین در شهرها بندند، ظهیر
 گوید :

بیت

نیست آیین وفایت هیچ محکم همچنانکه
 روز باران شهرها در قبه و در کوبله
 و حباب آب، و قفل، و شکوفه.
 کوتار - بالضم و واو مجهول و تاء فوقانی، کوچه سرپوشیده.
 کوتر - بالفتح کیوتر، و بالضم نیز گفته اند.
 کوته بال - یعنی کوته قد، چه بال بمعنی قد آمده مخفف بالا.
 کوتاه پا و کوته پا و کوته پاچه - جانور معروف که رنگش زرد و خالهای
 سیاه دارد.

کوچ - بالضم و واو مجهول، احوال که آنرا کاج هم گویند، و طایفه ای از صحرا-
 نشینان در نواحی کرمان که دزد و قطاع الطريق اند، و بلوچ طایفه دیگر است در نواحی
 ملک سند، که آنها نیز خونریز و راهزن اند، و این هر دو طایفه را یکجا ذکر کرده،
 کوچ و بلوچ خوانند، فردوسی گوید:

بیت

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالنده جنگ مانند کوچ
 و از منزل بمنزل نقل کردن، و اهل و عیال، و بوم که او را چغد و کوف نیز گویند،
 قطران بچهارمعی اول آورده:

قطعه

شاهها ز انتظار زبانی که دادیم
چشمان راست بین دعا گوی گشت کوچ
هستند اهل فارس هراسان ز کار من
زانسان که اهل کرمان ترسان زدزد کوچ
کوچت مبارکست و ندارم بدست هیچ
جز خیمه کهنه و دو ترکی برای کوچ
وفخری بمعنی اخیر گوید:

بیت

گر هما از نظر همت از افتد دور
شوم و ویرانه نشین گردد مانده کوچ
وملکی است ز توابع بنگاله.

کوخ - بالضم، خانه خرپشته که از چوب و نی و علف سازند، لیکن در قاهوس
نیز آمده، ظاهرأ عربیست.

کو خك - بفتح حین و سکون خا، خوشه انگور که عربی خصله گویند، بضم
خای معجمه.

کود - بالضم، بمعنی مجموع، چنانکه در نصاب آورده:

مصراع

نروشتی را پراکنده شمر مجموع کود

وغله دروده و خرمن کرده، و مرد کنند فهم که کودن نیز گویند، و نجاست که در
زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد، و بضم تین، مخفف کوود بمعنی کبود.

کودن - اسب پالانی کندرو، و مرد کند فهم را باین اعتبار کودن گویند،
خاقانی گوید:

بیت

جنسی نماند، پس من و رندان که بهر راه
چون رخس نیست پای بکودن در آورم
لیکن عریست، چنانکه صاحب قاموس گفته: الكودن والکودنی الفرس
الهجين .

کور - بالفتح، جای خراب که بشته و شکستگی بسیار داشته باشد، و قابل
زراعت نباشد، لیکن اصح بدین معنی بکاف فارسی است چنانکه بیاید، و بفتحین،
مرادف کبر، و آن میوه ایست که ازان آچار سازند، و حق آنست که کبر معرب آنست، چه
کبر در قاموس آورده، پس معلوم شد که معرب است، و بضم کاف و فتح واو، در عربی
جمع کوره است که بمعنی شهر و قصبه و ناحیه باشد، عبدالواسع جبلی گوید:

مصراع

مشهور در مداین و معروف در کور
کوراب - بالضم و واو مجهول، سراب، عنصری گوید:

بیت

بهر آب ارروی سوی کوراب گم کنی راه وزو نیابی آب
کوربا و کوروا - بفتحین، آشی که در آن کبر کنند، و بتازی کبریه گویند.
کوردین و کوردی - بالضم، جامهٔ پشمین، و در نسخهٔ سروری بکاف فارسی
بمعنی کلیم آورده، خاقانی گوید:

بیت

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد
سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین
کورش - ' بفتح کاف، رنگ چیزی، و بضم کاف نیز گفته اند.

۱۰ - چنینست درهمهٔ نسخ لیکن بدیگر فرهنگهای موجود بابت نشده الا کواش بمعنی کونه و

صفت .

کورز و کورزه - بالضم، گیاهی است پر خار که برگ و میوه و شاخ و گل آن را در سر که آچار سازند .

ک-ورس - بالضم و واو مجهول و رای مفتوح، موی جمع، و چرك که آنرا کرس و کرسه نیز گویند .

کورشت - بالضم و واو مجهول و رای مکسور و سکون شین معجمه، همان دودله و چالیک، و آن دو چوب باشد یکی دراز و یکی خورد که طفلان بدان بازی کنند.
کورگما - بفتح کاف و ضم و او و سکون رای مهمله و کاف دوم فارسی، نقاره باشد، و این لفظ ترکیست .

کورکور - بهرد و کاف مضموم و هر دو واو مجهول، غلیواج، کمال گوید :

بیت

تیری که هر کجا که یکی پشم توده دید

حالی چو کور کور درو آشیان کند

کور - بالضم و واو معروف، آتشدان آهنگر و زرگر و غیره، و حصه از پنج حصه ملک فارس مراد فخره مرقوم، زیرا که حکما ملک فارس را پنج حصه کرده اند: کوره اردشیر و کوره استخر و کوره داراب و کوره شاپور و کوره قباد، و در عربی شهرستان، و ناحیه را گویند، کور بضم کاف و فتح واو، جمع، آن چنانکه گذشت.
کوری - بالضم و واو مجهول، غله ایست مانند چینه که می خورند، خسرو گوید :

مثنوی

چه مانم از بی شاماخ و کوری ز شورخاکیان در خاک شوری
نخواهم گندم سلطان صانع بکوری کردم از دودیده قانع
کوزسب - بالضم و واو مجهول و کسر زای معجمه و سکون سین مهمله و بای
موحده در آخر، نام پادشاهی است.

کوزر - بضم کاف وفتح زای معجمه ، خوشه گندم که بعد از پاك کردن غله خورد نشده باشد، و آنرا بار دیگر بکوبند ، و کفه بفتح تین ، نیز گویند ، و عربی قصاله و قصامه خوانند .

کوز - بالضم، پشت خمیده ، و خمیده پشت، و برای فارسی نیز آمده ، و بکسر کاف وواو ساکن وزای عجمی در آخر ، میوه سرخ رنگ که نهال آن از زمین شوره روید وازدیف نیز گویند ، و در نسخه سروری بکسر تین ، بمعنی آلوی کوهی گفته .
کوژد و کوژده - بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح ، صمغی است از درخت برخار، که بتازی آن درخت را شامک و صمغ را انزروت خوانند .

کوژنوک - بالضم وواو معروف ، پره کلید زیرا که نوکش کج است .
کوژه - بالضم وزای فارسی مفتوح ، خرسفید رنگ که بتازی اقمرو گویند .
کوس - بالضم وواو مجهول ، کوفت و آسیب که بتازی صدمه و بهندی ده که خوانند ، و نقاره بزرگ که کورگا نیز گویند، و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده ، و قصبه ایست از قصبیات مازندران که الحال بکوسان اشتها دارد ، مولوی گوید :

بیت

نحسی ای نفس اگر بر جز او بر چسپی
شومی ای فکر اگر با دگری کوس زنی
و فردوسی گوید:

بیت

کجا نام او کوس خوانی همی جز این نام نیزش ندانی همی
و در فرهنگ بمعنی صف جنگ آورده ، نظامی گوید :

بیت

دولشکر بهم بر کشیدند کوس چو شطرنجی از عاج واز آبنوس

ودرین مثال تأملست، چه بمعنی تقاره نیز بطریق کنایه راست می‌آید، و بمعنی گوشه جامه و گلیم و امثال آن که از گوشه‌های دیگر زیاده باشد، و بمعنی نوعی از بازی که بنرد شباهتی دارد نیز آورده، و گفته که چون مهرهای او را از هر دو جانب دو صف می‌چینند، بنابراین او را کوس خوانند.

کوسان - بالضم وواو مجهول، همان کوس یعنی قصبه مازندران، و نام‌نایی است که در زمان یکی از پادشاهان قدیم بود، و نوعی از خوانندگی، فخری گرگانی گوید:

بیت

شهنشه گفت با کوسان نایی زهی شایسته کوسان سرایی
کوست - بالضم وواو مجهول و سین موقوف، همان کوس بدو معنی اول، و کوستن بمعنی کوفتن، انوری گوید:

بیت

مقلوب لفظ پارس بتصحیف از گفت
دارم طلب که علت پایم زدست کوست
و فردوسی گوید:

بیت

دلبران نترسند ز آواز کوست که آنجا دوچوبست و یکپاره پوست
کوسه - معروف، و شکلی از اشکال رمل که بتازی فرح گویند، و کوسج معرب آن بهر دو معنی.

کوسه بر نشین - نام جشنی است که پارسیان در غره ماه آذر کنند، و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز، مرد کوسه مضحکی را سوار میگردند، و بخورد او طعامهای گرم می‌دادند، و داروهای گرم بر بدن او می‌مالیدند، و آن مرد مضحك هر چه در دست داشتی و خود را باد میگردی، و از گرما شکایت نمودی، و مردم بیخ و برف بروی زدندی

واوازه کسی چیزی بستدی، و اگر کسی ندادی گل تیره که باخود داشتی بر مرکب و جامه او پاشیدی، و بتازی کوسج بر نشین خوانند.

، کوشیار^۱ - نام منجمی است که او را ابوالحسن کوشیار گویند، سعدی گوید:

مصرع

بر کوشیار آمد از راه دور

و در فرهنگ بکاف فارسی آورده.

کوش - بالضم، کوشش، و کوشنده، و امر از کوشیدن، مولوی گوید:

بیت

اول ای جان دفع شرهوش کن و انگهی در جمع گندم کوش کن
و نزاری گوید:

بیت

تا نکند دوست نظر ضایع است سعی من و جهد من و کوش من
کوشا و کوشان و کوشه - بمعنی کوشنده، و برینقیاس کوشیدن و کوشش، و بمعنی جنگ و جدال نیز آمده.

کوغ - بالضم، در شدن.

کوف - بالضم، بوم که بنحوس مشهور است، و لهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند، ابن یمین گوید:

بیت

نشاند بی هنرا را بجای اهل هنر

ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای

کوفج - بالضم و واو مجهول و فای مفتوح، جماعه ایست که در کوههای کرمان ساکن اند، قوفص معرب آن، لیکن در قاموس قفص آورده.

کوفجان - بالضم و واو معروف و فای موقوف، قفص باشد، منجیک گوید:

۱ - علی الظاهر بکاف فارسی اصح است. م.ع

بیت

گر ببرد مرغ جان از کوفجان تن مرا
 همچنان اندر هوایت تساقیامت پرزند
 و درسامی بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشد آورده که بعربی قفص
 خوانند بالضم، امادرمعنی اول و مثالش تأملست .
 کوفشانه - بالضم، جولاه، زیرا که شانه آلتی است معروف جولاه را، و چون همیشه
 نظربران دارد اورا بکوف شباهت داده اند ، شاکر بخاری گوید :

بیت

نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را کوداد کبر و مرتبه این کوفشانه را
 کوفته - بالضم، مقداری از گوشت که با حواجج بکوبند، و غلوطها ساخته در آتش
 کنند ، و بمعنی آزرده و ضرب زده معروف است ، و برین قیاس کوفتن و کوفت، سعدی
 گوید :

بیت

کوفته بر سفره من گو مباش کوفته رانان تهی کوفته است
 کوک - بالضم و واو معروف ، آواز بلند ، و باو و مجهول ، تره ایست که خوردن
 آن خواب آرد و کاهو نیز گویند ، و دوبار چنه جامه بهم پیوند کردن تا درد و ختن کم و
 زیاده نشود ، و هم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آوازا ، و سرفه که آنرا گیرا
 نیز گویند، و لهنداغوزه خشخاش را نارگیرا و کو کنار گویند، و بزبان ترکی کبود باشد،
 نزاری گوید :

بیت

جدول کشیده صفحه کوک افق بنال
 بی رنگ زد رواق معلّق بمشک ناب
 کوکا - بالضم و واو معروف ، آواز و فریاد بلند ، و نامی از نامهای ماه .

کوکان - بالضم وواو مجهول ، دست افزار گازر ، و در نسخه سروری بوزن چوگان ؛ بمعنی ساز گازر آورده .

کوکلمک - بالضم وواو مجهول و کاف و لام مفتوح ، غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد .

کوکله - بالضم وواو مجهول و کاف مفتوح ، مرغ هدهد ، و در نسخه سروری بوزن کو کبه گفته .

کوکن - بالضم وواو مجهول و کاف مفتوح ، چغد که بوم نیز گویند ، و کوکنک تصغیر ، آن خیالی سبز واری در هجو سیستان گوید :

بیت

آواز نی و حسن کجا سیرگاه تو

ویرانها و خلق دران همچو کوکنک

و غله نیم رس که دلمل نیز گویند ، و ولایتی از دکن که بر ساحل دریای شورا است .

کوکنار - غوزه خشخاش ، زیرا که کوك بمعنی سرفه و نار بمعنی رمان است ، و لهذا بتنازی رمان السعال گویند ، و بمعنی خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده اند ، چنانکه اسدی گوید :

بیت

یکی را چنان کوفت آن نامدار که گشت استخوانش همه کوکنار

کوکو - بضم هردو کاف ، آواز فاخته .

کوکوز - بضم هردو کاف ، نوعی از قماش لطیف ، نزاری گوید :

بیت

تشریف های فاخر کرده روان زهر سو

نخ و نسیمج و کمخاکو کوکوز و سای ساره

کوکِه - بالضم وواو مجهول ، همان کوکن یعنی چغد ، بمعنی برادر رضاعی ترکی است .

کول - بالضم وواو مجهول ، دوش که بر روی کتف گویند ، و آبگیر وهر گوی که دران آب بایستد ، وچغد که بشامت معروف است ، و مردم کیلاں تل وپشته را گویند ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

کول باری ز معصیت بر کول چون توانی شدن بصدر قبول
و مولوی گوید :

بیت

شه چو حوضی دان حشم چون لولها آب از لوله رود در کولها
و بفتحین ، پوستینی که از گوسپند پیر سازند ، و بعضی گلیم کهنه را گفته اند ، نظامی گوید :

بیت

میفکن کول گرچه عار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت
و درسامی اسب کند رو که کودن نیز گویند .
کولاک - بالضم وواو مجهول ، همان کلاک یعنی موج بزرگ ، و بعضی بمعنی طوفان گفته اند ، وحشی گوید :

بیت

شود ز چشم پر آبم هزار کشتی غرق
دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک
کولان - بفتحین ، گیاهیست که در آب روید ، وازان بوریا سازند
کولنج - بالضم وواو معروف ، درد شکم ، قولنج معرب آن ، و بمعنی آتشدان نیز گفته اند ، و ظاهراً بمعنی آتشدان گولنج است ، مخفف گولخن نه کولنج .

کولنگ - بالضم وواو مجهول ولام مفتوح و کاف فارسی در آخر، چیز و مخنث،
سوزنی گوید :

قطعه

آن مرد مرد گای که کولنگ کنگ را
در حین فرو برد بکلیدان کون مدنک
کولنگ پیش او چو نهد سینه بر زمین
فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ
کوله - بالضم و وواو مجهول ، گوی که دران صیاد نشینند ، تا او را صید نییند
ودام را بکشد ، واحمق و بیعقل ، نزاری گوید :

بیت

تاکی آید بدام مرغ مراد همچو صیاد مانده در کوله
و نوعی از حیل که خروسان جنگی را باشد، و در ضمن این استراحت کنند، و خصم
را از کثرت حرکت مانده سازند.
کولیدن - بالضم وواو مجهول ، بمعنی کنند .
کوم - بالضم وواو معروف ، گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او
شبه به بیخ نی است ، فخری گوید :

بیت

گل اگر برخلاف او روید بیقین دان که کوم بردارد
و سوزنی گوید :

بیت

من از خط تو نخواهم بخط شد اربمثل
بر آید از بر کلبر گ کامگار تو کوم
و در فرهنگ گفته، که گیاهی است خوشبو و بیت سوزنی شاهد آورده، و درین

تأملست ، و در نسخه سروری گفته که در تاج الاسامی بمعنی اذخر آورده .

کومه - بالضم و واو مجهول ، خر گاهی که از چوب و علف سازند ، و پالیز بانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند ، و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشینند ، و کمین صید کنند ، و کازه نیز گویند .

کون - بضم کاف و فتح واو ، درخت پده ، و بکسر ثانی ، در فرهنگ بمعنی حیز و مخزن ، و نام روستایی که روز عاشورا در آن مردم جمع شوند ، لیکن بدین معنی کدن است بدال و در فرهنگ بواو گفته .

کونه و **کونته** - بالضم ، سرین ، و قیل طرف سرین ، سنایی گوید :

مصراع

از نشان دو کونه من غر

و معزی گوید :

مصراع

شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن

و ناظم رساله اختلاجات گوید :

بیت

چونکه کونسته ناگهان بجهد مژده دولت و مراد دهد

کونده - بفتح تین و نون ساکن ، چیزیکه از گیاه بافند ، شبکه دار و کاه بدان کشند ، لمبسی گوید :

بیت

مانند کسی که روز باران بارانی پوشد از کونده

کوه - بالضم و فتح و ادمشده ، غوزه پنبه و کوکنار و پیله ابریشم ، خسرو گوید :

بیت

مستغرق خواهیم درین کوه خشخاش شام اجل و صبح جزا را شناسیم

وله :

مصراع

چيست اندر کوه بانگ دانهای کوکنار

ودربن دوييت گوزه مرادف غوزه ميتوان خواند والله اعلم ، ودر نسخه سروری
بمعنی شیشه حجام مرادف کپه نیز آورده .

کوهاموی - بالضم وواو مجهول ، بازی است که خاک را توده کنند ، وموی
درمیان آن پنهان سازند ، بعد ازان آب بران خاک ریزند ، وگل کنند و در دور آن نشینند ،
وموی را طلب کنند ، هر که بیابد گرو را برده باشد ، وبعربی بقیری خوانند ، بضم با و
فتح قاف مشدد و سکون یای حطی وفتح رای مهمله .

کوه بر کوه - نوعی از عنبر که طبق بر طبق بر هم نشسته باشد ، و از عنبر طبق
گویند .

کوهنگ - بالضم وفتح ها و سکون نون و کاف عجمی ، برجستن .

کوهه - بالضم ، چیزی بلند و بلندی عموماً ، و کوهان شتر و کوهان گاو و قلعه
جبال و برآمدگی پیش و پس زمین ، که پیش را پیش کوهه ، و پس را پس کوهه گویند خصوصاً ،
خسر و گوید :

بیت

وصف در آمد علم است این که بانگ کوس

هم چون صدای کوه بد از کوهه جبال

و بمعنی حمله نیز آمده ، نظامی گوید :

بیت

چو در معر که بر کشم تیغ تیز ز کوهه کنم کوه را ریز ریز

و بمعنی موج نیز گفته اند ، که آن را کوهه آب گویند ، شرف شفروه

گوید :

بیت

چنان کوهه ز دبحر انعام عامت که امید را قوت آشنا نسیت

وله :

مصراع

هست سیل دیده ام بر کوهه و دریا کوهه زن

و در فرهنگ بمعنی زین ، و بمعنی جن نیز آورده ، و کوهه گرفته یعنی جن-
گرفته ، فردوسی گوید:

بیت

ز کوهه باغوش بر گیرمش بشاهی ز کشتاسب پذیرمش
و نظامی گوید :

بیت

از کوهه غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه بگرفت
و درین هر دو معنی و مثالش تأملست ، چه در بیت فردوسی بمعنی کوهه زین مناسب
است ، و معنی ثانی در هیچ نسخه بنظر نه در آمده ، و در شعر نظامی کوهه گرفته بمعنی
سر ب صحرا نهاده ، که کنایه از دیوانه باشد ، نه آنکه کوهه بمعنی جن بود .
کوهستان - ولایتی است که آنرا قهستان گویند .

کوهگان - یعنی کوهکن و مثالش در لغت کان گذشت .

کوه جلیل - کوهی است که حضرت نوح در آن خانه داشت ، و اول آب طوفان

از آن جوشیده .

کوه اسد - کوهی است که در آن آتش میدرخشد ، و هرگز فرو نمی نشیند .

کوه پایه - دامن کوه ، و زمین گودال که فرود کوه باشد .

کوبر - بکسر تین و یای مجهول ، زمین شوره ، فردوسی گوید:

بیت

بیابانی از وی رمان دیو و شیر همه خاک شخ و همه که کویر

کویستن - بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله ، غله کوفتن ، و کویسیدن نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی مطلق کوفتن گفته ، و کویسته غله کوفته ، و همچنین کویسته ، بحذف یای حطی ، و بمعنی طرف سرین غلط است ، و صحیح کویسته است بنون .

الكاف الفارسی مع الواو

گاو - زمین بست و مغاک ، و شخاع و پهلوان ، فردوسی گوید :

بیت

گر ایدرگو اسفندیار آمدی سپه رادرین دشت کار آمدی
گواچودگواچه - همان بادپیچ یعنی ریسمان که هر دو طرف آن بجایی بندند ،
و طفلان در آن نشینند و بجنبانند .

گای - بالضم ، معروف ، و تکمه جامه ، نظامی گوید :

بیت

بهر سوی که بردی باد را بید شکستی در گریبان گوی خورشید
گوا - مخفف گواه .
گواران و گوارا - چیزی که زود هضم شود ، و در ذایقه خوش آید مرادف گوارنده ،
و گوارا گوارنده ، و امر بگواریدن .
گوارش و گوارشت - ترکیبی که بجهت گواریدن طعام سازند ، جوارش
معرب آن .
گوارون - بالضم ، جوششی که بر پوست آدم پیدا شود ، و پهن گردد ، و بهندی
داد گویند .

گواره - بالفتح ، مخفف گهواره .

گوارو گواره - بالفتح ، چوبدستی که بدان گاو و خر و دیگر حیوانات رانند ،

فخری گوید :

بیت

بشوی روی عروس ظفر ز گرد فتن

بکوب تارک اعدای مملکت بگواز

وهاون چوبین و معرب آن جواز است ، و بالضم، تخم مرغ نیم پخته جوازق
معرب آن ، لیکن جواز و جوازق در کتب عربی ظاهر نشد، بلکه از باب جیم ظاهر
می شود که جواز فارسی باشد .

گواشیر - بالفتح ، نام ولایتی است که فیروزه کم بها سیر فام دران پیدا
می شود .

گواشمه - بالفتح ، ^۱ نام ولایتی است ، و بالضم - قنعه که زنان بر سر اندازند .

گوال - بالضم، بالیدگی و افزونی و نشو و نما ، سیف گوید :

بیت

ای ز سحاب گفت نخل امل تر گوال

ای ز هوای درت گلشن جان خوشنما

و بمعنی ^۲ جمع کردن ، و جمع کننده ، و امر بجمع کردن نیز آمده ، و برینقیاس
گوالیدن و گوالنده ، طیان گوید :

بیت

بزرگان گنج سیم وز گوالند تو از آزادگی مردم گوالی

لیکن درین بیت بمعنی اول نیز راست می آید پس احتیاج بمعنی زاید نیست ،
و در نسخه سروری بکاف تازی گفته ، و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آورده ، و گفته که
جوال معرب گوال است ، لیکن در قاموس گفته که جوالق بالضم، معرب جوال است ، و

۱۰- در سراج گفته : بدین معنی تصحیف است و صحیح کواشیر .

۲۰- در سراج گفته بدین معنی بکاف تازی است نه فارسی .

جوالق بالفتح، جمع آن .

گوانجی - بالفتح و نون موقوف ، سردار گوان که سپه سالار کویند، فردوسی گوید :

بیت

بدرگاه شاهت میانجی منم که در شهر ایران گوانجی منم
گوانگله و گوانگل - بضم کاف دوم ، حلقه که تکمه را دران بند کنند ، چه
کوی تکمه و انگل حلقه آن ، و بیان آن در لغت انگله گذشت ، اخسیکتی گوید :

بیت

هر آن گوانگله زرین که چرخ از اختران سازد
لباس عمر اودا بر گریبان زمان زیند
و کمال گوید :

بیت

ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال
جامه قدر ترا هر سر مه گوانگل
گوپاره - ^۱ بالضم و یای فارسی ، گله گاو و میش ، سنایی گوید :

بیت

درین گوپاره چون گردی بر آخر چون خر عیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
گوپان - بوزن و معنی چوپان .

گود - بضم اول و فتح دوم ، مخفف گوید ، مولوی گوید :

مصراع

ایمان گودت پیش آوان کفر گود پس رو

۱۰ - و در نسخه گوپاره و گواره بالضم الح .

و بالفتح و سکون واو ، زمین پست و مفاکک مرادف گو، که الحال گودال
گویند .

گوداب - بالضم، آشی که از برنج و گوشت پزند، و قاتق آن از سر که و دوشاب
باقند سازند، جوداب معرب آن ، سنایی گوید :

بیت

چه طمع داری از جهان آبی چه نهی پیش پشه گودابی
و خسرو گوید :

بیت

خوانده زبان بره پهلوی بز بر سر گوداب که بینی ارز
و بمعنی دوشاب نیز گفته اند ، فخری گوید :

بیت

نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت
که شهد فایق آن شد ز راوقی گوداب
و درین مثال تأملست چه معنی اول نیز راست می آید .
گودر و گودره - مرغایی است که گوشت آن بدبوست ، و بعضی گفته اند مرغی
است کوچک که در آب نشیند، فرخی گوید :

بیت

پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
و بیچۀ گاو، زر آشفت بهرام گوید :

بیت

بکشتن نیارد کسی گودره ازان گوسفندی که باشد سره
و جودر معرب آن ، و نوعی از غله خورد که در کشت زار جو و گندم بهم رسد، و

جودره نیز گویند، و نام پسر شاپور، و پهلوان ایرانی، و بمعنی بچه کوزن، و پوست کوساله نیز آورده اند، و در نسخه سروری بضم کاف تازی، و واد مجهول و فتح ذال معجمه آورده.

گودرز - بالضم، یکی از پادشاهان اشکانیان، و پسر قارن بن کاوه آهنگر، و نام پسر کشواد که پدر گیو است، و نام مرغی است که اغلب در آب نشیند.
گور - بالفتح، آتش پرست مرادف کبر، و قومی از کفار هند که آنرا گوره نیز خوانند، و ولایتی از بنگاله، و بالضم و واد مجهول، معروف، و دشت هموار مرادف کوره، و ازینجاست که خردشتی را گورخر خوانند، و بمعنی خردشتی نیز گفته اند، و بدینجهت بهرام را بهرام گور خوانند.

گوراب - بالضم و واد مجهول، گمبیدی که بر سر قبر سازند، خسرو گوید:

بیت

مردم نادان نرهد زین دو گور بالا گوراب و فرو چاه گور
 و شهر یست که از آنجا تا مرو چهارده روزه راه است، فخر گر گانی گوید:

بیت

براه اندر نه خوردش بود و نه خواب بدو هفته ز مرو آمد بگوراب
 و بعضی گفته اند شهر یست از توابع مازندران، و نیز میدانی که ساخته باشند.
گورابه - همان گوراب بمعنی نخست، خسرو گوید:

بیت

فریت کمتر از جور و ستم نیست که چاه گور از گورابه کم نیست
 و موضعی است که دخمه پدران رستم آنجا بود، فردوسی گوید:

بیت

ز بهر پدر زال باسوک و درد بگورابه اندر همی دخمه کرد

۱۰ - گور ولایتی نیست، شهر یست از بنگاله که دارالملک بود و حالی ویرانست.

گوراگور و گورگور - یعنی زودازود و تیزتیز ، خسرو گوید:

بیت

«منان درسینها پرزور میشد درون دیده گوراگور میشد
گورب - بالفتح ، چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما ،
و آن بجای پایتابه باشد، و معرب آن جورب است که الحال به جوراب مشهور است ،
سوزنی گوید :

بیت

بهای گورب و موزه فرست و کوکب و نعل
هباست نزد تو اینها که من بها کردم
گورب بافک - جانوریست که خانه ازخس شبیه بگورب ساخته از شاخهای
درخت بیاویزد .

گورچشم - پارچه ابریشمی که در بافندگی چشم گوربران نقش کرده باشند ،
چنانکه بارچه ای هست که آنرا چشم بلبل گویند ، نظامی گوید :

بیت

گزاگندی از گورچشم حریر بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
گورشکاونه - بالضم و واو مجهول و رای موقوف ، کسی که گور را شبها
بشکافد، و کفن مردم را بدزد و بتازی نباش خوانند .
گورگیاه - گیاهی است که گور را بخوردن آن رغبت تمام بود ، و بتازی اذخر
گویند .

گوز - بالضم و واو مجهول ، چارمغز و معرب آن جوز است، و در فرهنگ بفتح
کاف گفته در اصل بمعنی گرد و غنده است، و چارمغز چون گرد و غند است بدین مناسبت
گوز گویند، و گوز گره گویند گره گرد را که زودوا نشود، و بمعنی باد مقعد اصل فرس
نیست حادث است ، و بفتح تین ، مخفف کوزن ، شهاب الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

مگر آمد خبر تعزیت میر کییر
آنکه در جنگ بچنگش چو کوز بود پلنک
و کوزین یعنی درخت چارمغز.

گوزاز - بالضم و واو مجهول و هر دو زای منقوطة ، مرغی است خوش آواز
شیه به بلبل.

گوزبان - بالضم و واو مجهول و زای معجمه موقوف ، یاردم ، مولوی گوید:

بیت

چو خر ندارم خربنده نیستم ای جان
من از کجایم پالان و کوزبان ز کجا

گوژده - بالضم و واو معروف و زای فارسی موقوف ، نوعی از صمغ که رنگ
آن بسرخ گراید، و از بوته خاری حاصل شود که جهودانه گویند، و آن صمغ را کلك
نیز خوانند.

گوزغه - بالفتح، غوزه پنبه ، و معرب آن جوزغه.

گوزسانی - بالاول مضموم و هر دو کاف فارسی ، سختیان باشد .

گوزگند - یعنی سخنان هرزه ، خاقانی گوید:

بیت

حاسد چو بیند این سخن همچو شیرومی

سر که نماید آن سخن گوزگند او

گوزگندم - بالفتح ، بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید، که گویا پنج
شش دانه گندم بهم چسپیده ، جوز گندم معرب آن ، و گل گندم نیز گویند، چنانکه
گذشت .

گوزه - بوزن و معنی غوزه ، جوزق معرب آن .

گوزهر - با اول مفتوح و ثانی ^۱ مکسور ، عقدۀ راس و ذنب ، جـوزهر
معرب آن.

گوزك - بضم كاف وواو مجهول و زای تازی مفتوح ، كعب پاكه بجول نیز
گویند ، ناظم اختلاجات گوید :

بیت

گوزك راست گر جهد یکچند گردد از نازو کام خشنومند
۳-وزینه - یعنی حلوای گوزكه چارمغز باشد.
گوسپندکشان - یعنی عید قربان .

گوش - بالضم وواو مجهول ، معروف ، وبمعنی گوشه نیز آمده ، ونام فرشته -
ایست که موکل است بر مهمات خلق ، وروز چهاردهم ازماه شمسی ، و در فرهنگ
بمعنی منتظر نیز آورده ، مولوی گوید .

بیت

خلقی نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما
نعره زنان در گوش ما کای سوی شاه آ ای گدا
گوشانگ ۲ - کرم هزارپا ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

قول ناصح بگوش دل داده میخلد همچو پای گوشالنگ
گوشاسب - بالضم ، خواب ، فردوسی گوید :

مصراع

چنان شد که خسرو بگوشاسب دید

۱- کسرثانی محل تاملت و دربرهان جامع گوزهره (بوذن ته نهره) آورده.
۲- وهینست در نسخه سروری نیز و دوسراج گفته اغلب که گوشانکه بهای هوز باشد
بجای لام یعنی چیزیکه آهنگه گوش کند ، ازهالم گوشت آهنگه که بمعنی غلیبواج است

گوشان - بالضم وواو مجهول ، شیرۀ انگور .

گوشانه - گوشه ، و کمین ، نزاری گوید:

بیت

هنرزم عشق میدارد ز نکبت در پناه ارچه

خرد بر من برون آرد زهر گوشانه غوغایی

وله :

بیت

دلاور چار صد مرد گزین داشت

به چل گوشانه ده ده در کمین داشت

و درین مثال تأملست، چه بمعنی اول نیز مناسب است .

گوش بستر - نام شخصی است ، وجهه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه شهر بابل شد، در اثنای راه بکوهی عظیم رسید که در دامنش دریا بود، لشکریانش بشکار مشغول شدند، مردی دیدند بزرگ جثه و اعضای پر مو و گوش پهن، که چون بخوابید یك گوش بستر و دیگر زبر پوش کردی ، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت شاهنشهر باب ومام مرا گوش بستر نهادند نام

گوش پیچ و گوش تاب - یعنی گوشمال ، و چار گزی که بواسطه دفع سرما بر گوش پیچند.

گوش تاسب - احتلام ، و بمعنی منقار مرغان نیز گفته اند ، و بعضی بحذف تا نیز آورده اند.

گوشت هنگ و گوشت هنگ - قلابی که بدان گوشت از دیگر بیرون آرند ، و غلیواج رانیز گویند ، و معنی ترکیبی گوشت کشنده .

گوش خبه و گوش خزد و گوش خزك - یعنی کرم هزارپا، و نیز گوش خبه میلیکی

که بدان گوش بخارند.

گوشك - مصغر گوش ، و نیز ملازه که از کام فرود آمده باشد، و در فرهنگ دو گوشت پاره مانند دوبادام که درون دهن بر سر حلقوم می باشد، و بتازی لوزتان خوانند ، و نیز گوشه اندام زن .

گوشیار - نام یکی از منجمین مشهور ، و اصح بکاف تازیست^۱ .

گوک و گوگه - بالضم و واو مجهول ، تکمه و مشهور به قوقه شده ، و ژخ که بهندی مسه گویند ، و بمعنی کوساله نیز آمده .

گو غمار و گو غمال و گو گردانك - کرمی است که سر کین را گلوله کرده گرداند، و نام یکی از پهلوانان ایران .

گولاد - نام یکی از پهلوانان ایران .

گولانج - همان گالانج یعنی نانی درغایت نزاکت که از سفیده تخم مرغ ، و نشاسته پزند، و در شربت انداخته با چمچه خورند .

گولخ و گولخن - یعنی گلخن ، و معنی ترکیبی سوراخی که ازان گل یعنی شعله آتش ظاهر شود ، مولوی گوید:

مصراع

کی خورد او باده اندر گولخن

و سوزنی گوید :

مصراع

ز گفتگوی دوسه خاکپاش گولخنی

وله :

بیت

چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن

مر است دست که گلشن بر آرم از گولخ

۱ - علی الظاهر اصح بکاف فارسی است. م.ع

گوله - گلوله باشد ، و در فرهنگ بمعنی کوزه نیز آمده .

گول - بالضم و واو مجهول ، ابله و نادان ، و گولی یعنی احمق .

گومست - بفتح کاف و میم مکسور ، نام کتابی است که بر نبی مجوسان که جو مست نام داشت نازل شد ، و آن کتاب هفتاد شتر بار بود ، مجوسان آن نبی را کشتند ، و کتاب را سوختند .

گون و گونه - بمعنی رنگ ، و بمعنی نوع و طرز و روش نیز آمده ، چنانکه گویند ازین گونه ، و بمعنی سرین بکاف تازی گذشت .

گوناب - سرخی که زنان بر روی مالند .

گونیا - سه چوب هر کب بطریق مثلث ، که معماران بدان راستی و کجی و گوشهای بنامعلوم کنند ، و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که آنرا بکشند ، و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود ، خاقانی گوید :

بیت

کونوح که سازهاش بخشم یا مسطر و گونیاش بخشم

گونا - بهر دو معنی گونه ، و بمعنی گوناب نیز آمده .

گوهر - اصل و نژاد ، و جوهر قیمتی ، و در فرهنگ هندو شاه بمعنی عوض و بدل آورده .

گوهران - عناصر اربعه ، نظامی گوید :

مصراع

مسلسل کن گوهران در مزج

گوهر کش - نوعی از دست برنجن که مکمل بجواهر سازند ، رفیع الدین لنبانی

گوید :

بیت

زهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش

که قطره درخوشاب است و سبز شبه دوال

گوهری - چیزی که از گوهر ساخته باشند ، و خداوند اصل و نسب ، و گوهر -
فروش که جوهری نیز گویند .
گوش و گویش - بالفتح و کسروا ، ظرف شیر و دوغ ، و بعضی بسین مہملہ
نیز گفته اند .
گویک - تکمہ باشد .

الاستعارات - الکافی التازی

کوتاه پاچه - یعنی کوتاه قد که اورا چل مرد نیز خوانند ، ظهوری گوید:

بیت

بسا نخل قد تو سرو کوتہ پاچه است
از فاختہ این بلند پروازی چیست
کوچہ باستان و کوی ہفتادراہ - یعنی دنیا .
کوس فرو کوفتن - کوچ کردن .
کون خاریدن - یعنی پشیمان شدن .
کون خر - بیعقل و احمق .
کوه جگر - یعنی صاحب حوصلہ .
کوه رونده - یعنی اسب و شتر و فیل قوی ہیکل .

الکافی الفارسی

گوسالہ فلک - یعنی برج ثور .
گوشوارہ فلک - یعنی ماہ نو .
گوش افتادن - یعنی کر شدن ، خسرو گوید :

بیت

گرفت چو آن کوس شغبناک را گوش فتاد اشتر افلاک را
 گوش بدر و گوش بردر - یعنی منتظر .
 گوش تر شدن - یعنی شنیدن ، خسرو گوید:

بیت

چوزان نغمه شد شاه را گوش تر دران بیهشی گشت بیهوش تر
 گوش خاریدن - توقف کردن و مکث نمودن .
 گوش داشتن - یعنی نگاه داشتن .
 گوش کردن - یعنی نگاه کردن ، نظامی گوید :

بیت

کالاغی تگ کبک را گوش کرد تگ خویشتن را فراموش کرد
 اما درینجا گوش بکاف تازی، بمعنی کوشش مناسب تر است .
 گوش زد و گوش زده - سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد .
 گوش سرای - آنکه هر چه بشنود نیکو فهم کند ، و گوش آوا نیز گویند .
 گوش گشتن - یعنی شنیدن چنانکه در شنیدن تمام گوش باشد .
 گوش ماهی - نوعی است از صدف که بگوش ماهی ماند ، و پیالۀ صدفی را
 گویند .

گوهر خانه خیز - یعنی سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم .
 گوهر زای - یعنی فصیح و صاحب طبع ، و در نسخه میرزا نیکوکار و هنرمند .
 گوهر شکستن - رفتن دولت ، نظامی گوید:

بیت

چو بد گوهران را قوی کرد پشت
 جهان بین که گوهر برو چون شکست

گوهر نیم سفت - یعنی کلام سر بسته .

گوهر مطهر - یعنی نفس پاک ، واصل نیکو .

گویای گهواره - یعنی حضرت عیسی علیه السلام .

گوی زردگوی زرین - یعنی آفتاب .

گوی سیمین - یعنی ماه .

گوی ساکن - یعنی زمین ، و نقطه های حروف ، خاقانی گوید :

بیت

از حرف صولجان و ش زیرش دو گوی ساکن

آمد چو صفر مفلس وز صفر شد توانگر

الكاف التازی مع الهاء

که - بالفتح، مخفف کاه ، وبالضم، مخفف کوه، و بالکسر، کوچک که کپین و کپینه

نیز گویند .

کها - بالفتح، خجل و شرمنده و منفعل ، نزاری گوید :

بیت

بدست خود که کند باخود این که من کردم

کهای توبه ام آخر ز احمقی تا کی

وله :

بیت

کهای لعل تو باشد اگر نه بهر ردیف

زمان زمان بنشانم یگان یگان یاقوت

کهاب و کھتاب - بالفتح، کاه دود که برای بیماری اسپان کنند ، قطران گوید:

بیت

بنام چون او باشند مهتران نه بفضل
بود برنگ یکی دود داغ و دود کهاب
وانوری گوید :

بیت

برستوران و اقربات مدام کاه کهاب باد و جو کشکاب
کهان^۱ - بالفتح، مخفف کیهان^۱ یعنی جهان .
کهب - بالفتح و کسر ثانی، ننگ و عار.
کهبند - بالضم و فتح بای موحد، زاهد مرتاض کوه نشین، چه بد بمعنی ملازم
چیزی چون سپهبد و هیربد، و بمعنی خزانه دار، و بمعنی صراف نیز گفته اند.
کهبیل و کهبله - بالضم و بای مفتوح، احمق و ابله، فخری گوید :

بیت

اعظم جمال دینی و دین شاه ملک بخش
ای عقل با کفایت فضل تو کهبله
کهر - بفتح تین، رنگی باشد اسب و استر را، و در فرهنگ گوید بتازی کمیت
خوانند .

کهره - بزغاله شیر مست .

کهستان - ملکی است معروف، و قهستان معرب آن .

کهسته - بضم کاف و کسر ها، کوزه پر آب، و بشین معجمه نیز گفته اند .

کهزل - بالفتح و زای منقوطه مفتوح، گیاهی است که دردواها بکار آید، و
آن مدرولین و مسخن و مہیج باه بود .

کهکشان - معروف که کاه کشان نیز گویند و بتازی مجره خوانند.

کهنبار - بالضم، خانه کهنه.

۱ - بکاف فارسی اصح است . م.ع

کهندز - قلعه ایست از قلعه های بدخشان قندز معرب آن ، و معنی ترکیبی قلعه کهنه .

کهیچ - بالفتح و کسر ها ویای مجهول ، قلعه ایست از ولایت سیستان ، و به مرور ایام جیم فارسی افتاده الحال کهی گویند ، فردوسی گوید:

بیت

نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما با سپاه کهیچ
کهن - بکسر تین ، سبب صحرائی که آنرا نقل خواجه و میوه خرس و کیل و کیلک نیز خوانند، و بتازی تفاح بری و ذو ثلاث حبات و یونانی زعرور نامند، و بمعنی کوچک مشهور است.

کهیژ - بفتح کاف و کسر ها ، نام ولایتی است از هند .

کهیلا - نام یکی از مبارزان ولایت توران .

کهایان و کوهکان - یعنی کننده کوه ، و کهایانی یعنی کوه کنی ، سوزنی گوید:

بیت

فرهاد به کهایانی شیرین بکف آوردی

گر در کف او بودی هم شدت تو میتین

کهنی - بکسر کاف ، خانه زمستانی .

کهل - بالفتح، ریزه های سیم و زر ، مثالش در لغت دهله گذشت .

کهنزه - بفتح تین و سکون نون ، کمانکش که قبل از تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند ، و کسی را که این حالت واقع شود گویند می کهنزد .

کهیہ - بفتح کاف و یای حطی ، مصطکی ، و بکسر کاف و فتح ها و سکون یا ؛

وقیل بفتح کاف ، گیاهی است که مانند عشقه خود را بر درخت پیچد ، و بعربی علیق تشدید لام مفتوح ، گویند .

الكاف الفارسی مع الیاء

گهر - همان گوهر بهر سه معنی .

گهزن - بفتح کاف وزای تازی ، یکی ازافزار کفشگران ، سوزنی گوید :

بیت

کمان برم که بزراقی و بحیله کری

زکلك و كهزن وسنگ تراش و نشکرده

گهن - ^۱ بفتح کاف و سکون ها ، گرمی است که چوب از خوردن او مانند میوه

فروریزد .

گهبار و گهنبار و گهنار و گهنباره - همان گاهنبار مرقوم .

الاستعارات

گهر عقد فلک - یعنی ستارها .

گهواره فنا - یعنی دنیا .

الكاف التازی مع الیاء

کی - بالفتح، معروف یعنی کدام وقت ، و نیز پادشاه پادشاهان، و بعضی گفته اند پادشاه بلند قدر، و این نام از کیوان گرفته اند، و جمع آن کیان است، و این نام را زال بقباد داده، و در قدیم چهار پادشاه را کی میگفتند : کیتباد ، و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب و در کیومرث تأملست، چه تحقیق کیومرث است، چنانکه در کاف فارسی بیاید، و در فرهنگ بمعنی پاك نیز آورده ، زراشت بهرام گوید :

۱۵ - بدین معنی در هندی نیز آمده لیکن بضم کاف فارسی مغلو ط التلفظ بها .

بیت

شدستم بیشك و بی شبهه بروی پذیرفتم هر اورا از دل کی
 کیا - بالفتح، مرادف کی مرقوم بمعنی ثانی، و هریك از عناصر اربعه، و بمعنی
 مطلق خداوند و صاحب نیز آمده، خاقانی گوید:

مصراع

خواهی که نزل جان دهد ده کیای دهر
 و فخری گوید:

قطعه

شکوه تخت کیان وارث ممالك جم
 که تاج و تخت کیان را شهینشه است و کیا
 جهان پناهی شاهی که مثل او نامد
 ز اقتصران نجوم و ز امتزاج کیا
 و در زفان گویا بمعنی نوعی از علك رومی آورده .
 کیا جور - بضم جیم تازی و واو معروف، عاقل و دانا .
 کیاده - بوزن پیاده، یعنی رسوا .
 کیار - بالضم، کاهلی، فردوسی گوید:

بیت

بخوان براهام شو بی کیار نگر تا چه بینی نهاده بیار
 کیارا - بالفتح، اندوه و ملالت .
 کیان - بالضم، خیمه گرد که گنبدی نیز گویند، ابوشکور گوید:

بیت

همه باز بسته بدین آسمان که پر پرده بینی بسان کیان
 و لامعی جرجانی گوید:

بیت

خر که ترك و وثاق تر کمان بینی همه
آنکه بودی مرعرب راخیمه گردان کیان
وبالفتح، جمع کی، وبالکسر جمع که، خاقانی گوید :

بیت

از کیانست چرخ سر پنجه که بشاه کیان در آویند
وبمعنی اصل نیز گفته اند،
وله :

قطعه

تاج سر خاندان سلجق بر تخت زر کیان به بینم
بر شاه کیان گهر فشانم کو را گهر و کیان به بینم
کیانا - عناصر اربعه جمع^۱ کیا، خسروانی گوید :

بیت

همه آزادگی همت تو قهر کردست مر کیانا را
وفخری گوید :

بیت

تو وارث کیانی برخواست از نهیبت
ضدیتی که بودی در خلقت کیانا
کیبیدن - یعنی یکسو رفتن و تحاشی نمودن، و برینقیاس کیبید و کیبید.
کیاخن - بوزن فلاخن، آهستگی و استواری و نرمی، فخری گوید :

۱۵ - کیانا را جمع کیا گفتن عجیبست و در فرهنگ جمع کی گفته و نزد صاحب سراج صحیح
کیانان بنونست جمع کیان که بمعنی اصل و عنصرست و آنانرا که کیانا بوزن توانا، بمعنی طباع
اربعه و عناصر اربعه گفته اند تخطیه کرده و گفته که در شعر خسروانی کیانان بنونست.

بیت

همه اعدای خود را دوست کردی با احسان و بمرردی و کیاخن
کیاگن - بفتح کاف اول و کسر دوم فارسی ، مخالف و ناهموار .
کیتو - بکسر اول و یای معروف و تای مضموم ، مرغ سنگ خوار که بیشتر
سنگ ریزه خورد .
کیخ و کیغ - بالکسر و یای معروف ، چر کی که در گوشهای چشم جمع شود ،
ویخ نیز گویند ، ابو شعیب گوید :

بیت

شکفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است
بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ
کید - بالفتح ، نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود ، و بمعنی احیم طلا و نقره
بیای مو حده است .
کید پا - بالفتح ، نام نوجوانی که معرب آن قیدافه است .
کیز - بالکسر و یای مجهول ، نمد .
کیسنه - بالکسر و نون مفتوح ، ریسمانی که بر دوک پیچیده باشد ، و آن را دو کچی
و فروه ، و فرموک نیز خوانند .
کیسه دار - شخصی که چیزها را بوقت ارزانی خرد تا بوقتی گران بفروشد ،
سنایی گوید :

بیت

کفر و دین را نیست در بازار عشق کیسه داری چون خم گیسوی تو
کیش - بالکسر و یای مجهول ، ترکش ، و دین و مذهب ، و جانور بست که از
پوست آن پوستین کنند ، و پارچه ایست که از کتان بافند ، و آن را خویش نیز گویند ، و
درخت شمشاد ، و جزیره از جزایر فارس . زیرا که از مکانهای مرتفع چون نظر کنند زمین

آن بر هیئت کیش نماید، قیس معرب آن، و در فر هنگ بمعنی بر نیز آورده، عبدالقادر نایبی گوید:

بیت

زرای اوست کار ملک و ملت چو تیر چار کیش از فاق و پیکان
 کیغال - این لغت تصحیف است، صحیح کنغال است، چنانکه گذشت.
 کیفر - بفتح کاف وفا، مکافات بدی، و ظرفی که ماست فروشان شیر در آنجا
 کنند، و کنار آن از کنار تغار اندک بلند تر باشد، و ناودان دارد، و گاودوشه نیز گویند،
 طیان گوید:

بیت

شیر عاشق بدو پستان در جغرات شده
 چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو
 و سنگی که بر حصار دیوار نهند، تا چون غنیم قصد قلعه کند، آن سنگ بر سر او
 اندازند، و بر بی مترس گویند، و بمعنی پشیمانی ورنج نیز آمده، ابوشکور گوید:

بیت

مار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری
 و در فر هنگ بمعنی نهر آب نیز آورده، لیکن در بیت ابوشکور بمعنی مکافات
 بدی نیز توان گفت.
 کیک - بالفتح، معروف، و بالکسر ویای مجهول، آدمی، و مردمک دیده، و
 بهر دو معنی اماله کاک مرقوم است، فخری گوید:

بیت

هنگام اجتماع و بوقت مقابله از کینه مهر بر کند از دید هاش کیک
 و بکسر کاف و فتح یا، میوه ایست مخفف کیلک، و بمعنی گربه نیز آمده، عمید
 لومکی گوید:

بیت

فرق صحابه نبی کی رسدت کز اہلہی
 کور صفت طلب کنی نرمی قاقم از کیك
 اما درین بیت کتلك بفتح کاف و تا ، بمعنی گوسفند کوتاه دست و پا نیز میتوان
 خواند .

کیکن - بکسر هردو کاف ، تاریکی .
 کیکنیز - بکسر هردو کاف و یای اول معروف و دوم مجهول ، تره تیزك ، سوزنی
 گوید :

مصراع

گنده دهانی کرفس خای نه کیکنیز
 کیل - بالكسرو یای معروف ، خمیده و کج ، قطران گوید :

قطعه

دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب
 تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل
 بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست
 مہی کہ قولش چون پشت عاشق آمد کیل
 و در نسخه سروری بمعنی آرزومند گفته ، و بکسر کاف و فتح یا ، میوه ایست
 صحرا یی زرد رنگ و گاهی سرخ نیز میشود ، و کیلک و کہین نیز گویند ، بسحاق
 گوید :

بیت

حسود گفته بسحاق گوبگوی جواب
 کہ پیش ما کیل و بہ بہم نخواهد ماند
 کیلو - بالكسرو یای معروف ، کولاب و تالاب ، و بکسر کاف و فتح یا ، همان

کیل مرقوم .

کیماک - بالكسرویای معروف ، شهرست از دشت قبیچاق ، فردوسی گوید:

مصراع

زدریای کیماک در نگذرم

وقطران گوید :

بیت

یلان خلخ و یغما و کیماک کمر بسته بخدمت پیش تو پاک
و بمعنی تنگی که بر بالای باربندند ، سوزنی گوید:

بیت

در کار و برون کار هستی که آهن و گه دوال کیماک
کیمال - بالكسرویای معروف ، جانورست که از پوست آن پوستین سازند ، و
کبود رنگ بود، و بیشتر از طرف شروان بیارند ، فردوسی گوید :

بیت

همه نافه مشک و موی سمور ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور
کیمخت. معروف، و سامانی در کاف فارسی آورده، و گفته که در اصل گیو آموخت
بوده، چه گیو وقتی در صحرای ترکستان پنهان میگشت، از پوست گورخر کیمخت ساخت،
و از وی دیگران تعلیم گرفتند و منتشر ساختند .
کیما - مکر و حيله ، و همانا علم و معروف را که بدان طلا و نقره سازند
بدینجهت کیما گویند، سوزنی گوید:

قطعه

آنانکه بر مخالفت بادشاه دین بودند دست برده بمکر و بکیما
بی کیما و مکر بفرم ای شاه زایشان نشان نماید چو سیمرغ و کیما
کیوه - بالفتح، سبزه ای که برگ آن مغز دارد، و میوه آن خوش و خوب باشد.

کیوغ - بفتح کاف وضم یای حطی ، گل بی کاه .
 کیهان - بالفتح ، عالم ، ودر فرهنگ بکاف فارسی گفته ^۱ .
 کین ایرج و کینه ایرج - نام لحنی است ازسی لحن باربد .
 کین سیاوش و کینه سیاوش - نام لحنی است ازسی لحن باربد .
 کیو - بالفتح وضم یا ، کاهو که خوردن آن خواب آرد ، و درسامی کیبو ، به زیادتیی بای موحده ، آورده .
 کیوان - ستاره زحل ، ودر فرهنگ بمعنی کمان نیز گفته ، فردوسی درصفت بهرام گور گوید :

مثنوی

چوشش ساله شد سازمیدان گرفت بهفتم ره تیر و کیوان گرفت
 چوده ساله شد زان نفر کس نبود که با وی تواند نبرد آزمود
 ودرین تأملست ، چه کیوان بمعنی ستاره معروف است ، و تیر بمعنی عطارد است نه تیر کمان .

الكاف الفارسی مع الیاء

گی - جانوریست که پر آن ابلق باشد ، و بر تیر نصب کنند ، عارف بلوچ گوید :

بیت

عارف پر تیر نی زگی خواهد کرد
 از رشته جان خصم پی خواهد کرد
 گیاخن - بفتح کاف و خا ، نرمی و آهستگی ، و در نسخه سروری بکاف تازی آورده ، چنانکه با مثالش گذشت ، لیکن آن مثال شاهد کاف تازی و فارسی هیچکدام نیست .

گیاغ - بالكسر ، گیاه ، بهرامی گوید :

۱- اصح بکاف فارسیست ، جهان و جیهان معرب آن . م.ع

بیت

عجب نیست از سوز من گر بباغ بتوفد درخت و بسوزد گیاغ
 گمی بر - بفتح کاف و ضم با ، جنسی از پیکان که زره بر نیز گویند .
 گیتی - عالم سفلی ، چنانکه مینو عالم علوی .
 گیج و گیجه - پریشان و پراکنده ، و کسی را که مغز سر او پریشان شود ، گویند
 گیج شد ، و سر گیجه یعنی گردش سر .
 گمید - بالکسر غلیواج ، و چون مشهور است که غلیوازشش ماه نروزشش ماه
 ماده بود ، و بعضی گفته اند سالی ماده و سالی نر ، بنا برین کسی که رجولیت و غیرت ندارد ،
 باو نسبت کرده گیدی گویند .
 گیرا - بالکسر ، ویای معروف ، سرفه ، چنانکه در لغت انار گیرا گذشت .
 گیرخ - بالکسر ویای معروف و رای مفتوح و خای معجمه ، رحلی که مصحف
 و کتاب بران نهاده بخوانند .
 گیرنگ - بالکسر ویای معروف ، قصبه ایست ، ظهیر گوید :

بیت

برات بخشش تو بر وجوه عالم مرو
 معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ
 و کمال گوید :

بیت

بترکتاز در خانه تناسل او شکسته باد بکوپال قاضی گیرنگ
 وقصه قاضی گیرنگ^۱ مشهور است .
 گیرو - بالکسر ویای معروف و رای مضموم و واو معروف ، یکی از پهلوانان
 ایران .

گیره - بالکسر ویای معروف ، سبد خورد .

۱ - در چاپ کلکته ، و در نسخه جناب آقای سلطانی «قاضی گیرند» آمده است ، بهر صورت
 داستان آن برای نگارنده مجهول است . م.ع

گیس - مخفف گیسو ، اسدی گوید :

بیت

سرگیس درپای چنبر کشان خم زلف بر باد عنبر فشان
و گیس بند رشته که بیاقوت ولعل مرصع کنند ،
وله :

قطعه

زیاقوت والماس ولعل و گهر نبد چیزی آنجا بهاس گیر تر
کزین هر دو از بهر نام بلند کله ساختی مردوزن گیس بند
گیل و گیلک - بالكسر ، یعنی کیلانی ، و بزبان کیلان رعیت و عامی را گویند .
گیمیا - ^۱ همان ریماز که نوعی از جامه است .
گینه - مخفف آبگینه ، سوزنی گوید :

هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد
ز آتش غم در گداز باد چو کینه
گیو - بالكسرویای مجهول ، نام پدر گودرز .
گیوگان - بالكسرویای مجهول ، نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او گرازه
نام داشت .

گیو مرت - بالفتح ویای مضموم و تای قرشت در آخر ، نخستین کسی که در
جهان پادشاهی کرد ، و معنی آن زنده گویا ، چه گیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده ، و
در میان متأخرین بکاف تازی و نای نخدمشهور است ، و حال آنکه در فارسی نایامده .
گین - بالكسر ، صاحب و خداوند ، و این راتنها استعمال نکنند چون غمگین ،
و شوخگین ، و این در اصل مختصر آگین است یعنی پر شده از غم و چرك .
گیوه - قسمی از پافزار که از پشم سازند .

۱۰ - اینست در بعضی نسخ مطابق فرهنگ و برهان و نسخه سروری ، و در بعضی نسخ رشیدی

گیماز موافق سراج .

گیله - نام مقامی است .

گیلی - منسوب بگیلان عموماً ، واسط راهوار خصوصاً ، نظامی گوید :

بیت

چور هوار گیلیم^۱ ازین پل گذشت بگیلان نیدارم سر بازگشت
گیلو - بالکسر ، نام کوهی است که آنرا کوه گیلو گویند .

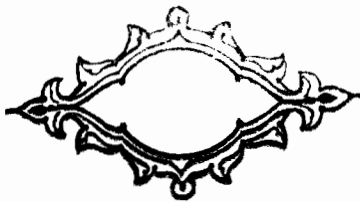
الاستعارات

کیسه بر کسی دوختن - یعنی توقع داشتن .

کیک در یاچه افگندن و در پاژه افگندن و کیک درشلوار افتادن - یعنی مضطرب ساختن .

کیمیای جان - یعنی شراب .

کیسه بصابون زدن - یعنی خرج کردن و خالی نمودن کیسه .



باب اللام مع الالف

لابه - تعلق و چاپلوسی و عاجزی ، در فرهنگ بمعنی بازی نیز آورده .
 لاب - نام حکیمی ، و آفتاب بزبان یونانی ، و تفصیل آن در لغت اصطلح لاب بیاید .
 لابولا - همان کلاج مرقوم ، که نان تنک تو بر تو است ، و این زبان شیراز است .
 لاتو - بضم تاء قرشت ، چوب گردی که يك جانب آن دراز سازند ، و دران میخی نصب کنند ، و ریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند ، و در فرهنگ بمعنی نردبان آورده ، فرخی گوید :

بیت

دست وزبان بدو نرسد کس را آری بماه بر نرسد لاتو
 و درین تأملست .

لاچ - برهنه باشد ، مولوی گوید :

بیت

بر سر نور عشق بینی تاج اندران دم که عشق بینی لاج
 و ماده سگ که لاس گویند :

بیت

نمی ترسم ز دشمن در خیالش که باشد دشمنش همچون سگ لاج
 و باجیم پاریسی ، بازی باشد .
 لاجی - قافله که بهندی لاجی گویند ، و هال و هیل نیز گویند .

لاخ - بمعنی جای باشد، و این لفظ بی ترکیب یافته نشد، لیکن از استعمال ظاهر میشود، که جای مهیب و جای انبوهی چیزی باشد، اگرچه غیر ازین سه جا یافته نشده: سنگ لاخ و دیولاخ و رود لاخ، ودوی اول در نظم و نشر بسیار آمده، و رود لاخ در غیر جاماسب نامه جایی ندیده شد، و امیر خسرو در شعر خود آتش لاخ نیز آورده، و در جای دیگر یافته نشد، و این چهار موضع جای هیبت و ترس است، پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده.

لاخیز - سیل باشد، زیرا که از وگل ولای می خیزد.

لاخشته و لاخشه - با خای مکسور و شین منقوطة، تماچ باشد، و در نسخه سروری گفته، که فارسی لا کچه است، بسکون کافی و جیم فارسی، و لا کشه بشین نیز گویند، و لاخشه معرب آنست.

لاد - هر رده دیوار، که آنرا چینۀ دیوار، و در شیراز نسبه گویند، چنانکه بن لاد بنای دیوار، و سر لاد یعنی سردیوار، فخری گوید:

بیت

لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بن لاد است
و فرخی گوید:

بیت

بتان شکسته و بتختانها فکنده ز پای
حصارهای قوی بر گشاده لاد ز لاد
و دیبای تنک، قطران گوید:

بیت

باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد
و شرف شفره^۱ گوید:

۱- دو چاپ کلکته: «شفره»

بیت

اینک اینک ز کاروان بهار رزمه پریان ولاد آمد
و بمعنی خاک و گل ، منوچهری گوید :

بیت

درهمه کاری عبور و زهمه عیبی نفور کالبد توز نور کالبد ماز لاد
و خاقانی گوید :

بیت

نریزد از درخت ارس کافور نخیزد از میان لاد لادن
و نیز مخفف لادن باشد، که بعد ازین مذکور شود، کسایبی گوید:

بیت

از عیبر و عنبر و از مشک ولاد و داربوی
در سرابستان خود اندر خزان میدار بوی
و نام شهر است، فردوسی گوید :

بیت

سپاهان بگودرز کشاور داد بگرگین میلاد هم لاد داد
و چون مشهور است که ملک لارگرگین میلاد و اولاد او داشته، بعید نیست که لاد
عبارت از ملک لار باشد، و بمعنی گل و شکوفه نیز آمده، شرف شفره^۱ گوید :

مصراع

هر لاد که از دامن کهسار بر آید

و بمعنی آبادانی نیز گفته اند .

لادن - بفتح دال ، نوعی از خوشبوها^۲ که در دواها بکار برند، گویند از
زمینی حاصل شود، بدین طریق که گیاهی ازان زمین روید ب لادن آغشته، و بز آن گیاه

۱- در چاپ کلکته «شفرده»

۲- در بعض نسخ خوشبو بیها .

را دوست دارد، و هنگام چریدن ریش و موی بز بدان آلوده شوند، بعد از آن جدا سازند، آنچه بریش او آلوده باشد بهتر است، و در قاهوس گوید: عطری است، و آن در اصل گیاهی است که در زمین ریگستان یمن حاصل شود، و بز آن گیاه را دوست دارد، و چون بخورد موی ریش و دیگر اعضای او بان آلوده شود، لیکن ببدال معجمه آورده، و مشهور ببدال مهمله است، و ظاهراً بمهمله فارسی و بمعجمه معرب است.

لادنه - ببدال مکسور، گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند، و در هند، سن گویند.

لاده - بیعقل و احمق.

لار - ملك معروف، و نام آبی است در کشمیر، که آنرا آب لار گویند، قدسی گوید:

مصراع

بهشت و جوی شیرش آب لار است

لاس - ابریشم فرومایه، اخسیکتی گوید:

بیت

پیچ پیچ است و بد درون و دغل راست گویی کلافه لاس است
و ماده هر حیوان عموماً، و ماده سگ خصوصاً که لاج نیز گویند.

لاسکوی - باسین و کاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف، مرغی است
کوچک خوش آواز، مثالش در لغت خول گذشت.
لاش - تاراج و غارت، سنایی گوید:

بیت

رنج کاران که گنج لاشانند ز رنگهدار و آب^۱ پاشانند
و خاقانی گوید:

* ۱ - در بعض نسخ از پاشانند، در بعضی راز پاشانند.

بیت

فاش کند تیغ توقاعده انتقام لاش کند رمح تو مایده روزگار
وضایع وزبون و فرومایه ، شایه داعی گوید:

بیت

هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد
اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد
وهیچ و چیز اندک ، سعدی گوید :

بیت

برین زمین که تو بینی ملوک طبعانند
که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش
لاشه - اسب و خرزبون ، سنایی گوید :

بیت

بار گیر تو نازی اسب دوان تو خریدار لنگ و لاشه خران
ونزاری گوید :

بیت

اینهمه طمطراق چیزی نیست لاشه خربه مرا ازین همه لاش
ونیز کالبد حیوان و آدمی بعد از مردن .
لاغ - بازی و هزل و ظرافت .
لاغون - بزبان رومی خر گوش .
لافیس^۱ - بکسر فاء، دیوی است که در نماز و سوسه کند، و بعضی بقاف گفته اند،
سعدی گوید :

بیت

تو گویی که غفرت لافیس بود بسزشتی نمودار ابلیس بود

۱- در بعض نسخ «ولاقیس» .

لاف و لایف - مرادفاند، یعنی دعوی و سخن زیاده از حد.

لاکن - بفتح کاف، کوهی است نزدیک ملک روس.

لاک - تغار و کاسه چوبین، نزاری گوید:

بیت

شیوه مستان چالاک است همین بر کف ماهانه لبالب لاک می
و بسحاق گوید:

بیت

بالشم دادند در لاک فلک شدم گس ران سرخوانم ملک
و چیزی زبون و ضایع که لکات نیز خوانند، سوزنی گوید:

بیت

هر یکی همچو سنگ لاک دوان از پس بوی
آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سیوی
و حیوان بحری معروف که لاک پشت گویند، یعنی سنگ پشت، سنایی گوید:

بیت

لاک کژدم به پشت خویش گرفت بعد ازان راه بحر پیش گرفت
ورنگی بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان بکار برند، و آن در اصل شبنمی
است که بر درخت کنار و دیگر اشجار منجمد می شود، آنرا بکوبند، و پزند و ازان رنگ
سرخ حاصل شود که زود زایل نشود، و به نخاله آن دسته کارد و شمشیر محکم کنند، و
آن را نیز لاک گویند.

لال - کنگ، و هر چیز سرخ عموماً و لعل خصوصاً که معرب آنست، فرخی
گوید:

بیت

آن تازه گل لال که در باغ بخندد در باغ نکوترنگری چشم شود لال

وازينجه لعل رالال گویند که سرخ است، و همچنین لاله، و لالکان^۱ که در اصل لال لکا بوده، یعنی سرخ سختیان، و لالس نوعی از بافته ابریشمین سرخ رنگ، مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور، و از لاس که نوعی است از ابریشم فرو تر از انواع دیگر.

لالا - بنده و خادم، و گیاهی است که از طرف مکه معظمه آرند، و بجهت بواسیر بخور کردنش نافع است، سلمان گوید:

بیت

سر فراگوش کنیزانش نیارست آورید

لولوی کافوروش تا نام خود لالا نکرد

و مولوی گوید:

بیت

هین بزن دستی که آن شاه رسید هان بکن رقصی که لالامی زود

لالا سرای - یعنی خواجه سرای.

لالس - بفتح لام دوم، نوعی از بافته ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود، و آنرا لاه نیز گویند، بدر چاچی گوید:

بیت

که در قدم باغ کشد فضل تو دیبا که بر سر کهنسار نهد حکم تو لالس

لاك و لالکا - کفش باشد، سوزنی گوید:

مصراع

که عاشق است بران لاله روی لاک دوز

و سنایی گوید:

بیت

بل تا کف پای تو ببوسم پندار که مهر لالکایم^۱

بیت

آخر اچہ عقل ما کم شد و لیک از روی حسن

سر ز لالک باز می دانیم و پا از لالکا

و بمعنی تاج نیز آمده عموماً ، و تاج خروس خصوصاً ، رودکی گوید:

بیت

تیر از بس که زدد دشمن کوس سرخ شده همچو لالکای خروس

و مثال دیگر همان بیت سنایی .

لالنگ - بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی ، زله و نان پاره گدایی ، مولوی

گوید :

بیت

مرئیہ سازم که مرد شاعرم تا ازینجا برگ و لالنگی برم

وله :

بیت

بارهای نان و لالنگ طعام در میان کوی یابد خاص و عام

لاله - کل معروف ، و آن هفت نوع است : لاله صحرايي ، لاله شقایق ، لاله دلسوز ،

لاله دلسوخته ، لاله خطایی ، لاله دورو ، و در نسخه میرزا هفت نوع چنین آورده : سرخ

وزرد و سفید و آل و دورو و خطایی و شقایق النعمان که بفارسی لاله دختری و آذرگون

گویند ، زیرا که کناره اش بغایت سرخ بود و میانش سیاه بود .

لاله سار - مرغیست خوش آواز ، اسدی گوید :

بیت

پراگنده بامشک دم سنک خوار خروشان بهم ساری و لاله سار

۱۰ - در چهار نسخه لالکایم ، و در یک نسخه لالکایم .

لام - ژنده درویش ، شمس طیبی گوید :

بیت

خلاق خوشبوی تو با شاه رباحین میگفت

کای گل کهنه قبا باز چه لام آوردی

وعنبر و مشک و سپند و نیل که بجره دفع چشم زخم بر چهره اطفال کشند ، و چشم آرونیز گویند ، انوری گوید :

مصراع

آنگرش از لا جوردد سرمدی بر چهره لام

عطارد گوید :

مصراع

روت بس زیباست لامی هم بکش

ولاف و گزاف ، حکیم سنایی گوید :

بیت

باززان خواجه زاده بی باک آنهمه لاف و لام و لامانی

و بمعنی زیور نیز آمده ، ابوالفرج گوید :

بیت

بعون جود تو سهم هنر بیاراید تن توانگر و درویش بی تکلف لام

لامانی - گزاف و چاپلوسی و لابه گری ، سنایی گوید :

بیت

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان

چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی

خاقانی گوید :

بیت

فرو کن نطع آزادی برافکن لام درویشی

که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی

لامچه - همان لام بمعنی دوم یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی طفلان کشند بجهت دفع چشم زخم، عمیدلومکی گوید:

بیت

تا بود لامچه ز عنبر و مشک حور را بر عذار تو بر تو

لامش گر - ^۱ - بکسر میم و سکون شین معجمه، درخت پشه دار که آنرا آغال- پشه نیز گویند.

لامک و لامه - بفتح میم، چار گزی که بالای دستار پیچند، سوزنی گوید:

مصراع

پیچیده یکی لامک میرانه بسر بر

لامک و لامک - نام پدر نوح، و لامه بمعنی زره عریست.

لان - بیوفایی و بیحقیقتی، مولوی گوید:

بیت

می آیدم ز رنگ توای یار بوی لان

بر کنده بخشم دل از یار مهربان

وامر از لاندن یعنی جنبانیدن و افشانیدن و ملان یعنی معنجان، و برین قیاس، لاندولاند^۲ ولانی، سنایی گوید:

بیت

یک قصیده هزار جاخوانده پیش هر سفله ریش را لاند

۱- لاندن: نسخ کردن بدون لفظ کردن.

۲- در بعضی نسخ لاند.

وطیان گوید :

مصراع

من شعر همی خواندم واوریش همی لاند
و ناصر خسرو گوید :

بیت

پیش من چون که نهجندت^۱ زبان هرگز
خیره پیش ضعفا ریش همی لانی
ولان بمعنی مفاک، ولاند آلت تناسل که لند نیز گویند، و ظاهر آنکه این لغت
هندیست .
لانه - آشیانه جانوران پرنده و چرنده ، و کاهل و بیکار ، ناصر خسرو
گوید :

بیت

کنی پارسایی همی کردخواهی که ماندی بسان خرپیر لانه
ودر فرهنگ بمعنی ندا و نغمه پردازی آورده ، مولوی گوید :

بیت

خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این
صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه
لیکن معنی اول نیز میتوان گفت .
لاو - گل سفید که آنرا گلابه گویند، و خانها را بدان سفید کنند، آذری گوید :

بیت

شود رواق سپهر از ظلام دوده شب
چو کلبه های عجم شسته در ربیع بلاو
و بمعنی لابه نیز آورده اند.

۱۰- در بعضی نسخ که بجندیت، و در یکی نهجندیت بدون که، و در بعضی نهندیت.

لاوك - تگار كناره دار كه آرد دران خمير كنند ، شرف شفروه^۱ گوید :

بيت

سفره دولتش آن روز بگسترد قدر

كه نه اين قرصه خور بود نه اين لاوك بود

ونان تنك كه اورا لواش نيز خوانند .

لاوه - همان لابه بهر دو معنى ، و بازي است كه آنرا چاليك نيز گویند، چنانكه

شرح آن گذشت .

لاهوره - بضم ها و واو مجهول ، كرج خر بوزه و هندوانه كه بتركى قاش ،

گویند.

لاى - امر از لايدن يعنى گفتن ، ولاينده گوینده چنانكه گویند: هرزه لای و ميلاید

يعنى ميگويد و برين قياس لاينده ولاييده ، ونوعى از بافته ابريشمى كه در ملك كجرات باشد ، و آن ساده و رنگارنگ بافند ، سيف گوید :

بيت

اكنون زر نگار فلک را چو آستر

برابرۀ معنبر اين لای ساده بين

و گل تيره كه در ته حوض وجوى آب باشد ، و دردى شراب و امثال آن ، و تاي

از جامه و ريسان ، و مانند آن ، چنانكه گویند: اين جامه و ريسان يك لاست يعنى يكتاست ،

و هر چينه از ديوار كه رده نيز گویند ، چنانچه گویند: يك لای ديوار و دولای ديوار .

لايه - بفتح يا ، مرادف لای بدو معنى اخير ، انورى گوید :

بيت

بارۀ عدل تو يك لايه همی شد بجهان

گرگ را در رمه از جمله اغنام گرفت

لاينى - بكسرى و نون ، جامۀ کوتاهی كه درويشان پوشند .

۱- در چاپ كلكته ، و در اكثر نسخ خطى موجود در طهران «شفردۀ» آمده است . م.ع

اللام مع الباء التازی

لب - معروف، و در فرهنگ بمعنی سیلی گفته، و ظاهراً آن لت است بتا، و بمعنی لگد است نه سیلی.

لباچه - بالفتح، فرجی و بیای فارسی نیز گفته اند، و بمعنی دریدن، و باره کردن نیز آمده، انوری گوید:

بیت

عجب مدار که امروز مرا دید است
 دران لباچه که تشریف داده دوشم
 وائیراومانی گوید:

مصراع

چو غنچه اشکمش را کند لباچه قضا
 لباده - بالفتح، جامه بارانی لیکن در عربی بمعنی نمد آورده، مولوی گوید:

بیت

دهند کنج روان و برند رنج روان
 دهند جامه اطلس برون برند لباده
 و بالضم، چوبی که بر گردن گاو نهند تا ارا به و قلبه را بکشد، و بهندی چوه خوانند، نظامی گوید:

بیت

کشاورز بر گاو بندد لباده ز گاو آهن و گاو جوید مراد
 و کمال گوید:

بیت

آتش خشم تو چون زبانه بر آرد شیر فلک بر نهد بگاو لباده

لباش ولباشه ولبیش ولبیشه - بالفتح، ریسمانی که بر سر چوب بندند، ولب
بالای اسب بدنعل را بدان بسته تاب دهند، تا عاجز شود، ووقت^۱ نعل بندی حرکت
نکند، سوزنی گوید :

بیت

لبت از هجو در لبیشه کنم که بدینسان بود تبسم خر
لب چره ولب چرا - نقلی که چون یاران باهم صحبت دارند، در مجلس آرند،
که آنرا میخورند، و سخن میگویند، احمد اطعمه گوید :

بیت

بعیش یکدمه احمد مساز با شربت
ز نقل لب چره بردار توشه جاوید
لبنگ - بفتححتین و سکون نون و کاف عجمی، کرم چوب خوار که بتازی ارضه
گویند .

لبلو - بفتح هر دو لام، چغندری که بپزند، و در بازارها فروشند، و گاهی بکشک
وسیر خورند، مولوی گوید :

مصراع

چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو
و بضم هر دو لام، هرزه، مولوی گوید :

بیت

من کلاهی داشتم از لبلبو کم شد ز من
در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم
لیکن حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود .
لبیات - بالكسر و سکون بای مو حده و بای حطی، رودخانه .

* ۱- در يك نسخه و وقت با و ا و عاطفه و در پنج بی آن .

لبینا - بالفتح و کسر با و بای معروف ، نوایست از موسیقی ، لیکن ظاهراً نام آن نوا نوش لیناست ، چنانکه مذکور خواهد شد .

مع الباء الفارسی

لب - بالفتح ، لقمه کلان .

الاستعارات

لب آتش فشان - یعنی لب معشوق ، و لبی که ازو آه سوزناک برآید ، و طعنه زن .

لب تر کردن - یعنی سخن کردن که زبان زدن نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

ز چندین نکته ها کم گشت لب تر ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر
لب فدن - عربده کردن ، و دشنام دادن ، نزاری گوید :

مصراع

آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند

لب سپید کردن - یعنی تبسم نمودن ، سید حسین غزنوی گوید :

بیت

زان تا لبی سپید کند هر سیه زبان

دردا که چون زبان قلم گشت دفترم

لب کشتی گاه - گذر آب که عرب معبر خوانند ، و کناره آب که بعضی ساحل گویند .

لباس راهبان و لباس عنبر سا - یعنی لباس سیاه ، خاقانی گوید :

بیت

لباس راهبان پوشید روزم چو راهب زان بر آرم هر شب آوا
لبر اچشمه خضر ساختن - یعنی شراب بردوام خوردن ، خاقانی گوید :

بیت

چشمه خضر سازلب ازلب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینه سکندری

مع التاء

لت - بالفتح ، لگد زدن ، لیبی گوید :

بیت

ریش زدر خنده و سبالت زدر تیز کردن ز درسیلی و پهلوی ز در لت
وخسرو گوید :

بیت

دران تاج درهای زمین پوش زلت معزول گشته چوب چاوش
وبمعنی گرز ، وبمعنی پاره نیز آمده ، چنانکه لت لت یعنی پاره پاره ، و بهر دو
معنی لخت نیز آمده ، شمس فخری بهر دو معنی گوید :

ایات

ز تازیانه خشم اشارتی کافست
برزم خصم چه حاجت و رابه نیزه و لت
برز مه رز مه دهد جامه گنج گنج طلا
به بدره بدره دهد گاه جود یالت لت
و پارچه درست از مخمل و غیره که آنرا پاره نکرده باشند ، و رودخانه ایست

از ملك ديلمان كه به لت رود مشهور است، و بمعنی جامهٔ كتان نیز گفته اند، لیکن گویند
لت كتان یعنی پارهٔ كتان نه آنكه بمعنی كتان آمده باشد، و بمعنی شكم نیز آمده،
چنانكه گویند: لت انبار و لت انبان یعنی پر خوار كه شكم از پری انبار و انبان کرده
باشند.

لت انبان و لت انبار و لتنبان و لتنبار و لتنبیر - بسیار خوار و شكم پرست، چنانكه
وجه آن گذشت، ابو شكور گوید:

مصراع

بر خود مكن مسلط گفتار هر لتنبیر

و سعدی گوید:

مصراع

لت انبار بد عاقبت خورد و مرد

واخسیکتی گوید:

مصراع

این مرقع پوش سیاح لتنبان در رسید

لتر - بفتح تین، نیم من تبریز، و ظرفی كه در آن شراب كنند رطل معرب آن.

لتره - بالفتح، زبان قرار داده میان دو كس، كه چون تكلم كنند، دیگران نفهمند،

و آنرا لوترا نیز گویند، و برزگری معرفی است، و شخصی كه بند زبان نداشته، و هر چه

بشنود همه جا بگوید، و جامهٔ پاره پاره شده، و كهنه، فخری گوید:

بیت

ایكه باشد بر جلال تو اطلس چرخ زنده و لتره

لثك - بفتح تین نام بازی است.

لته - پارهٔ جامهٔ كهنه.

مع الجیم النازی

لج - بالفتح ، لكد باشد ، منجيك گوید :

بیت

يکروز بکرمابه فرو آب همی ریخت

مردی بز دش لج بغلط بر در دهلیز

وفخري گوید :

بیت

گر کینه کشد رای وی از انجم وافلاك

درهم شکند طارم افلاك بیک لج

لجلاج - بالفتح ، نام شطرنج باز معروف که بلیلاج اشتهار دارد ، و ندیم یکی از خلفای عباسیه بود ، و در عربی بصولی مشهور است ، چنانکه در تاریخ ابن خلکان مسطور است ، و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف ، و بتازی کسی که سخن درست و فصیح نگوید .

لجم - بالفتح ، ولجن بفتحین ، گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب ، مولوی گوید :

بیت

تاجری بر در نهد لجم سیاه تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
ورفیع الدین لنبانی گوید :

بیت

پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه

بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن

مع الجیم الفارسی

لج - بالفتح، رخسار، وبالضم، برهنه که لوح نیز گویند.

مع الخاء

لخ - بالضم، گیاهی است که ازان بوریابافند، ودوخ نیز گویند.

لخا - بالفتح، کفش که لکا نیز گویند.

لخت - مرادف لت بدو معنی یعنی گرز وپاره از چیزی، انوری گوید:

بیت

باد دستش قوی و از دستش دشمنش لخت لخت گشته بلخت
و کمال گوید:

بیت

بلخت در شکند آرزو بکاسه سر

که هر که لختی ازان خورد سیر گشت از جان

لخج - بالفتح وجیم فارسی در آخر، زاک زرد، فخری گوید:

بیت

بر رخ دشمنش که چون مازوست هیبت شاه کارلخج کند

زیرا که چون بمازو جمع شود رنگ سیاه دهد

لخچه ولخشه - شعله آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته، اورمزدی گوید:

بیت

آتش عشق را ز بس سوزاست آه شعله است و غم بود لخشه
و بدر چاچی می گوید:

بیت

مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس لخچه پدید آورد آتش تودمبدم
وله :

بیت

آن بسته خندان نگر و آن چشمه حیوان نگر
آن لخچه پنهان نگر در آتش جان پرورش
و نیز لخشه نوعی از آتش آرد ، و لغزیده و لخشیدن و لغزیدن چنانکه مثل است :
از خوردن لخشیدن و از بزرگان بخشیدن .
لخته - یعنی لخت و پاره .
لخلخ - بفتح هر دوم لام و سکون هر دو خای منقوطة ، ضعیف و لاغر ، مولوی
گوید :

بیت

مفتخر تر ^۱ زبان شاه جهان شمس دین
فربه و زفت کند گر چه که تولخلخی

مع الراء

لر - بالفتح ، جوی آب اعم از آنکه سیلاب او را کنده باشد یا ساخته باشند ،
خسرو گوید :

مصراع

بهترین میدان تگ خر گوش را لور و لرست
و بمعنی بغل نیز آمده ، ابو الفرج ^۲ گوید :

۱۰ - در بعض نسخ مفخر تر بر بان ، در یکی مفتخر تبریزیان . ولی علی الظاهر مفخر تبریزیان
اصح است ، چنانکه ادیبان مولانا استنباط می شود . م.ع
۲ - در چاپ کلکته ، و در بعض نسخ خطی موجود در طهران ، از جمله در نسخه جناب آقای
سرتیپ سرود ابو الفرج ، بحای خطی آمده . م.ع

مصراع

این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است

و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده ، و بالضم ، طایفه ایست معروف صحرا^۱ -
نشینان .

لرد - بالفتح، میدان ، شاعر گوید:

بیت

تا خنجر تو گشت جگر کاو در نبرد

گلگون زخون خصم دغل شد فضای لرد

و میدانی است در بندر هرمز که بلرد امیر اشتها دارد ، و میدانی است در
شیراز که بلرد قاضی معروف است .

مع الزاء

لژم - کمان نرم که آنرا لیزم خوانند، زیرا که چندگاه برای مشق کمانداری
بآن لژم کنند ، سوزنی گوید :

بیت

ای بیازوی همت تو شده مر فلك را کمان کمان لژم

مع الزاء الفارسی

لژم - بالفتح ، و لژن بفتح تین ، همان لجم و لجن یعنی گل تیره ، اخسیکته
گوید :

بیت

آب نا خورده ازین برکه نیلوفر گون

همچو نیلوفر تا حلق چرا در لژنم

مع السين

لست - بالفتح ، چیزی قوی و خوب و نیکو ، لیبی گوید :

بیت

گر سرد شدی بتا زمن در خور هست

زیرا که ندارم ای صنم چیزی لست

لستن - بالكسر ، لیسیدن ، سوزنی گوید :

مصراع

لستند آستانت بزرگان و مهتران

مع الشين

نش - بالضم ، گل تیره که در ته حوضها باشد ، مخفف لوش ، پور بها گوید :

مصراع

تیره شد آب دشمنانت زلش

ولوش نیز گویند .

لشك و لشكه پاره و لشك لشك - یعنی پاره پاره ، و بمعنی شبنم بشك است

بیای موحده ، چنانکه گذشت .

مع الغين

لغ - بالفتح ، زمین هموار و سخت که گیاه در آن نرود ، و تخم مرغ ضایع شده

که الحال لق گویند ، لغ سر آنکه سرش موی نداشته باشد .

مع الفاء

لقتره - سفله و فرومایه ، عطار گوید :

بیت

جام زر بردست نرگس می دهی لقتره را میر مجلس می کنی
لفج - بالفتح و جیم فارسی ، لب ، و چون کسی اعراض کند ، گویند : لفج انداخت ،
فردوسی گوید .

بیت

خروشان ز کابل همیرفت زال فروهشته لفج و بر آهشته بال
لفچه - گوشت بی استخوان ، نظامی گوید :

بیت

سر زنگیانرا در آرد ببند خورد چون سر و لفچه کوسفند
وله :

بیت

بیاورد خوان زیرك هوشمند برو لفچه های سر کوسفند
لفچن - کسی که لب بزرگ داشته باشد ، ناصر خسرو گوید :

بیت

خداوندم ز بانی روی کرده است سیاه و لفچن و باریك ورنجور

مع الكاف التازی

لك - ابله و نادان ، هندو شاه گوید :

بیت

زدست آسمانم مخلصی بخش که بس بیرحمت است این جایر لك

وعدد معروف یعنی صد هزار ، عنصری گوید :

مصراع

دولك زلشكراو شد بزير خاك نهان

وبدینمنی دراصل هندی است ، و همان لك مرقوم که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود، و در عربی بتشدید کاف آمده، ظاهراً معرب کرده اند، و بعضی بدین معنی بضم گفته اند، و بکسر نخاله آنرا گفته اند که بدان چیزها پیوند کنند ، و طایفه از کردان، و جامه پاره پاره ، و بعضی از مردم روستا رخت پوشیدنی را گویند ، اعم از آنکه نو باشد یا کهنه ، و بالضم ، چیزی گنده و ستبر، و کعب پا ، نزاری گوید :

بیت

محیط بر لك پایم نمی رسد بمراتب غدیر دنیا و آنکه من و غریق علایق
و مخفف لوك که نوعی از اشتراست، پود بها گوید :

مصراع

خرطوم فیل و کردن بسر الك دست لك

و در سامی ریشی است که در شکم پیدا شود ، چنانکه شکم را سوراخ کند، و عربی دیله خوانند ، و بالکسر ، مرغ کاروانك که آنرا لیک و لیکك^۱ نیز گویند و گوشت لذیذ دارد .

لك و بك - بالفتح، آلات و ادوات خانه از کاسه و کوزه و فرش و رخت کهنه، و بالضم، گنده و ناتراشیده .

لكا - بالفتح، کفش که لالکا نیز گویند ، ناصر خسرو گوید :

بیت

حب علی^۲ و رضوان بر سر نهدت تاج و زبایها برون کندت مالکی لكا

۱۰- در پنج نسخه و نسخه سراج اللغات ليلك ، و در يك نسخه و نسخه سروی و جها نگیری و برهان

ليكك.

۲۰- در سه نسخه علی زرضوان و در دو علی رضوان .

و ظاهرأ لالكا كفش سرخ ولكا كفش مطلق ، وسختيان ، منوچهری گوید :

بیت

بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ساخته پایکهارا زلکا موز ککی
و نیز همان لك بمعنی لك مرقوم ، قطران گوید :

مصراع

یا چوبر زرین ورقها ریخته آب لکا
و در فرهنگ بدین معنی بضم گفته ، و بمعنی زمین ، و ملک و ولایت نیز آورده .
لکام - بالضم ، امرد قوی جثه و بیحیا ، سوزنی گوید :

بیت

هر چند که کنگیم و کلوکیم و لکامیم تن داده و دل بسته آن دول غلامیم
و کوهی است در شام محاذی شهر حمات .
لکانه - روده ای که از گوشت پر کنند و بپزند ، بکنایه قضیب را نیز گویند ، ناصر
خسرو گوید :

مصراع

بیر^۱ دوستان را خریدی لکانه

و فخری گوید :

بیت

بدنیا میل رای او نباشد ملک نی فرج خواهد نی لکانه
لکلك و لکلكه - بفتح هر دو لام ، سخنان یاوه و هرزه ، مولوی گوید :

مصراع

بس^۲ ازین لکلك بیهوده و گفتار تهی

و نام مرغی است مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد ، و بر بی تعلق گویند ، و
بکسر هر دو لام ، چوبکی که بر دول آسیا بزدند ، و بگردیدن آسیا متحرک شود ، و دانه

۱- در يك نسخه بیر ، و درشش بیر ، و در نسخه جها نگیری بمزد دبستان خریدی لکانه .

۲- در دو نسخه بس بس این .

ازان دول در آسیا ریزد ، مولوی گوید:

بیت

زان لکلك ای برادر گندم زدول بجهد

در آسیا در افتد معنی زهی مبین

لکن - بفتح حین ، طشت که دست دران شویند، ورخت شویند، و گاه باشد که شمع دران نهند ، و موم گداخته دران ریزند ، و عودسوز را نیز گویند ، سلمان گوید :

مصراع

همیشه سینه پر آتش بود بسان لکن

و در فرهنگ بمعنی کرته فانوس آورده ، مولوی گوید :

بیت

مست شد باد و ربود آن زلف را بر روی او

چون چراغ روشنی کز روی تو بر گیری لکن

وله :

بیت

آورده سحر بیرون از زیر لکن شمع

کز خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر

لکین - بالضم ویای معروف، نمد، پوربها گوید:

بیت

همی تا بود نزد اهل خرد سقرلات افزون بها از لکین

مع الکافی الفارسی

لکام - بالفتح، معروف، لجام بالکسر معرب آن .

لگ - بالفتح، هذیان و هرزه، خاقانی گوید :

ایات

با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از درلگ باشد
 باسنبل که آهوی چین خاید عطر پلنگ مشک چه مسک باشد
 ولیبی گوید :

مصراع

گفت ریمن مرد خام لگ درای
 لگور - بالفتح و کاف مضموم و واو معروف ، جمعی از صحرا نشینان که در
 نواحی هرات و سیستان می باشند.

الاستعارات

لگام خاییدن - یعنی سرکشی و نافرمانی .
 لگام دادن - یعنی حمله کردن و متوجه شدن ، انوری گوید :

مصراع

ابلقش اکنون نمی خاید لگام
 و نظامی^۱ گوید :

مصراع

بهندوستان دادخواهم لگام
 لگام ریز - یعنی شتاب رفتن ، خسرو گوید :

مصراع

زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در
 لگد در کارزدن - یعنی برهم زدن کار.

۱- در چاپ کلکته «نظام» ۱

اللام^۱ مع الميم

لالم - بضم هر دو لام ، مالا مال ، فردوسی گوید:

بیت

نه از لشکر ما کسی گم شده است

نه این کشور از خون لالم شد است

لمتر - بفتح لام وضم تا ، کنده وقوی و کاهل و بی رگ ، سنایی گوید:

بیت

عقل جز راست گوی لمتر نیست حيله سازنده و کلوهر نیست

لمس - بالفتح ، سست و نرم .

لمغان - بالفتح ، ناحیه ایست از نواحی غزنین .

باب اللام مع النون

لنبان - بالفتح ، زنکی که از فاحشکی گذشته بعبادت مشغول بود ، نزاری گوید :

بیت

بخود گفتم عجب نبود که نفرت کند از صحبت لنبان لنبان^۲

وبالضم ، دهیست از صفاهان ، کمال گوید :

بیت

تا ز بانم بکام جنبانست در ثنای رئیس لنبانست

لنپ - بالضم ، بزرگ و سنگین ، نزاری گوید :

بیت

بتر از بتر چیست بدهست لنپ کنارت برافعیست بر خود معجب

لنبر - بوزن عنبر ، فربه ، و ظاهراً تصحیف لنبه است که مذکور شود ، و در

فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده .

۱ - در چاپ کلکته « الکاف الفارسی » ؟

۲ - در اکثر نسخ رشیدی لنبان و در نسخه جهانگیری لیبیان .

لنبك - بالكسر وبای مضموم ، نام سقایست کریم ، قصه مهمان شدن بهرام
کور بخانه اودر شاه نامه مذکور است ، خاقانی گوید :

بیت

بهرام ننگرد بهرام چون نظر بر خوان و خوان لنبك سقا بر افکند
و در نسخه سروری بضم لام و فتح با گفته ، و در فرهنگ بضم لام بمعنی فربه
آورده ، و ظاهراً نام سقا نیز بضم لام است ، چنانکه سروری گفته ، چه او فربه بوده ،
والله اعلم .

لنبه - بالفتح ، گرد و مدور ، و بالضم ، فربه و بزرگ جثه ، عماره گوید :

بیت

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه
لنبه سر - بالضم ، نام کوهیست از ولایت مازندران که نزدیک کردکوه واقعست ،
پور بها گوید :

بیت

ای ملحدی که بر سر چون کردکوه تو
دستار شوخگین تو شد شکل لنبه سر
لنج - بالفتح ، بیرون کشیدن و بردن چیزی از جایی بجایی ، و امر بکشیدن ، و
کشنده ، طیان گوید :

بیت

کسی کو را بگیرد درد قولنج تو بشکافش شکم سرگین بیرون لنج ،
و بالضم ، لب ، مولوی گوید :

مصراع

روترش کرده فرو افکنده لنج

وسنایی گوید :

مصراع

من لنج پراز باد ازين كوی بآن كوی
و بعضی درین بیت بفتح خوانده اند که آن نیز بمعنی لب است ، و در فرهنگ
بمعنی شل نیز آورده ، و بمعنی درون رخساره نیز گفته ، که آنرا کب و درخراسان لبوس
و درهندوی گاله خوانند .

لنجه - بالفتح ، خرام و رفتار از روی ناز ، خاقانی گوید :

مصراع

او كيك كه لنجه من باز كه جولان

و نزاری گوید :

مصراع

بلنجه رفتن رعناش بیند

لند - بالفتح ، پسر ، و بزبان هندی قضیب را گویند ، سوزنی گوید :

بیت

تویی که لندی و سنکی بهندی و بترکی

تویی که کیری و ایری پیارسی و بتازی^۱

و فخری گوید :

بیت

از پی قطع نسل او ایام دشمنت رانه خصیه است و نه لند

و بالضم ، سخن کردن زیر لب از غایت خشم و غضب و برین قیاس لندیدن و لندید

و ملند ، مولوی گوید :

بیت

بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ، ای دل تواز قوت ملند

۱ - در چاپ کلکته «زی» ؟

وله :

مصراع

بردفرومانش ولی لندش فزود

لندهور - نام پادشاهیست از هند که بزبان هندی راجه کرن میگویند ، چه عقیده هندو آنست که آفتاب بمادرش ، که کنیتی^۱ نام داشت نظر عنایت کرد او حامله شد ، ولهذا عجم او را لندهور نام کردند یعنی پسر آفتاب ، چه لند بمعنی پسر وهور آفتاب ، و این از فرهنگ منقولست ، و محل تأملست .

لنگ - بالفتح ، معروف ، و آلت مردی مرادف لند ، سوزنی گوید :

بیت

بریشمها بران مانند رکها بدستش زخمه مانند لنگی

وله :

مصراع

لنگ اندر افکنم بدرکون شاعران

وبالضم ، معروف ، وبالكسر ، ساق و در فرهنگ از بیخ ران تا قدم چنانکه مشهور است ، لیکن اول اصح است ، و یکطرف بار ، و یکتای موزه و امثال آن .
لنگاک - بالفتح ، سخن ناخوش و زشت ، طیان گوید :

بیت

من با تو سخن بلا به گویم از چه دهیم جواب لنگاک

لنگر - بالفتح ، آهن گران که کشتی را بدان نگاهدارند ، و جایی که در آنجا طعام همه روز بمردم دهند ، و چوبی که ریسمان بازان بدست گیرند ، و کنایه از تمکین و وقار باشد ، و در فرهنگ شخصی که بمکرو حیل در مرتبه اعلی باشد .
لنگوته - بالضم ، لنگ کوچک که درویشان بندند ، و در هند نیز بهمین

نام خوانند .

مع الواو

لو - بالفتح حلوا ، مجیر گوید :

بیت

لولوزینه اش در کار کردم ز جام عشرتش بیدار کردم
و پشته و بلندی ، فردوسی گوید :

بیت

بدوسر شبان گفت از ایدر برو ره تازه پیش اندر آیدت لو
وزرد آب که بتازی صفرا گویند ، مولوی گوید :

بیت

غلط مکن ز ترش کز برای دفع لو است
زرشك چون تو نگاریست رنگ و بوی ترش
وقصبة ازما زندان ، و بمعنی لب نیز آمده است .
لواش - بالفتح ، نان تنك .

لوالوالو - بفتح هر دو لام ، مردسبك و بی تمکین ، کمال گوید :

بیت

تیز بر ریش آن مزکی کو کار سازس لوالوا باشد
لو بره - بالضم و واو مجهول و بای مفتوح ، پیشدستی .
لوت - بالضم و واو معروف ، برهنه ، و بواو مجهول ، اقسام طعامهای لذیذ .
لوترا و لوتره - بالضم و واو مجهول و تای موقوف ، زبانی که دو کس باهم
قراردهند که دیگری نفهمد و زرگری نیز گویند ، کمال گوید :

بیت

خرد سرغیبی کند فهم ازو چو گوید سركلك تو لوترا

وله :

بیت

دانی چه نام دارد کلکت بلوتره اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
 و در نسخه سروری سخنی که نتوان فهمید چون لغز و غیر آن .
 لوت و پوت - یعنی اقسام خوردنی و پوت تابع لوت است .
 لوچ - بالضم و واو معروف و جیم فارسی ، برهنه مادر زاد ، و بمعنی احوال
 کوچست ، چنانکه گذشت .
 لوخ - بالضم و واو معروف ، همان لخ و آن گیاهی است که ازان بوریا بافند ، و
 بمعنی خمیده و کوز نیز آمده ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

شود رخ زرد و بشت لوخ گردد تنت باریک همچون دوخ گردد
 و ظاهراً کوخ باشد بمعنی خانه مسنم یعنی خرپشته .
 لوخن - بالضم و واو مجهول ، ماه ، مولوی گوید :

مصراع

میدان که دور لوخن است بهر چه می نامی^۱ اما
 لوره - بالضم ، همان کواره یعنی سبد دراز که بر پشت گیرند ، و بر اسب و خر نیز
 بار کنند .
 لور - بالضم و واو مجهول ، زمینی که سیلاب کننده باشد ، و لور کنند نیز گویند ،
 خسرو گوید :

بیت

یکی از عجز تن داده بتسلیم یکی در لور لور در میشد از بیم
 و روغن و مسکه ، محمد عصار گوید :

۱۰- در نسخه جهانگیری ، بهر چه می نالی ایا .

بیت

چرب و شیرین تری ز شکر و شیر نرم و نازکتری ز سور و پنیر
 ، و بمعنی بیحیا ، و کمان ندافی مرادف لورک نیز گفته اند .
 لورانك و لولانك و لوراور - بالضم و واو مجهول ، دبه روغن ، و بعضی گفته اند
 ظرف برنجی که روغن و امثال آن در آن کنند .
 لورک - بالضم و واو مجهول ، کمان ندافی .
 لورکند و لوره - بالضم و واو مجهول ، بمعنی نخست لوری یعنی زمین سیلاب -
 کند ، عمیدلومکی گوید :

بیت

درهربکی ازین عدد شصت روشن است
 آنها که تعبیه است درین تیره لور کند
 و فرخی گوید :

بیت

ترا بزرگ سپاهست و این درازرهست
 همه سراسر پر خار و مار و لوره و جر
 و خسرو گوید :

بیت

شدا ز آب کنور آن سو دوفر سنگ دران دشت فراخ و لوره تنگ
 لوری - بالضم و واو معروف ، مرض جذام که گوشت و اعضای آدمی فرو ریزد ، و
 بواو مجهول ، لولی که آنرا در ولایت کاولی گویند ، کمال گوید :

بیت

با ترك و تاز طره هندی تو مرا
 همواره همچو بنگه لوریست خان و مان

وجمال الدین عبدالرزاق گوید:

بیت

رومی روز آب کلات برد و تودر کار آب

لوری شب رخت عمرت برد و تودر پنج و چار

و تحقیق آنست که لول و لور بمعنی بیحیا است و لوری و لولی منسوبست بآن، زیرا که بیحیایی لازمه لولیان است.

لوزتان - بالفتح وزای منقوطه، پاره گوشت که از حلقوم آویخته باشد، لیکن عربی است و تشبیه لوزه است.

لوس و لوسا - بواو مجهول، تملق و چاپلوسی، سعدی گوید:

بیت

چو دستی ندانی گزیدن بیوس که باغالبان چاره زر قست و لوس
وغشی که بکافور مخلوط سازند، کسایی گوید:

بیت

کافور تو بالوس بود مشک تو باناک

بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش

لوش - بالضم و واو معروف، گل تیره ته حوض و جوی آب، و لوشاب آب گل-آلوده، و لوشن بزایدتی نون نیز گویند، عطار گوید:

بیت

چون همیشه غرقه فرعون آنزمان کرد بر از لوش جبریلش دهان
واسدی گوید:

بیت

نهالی بزیرش زلوشن بدی زبر چادرش آب روشن بدی

و در بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند، و بمعنی کج دهان نیز آمده،

فخري گوید :

بیت

يکسی دو بیند البته دیده احوال

سخن کج آید بی هیچ شک زلهجه لوش

ونام حکیمی از حکمای روم که لوشانیز گویند، و آن در نقاشی نظیر مانی است که در خطا بود، چنانکه کتاب مانی را انگلیون و ارتنگ و ارژنگ گویند، و کتاب او را تنگلوش و تنگلوشا گویند.

لوشابه - چرب و شیرین خواه طعام، و خواه کلام، و در نسخه سروری بجای بانون آورده.

لوشاره - بوا و مجهول، همان لور که لور کند نیز گویند.

لوغیمن - بوا و مجهول، آشامیدن و دوشیدن، و گویند می لوغد یعنی می-آشامد، و لوغ آشامیده شده و دوشیده شده، منجیک گوید :

بیت

من ز هجای تو باز گشت نجویم

تات فلک خوان خواسته نکند لوغ

لوکیدن - بوا و مجهول، درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا.

لوك - بوا و مجهول، قسمی از شتر که معروف است، و آنکه بزانو و دست

راه رود از ضعف و سستی دست و پا، مولوی گوید :

بیت

خفته شکل و لنگ و لوك و بی ادب سوی او می غیر و او را می طلب

و در فرهنگ بمعنی حقیر و زبون گفته و همین بیت آورده، و درین تأملست اما

عبارت اعجاز خسروی که دلیل آورده و آن اینست: پیل کوه شکن را کجا یارای آنکه بر گذرگاه مور لوك بر عنایی تواند خرامید، نیز محل تأملست.

لوکه - بواو مجهول وکاف مفتوح ، آرد وپست ، کمال گوید :

بیت

من که بهر تواز خدا خواهم کاروان برنج ولوکه و قند
و بعضی بجای کاف لام گفته اند ، و آواز گریه ، و ناله سگ ، و پنبه ای که از پنبه دانه
جدا کرده باشند .

لوله - ناوه کوزه و جز آن .

لول - بالضم ، بیشرم و بیحیا ، مولوی گوید :

مصراع

گر همی گویم لول وور نمی گویم گول

ولولی را ازینجهه گویند که بیشرم و بیحیاست .

لولانج - حلوائیست و ظاهراً همان گولانج است که بتصحیف خوانده اند.

لون - بالفتح ، نوعی از خرما ، و بمعنی رنگ عریست .

لوه - بکسرتین ، غلیواج .

لوهنی - بواو مجهول وهای مفتوح و نون مکسور ، آلتی که بدان پنبه دانه

را از پنبه جدا کنند .

لوید - بالفتح ویای مجهول ، دیک سرکشاده ، نظامی گوید:

بیت

دهان فراخ و سیه چون لوید کز و چشم بیننده گشتی سفید

لویش و لویشن و لویشه - همان لیشه یعنی ریسمان ، که پوزاسب را بدان پیچ

دهند وقت نعل بستن ، نظامی گوید:

مصراع

لویشه در افکند شب را لگام

لویه - هرته از جامه ، انوری گوید:

بیت

جامه جنك توبك لویه همی گشت که خصم
نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت

الاستعارات

لوح ناخوانده - یعنی علم الدنی^۱.

اللام مع الهاء

له - بالفتح و اظهارها، شراب، سنایی گوید:

بیت

یابله یابه منك صرف کند برف را یاردوغ و ترف کند
و بمعنی بوی نیز آمده، و نام شهر است از ترکستان، و باخفای ها، نام درختی
است، و بالضم، عقاب که بر جایهای بلند آشیانه کند که آنرا آله نیز گویند، و بالکسر،
مضمحل و مهر اگشته، و شهری از فرنگ که در سرحد روم واقع است.
لهاشم - بالفتح و ضم شین منقوطة، زشت و نازیبا و دون، خاقانی گوید:

بیت

ای باتوان کرم کن و این قصه را بخوان
هر چند خط مزور و کاغذ لهاشم است
و نزاری گوید:

بیت

گراز خرده بینان بخردنباشم نباشم هم از ابلهان و لهاشم

۱۰ - در دو نسخه این عبارت هم یافته شد: لوحش الله، در اصطلاح قدما بمعنی آرزو و خواهش
و تحسین آمده، چنانچه گویند: بر روی فلان صد لوحش الله ای صد آرزو و تحسین.

لهاك - بالفتح و تشديد ها ، نام برادر پيران و يسه كه در جنگ دوازده رخ گريخت ، و گسترهم اورا تعاقب نموده كشت .

لهر - بفتح تين ، شرابخانه ، چهله شراب باشد .

لهراسپ - بالضم ، نام پادشاه معروف كه كينخسرو پادشاهي باوداد ، راورد پيري پادشاهي رابه پسر خود گشتاسپ داده بعبادت آتشكده ببلخ شد .

لهفت - بوزن و معني لعبت كه بدان دختران بازی كنند .

لهنج - بفتح تين و سكون نون ، سنگ كارد كه افسان نيز گويند ، اما در مويد بمعني سنگ گازر^۱ ، و درادات ساز گازر ، و در فر هنگ بمعني سنگ كارد ، و بمعني ساز گاري آورده ، والله اعلم ، و ظاهراً اينهمه تصحيقاتست و صحيح اول است .

لهنه جانگزا - بالفتح ، سنگيست در موجدگاه دريای اعظم ، كه هر كه آنرا بيند چندان خنده كند كه بميرد كذا في عجائب المخلوقات .

لهي - بكسر تين ، رخصت و اجازت ، سوزنی گوید :

مصراع

گويم لهي كني كه بگاييم لهي كند

مع اليا

ليان - بالفتح ، درخشان و تابان ، فرخی گوید :

بيت

گردون ز برق تيغ چو آتش ليان ليان

كوه از غريو كوس چو كشتي نوان نوان

و خاقاني گوید :

بيت

جمشيد كياني نه كه خورشيد ليامني كز نور عياني همه رخ عين سنایی

۱۰ - دريه نسخه ساز گاري .

لینک - بالکسر ویای معروف و تاء مفتوح ، بی سرو پا و مفلس ، سنایی گوید:

ایات

بر همه مهتران فکنده رکاب وز همه لیتکان کشیده عنان
آخر این لیتکی^۱ کتاب فروش برسانید کار بنده بجان
لیچار - همان ریچار .

لیر - بیای مجهول ، آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید ، مـلاطاری
گوید :

بیت

کوری که بود کنافتش صدمسلیخ پیدا است کمند لیرش از یک فرسخ
و بهندی نیز بهمین نام خوانند .
لیرت دلیرد - بالکسر ویای مجهول و رای مفتوح ، کلاه آهن که بترکی دولغه
گویند ، و در لسان الشعرا بمعنی غراره است ، و آن نوعی از سلاح است که روز
جنگ پوشند .

لیز - بالکسر ، زمین لغزنده .

لیزیدن - آمیختن و لیزد یعنی آمیخته شود .

لیسنه - بالکسر ویای مجهول و سین و نون مفتوح ، ماشوره .

لیلنج و لیلنگ - بالکسر نیل ، لیکن در قاموس نیلنج آورده ، بمعنی دودپیه
که و شمر از زنان را بدان سبز کنند .

لیلوپر و لیوپل - یعنی نیلوفر .

لیمودار ۲ - گیاهی است که در بهار از سنگ روید و بوی لیمو کند .

۱- در نسخه جهانگیری لینک بدون یاد در آخر .

۲- در اکثر نسخ رشیدی این لغت لیمو دارد اما ل مهمله ، و در دلیم و وارمر قوم یافتیم ، اما صحیح
لیمودار و باشد چنانکه در سراج و جهانگیری و برهان آمده . توضیح آنکه در بعض نسخ رشیدی موجود
در طهران ، لیمو از آمده است ، م.ع

لیو - بالكسرویای مجهول ، یکی از نامهای آفتاب ، انوری گوید :

بیت

ای ساقی مه روی در انداز و مراده زان می که رزش مادر و لیوش پدر آمد

لیوك - بوزن زیرك ، امر د ضخیم .

لیوه - بالكسر ، فریبنده و چالاک .

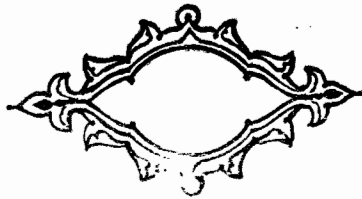
لی-ولنگ - بفتح هر دو لام و ضم یا و سکون نون ، برف که بعر بی تلج گویند .

لییدن - چاودیدن و خاییدن ، ولیده یعنی خاییده ، مسعود گوید :

بیت

مسعود سعد چندلیی ژاژ چه فائده ز ژاژ لییده

و ظاهر میشود که مخفف لاییدن و لاییده است ، چنانکه مر قوم شد.



باب المیم مع الالف

ما پروین - بیخی است معروف که آنرا جدوار گویند ، و ماه پروین و پرین نیز گویند .

ماترنگ - بکسرتا و را و سکون نون و کاف عجمی ، چلباسه ، و ماتورنگ ، و ماتورنگ نیز گویند ، و چون ماترنگ مخفف ماتورنگ است ، بضم تا و فتح را باید .

ماج - ماه باشد ، فردوسی گوید:

بیت

چو تو شاه بنشست^۱ بر تخت عاج

فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج

و نام راوی رودکی که میج نیز گویند ، و بعضی بمعنی مطلق راوی گفته اند .

ماج - بجیم عجمی ، بوسه باشد ، و بهندوی نیز بهمین معنی آمده .

ماچوچه - بهر دو جیم عجمی ، ظرفی که بدان دارودر گلوی اطفال ریزند .

ماخ - زرناسره ، و مرد دون همت ، فخری گوید :

بیت

بصاع و دامن بخشد زر تمام عیار

نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ

۱- دویك نسخه نشست . توضیح آنکه در اکثر نسخ موجود در طهران نقشست آمده است . م.ع

و منصور شیرازی گوید :

بیت

زهی بگوید بردست تو محیط بخیل خهی بعلم بر طبع تو عطار د ماخ
ماخان - قریه ایست از مضافات مرو ، و پهلوانی از پهلوانان چین .
ماخچی - بخای معجمه موقوف و جیم پاریسی مکسور ، اسپه که از یکجانب
تازی و از جانب دیگر ترکی باشد که اکدش نیز گویند کذا فی المویده ، و در سامی گوید
اسپی که عربی نباشد و بتازی بر ذون گویند ، و شیخ ابو جعفر ماخچی را در ترجمه بر ذون
آورده ، و بر ذون بکسر با و فتح ذال معجمه ، اسپه که پدر و مادرش عجمی باشد نه عربی ،
و چون ماخ بمعنی زبون و دون است ، و ازین قسم اسپ نسل زبون بهمرسد بدین نام
موسوم است ، مختاری گوید :

بیت

یک روز صد^۱ فسیله تازی و ماخچی با ساز زر که داد بمردان کارزار
مادند - زن پدر مخفف مادر اندر ، رودکی گوید :

بیت

جهانناچه بینی تو از بیچگان که که مادری گاه مادندری
مار - معروف ، و مخفف مادر ، موای گوید :

مصراع

ماننده این عشق ترا مار و پسر نیست
و مخفف میار ، ناصر خسرو گوید :

بیت

هر چه نخواهی که من به پیش تو آرم
پیش من از قول و فعل خویش چنان مار
و حکام و امرای غر جستان ، چنانکه پادشاه غر جستان را اشار گویند ، خاقانی گوید :

مصراع

شار و مارند نفر بانفر آمیخته اند

و بمعنی زدن نیز آمده، لیکن این لفظ در زبان هندی نیز به همین معنی است، و قدمای شعر را استعمال کرده‌اند، عسجدی گوید:

بیت

اگر ماری و کژدمی هست طبعش بصحراش چون مار و کژدم بماری
و بمعنی حساب نیز گفته‌اند، اما بمعنی بیمار و غریب ظاهر اغلط است، چنانکه در لغت مارستان بیاید.

مار اسپند و مار اسفند و مار اسپندان و مار اسفندان - روزیست ونهم از ماه شمسی، و ملکیت که موکل باشد بر آب، و تدبیر امور و مصالح روز اسپند بدو متعلق است، و نام آذرباد که یکی از موبدان بود.
مار افسا - افسون گر مار، انوری گوید:

بیت

گر حسودت بسی است عاجز نیست ازدها از جواب مار افسا
مار بین - ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پاره از مضافات سپاهان، گویند این ناحیه مانند يك باغ است، بجهت آنکه باغستان اکثر مواضع بهم پیوسته است^۱.
مار چوبه و مار گیا^۲ - گیاهی است بشکل مار که بتازی هلیون خوانند.
مار خوار - گاو کوهی که مار میخورد.
ماردی - برای موقوف و دال مکسور، رنگ سرخ، دقیقی گوید:

بیت

خروشان و کفک افکنان و سلاحش
همه ماردی گشته و خنگش اشقر

و منوچهری گوید:

۱- در دو نسخه: مار بلاس چلیاسه مارتو رنگ ارقه ایضا.

۲- در بعضی نسخ مار چوبه و ماهی زهره و مار گیا. م.ع

بیت

چو بر دارد ز پیش دست او ثانی حجاب ماردی دست بر همین
مارسار و مارفش - لقب ضحاک .

مارستان - یعنی بیمارستان لیکن بفتح راست، و معرب بیمارستان، نه آنکه مار
بمعنی بیمار است، و کلمه مرکب است چون نکارستان .

مارش - بفتح را و شین معجمه در آخر ، یکی از هفت آتشکده میجوس که بر
سر کوهی که بسه فرسخ از صفاهان واقع است گشتاسب ساخته .
ماره - دفتر حساب مخفف آماره ، و مهره را نیز گویند .

ماریره - همان مادندر، و بعضی بمعنی دایه گفته اند، مولوی گوید:

بیت

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره
ماز - چین و شکنج ، و شکاف ، و مخفف مازو ، منوچهری گوید :

بیت

نه بدستش در خم و نه پیمایش در عطف
نه به پشتش در پیچ و نه به پهلو در ماز
وله :

بیت

آن خداوندی که حکمش گر بمازل بر نهی
پهلوی او یک بدیگر بر نشیند ماز ماز
واسدی گوید :

بیت

هر آن تیر کز وی پیر و از شد ز سهمش دل کوه پر ماز شد

و ناصر خسرو گوید :

بیت

ور بدرویشی ز کات داد باید یکدرم

طبع را از ناخوشی چون ماز و مازیرون کنی

مازیرون - گیاهی است که برای قبض و استسقا نافع است .

مازنین - نام مردیست که حصار سنگویه را ، او زن او در هند ساخته ، و ستونهایش

یکپاره است ، اسدی گوید :

بیت

به هندوستان نام آن هر دو تن بدی مازنین مرد و مازینه زن

مازل - نام کوهی است در هندوستان و مثالش گذشت .

مازن و مازه - استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند .

مازو و مازون - معروف ، و نیز استخوان میان پشت ، و چوبی که زمین کشت

بآن هموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود ، و ماله نیز گویند .

مازندر - مخفف مازندران .

مازه در - یعنی درد پشت .

مازیاره - نوعیست از طعام .

ماس ۱ - مخفف آماس ، و معرب الماس .

ماسو - بضم سین ، گلیم ، ظاهراً بشین معجمه است ، چنانکه بیاید .

ماسوچه - مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند ، میختاری گوید :

مصراع

باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد

ماشار - جامهٔ پشمین .

۱۰- در بعض نسخ : ریگه ، و مخفف آماس ؛ اما در دیگر کتب لغت این معنی نیامده .

ماشو - بضم شین ، غربال ، و طبقی مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیر صاف کنند ، و نوعی از بافته پشمینه که فقرا پوشند .
 ماشوره - نی میان تهی که جولاه ریسمان بران پیچیده ، در میان ماکو نهاده ، و بتازی منسج گویند .
 ماشه - انبر ، که بعربی کلبتان گویند ، و آهنی که فتیله تفنگ در میان آن نهاده آتش دهند ، و دوازده يك توله که ماهچه باشد .
 ماغ - نوعی از مرغابی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد ، اسدی گوید :

مصراع

شناور شده ماغ بر روی آب

و نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینه اوسبز یا سرخ یا سیاه باشد : اول راسبر ماغ ، و ثانی راسرخ ماغ ، و ثالث راسیاه ماغ گویند ، و بخاری که در ایام زمستان در هوا پدید آید ، و ظاهراً بدین معنی اماله اش میغ باشد ، اما ازین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست :

بیت

در آفتاب فضل گشا پر و بال تر کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
 اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است ، بنابراین میغ اماله ماغ تواند بود .
 ماکان - نام یکی از حکام که بغایت دلیر بود ، و او را ماکان بن کاکی گویند ، و ژوبین و سایر سلاح را بدو نسبت دهند ، خاقانی گوید :

مصراع

چو گیلی کوردین پوشست و ژوبین کرده ماکانی

ماکو - دست افشار جولاهان که ماشوره را دران کنند ، و بدان جامه بافند .

مالکانه و مالک - حلوا ایست که از برنج پزند، و بیشتر در کیلان باشد، و بعضی گفته اند حلوا ایست که از چند مغز سازند، ابوالعباس گوید :

بیت

کار من خوب کرد بی حیلتی آنکه بی طمع مالکانه دهد
و بمعنی قضیب نیز گفته اند، لیکن بدین معنی لکانه گذشت.

مالول - بضم لام اول، غلامی که مرتبه بزرگ یافته باشد، و رئیس غلامان بود، و در فرهنگ گوید: که در فرهنگها تفسیر آن کلو بنده نوشته اند یعنی بنده بزرگ، چه کلو بمعنی بزرگ باشد، و در فرهنگ گوید که هندو شاه و حافظ او بهی کلو بند بکاف فارسی گمان برده اند، و بر سن تفسیر کرده اند و ایشانرا غلط عظیم افتاده، اما شمس فخری ماکول بضم کاف بمعنی رسن آورده و گفته :

بیت

بهر ماکول تا بکی داری خلق جان را بغصه در ماکول
و در نسخه وفایی بمعنی پر خوار و اکول گفته، چنانکه عنصری گوید:

بیت

قلیه کردم دوش پیش آوردم به پیش
تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ

و در نسخه میرزا مالول بلام شکم بنده، و بنده بلند مرتبه، و درادات ماکول^۱ بمعنی غلام بزرگ مرتبه، و در تحفة السعادة ماکول، و مالول، هر دو باین معنی آورده، حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند، والله اعلم.

ماله - چوبی که بر زمین شیار کرده بکشند، تا کلوخ شکسته زمین هموار کنند، سنایی گوید:

بیت

برز گرفت و نان و دوغ بیرد مال و جفت و داس و یوغ بیرد
و ابوالفرج گوید :

بیت

تا مال و زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
و افزار جولاهان که از خس سازند، و تانه اهار داده را بدان صاف کنند، فخری
گوید :

بیت

شود اطلس بیافته جولاه گر بمالد بنام او مال و
و افزاری که بنایان بدان کل اندایند، و گل مال و نیز گویند، و بمعنی مال و مال و
مالش نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

سیکی ده بخانه وام شده است پنج ازان خوله پنج ازان مال و
مالی - یعنی بسیار ، سیف گوید :

بیت

هر که سرمایه ماهی ز تو دارد حاصل
آفتابش ز دل سنگ بر آید مالی
مام و مامک - مادر .

مام ناف - یعنی ماماچه ، که بازارچ نیز گویند، و بتازی قابله خوانند.
مان - خانه ، واسباب خانه ، اسدی گوید :

بیت

چو آمد بر میهن و مان خویش بیردش بصدلا به مهمان خویش

و مولوی گوید :

مصراع

در جسم من جان دگر بر خان من مان دگر
و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزی ، و بمعنی مانده یعنی باشنده و بقا کننده ،
خاقانی گوید :

مصراع

عمر تو چون عقل تو جاوید مان
و بمعنی مارا نیز آمده ، مولوی گوید :
بیت
چون همی^۱ خواهد که مان یاری کند
میل ما در گریه و زاری کند
و بمعنی مانند نیز آمده ، خواجو گوید :

بیت

برو ای باد قاصد او بیوس خاک درگاه آسمان مانش
مانه - همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه ، ناصر خسرو گوید :

بیت

بدانش یلفنج دانش کز اینجا نیایند با تونه خانه نه مانه
مانستن - مانند شدن بچیزی .
مانیدن - مانند چیزی شدن ، و گذاشتن .
مانا - بمعنی همانا یعنی پنداری و گویی ، خسرو گوید :

بیت

زلف تو سیه چراست مانا بسیار در آفتاب گشته

۱ - درو و نسخه : چون خدا خواهد .

و بمعنی مانند نیز آمده ، ازرقی گوید :

مصراع

بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلك مانا

و در فرهنگ اززند نقل کرده که نام خداست .

مانگ - بنون موقوف و کاف فارسی ، ماه باشد ، عنصری گوید :

بیت

بگرمی بران کو کبه بانگ زد کزان بانگ تپ لرزه برمانگ زد

مانگ دیم ۱ - نام مردیست ، و معنی ترکیبی آن ماه‌رو .

مانورگ - بضم نون ، مرغابی تیزپر که سرخاب نیز گویند ، و در فرهنگ

چکاوک گفته .

ماور - مخفف میاور .

ماه - قمر ، و مدت عدد ایام از رویت هلال تا رویت هلال دیگر که آنرا ماه

قمری گویند ، و مدت ماندن آفتاب در هر برج که آنرا ماه شمسی گویند ، و روز دوازدهم

ماه شمسی ، و فرشته ایست که بر قمر موکلت ، و تدبیر امور مصالح روز ماه بدو متعلق

است ، و شهر و مملکت ، چنانکه در تاریخ طبری گوید : که چون ماه بزبان فارسی

شهر و مملکت باشد نهانند راماه بصره و دینور راماه کوفه میگفتند ، و عربان هر دورا

ماهان گویند ، خسرو گوید :

بیت

از دیار فرنبه شش مه راه هست ماهی و مردمانش چوماه

لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده ، ظاهراً معرب کرده باشند .

ماه‌ار - یعنی مهارشتر ، رودکی گوید :

بیت

که بر آب و گل نقش بنیاد کرد که ماه‌ار در بینی باد کرد

اما مہار در فارسی رسن شتر را گویند کہ ساربان گیرد ، و بتازی مہار بالکسر ، بمعنی چوبی کہ دربینی شتر کنند ، و رسن را زمام گویند .
 ماهان - قصہ ایست از توابع کرمان کہ مزارشاه نعمت اللہ ولی در آنجاست ، شاعری در صفت شاہ نعمت اللہ ولی گوید :

بیت

درد کن دست و خرقہ در ماهان تاج بخشند این چنین شاہان
 ماہ آفرید - کنیزک ایرج کہ بعد از کشتہ شدن ایرج معلوم شد کہ حاملہ است ،
 و دختری آورد تورنام کہ مادر منوچہر است .
 ماہچہ - همان ماشہ یعنی دوازده یک تولہ ، و سر علم کہ بصورت ماہ سازند ،
 و سوزنی کہ بر سر آن تکہمہ از زر و نقرہ و امثال آن سازند ، و زنان در گریبان خانند .
 ماہ برکوهان - لحنی از سی لحن باربد .
 ماہ رمہ - بمعنی برماہ کہ درودگران بدان چوب را سوراخ کنند ، لیکن این لغت شاہد مینخواہد .

ماہ سیام دماہ کش دماہ نخشب - ماہ مقنع بود کہ بسحر و شعبدہ مدت دو ماہ
 ہر شب از چاہی کہ بالای کوہ سیام بود ، چہار فرسخی نخشب ، کہ آنرا کش ، و شہر سبز نیز
 گویند برمی آورد ، و آن از سیما ب ساختہ بود .
 ماہو - بضم ہا ، زیب و زینت ، آذری گوید :

بیت

ور زچپ اندر آیدت آہو خوب رو راچہ حاجت ماہو
 و نام حاکم سیستان کہ ماہویہ نیز گویند .
 ماہوارہ - یعنی ماہیانہ .

ماہودانہ - حب الملوک ، و آن غیر حب السلاطین است ، و بہندی جمال کوتہ گویند .
 ماہویہ - نام شخصی کہ از طرف یزدجرد سپہ سالار خراسان بود ، بعد ازان
 کہ یزدجرد از لشکر اسلام گریختہ بمرورفت ، بخاقان ترکستان ساختہ کسان خود را

فرستاد تا یزدجر در ابقتل رسانیدند .

ماه - دوازده يك توله ، و برمه درودگران و حکاکان، که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند .

ماهی دان - یعنی حوض خانه ، و برج حوت را نیز گویند .

ماهی زرین - ریگ ماهی که در میان ریگ پیدا شود، و چنان پر قوت باشد که زیر ریگ ده گز و پانزده گز رود، و در نواحی بغداد و ولایت سند بهم رسند، و در عوض سقنقور بکار برند ، شرف شفره گوید :

بیت

ای تنم ماهی زرین وره عشق تو ریگ

وی دلم تیهوی خونین و غمت باب زنی

ماهیان - جمع ماهی، و جمع ماه، چنانکه سالیان جمع سال .

ماهیا به و ماهیاوه - نان خورشی که از ماهی سازند .

مای - مخفف میای ، ناصر خسرو گوید :

مصراع

بمیدان مردان برون مای عریان

و شهر یست در رهند، و ظاهر آ همین مؤواست ، دقیقی گوید :

بیت

برفت یار و رهی ماند در بیابانی

که حد آن نشناسد بجهد جادوی مای

و فردوسی گوید:

بیت

تویی پهلوان جهان کتخدای بفرمان تو دنبر و مرغ و مای

و دوفر هنگ بمعنی جانوران خزنده آورده، مانند مار و مور و ملخ، و شعر فردوسی

چنین خوانده :

مصراع

بفرمان تو مرغ و ماهی و ماهی
و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید .

مایندر - همان مادندر مرقوم ، ناصر خسرو گوید :

مصراع

فاطمه را عایشه مایندر است

مایون - گاوی که فریدون بشیر آن پرورده شده، لیکن نام آن گاو پر مایونست
نه مایون .

مایه - اصل ، و ماده هر چیزی ، و بمعنی مقدار نیز آمده ، رضی نیشاپوری
گوید :

مصراع

چه مایه رنج کشیدم زیارت این کار

و ماده شتر، و قدری از مال که بدان تجارت کنند، و عربی بضاعت گیرند ، و نام
یکی از شش آوازه موسیقی ، شاعر گوید :

بیت

عراق و کوچك آمد اصل مایه ز اصفهان و زنگوله است سلمك

الاستعارات

مادر باغ - یعنی زمین ، انوری گوید :

مصراع

مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت

مار بدست دیگری گرفتن - یعنی کار دشوار کسی را فرمودن، ظهوری گوید :

بیت

تاکی بیناست چشم زهر طلب زنهار بدست دیگری مارمگیر
مارخوردن - رنج و سختی بردن، سلمان گوید:

مصراع

زین فلك زمردی بهر چه مارمی خوری

ماردر پیراهن - یعنی دشمن نزدیک .

ماردوزبان - یعنی منافق ، و قلم .

مارنه سر - یعنی فلك .

ماکیان زاغ رنگ و ماه پیکر درفش - یعنی شب .

مانند سنگ بستن - یعنی کسی رام محکم بستن ، نزاری گوید :

مصراع

چوسنگش دست و پام محکم ببستند

ماهی سپهر - یعنی برج حوت .

مار ضحاله - یعنی زنجیر .

مال ناطق - یعنی اسب و اشتر و غیره .

مال صامت - یعنی زرو نقره .

ماهی گویا - یعنی زبان .

ماهیمانی - یعنی روی سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم .

مع الباء

مبار - بالضم، روده گوسپند که از برنج و قیمه پر کنند و بپزند، و بتازی عصب

گویند ، بسحاق گوید :

بیت

اگر چه دنبه بدیك مقیلبا شد خوار

مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند

الاستعارات

مبارك مرده آزاد کردن - یعنی کار بیحاصل کردن ، و اصل قصه آنچنانست که مردی غلامی داشت مبارك نام، که شب و روز او را در شکنجه میداشت، چون بمرد گفت: مبارك را آزاد کردم، و این مثل گردید ، نظامی گوید :

بیت

بعشوه بیدلی راشاد می کن مبارك مرده را آزاد می کن
و در فر هنگ گوید: مبارك مرده آزاد کردن آن باشد که در جاهلیت برای صحت
مریض، جانوری را گرد سر گردانیده رها می کردند و همین بیت شاهد آورده ، و این
معنی نه باصل قصه و نه بشعر مذکور مناسبت دارد .

مع الاله

متاره - ظرفی که بدان وضو کنند و عبری مطهره گویند ، و ظاهراً که در اصل
مطهره است و متاره بتغیر لهجه خوانده اند .^۱

مقراک - بالفتح، منزلیست از منازل قمر که بتازی عوا گویند .

مترس - بفتح تین و رای ساکن ، چوب کنده که در پس در نهند تا گشوده نشود
یا بر سر کنگره قلعه گذارند که چون غنیم نزدیک بیاید بر سر او اندازند ، اخسیکتی
گوید :

۱۰ - دوسه نسخه ، اما در هر غسر و یافته اند .

بیت

بدان حصار گروهی پناه برده همی

ز ترس قالب بیروح چون مترس حصار

و صورتی که برای رماندن جانوران در کشتزار نصب کنند، و داهول نیز گویند،
و صاحب قاموس گوید: چوبی که پس دروضع کنند و گفته که فارسی است، و بمعنی
نهی از ترسیدن معروف است.

مته - بالفتح، و تشدید تا، برمه نجاران که ماهه نیز گویند، مسعود گوید:

مصرع

چومته توشدم درغم توسر گردان

متیل - بالفتح و یای مجهول، سپندسوز.

مع الجیم التازی

معج - بالفتح، همان ماج یعنی راوی، رودکی چنانکه او گوید:

بیت

ای معج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان

از من دل و سگالش و ز تو تن و زبان

و فخری گوید:

مصرع

استاد سخن رودکی و راوی او معج^۱

مجرگ - بفتح تین و رای ساکن و کاف فارسی، کاریمزد که بیگار و سخره

نیز گویند، ابوشکور گوید:

بیت

چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مجرک

۱ - درسه نسخه: و این مخفف مجید است و در قدیم شائع بود.

مع الجیم الفارسی

مچاچنگ - بفتح میم و هر دو جیم فارسی، آلت چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند، فخری گوید :

بیت

کنند اعدای جاهت ماده و نر زمغز و دست خر نقل و مچاچنگ
و در نسخه سروری بهر دو جیم تازی گفته .

مچک - بفتح حین ، عدس که بهندی مسور گویند ، سوزنی گوید :

بیت^۱

بر آتش نظر دل زیر کترین خصم
جوشی بران قیاس که در زیر با مچک
و بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده، در شوربا و غذاهای دوابی بجای
روغن بکار برند .

مع الخاء

مخ - بالفتح، آتش ، جامی گوید :

بیت

در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ
بس گرم تنور کسی شب از سورت مخ
و بمعنی چسپیدگی ، و چسپیده ، و امر به چسپیدن نیز آمده ، ناصر خسرو گوید :

بیت

دانش آموز و چونادان سپس میرمخ
چو تودانا شوی آنکه دگران بر تو نمخند

۱۰- در نسخه سروری و هو الاصح :

دو آتش حسد دل زیر کترین خصم جوشد بران مثال که در زیر با مچک

وبالضم ، لجام گران که بر سر اسپان سرکش کنند ، سنایی گوید :

بیت

نه از روی عزیز است که چون مرکب شاهان

رایض ننهند بر سر خرکره همی مخ

وقطران گوید:

بیت

اگر خواهی که بر شیران نهی مخ ز خدمتشان تمامی داد بستان

و درخت خرما رانیز گویند، و لهذا خرماستان را هخستان گویند .

مخت - بالضم، امید، شهاب الدین عبدالرحمن گوید :

بیت

هر که دارد بر جهان یکذره مخت دیگ سودایش بماند نیم پخت

مخیدن - چسپیدن ، و^۱ مخنده یعنی چسپنده و بدینجهت شمش رانیز گویند،

چنانکه شیخ ابو جعفر طوسی در ترجمه مصباح صغیر گفته .

مخیز - بالفتح ویای مجهول وزای منقوطة ، آهن سرتیز که بر پاشنه کفش و

موزه کنند و به پهلوی اسپ خالاند، و مهمیز و مهماز نیز گویند، لیکن مهماز عریست ،

فردوسی گوید:

بیت

چو رستم ورا دید زانگونه تیز بر آشف زانسان که بوراز مخیز

الاستعارات

مخالف مال - یعنی قهر کننده دشمن، و باضافت یعنی بکسرفا ، اهل کرم .

مختار حق - یعنی سرور کائنات صلی الله علیه وسلم .

۱- در بعض نسخ : و مخید یعنی چسپید و مخنده یعنی چسپنده .

مختصران - فرومایگان ودون همتان .

مع الدال

مدنگ - بفتح تین و نون ساکن و کاف عجمی ، کلید چوبین یعنی چوبی خورد
که چون اورا حرکت دهند ، چوب کلان که باودراز اندرون بسته است گشاده شود ، و
آن چوب کلانرا کلیدان گویند ، و بعضی بمعنی دانه کلید گفته اند ، و درمویده بمعنی
پره قفل آورده ، سلمان گوید :

بیت

نیزه شاه بهر کجا که رود بگشاید
سر آن نیزه مگر بردر فتح است مدنگ
و مثال دیگر در لغت کولنگ گذشت .
مدهون - بالفتح ، پوست دباغت کرده ، اسدی گوید :

بیت

صدویست گردون همه تیغ و ترک
دو چندین سپرها ز مدهون کرگ
و ظاهر آبدین معنی دراصل عربیست ، یعنی آنچه اورا بروغن پرورده شده است .

الاستعارات

مدبران فلک - یعنی سبعة سیاره .

مع الراء

مر - بالفتح ، عدد پنجاه ، چه نزد محاسبان فارس چون عدد به پنجاه رسد ، گویند :

يك مر شد، و چون بصدرسد گویند : دو مر شد، و علی هذا، خاقانی گوید :

بیت

مر ما مر من حساب العمر چون پنجه رسد حساب مراست
و جامی گوید:

بیت

مر بود پنجاه چون آمد دو مر ایات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مر مراست
و کلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند، چنانکه گویند: مر اورا گفتم، و
مر اورا دیدم، و گاهی افاده حصر کند، سعدی گوید :

مصرع

مر اورا رسد کبریا و منی
و بیان این کلمه در مقدمه گذشت .
مراغه - بالفتح، شهر است از آذربایجان.
مرج - بمعنی مرز باشد یعنی زمین کشت زار، لیکن در عربی بمعنی چراگاه
و مرغزار آمده .

مر جمك - بالفتح و ضم جیم تازی، عدس باشد.

مر خشه - بفتح حین و سکون خا، نحس و شوم، منجيك گوید :

بیت

آمد نوروز و نودمید بنفشه بر من فرخنده باد بر تو مر خشه
مرداب - بالفتح، آبگیر عمیق و طویل و عریض .

مرداد - بالفتح ماه پنجم از سال شمسی، و روز هفتم از هر ماه شمسی، و فرشته
ایست که موکل است بر فصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو متعلق است .
مردار سنگ و مرده سنگ و هر تك - بالكسر، معروف، مردار سنج و مرتج بالكسر

معرب آن ، وصاحب قاموس گفته که مرتج معرب مرده است، و بعد از آن گفته که بضم میم بایستی ، و چون معرب مرتك گفتیم این بحث لازم نیاید.

مردار خانه - خانه کنار شطرنج که جهودخانه و بیت‌الخلا نیز گویند، و بعضی گفته‌اند خانه از نرد که در آن خانه مهره درش درافتد.

مردگیران - جشنی است که مغان در پنج روز آخر ماه اسفندار کنند، و درین پنج روز زنان بر مردان مسلط باشند، و هر چه خواهند از مردان بزرور گیرند.

مردم - آدمی و مردمان جمع آن، و گاهی جمع نیز اراده کنند، چنانکه مشهور است ، لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بازاء آن در عربی انسانیست، و اراده جمع از آن نیز صحیح است .

مردم زاد - یعنی آدمی زاد.

مردم گیاه و مردم گیا - همان استرنک، چنانکه شرح آن گذشت.

مردمه - یعنی مردمك چشم ، خاقانی گوید:

بیت

چون هر دو میم مردمه در چشم کائنات

کور است هر دو مردمه چشم مردمی

مرده ری و مرده ریگ - چیزیکه از مرده باز ماند و میراث نیز گویند ، و

بکنایه هر چیز زبون و سقط را خوانند ، فردوسی گوید :

بیت

بمرد و جهان مرده‌ری ماندازو شد آن گنج‌باشاهی ورنک و بو

و سنایی گوید:

بیت

بود در مرده ری گریبانش دو درم بهر جامه و نانش

و مولوی گوید:

مصراع

آخر آن از تو بماند مرده ریگ

وله :

مصراع

تاچه گل چینی زخار مرده ریگ

مرز - بالفتح ، زمینی که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند، و در میان آن چیزی بکارند ، و هر زمین شیار کرده و کاشته شده ، ضد بوم یعنی زمین ناکاشته و ناساخته که دران خانه و جز آن سازند ، و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند ، اسدی گوید :

بیت

همه سنگ خاراست آن کوه و مرز

تهسی یکسر از میوه و کشت و رز

و تحقیق آنست که مرز حد هر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده ، و مرز کنارهای او ، و سرحد ولایات را ازین رو مرز گویند ، و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد ، و دارالمرز چون بر مرز بحر خزر واقع است یعنی بر کناره وحد آن باین اسم موسوم شد ، و مرز بمعنی مذکور مرادف سامانست کذافی السامانی ، و بالضم ، مقعد ، سوزنی گوید :

بیت

بر در مرز چو انباش بهنگام جماع

تیز چون زمزمه نای بانبان آرند

و بمعنی موش مرزه است نه مرز .

مرزبان - بزای موقوف ، یعنی زمیندار و حاکم مرز .

مرزغان و مرزغن - آتش باشد ، و صحیح مرغن است ، چنانکه بامثال بیاید .

مرزنگوش - نوعی از ریحان درغایت سبزی و خوشبویی، که زلف و خط را بدو تشبیه دهند، و مرزنجوش معرب آن، و بهندی دونه گویند، و در اصل مرزه گوش بوده یعنی گوش موش، چه برگش شبیه است بگوش موش، و لهذا بتازی اذن الفار گویند .
مرزه - نوعی از ستر بستانی که برگش دراز باشد، و بمعنی موش نیز آمده چنانکه گذشت، و در فرهنگ بمعنی ماله گلکاران، و بمعنی چراغدان نیز آمده، و بعضی بتقدیم زای منقوطه گفته اند .

مرس - بالفتح، نام آتش پرستی است .

مرست - بفتح میم و ضم را، یعنی رویده مشو، و بفتح را، یعنی رسته مکش،
بهر دو معنی، فرخی گوید :

بیت

سراو باغ چوبی کتخدای خواهد ماند

گل بنفشه مرست و سرای و باغ مرست

و در فرهنگ بمعنی همانا گفته و همین بیت آورده، و درین تأملست :

مرغ - بالفتح، سبزه که بانبوهی روید و مرغزار ازین مر کبست، و شهرست
ازهند، فردوسی گوید :

بیت

ز قنوج و از دنبیر و مرغ و مای برفتند چون باد لشکر ز جای

و بالضم، معروف، و آفتاب رانیز گویند، نظامی گوید :

بیت

تودهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی

ویکی از استادان گوید :

بیت

بود طعمه باز تو مرغ روز نه مه همچو رایت بود شب فروز

مرغاب - رودخانه ایست که از بهلولی مرو میرود، و آنرا مرو رود نیز گویند و اصح آنست که موضعی است در خراسان، چون بر کنار آن رودی میگذرد، آنرا مرو رود گویند، و آن غیر مرو شاهجانست .
 مرغ زبانهك - برگ درختی است که بر شکل زبان گنجشك بود، و بتازی اسبان -
 العصافیر گویند .

مرغزن - بفتح اول و سوم ، دوزخ ، و بعضی بمعنی گورستان گفته اند ، و بعضی بمعنی مطلق آتش گفته ، و اول اصح است ، سنایی گوید :

بیت

هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار
 مرغزار آید جزای فعل تو یا مرغزن
 و امامی هروی گوید :

بیت

آن جهاننداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن
 مرغ زیرك سار - مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و سار نیز گویند .
 مرغ شب آویز - مرغیست که همه شب خود را بیای از شاخ درخت آویزد و
 حق حق گوید تا زمانی که قطره خون از گلوی او چکد .
 مرغك دانا - طوطی ، کمال گوید :

مصراع

کنایه از قلم تست مرغك دانا

مرغوا - فال بد و نفرین ، سنایی گوید :

بیت

شاه را گفت مفسدی ز احوال که کند مرغوا بجان تو زال
 و قطران گوید :

بیت

کردد از مهر تو نفرین موالی آفرین
 گردد از کین تو مروای اعادی مرغوا
 مرغول و مرغوله - موی پیچیده چون موی زلف و کاکل ، و آواز مرغان ، و
 نغمه مطربان که پیچ و تاب دران باشد ، سنایی گوید:

بیت

جعد مفتول جان گسل باشد زلف مرغول غول دل باشد
 و خاقانی گوید :

بیت

تو و دست دستان و مرغول مرغان
 کر آن غول صد دست دستان نماید
 مرگ - بالضم، آب بینی که غلیظ و ستر شده باشد، و خلم نیز گویند، و بکاف تازی
 معرب مرغ، چنانکه در حیوة الحیوان در لغت شاه مرک آورده و گفته که معرب شاه
 مرغست .

مرنج و مرنج - قلعه ایست از هندوستان ، مسعود گوید:

بیت

ای حصن مرنج وای آنکس کو چون من بر سر تو باشد
 اما بالفعل مرنج ، نام قلعه مشهور نیست ، و مسعود در قلعه نای محبوس بود که در
 ماوراءالنهر است و ظاهراً مرنج درین بیت نهی است ازرنجیدن، و خطاب بقلعه نای کرده
 می گوید که تو مرنج ازین حرف من.
 مرو - نام دوشهر است یکی را مرو شاهجان گویند و یکی را مرو رود ، و در
 فرهنگ گفته است: رودخانه ایست که شهر مرو بر لب آن واقع است.
 مروه - گیاهیست خوشبو معروف ، و بمعنی سنگ سفید عربیست.

مروا - بالضم، فال نيك ودعای خير، خاقانی گوید:

بیت

از سنگ صفا صفا پذیری مروا ز جمال مرده گیری
و مثال دیگر در مرغوا گذشت.

مروای نيك - نام لحنی است از سی لحن باربد.
مروود - مخفف امرود.

مرو سیدن - عادت کردن بچیزی، ورنج بردن در کاری.
مروی - بالكسر، معارضه کردن با کسی و جدل نمودن، لیکن در اصل اماله مرء
است و آن عریست.
مروی ز بانك - بالضم، گیاهی است که آن را خوب کلان، و بهندی خوب کلا
خوانند.

مروشم - با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطة، چیزی که
بر جراحت بندند.

الاستعارات

مرد زابل - یعنی رستم.
مرد گیر - سلاحیست کج مانند چوگان.
مردم آهنج - همان مرد گیر، و معنی ترکیبی مرد کش و مرد انداز.
مرغ آذر افروز و مرغ آذر فروز - ققنس باشد.
مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ زند خوان و مرغ شباهنگ و مرغ شب خوان
و مرغ شبخیز و مرغ سحر و مرغ صبح خوان - بلبل باشد.
مرغ زر - آفتاب، و صراحی طلا.
مرغ نامه و مرغ نامه بر - کبوتری که نامه برد.

مرغ نامه آور - قاصد وهدهد، وهر مرغی که نامه آورد.

مرغ دل - یعنی عقل .

مراحل نشین - یعنی کواکب سیاره، ومسافران .

مربع خانه نور - یعنی کعبه.

مرجان پرورده - لب معشوق ، وشراب ، نظامی گوید :

مصراع

بمرجان پرورده جان پروریم

مرسله پیوند - یعنی زینت دهنده، چه مرسله گلو بند را گویند.

مرغان شاخ سدره و مرغان عرش و مرغان فلک - یعنی ملائکه .

مرغزار عقبی - یعنی بهشت .

مرغ طرب - یعنی بلبل ، و مغنی ، و مرغ نامه بر .

مرغ یاقوت پر و مرغ آفتاب علم - یعنی آتش .

مرکب جم - یعنی باد، زیرا که تخت سلیمان را باد می برد .

مع الزام التازی

مزد دندان - زری که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند ، دندان مزد نیز

گویند .

مزره - همان مرزه یعنی چراغدان که دررای مهمله گذشت .

مزگمت - بالفتح و کاف فارسی مکشور ، بوزن ومعنی مسجد ، سوزنی گوید :

بیت

تو مشرف تری از هر مردم همجو بیت الحرم زهر مزگمت

مزکه - بالكسر، هوای تیره .

مزمل - بالضم وفتح زا ومیم مشدد مکسور ، لوله مسین و برنجین که چون
بجانب راست گردانند آب روان شود، و چون بجانب چپ گردانند بایستد ، ازرقی
گوید :

بیت

آن گردش مزمل زرین شکفت را آبی بروشنی چو روان اندرو روان
مزیدن - بوزن و معنی مکیدن .

الاستعارات

مزاج گوی - کسی که موافق مزاج کسی سخن گوید .

مع الزاء الفارسی

مژدك - بالفتح ، نام مردی از شهر نیشاپور که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرد
و دین مغان برقرار داشت ، تصرفی که کرد آن بود که نکاح از زن بر طرف ساخت ، و تصرف
از مال دور کرد ، و گفت که می باید با هم مساوات منظور دارید در مال و زن و هر کس که
زن متعدد و مال بسیار داشت ، از او گرفتگی بدیگری دادی یا خود گرفتگی ، او باش ورنو در این
مذهب خوش آمد و چون قباد را با زنان رغبت بود او نیز بگروید ، و این مذهب آشکارا
ساخت ، آخر نو شیروان او را بکشت .

مژده - بالضم ، خبر خوش که بعرابی بشارت گویند .

مژدگانی - چیزی که برای مژده دهند .

مژمژ - بکسر هر دو میم و زای عجمی نیز در آخر ، خرمکس و آن مگسبی است
سبز رنگ ، که چون بر گوشت نشیند گوشت را کنده کند و کرم درو افتد .
مژنگ - بفتح تین و سکون نون و کاف عجمی ، ناخوشی و زشتی ، فرخی گوید :

بیت

همه آراسته جنگ و فزاینده کین
روزی خود بخوشی خورده و ناخورده مژنگ

الاستعارات

مژگان برابر و زدن - اعراض کردن، خاقانی گوید :

بیت

رقیب آمد که بیرونم کند مژگان برابر و زدن
که این مایه ندانی تو که ما ریا را غار است این

مع السین

مس - بالفتح ، بندی که بر پای مجرمان نهند ، و بزرگ و مهتر ، و بامس یعنی
کسی که بجایی متعلق و مقید شده باشد ، که نتواند از آنجا رفت ، گویا بند کرده اند ، فردوسی
گوید :

بیت

هنر زان ایرانی است و بس بدارند شیر ژبان را بمس
مست - بالضم ، شکوه و کله ، و در فرهنگ بمعنی غم و اندوه آورده ، و ازین
مرکبست مستمند ، لیکن معنی اول اصح است ، چنانکه اسدی گوید :

بیت

از و مرگ را گشت چنگال مست
شد از دست او پیش یزدان بمست
و بیخ گیاهی است خوشبو ، که مشکک زیر زمین ، و بتازی سعد ، و بهندی مویه
خوانند .

مستار - گیاهی است دروایی خوشبو و تلخ، لیکن در قاموس مسطار، و مصطار بالضم، شرایبست که از غایت مستی خورنده را بر زمین اندازد، و موید معنی اول، محمود تهاینسری گوید:

بیت

اگر خواهی ز تب زنهار زنهار کفی از داروی مستار دست آر
و درین تأملست.

مسر - بفتح حین، یخ، و گویند مسرید یعنی یخ بست، و این جای مسراست یعنی سردست، و در فرهنگ و شرفنامه بجای میمها آورده.
مست رو - نوعی از دو نوع مازریون، که هفت برگ نیز گویند.
مسته - بالضم، طعمه مرغان شکاری، و بمعنی مطلق طعمه نیز استعمال کنند، چنانکه انوری گوید:

مصراع

نسرین چرخ را جگر جدی بسته باد
و در فرهنگ بجمع معانی مرادف مست گفته^۱.
مسکه - بالفتح، معروف و عبری زبد گویند، و این فارسی است چنانکه از صراح معلوم می شود، اما در فرهنگها نیآورده اند، و در کنز اللغات و موید الفضل در لغات عربی آورده، لیکن در لغات معتبره عرب نیز یافته نشده.

الاستعارات

مس زرا ندود - یعنی محبت بانفاق، و دروغ راست مانند.
مسرع چرخ - یعنی ماه.
مسافران والا - یعنی اولیا و سالکان دین.

۱۰ - در سه نسخه: مستمند و مستومند: گله مند.

مسند آسودگان - یعنی ملك جهان ، وقبور.

مسند جم - یعنی باد .

مع الشين

مشت - بالفتح، پر ، وانبوه ، وستبر و غليظ ، شيخ سودان گوید :

بيت

ازرقی دیوچهر بزمزه رنگ ازبدی مشت و از هجیری و رنگ
وقریه ایست از بلوکات غزنین ، و بالکسر ، جوی آب ، منوچهری گوید :

بيت

باز جهان گشت چو خرم بهشت کرد نثار گل و گوهر بهشت
و بالضم معروف ، و مقدار آنکه در يك كف دست گنجد ، و جماعة اندك ، و بمعنی
بیخ گیاه خوشبو بسین مهمله^۱ نیز گذشت .
مشتن - بالکسر ، سرشتن و خمیر کردن ، و برین قیاس مشت و مشتیم ، احمد اطعمه
گوید :

بيت

مگر مالم پیای دنبه دستی غرض در مشتین چنگالم اینست
و بسحاق گوید :

مصراع

در روغن او مادوسه چنگال بمشتیم
مشتاسنگ - بالضم ، سنگ فلاخن ، و بعضی گفته اند سنگ بزرگ که میان آن
سوراخ کرده باشند که بمشت گیرند علی شطرنجی گوید :

۱- در دو نسخه : بسین مهمله چنانکه گذشت ، و صاحب سراج بهمین اخذ کرده .

بیت

تیغ بهتر ز طعنه دشمن مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ
 مشت افشار - پارچه زری مانند موم نرم که پرویز داشت ، و هر صورتی که
 می خواست ازان می ساخت ، و شرابی که نو ساخته باشند ازانگوری که پیش از انواع
 انگور هارسیده باشد ، و آن پرزور می باشد و بلغت شام مسطار و مصطار گویند بالضم ،
 و بعضی بفتح میم گفته اند و اول اصح است ، چنانکه از قاموس معلوم میشود .
 مشت رند و مشت رنده - آلتی که درودگران بدان چوب را هموار کنند و رنده
 نیز گویند ، انوری گوید :

بیت

کردگار امشت رندی ده جهان را خوش تراش
 تاکی^۱ از قومی که هم ایشان و ما هم پیشه ایم
 و ابوالعباس سوزنی گوید :

بیت

یکذره ترا نکرده هموار نجار زمان ز مشت رنده
 مشتو - بالفتح ، نام گلیست سرخ رنگ .
 مشتوت - چوب جولاهان که بران پارچه وقت بافتن پیچند ، و نورد نیز گویند ،
 و عربی منوال خوانند ، خاقانی گوید :

مصراع

بآبگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب
 مشواره - مقدار یکمشت از هر چیز ، و همان مشت رنده مرقوم .
 مشته - بالضم ، دسته هر چیز عموماً ، و دسته نداف و لباد خصوصاً ، سوزنی
 گوید :

۱۰- در نسخه جهانگیری ، ناله از قومی که هم ایشان و هم مارنده ایم .
 دقت : درس ۱۲۹۷ ، س ۴ ، چنین خوانده شود : برخان و خوان ...

مصرع

نروی مشته لبادی در کون کنمت

واخسیکتی گوید:

مصرع

صبح از عمود مشته کند وز افق کمان

وبالفتح، سرشته و خمیر کرده، چنانکه در مشتین گذشت، احمد اطعمه گوید:

بیت

دل شب ارد و خرماي مشته بچشم بنگی اسباب تمام است
وبالکسر، بمعنی شاشیده.

مشتی - بالکسر، نوعی از جامه حریر بغایت نازک و لطیف، دقیقی گوید:

بیت

زمین برسان خوں آلوده دیبا هوا برسان نیل اندود مشتى
و مثال دیگر در لغت دستاران گذشت.

مشخته - بضم میم و فتح شین و سکون خا، نوعی از حلوا، و بعضی گفته اند مشاش باشد که آنرا آبگینه نیز گویند.

مشك - معروف، لیکن اهل فارس بکسر میم و اهل ماوراءالنهر بضم میم خوانند، و در اشعار بهر دو روش یافته شده، و مشک بالکسر معرب آن.

مشك دانه - بالضم، دانه خوشبو که درهار سوراخ کرده کشند، و مشکک نیز گویند چنانکه گذشت، و نام لحنی است از سی لحن باربد.

مشكدم - مرغیست سیاه رنگ و خوش آواز، اسدی گوید:

بیت

پراکنده بامشكدم سنگخوار خر و شان بهم ساری و لاله سار
مشك زمين - همان مست مرقوم که مشکک نیز گویند، آذری گوید:

بیت

گرچه مشكك بسی بود خوشبوی فرق ازو تا بمشك بسیار است
 مشك مالی - لحنی است ازسی لحن باربد.
 مشكك - بالضم ، و بكسر كاف ، مرغیست كوچك كه بیشتر در كنار آبها
 نشیند .

مشكینك - بالضم، حلو ایست.
 مشكو - بالفتح، بتخانه، و حرم خانه ملاطین، و بعضی گفته نام بتخانه ایست.
 مشكویه - همان مشكو، و نام نوایست ازسی لحن باربد .
 مشكوله - بالفتح ، مشك كوچك، كه مشكیزه نیز گویند.
 مشكچه و مشكیچه - بالفتح، همان مشكوله ، و بالكسر، گلیست كه نسرین نیز
 گویند .

مشكنافه - یعنی مشك خالص، و همان مشك زمین.
 مشنج - بالضم و فتح شین و سکون نون، همان مژمژمرقوم، و دزفر هنگ بكسر
 میم گفته، و غله ایست كه بهندی كراو گویند .
 مشنگ و مشنگل - بالضم، همان مشنج بمعنی ثانی، و دزد و راهزن، و مشتنك
 بزیادتی تا، نیز آمده، سراج الدین راجی گوید:

بیت

ازمی غفلت چو شود شاه دنگ مال رعیت ببرد هر مشنگ

الاستعارات

مشت خاك - یعنی ^۱ قالب آدمی، و دنیا .

۱۰ - در بعضی نسخ: آفتاب و آدمی و دنیا.

مشك فروشان - خوشخویان.

مشکین و مشکین کلاه - زلف باشد ، فخر گرگانی گوید:

مصراع

بدیگر دست مشکین تاب داده

مشتی شراب - یعنی ستارگان.

مشعبدان حقه سبز - یعنی ماه و آفتاب ، در بعضی فرهنگها کنایه از سبزه سیاره است .

مشعله خاوری و مشعله روز و مشعله صبح و مشعله گیتی فروز - یعنی آفتاب.

مشك را کافور کردن - یعنی موی سیاه سفید کردن .

مشکین سنان - یعنی مژگان .

مشیمه عالم - یعنی آسمان .

مع الغین

مع - بالفتح ، ژرف عموماً که بتازی عمیق گویند ، ورودخانه خصوصاً مولوی گوید :

مصراع

چاه مع را دام جانش کرده بود

و فردوسی گوید:

مصراع

مع ژرف پهنانش کوتاه بود

و بالضم ، آتش پرست و مغان جمع آن ، و بالکسر ، مخفف میخ .

مفاك - بالفتح ، گو که الحال گودال نیز گویند .

مفلاج و مفلاغ - بالفتح ، گوی که جوزبازان دران جوز اندازند ، و این کلمه

مر کبست از مغ که بمعنی کوست و ازلاج و لاغ که بمعنی بازیست ، سوزنی گوید:

بیت

هر مرادی که داری اندر دل بتو آید چو جوز در مغلاج

مفند - بضم تین ، غلوله ، و چیزی درهم و ممزوج .

مفنده - بضم تین ، گری کنده که زیر پوست بهم رسد ، و درد نکند ، و بتازی غدود گویند .

الاستعارات

مغز بردن - یعنی مغز خالی کردن و درد سردادن ، سعدی گوید :

مصراع

مغز ما برد و خلق خود بدیدید

مغز تر کردن - سخن گفتن .

مغز در سر کردن - خاموش شدن ، نظامی گوید :

بیت

بگفتار شه مغز را تر کنم بگفت کسان مغز در سر کنم

مع الفاء

مفت - بالضم ، یعنی رایگان .

مفلاك - بالكسر ، فلك زده و پریشان حال که الحال مفلوك گویند ، و این

اشتقاق از فارسیانست چون : فلاکت و نزاکت و تحرمن ، عبدالرزاق گوید :

بیت

بقسمت است مقادیر خلق نه از جهد است

دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك

مع الفاف

مقل - بالضم ، صمغیست که بهندی گوگل خوانند، لیکن عربیست، و در هوید از بعضی کتب طبی نقل کرده ، که عطریست مرکب از چهار جزو ، وبمعنی گرز نیز گفته‌اند .

مقیل - بضم میم و فتح قاف ، هفت دانه روزعاشورا ، و مقیلبا آشی که ازان هفت دانه عاشورا پزند ، احمد اطعمه گوید :

بیت

شکم زلقمه آلوده بر مکن چو مقیل

که کرده مه ومهرت شود بسفره طفیل

ومثال مقیلبا در لغت مبار گذشت.

مقدونیه - بالفتح، شهریست از روم پای تخت فیلقوس .

مقراضه - نوعی از پیکان دوشاخه ، ونوعی از حلو است .

مع الکاف التازی

مک - بالفتح ، مکنده ، وامر از مکیدن ، وبالضم ، ژوپین ، پور بها گوید:

بیت

بادا خلیده دیده شوخت بزخم خار

و انگاه سفته سینۀ شومت بنوک مک

مکیس ۱ و مکاس - بالكسر، مبالغه ، ودقت در معامله کردن، لیکن بدینمعنی

عربیست ، و در فرهنگ گوید: چیزی که بدستوری از مردم آینده ورونده گیرند.

۱۰- در بعض نسخ، مکاس و مکیس بالكسر، اما تحقیق این است که هردو لفظ بضم اول است

وثانی امالة اول است .

مکست - از توابع شکست باشد، رود کی گوید:

بیت

وی ازان چون چراغ پیشانی وی ازان زلف کی شکست مکست
مکوک و مکو - همان ماکو که ماشوره در میان آن کرده جامه بافند، مولوی
گوید:

بیت

مانند مکوک کج اندر کف جولاهه
صد نار بریدی تادر تار دگر رفتی

مع الکاف الفارسی

مگس گیر - یعنی عنکبوت .
مگل - بفتحین ، وزغ ، و بکسر کاف ، زلو ، فخری گوید:

بیت

در مجاری حلق او کشته آب خونخوار و جانستان چو مگل

الاستعارات

مگس پرانیدن - بنی کساد بازاری .

مع الالم

مل - بالضم، شراب، و نوعی از امرو د بزرگ و بیمزه که آنرا خرمل نیز گویند.
ملاخ - بالفتح، نام جزیره ایست از جزایر زیر باد که بملاخه مشهور است ،
سعدی گوید :

بیت

ز تاج ملك زاده در ملاخ مگر لعلی افتاده در سنگ لایخ^۱
 و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای
 خوابانیدن شتر، لیکن معنی اول مناسب تر است .

ملیخ - بکسر میم و سکون دوم و جیم عجمی مفتوح ، سنگ فلاخن .
 ملیخ - بفتح تین و سکون خا و جیم فارسی ، گیاهیست چون حیوانات بخورند
 مست شوند ، و در فرهنگ ملیخ بتقدیم خانیز آورده .
 ملك - بالضم ، دانه ایست بزرگتر از ماش که حیوانات را فر به کند ، و عربی جلیبان
 گویند ، عطار گوید :

بیت

ملك مطلب گر نخوردی مغز خر ملك ، گاو ان را دهند ای ییخبر
 و بالکسر ، سیدی که در بن ناخن پیدا شود ، و بعضی گویند نقطه های سپید که بر
 ناخن افتد ، شاعر گوید :

بیت

ملك از ناخن همی جدا خواهی کرد
 دردت کندهای خواجه خطا خواهی کرد
 ملنگ - بفتح تین و سکون نون ، مردم سرو پا برهنه و مجرد ، کاتبی گوید :

بیت

منال کاتبی از سنگ لایخ وادی فقر
 ملنگ واریابان بر این طریق و ملنگ
 ملان - نهی است از لاندن یعنی جنبانیدن ، سنایی گوید :

مصراع

ورنه برخیز و هرزه ریش ملان

۱ - در اکثر نسخ بوستان ، و نسخه چهار تگیری و سروری : شبی لعلی افتاد در سنگ لایخ .

مع الميم

هماس بانضم، پستی ومغاك .

مملان - بالكسر، پادشاه آذربایجان که نام پسرش هستودان بود، قطران گوید:

بیت

بروی توچنان شادم که درویشی که بنوازد

سر شاهان ابومنصور هستودان مملانش

مع النون

من - بالفتح، معروف، ودل را نیز گویند، قریع الدهر گوید:

بیت

یار همچون روح حیوانی و مثل مردمك

که میان من در آید گاه اندر چشم من

ازین مرکبست: دشمن یعنی زشت دل چنانکه در لغت دش گذشت، و در بعضی

کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده اند، که جوهریست که هر کس اشارت باو

و تعبیر ازو بانا کند، که معنیش من باشد، و در فرهنگ بمعنی سوراخی که در شاهین ترازو

کنند، و ریسمانی ازان بگذرانند که زبانه ترازو باشد آورده، نظامی گوید:

بیت

جز این با همت هیچ واخواست نیست

که در يك ترازو دو من راست نیست

و بمعنی وزن معروف است، و بتشدید نون معرب آنست، و بعضی گفته اند که در

اصل بمعنی توده است، و ازین مرکبست خرمن یعنی توده بزرگ، و در لغت آمن

گذشت.

مناور - بالفتح، شهرست درملک چین، فخری گوید :

بیت

تو آن نامداری که بگرفت صیتت همه روم دهند و خطا و مناور
و پور بها گوید :

بیت

ای حوروش بتی که چو بینند مر ترا گویند روی خوب تو ماه مناوری
لیکن صاحب قاموس گفته : که مناذر بکسر ذال معجمه بر وزن مساجد نام
دوشهر است دراهواز که یکی راصغری و یکی را کبری گویند ، و چون مناور بواو
مسموع نشده، باشد که مناذرا بتصحیف چنین خوانده باشند، لیکن احتمال دارد که
مناور بواو درملک چین باشد منسوب بخویرویان، و غیر مناذرا هواز باشد.
منبل - بفتح میم و بای موحدده، کاهل و تنبل و بی اعتقاد و بی باک، و منبلی یعنی
بد اعتقادی و کاهلی و بیباکی، و در فرهنگ گفته: منبل بفتح میم و با کاهل، و منبل بضم
میم و کسر با، منکر و از راه و روش دور، مولوی گوید :

بیت

خدایا دست مست خود بگیر از پی^۱ درین مقصد
زمستی آن کند با خود که از سستی کند منبل
و سنایی گوید:

بیت

شرع ورزی نیاید از منبل حق گزاری نیاید از کاهل

بیت

آنچنان از اصل و جهل و منبلی^۱ خیره بگزید قتل چون علی
و ظاهر آنکه منبل بمعنی بد اعتقاد و منکر است، و تفصیلی که در فرهنگ کرده محل

۱۰- در اکثر نسخ: ازلی .

۲- در نسخه جناب آقای سر تیپ سرود: آنچنان اصل جهل و منبلی

تأملست، چنانکه گویند من اورا منبلم، یعنی منکرم و اعتقاد باوندارم.
 منبل دارو - بالفتح، نام گیاهی است که بجهت به شدن جراحتهای وزخمهای تازه بکار برند، مولوی گوید:

مصراع

داروی منبل بنه بر پشت ریش
 منتو - بفتح میم و ضم تاء فوقانی، نوعی از گیای کوچک، بسحاق گوید:

بیت

قیمه از بوی بخور شیشه سرخ پیاز
 عود سوز معجم منتو معطر می کند
 منج - بالضم، مگس عسل و لهذا خر مگس را خر منج گویند، و در فرهنگ
 بمعنی مطلق زنبور گفته، و دهی است از بوانات، ابن یمن گوید:

بیت

شیرین نکردد از عسل روزگار کام
 تاکی زمانه منج صفت خواهدش گزید
 و کمال گوید:

بیت

میان بسته کلك تو بر روی کاغذ شود همچو منج عسل بر شکوفه
 و بفتح میم دانه گیاهی است که جنون می آرد، لیکن بدین معنی معرب است، و
 فارسی آن منگست چنانکه بیاید، و نیز در فرهنگ بمعنی لاشه خر و زبون گفته و شعر
 سوزنی شاهد آورده:

مصراع

بابور تورخش پوردستان خر منج
 و درین سهو کرده چه خر منج يك کلمه است بمعنی خر مگس چنانکه گذشت، نه

آنکه منج صفت خرواقع شده، و عجب تر آنکه خود در لغت خرمنج همین بیت سوزنی شاهد آورده.

منج‌لاب - بالفتح و جیم تازی مفتوح، گوی که در پس حمامها و مطبخها کنند تا آبهای چرکین در آن جمع شود، سعدی گوید:

بیت

اگر برکه بر کنند از کلاب سگی در وی افتد کند منج‌لاب
منجک - بفتح میم و جیم تازی، شعبده ایست که مشعبدان کنند، چنانکه آهن-
پارها در کاسه بر آید، و شعبده از کاسه بر جهانند، منجیک گوید:

بیت

بمنجک جهانندی مرا از درت بهانه نهادی تو بر مادت
و در فرهنگ بمعنی برجستن آورده.

منجوق - بالفتح، ماهیچه علم و چتر، و بعضی بمعنی علم گفته اند، اسدی گوید:

بیت

چو زلف بتان جعد منجوق باد گهی بر نوشت و گهی برگشاد
ولیکن معلوم نشد که این لفظ ترکی است یا فارسی، چون قاف دارد ظاهر می
شود که فارسی نباشد.

منجنیک - بوزن و معنی منجنیق که معرب آنست، و آن فلاخن نیست بزرگ که
بر سر چوب بلند نصب کنند، و از بیرون قلعه را بدان ویران سازند، و از درون خصم
را از آمدن باز دارند، و صاحب قاموس گفته که معنی منجنیک من چه نیک یعنی
من چه نیکم برای کارها، و این خالی از تکلف نیست، لیکن ظاهر شد که جیم
فارسی است^۱.

مند - بالفتح، یعنی خداوند با کلمه دیگر ترکیب کنند، و تنها مستعمل نشده
چون مستمند و دردمند و روزی مند و آرمند و آه مند، و در فرهنگ گفته نوعی است

۱ - علی الظاهر تصحیف مخنیق یعنی مکابیک Mécanique می باشد، م ع

از عنبر سیاه و گران .

منده بور و مندور - مفلوك و پريشان حال ، جلاب بخاری گوید :

بیت

بهار خرم نزدیک آمد از دوری بشاد کامی مزدور شوبه مندوری
و منوچهری گوید :

مصراع

تباه و سرنگونم کرد و مندور

مندش - بالفتح و دال مکسور ، فرش و بساط ، فزخی گوید :

بیت

نیلگون پرده بر کشیده هوا باغ بنوشت مندش دیبا
مندیش - نهی از اندیشیدن ، و نام قلعه ایست از خراسان ، شاعر گوید :

بیت

از محنت ها محنت تو بیش آمد از ملك پدر ملك تو مندیش آمد
مندك و منده - کساد و ناروا ، مولوی گوید :

بیت

رستم و حمزه مخنت يك بدی علم حکمت باطل و مندك بدی
و نیز منده سب و کوزه که دسته و گردن آن شکسته باشد ، و فخری گوید :

بیت

روان بود که با این فضل و دانش بود شربم همی دایم زمنده
مندل و مندله - بالفتح ، دایره ای که عزیمت خوانان بر گرد خود کشند ، و در میان
آن نشسته عزایم و ادعیه خوانند ، فخری گوید :

بیت

کرد تسخیر جن و انس و پری بسی عنا و نشستن مندل

و بمعنی عود خام^۱ نیز آمده ، ابن یمن گوید:

بیت

از برای قوت دل گر بخوری بسایدم

صندل و مندلیابم غیر چوب ارس و تاغ

و در عجایب البلدان گوید: نام شهر یست از هند که عود در آن بسیار باشد، اما منبتش آن شهر نیست بلکه جزیره ایست و رای خط استوا آب آنرا بمندل می آورند ، و در قاموس مندلی بمعنی بلد و عود هردو گفته ، واضح آنست که نام شهری است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند، و لهذا آن عود را مندلی خوانند، و بالکسر، نوعی از قماش و در فر هنگ سروری گفته قماشی که ازان سایبان کنند ، و بهندی مندلی نوعی از دهل ، و مندله دایره عزیمت خوانان ، و مقدار شش گز درش گز، و مطلق دایره را نیز گویند .

منش - بفتح اول و کسر دوم ، خوی و طبیعت .

منغر و منغرك - بالفتح و غین مضموم ، نوعی از پول ریزه ، و قدح بزرگ که بدان شراب خورند؛ و ساتکینی نیز گویند ، عمید لومکی گوید :

ایات

ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود

در صدف هر قطره آبی ز نیسان در شود

بزم شوق تو چو در دل گسترده فرش نشاط

چشم من هم ساقی خوناب و هم منغر شود

منصوبه - یکی از هفت بازی نرد .

منگ - بالفتح ، قمار که منگیا نیز گویند ، و منگیا گریمنی قمار باز، سوزنی

۱۰- در دو نسخه بمعنی عود خام و درش، بمعنی عود، اما اول موافق جهانگیری و سروری و

سراج است.

گوید :

بیت

دنیا قمار خانه دیوست و اندران.

ما منگیا گران و اجل نقش بین منگ
 و درخت بزرالبنج و تخم آنرا تخم منگ گویند، و آن دانه ایست که چون خورده
 شود عقل مختل گردد، و بهندی اجواین خراسانی گویند، و منج معرب آنست، اما صاحب
 قاموس بمعنی دانه گفته نه درخت آن، غضایری رازی گوید :

بیت

جر جر کند چو مرد همه روز تابشب

مانند تخم منگ بود مایه صداع
 و در فر هنگ بمعنی گیاه نیز آورده، خاقانی گوید:

بیت

منگش بکلیم کیمیا بخش خاکش بمسیح توتیا بخش

لیکن مشهور درین سنگش است، و بمعنی فازه، و دزد و راهزن، و اشکیل و
 دغانیز آورده، لیکن بمعنی دزد شنک است چنانکه گذشت، و بالضم، ماش سبز که
 در شیراز بنو ماش گویند، و منج معرب آن، و مگس عسل مرادف منج مرقوم، منصور
 شیرازی گوید:

بیت

زاده از من فضیلت و دانش چون شکر ازنی و عسل از منگ

و بالکسر، مجرای آب که کوزه گران از سفال سازند، و بآهک مضبوط کند، و
 بمعنی طرز و روش ینگست که بیاید نه منگ.

منگل - بفتح میم و ضم کاف فارسی، دزد و راهزن لیکن شنک بدین معنی
 گذشت.

منگلوس و منگله - شهر یست در هند که دران فیل عظیم جنه ودلاور می باشد
هاتفی گوید:

ییت

فیلان سفید منگلوسی خم گشته ز بار آن عروسی
و مسعود گوید:

ییت

سینه اشان بر دریده مغز هاشان کوفته
چنگ شیر شرزه و خرطوم فیل منگله
و ظاهر ا همین ملکوسه است که در قدیم منگلوسه می گفتند ، چنانکه فرخی
گوید :

ییت

محمود کوکه اوره هندوستان گرفت
در پای پیل کوفت همه منگلوس را
چه محمود از ملکوسه ^۱ آن طرف هند نرفته .
منگله - بضم کاف ، تره ایست صحرائی و بعضی بفتح نیز گفته اند .
منگیدن - بالفتح ، آهسته سخن در زیر لب گفتن از غضب ، مولوی گوید:
مصراع

بس همی منگید اندر زیر لب

مننگ - بفتح تین و سکون نون دوم و کاف فارسی در آخر ، گیاهی است که
ازان جاروب سازند ، و بعضی مینگ گویند بکسر میم و سکون یا و بفتح نون
منوچهر - دختر زاده ایرج ، گویند سلم و تور چون ایرج را کشتند و تیغ در زنان
و ذریات او گذاشته اکثری را قتل کردند ، یکی از کنیز کان که ماه آفرید نام داشت

کر بخته پناه بکوه برد، و در اینجا دختری زایید و ازان منوچهر پیدا شد، و در اصل مینوچهر بود یعنی چهره مینو دارد، زیرا که بغایت وجیه بود، و بعضی گفته اند که چون منوچهر در کوهی که مانوش و مانوشان نام داشت متولد شد، او را مانوش چهر نام کردند، و بکثرت استعمال الف و شین انداخته منوچهر میگفتند.

منو - بفتح تین، یعنی جنبش مکن و ناله مکن، و مثال این لغت نویدن بیاید.
منوشان - حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود، و بمعنی نهی از نوشاندن معروف است.

منیژه - بفتح میم و کسر نون و بای مجهول و زای فارسی، دختر افراسیاب، و منیجه بجیم نیز گویند، لیکن زای فارسی صحیح تراست، چه جیم تازی در اصل فرس نیامده، و در فر هنگ گوید که در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بجای نون بای موحده خوانده اند و این غلط است.

منه - بفتح تین، زنخ که آنرا چانه نیز گویند، و این لغت ماوراءالنهر است.

الاستعارات

منزل خون و منزل نهره فریب - یعنی دنیا، و هنگامه طفلان نیز گویند.
منشور نویسان باغ - یعنی مرغان خوش آواز باغ، چون بلبلان و امثال آن.
منظر نیم خایه - یعنی فلك، و هر خانه ای که مانند طاق سازند، زیرا که شبیه است به نیم بیضه مرغ، خاقانی گوید:

بیت

گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را

خایه مورچه شود نه فلك از محقری

منقار قار - یعنی زبان قلم، چه قار بر کی سیاه را گویند.

منقار گل - یعنی زبان، نظامی گوید:

بیت

جان تراشیده بمنقار گل فکرت خاییده بدنندان دل
منهیان ربع مسکون و منهیان سبع طاق - یعنی سبعة سیاره .

مع الواو

مو - بالفتح، آواز گربه، مولوی گوید:

بیت

گربه جان عطسه شیرانست شیر بلرزد چو کند گربه مو
و درخت انگور، اخسیکتی گوید:

بیت

گربوی بزمگاه تو آرد صبا بیاباغ آب رقیق میشود اندر عروق مو
وازین مر کبست موبد یعنی دانشمند مغان، چه دانشمندان مغان درخت انگور
را پیرو رند تا ازان شراب سازند، که باعث قوت دماغ و دل ایشان شود، و چون تعظیم و
تکریم شراب از سنن ایشان بود، درخت انگور را بدو نسبت داده موبد گویند، چه لفظ
بد بمعنی ملازم و صاحب چیزی آمده چون کهید و اسپهبد، و بعضی گفته اند موبند و
حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت، لیکن بدین معنی در فرهنگها بنظر نرسیده .
مورچانه و موریا نه و مورانه - زنگی که در آهن نشیند، و بصیقل بر طرف
نشود^۱ .

مور و مورچه - معروف، و همان مورچانه مرقوم .

مورد - بواو مجهول و رای موقوف، درختیست که برگ آن بغایت سبز باشد

۱۰ - در دو نسخه : سمدی گوید:

بیت

آهنی را که موریا نه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ

که بسبب سبزی آنرا بخط وزلف خوبان تشبیه دهند ، و عربی آس گویند، مختاری گوید :

مصراع

سرورا باگل بدل کن مورد را با ضیمران

و در فرهنگ بمعنی مهر و نگین نیز آورده .

مورش - بالضم و کسر راء مهمله ، مهره ریزه که در رشته کشند و زنان در کردن و درست کنند .

موری - راهگذر آب، لیکن در هندی نیز بهمین نام معروف است ، جامی گوید :

بیت

زنگی روی چون دردوزخ بینی همچو موری مطبخ

موز - بالفتح ، میوه کیله، لیکن عربیست، وللهذا بایع آنرا مواز گویند، و در تحفه بمعنی نرکس^۱ نیز آورده .

موزه - معروف و نام حلوائیست .

موژ و موژه - بواو مجهول وزای عجمی، آبگیر، فرخی گوید :

بیت

چو زلف خوبان بر آبهاش مرزنگوش

چو خط خوبان بر موژه‌هاش سیسنبر

موژان - بواو مجهول وزای عجمی ، چشم پر کرشمه و بدین مناسبت نرکس شکفته را نیز گویند، و موجان بجیم تازی نیز آمده ، فرخی گوید :

۱۵- در بعض نسخ ترکش، صاحب برهان بمعنی ترکش و نرکس هردو از ارباب لغت نقل کرده و هردو را تصحیف شمرده .

بیت

خوی گرفته لاله سیرابش از تف نبید
 خیره گشته نر کس موژانش از خواب خممار
 موسخ - بواو معروف وسین مفتوح ، زنار ، فردوسی گوید:

بیت

بروم اندرون خوان و مطبخ نماند
 صلیب و مسیحی و موسخ نماند
 موسه - بواو معروف وسین مفتوح ، زنبور و بعضی بفتح میم گفته اند .
 موسیچه - مرغیست شبیه بفاخته و آنرا مسیچه نیز گویند ، مولوی گوید:

بیت

اگر موسی نه ام موسیچه هستم / درون سینه موسیقار دارم
 موشگیر دموشخوان - نوعی از غلیواج .
 موشك كور دموش كور - نوعیست از موش که در روز بر نمی آید، وزیر زمین
 میباشد، و عربی خلد، و بشیرازی انگشت برک گویند، و صاحب اختیارات گوید: موش
 کوربتازی خلد، و بشیرازی خفاش را گویند و شعر مذکور شاهد هر دو میتواند شد،
 لیکن معنی خفاش را بیشتر می پرورد، سعدی گوید:

مصراع

ز خورشید پنهان شود موش کور

وله :

بیت

نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشك كور
 موغ - همان مغ یعنی آتش پرست ، مولوی گوید :

بیت

با قبله آتشین چو موغند و از آتشها در فروغند

موغان ۱ - شهر یست طرف بردع که دشت آنرا بصفا و نزهت تعریف کنند .

موک - بواو معروف ، میش باشد .

مول - بواو مجهرل ، مردی بیگانه که زن باوسری پیدا کند ، مولوی گوید :

بیت

آن زنک میخواست تابا مول خویش

برزند در پیش شوی گسول خویش

و درنک و تاخیر و امر بدین معنی مول مول یعنی باش باش و درنک کن ، و مولامول

یعنی تاخیر از پی تاخیر از پی تاخیر ، و برین قیاس مولیدن یعنی درنک کردن و مولد بمعنی درنک کند ، و بمعنی باز گردانیدن نیز آورده اند ، و معمول یعنی درنک مکن ، وله :

بیت

برای تو چنان^۲ در انتظارند سبکتر رو چرادر مول مولی

اسدی گوید :

بیت

نریمان بشد شاد و گفتم مول همه کارهای جهان برمشول^۳

و در فرهنگ بمعنی بازگشت ، و بمعنی حرامزاده ، و بازی از بازیها آورده .

مولنجه - بواو مجهول و لام مفتوح و نون ساکن و جیم تازی ، کرمی که در

جوو گندم افتد و اشپشه نیز گویند .

مولو - بضم میم و لام و هردو واو معروف ، شاخی یا سنگی که جوکیان ، و

۱- در بعض نسخ موقان بقاف قرشت نوشته صاحب سراج می گوید که آنچه بقاف شهرت

دارد تغیر لهجه عراقیان است که غین را بقاف بدل کنند و می تواند که معرب باشد .

۲- در بعض نسخ بجای چنان «جهان» ، و در نسخه سرودی و جهانگیری مهان .

۳- در چهار نسخه بر بشول و در دو بر بشول و در یکی برمشول و ظاهراً نسخه آخر اصح است .

قلندران نوازند ، خاقانی گوید :

بیت

مولو مثال دم چو بر آرد بلال صبح من نیز سرز چو خه خارا بر آورم

مومول - بضم هر دو میم ، علتی است که در چشم میشود.

موی گیا - گیاهی است خوشبو که شبیه بزلف باشد ، کمال گوید :

مصراع

حلقه در حلقه زانبوهی چون موی گیاست

مولیان - محله ایست ببخارا، و بعضی گفته اند جوی مولیان محله ایست.

موم آیین - یعنی مومیایی چه وقتی که از کان بر آرند مانند موم نرم باشد پس

بکثرت استعمال تغییر داده مومیایی خواندند.

مویه - بواو مجهول، نوحه و مویه گری یعنی نوحه گری و برین قیاس موبیدن و موبید

و موموی یعنی نوحه مکن مویان یعنی نوحه کنان .

موینه و موینه - پوستین و برین قیاس مویینه دوز.

مویه زال - نام نوایست .

مویزه - گیاهی است که بر درخت پیچد و بتازی عشقه گویند .

الاستعارات

مورچه پی زدن - یعنی چیدن ریش از ییخ، ظهوری گوید:

بیت

آورد بشکر لبش مورچه پی جزمورچه پی زدن علاجیش نماند

موزه در گل ماندن - درمانده شدن، و پای بند گشتن .

موزه نهادن - اقامت کردن و توقف نمودن .

موی از کف بر آمدن - محال بودن امری ، کمال گوید :

بیت

موی بر آید ز کف و زلف تو ناید بکفم
 اینچنین بخت کہ من دارم و این خو کہ تراست
 موی بر بستن - یعنی مستعد و آمادہ شدن ، نظامی گوید:

بیت

بسر خیلی فتنہ بر بست موی سوی تاجگاہ تو آورد روی
 مورچہ عنبرین - یعنی خط نو کہ بر عذار محبوبان دمد .
 ہو کبیان سحر - یعنی ملائکہ سحر .

مع الہاء

مہ - همان ماہ بہر دو معنی، و با خفاء ہا مراد فتنہ .
 مہائل و مہانول - بالفتح و ضم نون، افیون خالص و در فرہنگ بکسر نون گفتہ
 در لغت اول ، سنایی گوید :

بیت

خود حال دگر خلق چگویم کہ ز سودا
 بودم چو کسی کو خورد افیون مہائل
 مہار - بالفتح، رسن شتر چنانکہ مشہور است، اما در عربی بکسر میم چوبی کہ
 در بینی شتر کنند، و رسن اورا زمام گویند .
 مہان - جمع مہ یعنی بزرگان .
 مہ بر کوهان - همان ماہ بر کوهان کہ نوایست از موسیقی .
 مہتوک - بالفتح و ضم تا ، مردہ ، خاقانی گوید :

بیت

بنگر کہ درین قطعہ چہ سحر ہمی راند مہتوک مسیحی دل دیوانہ عاقل جان

لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوك معنوه واقع است، و آن بتازی کسی را گویند که سخنش نامربوط و پیریشان شود.

‘ مهچه - ماهچه رایت، و بادریسه خیمه، شرف شفروه^۱ گوید:

بیت

مهچه خیمه تو جرم قمر نوبتی تو چرخ اعلی باد
مهیدیه - شهر یست در مغرب زمین که بعضی گویند، امام محمد مهدی بالفعل در آنجا است.

مه دم - مرغیست که دم آن ابلق باشد، و پر آن پرتیر کنند، خسرو گوید:

بیت

که کنی نسر چرخ را مرعش که کنی زاغ شام را مه دم
مهر - بالکسر، محبت، و آفتاب، و سنگیست سرخ، خسرو گوید:

بیت

سیخك سنگین ستون سپهر آمده از مهر شده تا به مهر
و روز شانزدهم از ماه شمسی، و ماه هفتم از سال شمسی، و فرشته ایست که مصالح ماه مهر و روز مهر بدو متعلق است، و بالضم، نقش نگین و تمام انگشتری را نیز گویند، و بالفتح، کابین لیکن بدین معنی عربیست.

مهر ا - بالضم و تشدید را، بسیار پخته شده و مضاعف گشته لیکن عربیست.
مهر ارج - بالفتح، راجه بزرگ از راجه های هندوستان که بهندی مهر ارج گویند، و مهر ارج شاه نام راجه ایست که در هند بوده، اسدی گوید:

بیت

چو برگشت گرشاسب ز آورد گاه
بذیره شدش زود مهر ارج شاه
مهراس - بالکسر، هاون سنگین لیکن عربیست.

۱ - در چاپ کلکته «شفروه» بادال.

مهراسفند - ملکیت که موکلت بر آب و تدبیر مصالح روزاسفند بدو متعلق است ، و روز بیست و نهم از هر ماه شمسی که ماریاسفند نیز گویند .

مهران - بالكسر، دریای سند ، و رودیست از تبریز ، و نام مردیست صاحب فضل و کمال از عجم و ظاهرأ رودخانه تبریز بدو منسوبست ، خاقانی گوید :

بیت

تا بتبریزم دو چیزم حاصل است نیم نان و آب مهران رود و بس
و شاعر گوید :

بیت

گرچه شبان در عرب بود از امیران معتبر
ورچه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب
مهربانی - معروف ، و نوعی از جامه است که بغابت نازك و لطیف باشد .

مهرگان - بالكسر، روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است ، و فارسیان جشنی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز از آن جشنی بزرگتر نباشد ، و این جشن تا شش روز کنند ، ابتدای روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند ، و انتهایش بیست و یکم که مهرگان خاصه گویند ، همچنانکه نوروز نیز دو قسم است : عامه و خاصه ، عامه روز تحویل آفتاب بحمل ، خاصه روز شرف آفتاب ، و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند ، درین روز خدای تعالی زمین بگسترده و اجساد را مقرون بارواح کرد ، و بعضی گفته اند که درین روز ملایکه یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک ، و فرقه برانند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش از آنکه کاوه دفع ضحاک نماید ، و زمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت ، و بکوه دماوند فرستاد که حبس کنند ، پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین خود عود نمودند ، و شکر ایزدی کردند و حکام را مهر بر رویا افتاد ، و گروهی آورده اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم ، که مهر نام داشت و خاق ازوتنگ بودند ، او درین روز بمرد ، و جمعی گویند که معنی مهر وفات

است و گان پادشاه، چون آن پادشاه ظالم درین روزوفات یافت بمهرگان موسوم شد.
مهرگان بزرگ دمهرگان خورد و خوردك - هر دو نام دو مقام است از

موسیقی.

مهرگانی - نام لحنی است از سی لحن باربد.

مهرگیا دمهرگیا - نام گیاهیست بصورت آدمی، زیرا که هر که با خود دارد
مردمان را باو محبت شود، و ظاهراً غیر مردم گیاهست.

مهره - بالضم، معروف با کثر معانی، و بمعنی پتك نیز آمده، عبدالواسع جبلی
گوید:

بیت

بساید زخم گرز او چو سرمه پیکر خارا

بسنبند نوك رمح او چو مهر تارك سندان^۱

مهره جاندارو - یعنی مهره مار که تریاق زهرهاست، خاقانی گوید:

بیت

بهترین جایی بدست بدترین قومی کرو مهره جاندارو اندر مغز ثعبان دیده اند

مهری - بالكسر، چنگ که مطربان نوازند، خاقانی گوید:

مصراع

مهری یکی پیر تزار آوایر آورده هزار

و بالضم، صره مهر بر نهاده چنانکه در چار مقاله گفته، که امیر علاءالدوله
فرار از مرا صد دینار عطا کردند در حال مهری بیاوردند صد دینار نیشابوری دروی،
و فتوحی در مذمت انوری گوید:

بیت

از بس آنکه ز انعام جلال الوزرا

بتو هر سال رسد مهری پسانصد کانی

۱۰ - در چهار نسخه بعد این: چنانکه در فرهنگ آورده و غلط کرده، زیرا که مهره دوین بیت
معنی معروف است، چنانکه بر صاحب طبع پوشیده نیست.

مہک - بالفتح، گیاهی است که آنرا ییخ مہک گویند و بتازی اصل السوس خوانند، و در دواها بکار آید.

مہلند - بفتح میم و لام، تیغ هندی، نجم سمنانی گوید:

بیت

مرا که صورت فضل جگر پر از خون کرد
دگر که هیکل مہلند داد^۱ آب زلال

مہوارہ - همان ماہوارہ یعنی ماہیانہ.

مہیاوہ و مہیوہ - همان ماہ یاوہ یعنی نانخورشی که از ماہی^۲ ترتیب دهند و اکثر مردم لارسازند، بسحاق گوید:

بیت

و گراز جانب لارم امرا بنوازند مدحت مہیوہ گویم بادای کچری
مہور - بفتح میم و واو و سکون ها، گیاهیست که در نقصان ماہ چینند، و در زمین عرب باشد و بساق القمر گویند.

مہیر - بالفتح و کسر ها و یای معروف، ماہ باشد، عطار گوید:

بیت

نہ^۳ شمس می ماند آنجانہ مہیری نہ ظلی بینی آنجانہ منیری
مہین و مہینہ - یعنی بزرگ.

مہمان - معروف و این مرکب است از مہ و مان یعنی بزرگ خانه.

الاستعارات

مہ پرستان - یعنی عاشقان، مولوی گوید:

۱- در دو نسخه: مہلند رازد.

۲- در یک نسخه: از ماہی ریزہ ترتیب دهند، و همان موافق دیگر کتب لغت است.

۳- در سه نسخه شعر ماقبل این ہم آورده:

چوبشت آیینہ است اجسام اینجا شود چون روی آیینہ مصفا

بیت

مہ پرستان کہ ستارہ ہمہ شب می شمرند
آخر این کوشش امید بجایی برسد
مہتاب پیمودن - یعنی کار بیهوده کردن ، انوری گوید :
مصراع

بگل خورشید اندایی بگز مہتاب پیمایی

مہر دہان - یعنی خاموشی و روزه .

مہرہ زرد و مہر دہان روزه داران - یعنی آفتاب .

مہرہای سیمایی و مہرہای سیم و مہرہای فلک - ستارہا .

مہرہ در شد و بودن - یعنی محبوس بودن و عاجز گشتن .

مہرہ خاک و مہرہ گلین - یعنی کرہ خاک .

مہرہ در طاس افکندن^۱ - یعنی کسی را خبر کردن ، آورده اند کہ در زمان کیان

رسم چنان بود ، کہ طاسی از ہفت جوش بر پہلوی فیل می بستند ، چون پادشاہ سوار میشد
مہرہ از ہفت جوش در میان آن طاس می انداختند ، و ازان صدای عظیم بر می آمد کہ
مردمان خبر دار شدہ سوار میشدند ، و مہرہ در جام افکندن و در جام انداختن نیز گویند ،
نزاری گوید :

بیت

صدای عشقم از صندوق گردون بر آمد تا فتاد این مہرہ در طاس

مہرہ و حقہ - آسمان و زمین .

مہندس فلک - یعنی زحل و منجم را نیز گفته اند .

مہد نفس موسی - یعنی صندوقی کہ موسی علیہ السلام را در آن کردہ ، در آب

انداختند .

مہرہ گل - یعنی زمین و قالب بشر .

۱ - در چاپ کلکتہ ، در سرتاسر کتاب «افگندن» با کاف فارسی آمدہ ، تحقیق آنکہ مطابق تلفظ

تو کہستانی با کاف عربی است ، و بر حسب لہجہ فارسی و شیرازی با کاف فارسی م.ع

مع الیاء

می - شراب انگوری و گاهی بمجاز پیاله را نیز گویند، چنانکه میگویند يك
می و دومی يك باده و دوباده ، و در فرهنگ بمعنی گلاب آورده ، فردوسی گوید :

بیت

همه یال اسپ از کران تا کران برانددوده مشک و می وزعفران
و درین مثال تأملست .
میان - بالکسر، معروف که بتازی وسط گویند ، و کمر، و غلاف شمشیر و کارد،
مسعود گوید :

بیت

شاهی که رخش اورا دولت بود دلیل
شاهی که تیغ اورا نصرت بود میان
و مولوی گوید :

بیت

چون زبانم گرفت خونریزی همچو شمشیر در میان کردم
و بمعنی همیان نیز گفته اند که اورا امیان نیز گویند ، سراج الدین سگزی
گوید :

بیت

زری که زرد شد از هجر زوی او شب و روز
برغم من همه در سیم کون میان افکند
میامار - یعنی در شمار میار ، سوزنی گوید :

مصراع

میدان همه افعال من و هیچ میامار

میان سرا - نوعی از انگور است .

می پخته - دوشاب انگور که چندان پزند که غلیظ شود می پختج معرب آن .
میانه - ضد کنار که میان نیز گویند ، و چیزی که میانه باشد یعنی در حد وسط
باشد ، و جوهری که در میان عقد کنند ، و عبری واسطه گویند ، فلکی گوید :

بیت

شاهی که در گمش را چرخ آستانه زبید

عقد جلال او را گردون میانه زبید
میتین - بالكسر ویای معروف و کسرتاء فوقانی ، آلت آهنین که سنگ تراشان
بدان سنگ تراشند ، و آنرا کلند نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

سینه ام باز شکافید بمیتین چو سنگ

کان جگر گوشه چو یاقوت زمعدن گم شد
میتخن - بالكسر ویای مجهول و خای موقوف ، شاشیدن که میزدن نیز گویند ،
و برین قیاس میخت و میخته ، عمید لومکی گوید :

بیت

پلنگ هجر چون زد پنجه بر من چو موش از بام بر من میخت ایام

میخ - معروف ، و نیز سکه زر ، فردوسی گوید :

مصراع

ازان پس دگر کردم میخ درم

و مسعود گوید :

بیت

کرد مرهم دل فگار مرا چهرهای بمیخ کرده نگار

میخک - قرنفل .

میخکده - یعنی دارالضرب .

میدان - یعنی ظرف می، وبمعنی فضا عربیست .

میده - معروف ، و نانرا نیز گویند ، و آب انگور که نشاسته یا آرد دران کنند ، ویزند تا سطر شود ، و عربی فراته گویند بالضم ، و درموید گوید : حلوا بیست که باچند میوه درشکر بزنند .

میده سالار - یعنی نان پز ، خاقانی گوید :

بیت

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده

میروك - بیای معروف و ضم را ، مورچه .

میره - خواجه باشد ، خاقانی گوید :

بیت

چون خاصه خدمت تو شایم زی میره و میر چون گرایم
میز - بالكسر ، مهمان و میزبان شخصی که میهمانی کند ، فخری گوید :

بیت

بکام نعمت تو باد میزبان کرم
بخوان جود تو صاحب دلان و شاهان میز

وبمعنی تمیز نیز آمده ، عمید لومکی گوید :

مصراع

هنر خلق بعرض ادب و حکمت و میز

و کرسی که بالای آن طعام کنند ، و بر کرسی دیگر نشسته خورند ، و شاش ، و شاش کننده ، و امر بشاشیدن و برین قیاس میزیدن و میزد^۱ مرادف میختن و میخت ،

۱۰ - درهش نسخه : میزد و میزد و در یکی میزدن و میزد ، و نالی موافق قیاس است .

پوربها گوید :

بیت

بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش
هر که که چون پلنگ در آیم بخرخره
میزد - بفتح تین و سکون زاء معجمه، مجلس شراب و عشرت، و بزم نیز گویند،
فرخی گوید :

بیت

ای بمیزد اندرون هزار فریدون وی به نبرد اندرون هزار تهمتن
سنایی گوید :

بیت

که خروشان چو در نبرد تو نای گاه نالان چو در میزد تو چنگ
و شمس فخری بوزن ریزد گفته .
می زد و می زده - کسی که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد ،
شراب زده نیز گویند .
میستی - بالکسر و یای مجهول ، بمعنی پیستی باشد که بتازی برص گویند، و
ظاهرا پیستی را بتصحیف خوانده اند چه پیست و پیس هر دو آمده .
میشا - بالکسر و یای مجهول ، درختی است که بتازی حی العالم خوانند، ظاهراً
منخفض همیشه باشد چه او را همیشه بهار نیز گویند .
میش بهار - کلیست زرد که گاو چشم گویند .
میشه - بالکسر و یاء مجهول و شین موقوف ، معلم جهودان کذا فی النقایس ،
شاعر گوید :

بیت

دیدم بت ماه روی رعنا بک را سر هست به پیش میشته بنشسته

میگک - بکسر میم و یاء مجهول و فتح کاف اول ، ملخ باشد ، احمد اطعمه گوید :

بیت

احمد ا پیش سلیمان می برد پای ملخ
 هر که پیش اطعمه تحسین میگک میکند
 و در فرهنگ میگک بالفتح و کاف عجمی در آخر آورده .
 میخ - بیاء مجهول ، امالۀ ماغ و آن بخاریست که در هواء زمستان پدید آید ،
 و اطراف زمین تیره کند ، و بعضی گویند ابر تنک باشد .
 میم - بفتح تین ، قصبه ایست ، و بعضی بسکون یا گفته اند .
 میلاو - شاگرد و میلاوه شاگردانه یعنی اجرۀ که بشاگرد دهند ، ابوالخیر
 گوید :

بیت

اوستای زمانش میلاوست شیرگردون ز هیبتش کاوست
 و فخری گوید :

بیت

گر بنامت بر فلک کاری کنند جان دهند انجم بهر میلاوه
 میمند - بفتح هر دو میم ، موضعی است از مضافات غزنین .
 میویز - میوز باشد ، بسحاق گوید :

بیت

بتعجیل آمد دوان از بوان بسی آب میویز با ناردان
 و در فرهنگ میمیز آورده بکسر هر دو میم .
 مینا - آبگینه الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند ، و بکار برند

بغایت خوش آینده بود ، و مطلق آبکینه رانیز گویند، و قلعه ایست مایین لاردره مرز، و درفر هنگک بمعنی کیمیا آورده ، مولوی گوید :

بیت

کیمیا داری که تبدیلتش کنی گرچه جوی خون بود نیلتش کنی
اینچنین اکسیرها اسرار تست اینچنین مینا گریها کار تست
مینو - عالم علوی چنانکه گیتی عالم سفلی، و بهشت را ازان مینو گویند که در
عالم علویست، و چرخ مینو یعنی چرخ بلند، و درفر هنگک بمعنی زمرد آورده، و برین
تقدیر چرخ مینو، یعنی چرخ سبز، نظامی گوید :

مصراع

زبرجد بخروار و مینو بمن
لیکن درینجامیناهم توان خواند.
میو - بالکسرویای مجهول، مورا گویند:

بیت

دو دست تو شل به دو گوش تو کر
دو چشم تو بی نور و پسر میوبه
میهن - بالفتح، خانه و قبیله و زاد بوم، فردوسی گوید :

بیت

ز بهریکی یار گم بوده را بر انداختم میهن و دوده را
و اسدی گوید :

بیت

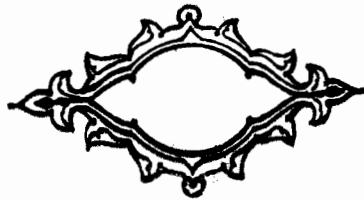
چو آمد بر میهن و مان خویش
ببردش بصد لابه مهمان خویش
و درفر هنگک بمعنی مسکه و بمعنی خوشخوار نیز آورده .

الاستعارات

میدان فراخ یافتن - وسعت و فراخی عیش

میوه دل - یعنی فرزند و سخن

میخ درم - یعنی سکه زر



باب النون مع الالف

نا و نای - نی باشد که می نوازند ، و نای گلو ، و در فرهنگ بمعنی آب آورده ،
منوچهری گوید :

بیت

تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی تا بساد فرو بارد ناو نم آذاری
و نام قلعه ایست بما و راء النهر که سلطان ابراهیم غزنوی مسعود سلمانرا در
آنجا بند فرمود ، و مدتی مدید در بند بماند ، چنانکه گوید :

مصراع

نالم همی چونای من اندر حصار نای
و بعضی گفته اند قلعه کانگره است ، و فرخی گوید :

بیت

تا به بینی^۱ که بیک سال کنند پر ز دینار و درم قلعه نای
نا انبان و نای انبان - ساز است معروف که نی انبان نیز گویند ، بابا افضل^۲
گوید :

بیت

آنانکه مثال نای نا انبان اند دورند از ازان بیانکش خوانند
واخسیکتی گوید :

۱- در بعضی نسخ: تانه بینی .

۲- در بعضی نسخ: خواجه افضل .

بیت

به پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد
زیاده رونقی نبود نواى نای انبان را
ناؤوس - بضم همزه ، آتشکده ، سنایی گوید :

بیت

گرچه زاغ سیاه گشتم من نگزینم مقام جز ناؤوس
وانوری گوید :

بیت

عاشر آن اکرم معاشر شر کویی از کبر کان ناؤوسی است
ودر سامی گورخانه کبران و ترسایان گفته .
ناب - خالص ، ادیب صابر گوید :

بیت

خسته عشقم و دردل غم عشق عاشق نابم و در سرمی ناب
و نیز کوی که بر کفل اسپ می افتد از فربهی .
نابسود - چیزی نو که دست زده نشده باشد ، فردوسی گوید :

مصراع

زدیباواز جامه نابسود
نابکار - یعنی بد کردار ، و آنچه بکار نیاید .
نابودمند - یعنی مفلس .
نا بهره - زر قلب که بهره نیز گویند ، و در فرهنگ بمعنی بزرگ نیز آورده ،
جانی گوید :

بیت

که وادیا عجب کاریم افتاد بسر نا بهره دیواریم افتاد

ناپروا - سراسیمه و بی فراغت.

ناجرمك - بضم جیم نازی و فتح میم، دربتكده نشستن، و بعضی گفته اند كه نام مردیست از زهاد ترسایان، شیخ آذری گفته ناجر مکی معبد فلاطون و بقرایان هزار حكیم بودند كه در حوالی دیر مخران مسكن داشتند، و از انجا بجاهای دیگر میرفتند، خاقانی گوید:

بیت

من و ناجر مکی و دیر مخران در بقرایانم جا و ملجأ
ناجو و ناژو - درخت صنوبر.

ناچخ - بجیم فارسی مفتوح، تبرزین باشد، كه نچك و نچق نیز گویند، بعضی گفته اند نیزه دوشاخه و نیزه خورد.

ناخن برا - بضم بای موحدده، مقراض باشد، و ناخن برای بیای فارسی مخفف ناخن پیرای، و آن آلتی كه بدان ناخن پیرایند، و ظاهراً هر دو يك لغت است بیای فارسی.

ناخن مال ۱ - ورمی مایل بسرخى نزدیک ناخن كه درد عظیم كند، و كزدمه نیز گویند.

ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو - بضم هردو خا، نوعی از صدف شبیه بناخن كه بوی خوش دارد، و بتازی اظفار الطیب و بهندی نكه خوانند.

ناخنه - مرض معروف كه در چشم پیدا شود، و گویند بدیدن سهیل بر طرف كردد، و آنچه در چشم آدمی پیدا شود، اگر علاج نكند زیاده شود مانع دیدن كردد، و آنچه در چشم اسب پیدا شود، اكثر در حال اسب را بكشد.

ناداشت - بی شرم و بی حیاء، نظامی گوید:

۱۰ - درخش نسخه ناخن مال و در دو نسخه و در برهان قاطع ناخن پال، و درجهانگیری و سروری و سراج این لغت نیامده.

بیت

چنین آمد است از بزرگان پیر که با هیچ نداشت کشتی مگیر
وله :

بیت

چون بود این صلح بناداشتی خشم خدا باد بران آشتی
و در نسخه سروری بمعنی مفلس گفته ، و قومی که بدرخانها سوال کنند، و گوشت
خود را بکار دهنند، و آنجماعت را کنگر گویند چنانکه گذشت ، خسرو گوید:

بیت

شوخی نداشت ز جلاد بیش کوتن غیری بر داین جان خویش
و ناداشتی یعنی بی شرمی و بی حیایی، سعدی گوید:

بیت

بناراستی دامن آلوده بناداشتی دوده اندوده
نارای - یعنی منکر و زشت .
نارخوئ و نارکوئ - افیون و در فر هنگ بمعنی گل انار گفته .
نارد - مخفف نیارد ، و جانوریست که بحیوانات چسپد و کنه نیز گویند، و نارد
بزیادتی ها نیز آمده .

ناردین - برای موقوف و دال مکسور ، سنبل رومی .
نارست - مخفف نیارست یعنی نتوانست .
نار شهرین - نام نواییست از موسیقی .
نارگیل - جوز هندی .
نارمشک - انار هندی و آن مانند تخمبست سرخ رنگ، که اندک سبزی در
میانش باشد، و آن داروییست در خاصیت نزدیک بسنبل .
نارنگ - بوزن و معنی نارنج و در قاموس نارنج معرب نارنگ گفته .

نارو- رشته‌ای که از اعضاء مردم بر آید، و بهندی نیز بهمین نام معروف است،
سوزنی گوید:

مصراع

زده نیروی من از پای تو بیرون نارو
وطایر یست خوش آواز مانند بلبل و در نسخه سروری بدین معنی برای معجمه
گفته، سنایی گوید:

بیت

ناریدن نارو و نواهای سریچه ناطق کند آن مرده بی نطق و بیانرا
و کسایی گوید:

بیت

نارو بنارون بر ساری بنسترن بر قمری بیاسمن بر برداشتند آوا^۱
نارون و ناروان و ناروند- درختیست خوش قد، و گل انار پارسى، ازرقی
گوید:

بیت

ناروان کردار قد است آن بلب چون ناروان
ناروان بارد سرشکم در فراق ناروان
ناره- در فرهنگ ها نوشته‌اند که زبانه کپانست، اما ازین بیت کمال اسمعیل
معلوم میشود، که بمعنی سنگ که از کپان می آویزند برای وزن کردن اجناس.

بیت

باری بهر حساب که خواهی سر عددت
آویخته ز جایی چون ناره از کپان

۱۰- در يك نسخه بعد این: ناربا یعنی آش انار؛ نار کند دهی است که در انجا انار بسیاری
شود؛ نارو در معنی نارستان توضیح آنکه در نسخ موجود در طهران، از جمله در نسخه جناب آقای
سرتیپ سرود نیز، این سه لغت آمده است م.ع

وله :

بیت

این بارکش دل من کز آه نست گویی

تا چند از عتابت دروا چو ناره باشد

و بمعنی ریسمان کننده ، و مرادف ناله نیز آمده ، و ناریدن یعنی نالیدن چنانکه در لغت نار و مثالش گذشت.

ناری - بکسر را جامه پوشیدنی .

نازك بدن - گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود، و سرخ مرد نیز گویند .

ناز و نوز - نوایست از موسیقی .

ناز و دناژو - درخت صنوبر .

ناسپال - بسین مهمله موقوف و بای عجمی ، پوست انار .

نازبو - یعنی ریحان .

نازپری - دختر پادشاه خوارزم که بهرام گورداشت .

ناشتا و ناشتاب - یعنی ناهار .

ناشی - بی وقوف و اجنبی ، خاقانی گوید :

بیت

ختمست بر غم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی

نافرمان - کلیست که آنرا زبان بقفا گویند .

نافرهنجه - زشت و بی ادب .

ناقوسی - لحنی است از سی لحن باربد .

ناشنگ ۱ - بشین معجمه مکسور، قرض دار که نشنک نیز گویند، و نلشک نیز

۱۰ - در هشت نسخه رشیدی همچین مرقوم است، اما در دیگر کتب این لغت را نلشک بشین معجمه و کاف تازی بدون نون بعدشین نوشته اند .

گفته‌اند چنانکه در فصل لام بیاید .

ناغول - بضم غین و واو مجهول ، نردبان مستقف .

ناك - عنبر و مشک و مانند آن که مغشوش باشد ، و بعضی گفته مشک مغشوش فقط ، و گروهی گفته‌اند غشی که در مشک و خوشبویهای دیگر کنند ، و بعضی گفته‌اند بر هر چه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زروسیم ، لیکن مذکور در شعر قدما بمعنی مشک مغشوش است فقط ، سنایی گوید :

بیت

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین

وز برای نام دارد ناك ده مشک تنار

و بمعنی خداوند نیز آمده ، و بدین معنی تنها استعمال نکنند چون طربناك و غمناك و بوی ناك ، و در فرهنگ قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین ، و بمعنی کام و ملازه نیز آورده .

ناگاج - یعنی ناگاه و یکبارگی ، سوزنی گوید :

بیت

زهی دولت که من دارم که دیدم چو تو ممدوح مکرم را بنا گاج
وله :

بیت

بیفکرت مداحی صدر تو همه عمر

حاشا که ز من يك مژه را بر مژه ناگاج

ناگرفت - یعنی ناگهان .

ناگوار - چیزی بدهضم که گوارا نشود ، و مردگران جان را نیز گویند ، و بمعنی تخمه و امتلا نیز آمده ، لیبی گوید :

بیت

از سخای تو ناگوار گرفت خلق را یکسر و منم ناهار

ناگواری ۱ و ناگواره - بدهضمی و امتلا.

ناگزیر و ناگزرو ناگزران - یعنی ناچار و لابدی .

نالان - کوهی میان شیراز و کازرون، و بمعنی ناله کننده معروف است، بسحاق گوید :

بیت

بشنزه در کازرون مالدومن ناله از شوقم بنالان می رسد
نال و ناله - فغان برین قیاس نالیدن، و نالش، فردوسی گوید :

بیت

همی بدبزدان درون هفت سال همی بود بادرد و بارنج و نال
و بمعنی نی عموماً، و نیشکر خصوصاً، کمال گوید :

بیت

یتیم مانده جگر گوشه صدف ز صاحب^۲
ذلیل گشته ز الفاظ تو سلاله نال
و انوری گوید:

بیت

آنکه از تجویف نال ساقی احسان او

جام که خوری نه بد بر دستها که عسکری^۳

وریشهای باریک که در میان نی قلم بهمرسد، و آنرا نال قلم گویند، و جوی و رودخانه کوچک و در هندوستان نیز بهمین نام خوانند، و مرغیست کوچک خوش آواز، و نال بمعنی ناله کننده، و امر بنالیدن نیز آمده، ناصر خسرو گوید :

بیت

گر باغ تازه روی جوان گشته خند خند

چون ابر نال نال چنین پایگاه شد است

۱- در بعض نسخ: ناگوار و ناگورد.

۲- در چاپ کلکته: «سغات»

۳- در چاپ کلکته «سکری»

نام برده - یعنی نامدار ، فردوسی گوید :

بیت

بیر لشکر نام برده بچنگ بر آن جهان دیده تیز چنگ

نام بردار - بضم با نیز بدین معنی است، بلکه همان نام برده است که الف و را در آخرش زیاده کرده اند .

نامویه - بواو مجهول، زنی که جز يك شوهر بمردی دیگر نرسیده، و میان او و شوهر محبت بسیار باشد ، سنایی گوید :

بیت

صوالت او دران صف ناورد زن نامویه بر کند از مرد

و معنی ترکیبی آن منسوب بنام یعنی دران کار نامدار و نامور گشته .

نامه - کتاب چون شاهنامه، و کتابتی که بجایی فرستند، و در فرهنگ بمعنی سیلاب و خط تعلیق نیز آمده، و گفته از برای آنکه اکثر نامجات (؟) و مکتوبات باین خط نویسند .

نان کلاغ - گیاهی است که تخم آنرا بر نان پاشند، و بر زمینهای نمناک روید، که کلاغ او را دوست دارد، و جامی گوید :

بیت

باغبان گر نزند بانگ بباغ قرص انجیر شود نان کلاغ

بیت

مخورخون بهر روزی کز کلاغی کم نه کورا

تو کل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش

نان کور - مرد لثیم و خسیس که گویا هرگز نان را ندیده است، ناصر خسرو

۱۰ - در بعض نسخ: نام بردار نیز بهمین معنی آمده، سعدی گوید :

مصراع

که برد شد این نام بردار کنج

گوید :

مصراع

چو سال سفله پدید آید و زمان نان کور

نانمش - بنون موقوف و میم مفتوح ، چیز نادیده و بی راهی کردن.

نانکش - بسکون نون دوم و کسر کاف ، ون باشد که بعربی حبة الخضر

گویند .

ناو - بضم نون دوم ، ذکرى که زنان وقت جنبانیدن کهواره گویند ، تا طفلان

بخواب روند ، آذرى گوید :

تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید

در مهد سقر میزندش هاویه ناو

وله :

بیت

آن نه بینی که طفل از بانو گیرد آرام چون زند ناو

و در فر هنگ مخفف ناوا گفته .

ناو - جوی آب و کشتی و بطریق استعاره هر چیز دراز را که میان آن گو باشد

ناو گویند ، و ناخدا در اصل ناو خدا بوده ، یعنی خداوند کشتی ، ابن یمن گوید :

بیت

گذشتم بنا کام از بحر جود روان بر دورخ از دو چشمم دو ناو

و در نسخه سروری چوبك پشت ، و آنچه گندم بدان از دول در آسیا رود ، سنایی

گوید :

بیت

از برای دوسیر روغن گاو معده چون آسیا گلو چون ناو

و چوب کاواک که در بعضی مواضع آب ازان به تنوره آسیا رود ، عطار گوید :

بیت

در تحیر طفل می زد دست و پا آب می بردش بناو آسیا
و ممر آب که از سفال سازند، و بیکدیگر وصل کنند که آب دران جاری شود، و
جایی که دران گذراند ناودان گویند.

ناورد - جنک و بیکارو، جولان و رفتار بسرعت.

ناوک - تیر کوچک که در غلاف آهنین یا چوبین، که مانند ناوی باریک بود
گذارند، و از کمان سر دهند تا دور تر رود، و بدین وجه آنرا ناوک گویند، و در مویید، و
شر فنامه گویند: آلت چوبین مجوف که تیر کوچک دران گذارند، و سر دهند ایکن بکثرت
استعمال آن تیر را ناوک گویند، اما معنی اول اصح است چه کاف برای نسبت است، و
آن تیر نسبت بناو دارد مگر آنکه کاف برای تصغیر بناو باشد، والله اعلم.

ناوه - چوب میان تهری مانند کشتی کوچک، و چوب میان تهری که گلکاران بدان
گل کشند، ابن یمین گویند:

بیت

در زمان ترك فلك پای نهد اندر گل

همچو هندو بکشد ناهه بسر کیوانش

و در نسخه سروری ظرف چوبین که بدان گل کشند، و آرد خمیر کنند.

ناویدن - سر جنبانیدن و بینکی خوردن و خرامیدن و خمیدن و ناوانیدن

یعنی خم کردن، و برین قیاس ناونده و ناوان و ناواناوان یعنی خرامان و سر جنبان.

ناهار - کسی که چیزی نخورده باشد، و در اصل نا آهار بود یعنی بی خورش، چه

آهار بمعنی خورش گذشت.

ناهید - ستاره زهره، و مادر سکندر و ابن یونانیست، و ناهده به معنی دختری

که پستانش بر آمده باشد عربیست.

نایچ - یای مکسور و جیم عجمی در آخر، نی که مطربان نوازند.

ناپژه - نی میان تهری که جولاهان دارند، ولولهارا بطریق استعاره گویند.
 نای مشکک - بفتح میم، همان نای انبان، خسرو گوید:

بیت

بادبندی سرودنای مشکک بین که چون
 هر زمان آن باد بندی را ز سر گیرد همی
 نای موس - یعنی موسیقار و بعضی بشین معجمه آورده اند.
 نانیوشان - ناشینده و بی خبر.

نایوسان - بکسر بای موحد و سین مهمله، یعنی بیطمع و توقع، چه یوس به معنی
 جست و جوی مراد فیز گذشت، و باز آمده است اگر چه باستعمال جزو کلمه شده،
 خاقانی گوید:

بیت

بسیار بعشق نایوسان جان روی نمای این عروسان
 ناشیدن - بفتح نون دوم، کام ندیدن از جهان.

الاستعارات

نا تراشیده - یعنی بی ادب.
 ناخن آفتاب - یعنی آتش، خاقانی گوید:

بیت

چشم سهیل و ناخن ناخن آفتاب و نی

کاتش و قند او دهد بانی و باد یاوری

اما درین بیت خاقانی بمعنی آتش نیست، بلکه معنی آنست که در چشم سهیل
 ناخن می افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخن را دفع کند، و در ناخن آفتاب که عبارت از
 خطوط شعاعیست نی می افتد یا آنکه نی دران ناخن افتادن محالست وقتی که آتش و

قندنایی یعنی سرخی و شیرینی لب اوبانی نواختن و باددران دمیدن مشغول شود ، و نیز ناخن شاهد ، و ناخن چنگی .

ناخن بدندان - حسرت و افسوس که انگشت بدندان نیز گویند ، نزاری گوید :

بیت

بدیشان از غنیمت دادچندان که خلقی مانند زان ناخن بدندان
ناخن دردل زدن - تصرف در مزاج کردن و تأثیر در دل نمودن .
ناخواه - یعنی بیخواست و اختیار ، مولوی گوید :

بیت

آنچنان کز عطسه و از خامیاز این دهن گردد بناخواه تو باز
نان آتشین ، و نان زرین و نان گرم چرخ - یعنی آفتاب .
ناخن زدن - یعنی جنگ انداختن میان دو کس ، قاضی نور گوید :

بیت

چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن
که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ
ناخن چشم شب - یعنی ماه نو که طاس زرین نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

برنده ناخن چشم شب بناخن روز
کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
نادان ده مرده گوی - یعنی بسیار گو ، سعدی گوید :

مصراع

حذر کن ز نادان ده مرده گوی

نادیده - یعنی خسیس و لثیم ، مختاری گوید :

بیت

بابذل تو اسم بحر نادیده با ذهن تو نام عقل دیوانه
ناف بر خوشی زدن - یعنی بیشتر اوقات خوش حال بودن، چه اگر قابله طفل را
 ناف بخوشحالی ببرد، اکثر اوقات بخوشی بگذراند، و مردمان گویند که ناف این
 بخوشی زده اند، اگر بغمگینی ببرد بیشتر اوقات اندوهگین بود، گویند که ناف برغم
 این زده اند، خاقانی گوید :

بیت

ناف تو برغم زدن دغم خور خاقانیا
 آنکه جهانرا شناخت غمکده شد جان او
ناف ارض و ناف عالم و ناف زمین و ناف خاک ۱ - یعنی مکّه معظمه .
ناف شب - یعنی نصف شب .
ناف هفته - یعنی روز سه شنبه .
نافه بوی - یعنی گنده دهن چه نافه بد بوی می باشد، نظامی گوید :

بیت

جهان جوی چون دید کان یافه گوی
 ز یافه کند خویش را نافه بوی
نافه مشک یافتن - بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن .
نام بر یخ زدن - فراموش کردن و محو ساختن .
نان جوی - گدا، و طالب دنیا .
نان سیمین و نان سپید فلک - یعنی ماه .
نان در انبان نهادن - یعنی سفر کردن .
نان شیرین بودن - نایاب بودن نان و قحط سالی .
نان و نمکدان شکستن - حرام نمکی کردن .

۱۰- در بعض نسخ : و نافه خاک و نافه زمین، هم آورده .

ناصیه داران پاك - یعنی عابدان و ملائکه .
ناموسگاه - یعنی جنگ گاه و هنگامهٔ مرد آزمایی .

مع الباء التازی

نبارش - بفتح نون و رای مهمله ، چوبیکه زیر چوب سقف شکسته ، و زیر دیوار شکسته نهند تانیفتند .
نباغ - مخفف انباغ مرقوم .
نبرد - جنگ .
نبرده - جنگ آور و دلیر ، فردوسی گوید :

بیت

نخستین یکی نامدار دیشیر سر شهریاران نبرده دلیر
نبی و نبسه - بفتح حین ، دخترزاده .
نیک - بالفتح ، تراویدن آب از چشمه و رودخانه که زهاب نیز گوید ، و بفتح حین بشتهای ^۱ خورد .
نبهره - قلب و ناسره ، و دون و فرومایه ، و بمعنی بزرگ نیز آمده بهر دو معنی مرادف نابهرهٔ مرقوم ، نزاری گوید :

بیت

از انجا پس رو جاسوس ره شد نبهره بر سر چندین سپه شد
نبیک - بالضم و بای مجهول ، خبر خوش که نوید گویند .
نبیره - ^۲ پسرزاده و دخترزاده ، فردوسی گوید :

۱- درش نسخه : کشتیا و در یکی بشتهها و صحیح ثانی است چنانکه صاحب سراج از رشیدی نقل کرده .

۲- در یک نسخه : نبیره و نبیره ، پسرزاده و دخترزاده ، و در بعضی نسخ : نبیره پسرزاده ، و در نسخهٔ سروری بعد از هاینز آورده ، فردوسی گوید .

بیت

نیبر و پسر داشتیم لشکری شده نام بردار هر کشوری
 نبی - بضم نون و یای مجهول ، قرآن مجید که نوی نیز گویند ، و در فرهنگ
 بکسرتین و بای فارسی آورده .
 نیور - بالفتح و بای فارسی مضموم ، در فرهنگ بمعنی نفیر گفته .

مع الناء

نتاس - بالكسر ، خوش و خرم .

الاستعارات

نتیجه سنگ - لعل و جواهر ، و آتش .

مع الجیم التازی

نچار - بالفتح ، کلگونه .
 نچک - بفتحین ، نوعی از تبر مرادف تبرزین که بترکی نچق گویند ، سوزنی
 گوید :

مصراع

ترکی مکن بکشتن من بر مکش نچک
 و غمید لومکی گوید :

مصراع

لاله نشسته با سپر بید ستاده بانچک
 نچند - بوزن و معنی نژند ، یعنی اندر هگین و افسرده .

نجوان - بالفتح، زعفران .

مع الناء

نخ - بالفتح، تار ریسمان و ابریشم و غیره ، و نام دیو یست ، نخشبی گوید :

مصرع

نخ نام دیو باشد و شب تیر کی و غم

و ظاهراً این شعر نخشبی نیست، شعر دیگر است در هجواهل نخشب، چنانکه
مصرع اول دلالت میکند گوید:

مصرع

از نخشبی مدار طمع در جهان کرم

و نوعی از جامهای گرانمایه و زیلوچه و شطرنجی و نهالین و بساط دراز و بدین
معنی در عربی بتشدید خا آورده، و ظاهراً معرب کرده اند، و صف لشکر و جز آن،
عطار گوید :

مصرع

آن یکی بر بستر کمخاب و نخ

و اِسدی گوید :

بیت

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ فزون گشته مردم ز مور و ملخ
و در فرهنگ بالفتح، آهن برزگران که زمین بدان شیار کند، و گداو آهن نیز
گویند، و بالضم، قدم بر قدم رفتن دنبال کسی، عین القضاة گوید :

بیت

چون ذره بخورشید ز نور رخ تو روزان و شبان همی دوم بر نخ تو

ودرین تأملست، چه معنی تارریسمان وابریشم نیز مناسب است، وضم نون بجهت قافیه باشد.

نخاره - بالفتح، بمعنی ناراست.

نخچ - بالفتح وجمیم فارسی در آخر، گیاهی است که زمین بدان رو بندگانند جاروب، فخری گوید:

بیت

تا کند بارگاه او جاروب مژده خویش مهر نخچ کند
نخچند - بفتح نون وجمیم فارسی، ریم آهن، فخری گوید:

بیت

گر آهنگران شکر جود تو گویند بکوره درون زرشود جمله نخچند
ودر فرهنگ نخچند باضافه نون نیز آورده، ودر نسخه سروری بجای نون باء تازی نیز گفته.

نخچل - بفتح نون وجمیم فارسی، گرفتن عضوی بدو ناخن که بدر آید، نشکنج نیز گویند، شرف شفروه^۱ گوید:

بیت

بسر انگشت زاف و نخچل چشم دهن تنگ غنچه خندان کن
وفخری گوید:

بیت

از فلك بگذرد بصد تندی اگرش گیری از سرین نخچل
ونخچر نیز گفته اند که بجای لام را باشد.

نخچیر - شکار، و جانور شکاری عموماً، و بزکوهی خصوصاً.

نخچیرگان - لحنی است از سی لحن باربد.

نخچیروال - مرد سیاد و شکاری، فرخی گوید:

نخچیر والان این ملک را شاگرد باشد فرون ز بهرام

نخراز - بالضم ، بز نر که پیش رو کله باشد، ونهاز نیز گویند ، فرخی گوید:

بیت

سپه دشمن اورا رمة دان که درو نه چراننده شبانت ونه ره جو نخراز
وابوالفرج گوید :

بیت

شیر سهم تو بر فکنده بکره گر گ و قصاب را به نخرازی
نخست و نخستین - معروف .

نخشپ - شهر یست از ماوراءالنهر که از آنجا تاشهر کش دوروزه راه وتاسمر قند
سه روزه وتا بخارانیز سه روزه، بترکی اورا قرشی خوانند ، و حکیم بن عطا بمقنع
مشهور مدت دوماء از چاهی که نواحی نخشپ بود، بسحر وشعبده ماهی برمی آورد که
دو فرسخ بر تومی انداخت، وازان چاه تانخشپ دو فرسخ راه است، واز مردم معتبر مسموع
شد، که آن چاه در میدان واقع است ، و جمعی گویند که ماه مذکور از شهر کش
برمی آمد، که از آنجا تاسمر قند دوروزه راه است، سیف گوید :

بیت

عشق به تهمت نظر یوسف آفتاب را
چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان
و گروهی گفته اند که محل بر آمدن ماه مذکور کوه سیام بود که مابین تاشکند
وسمر قند واقعست ، رود کی گوید :

بیت

نه ماه سیامی نه ماه فلك که اینت غلامست و آن پیشکار
والله اعلم بالحقیقة .

نخکله - بفتح نون و کاف و لام ، چار مغز که زود شکسته نشود ، و مغزش
بدشواری بر آید.

نخیز - بالفتح و یای مجهول وزای منقوطه در آخر، کمین باشد، و کمینگاه را
نخیز گاه گویند، مسعود گوید:

بیت

توای دل دژم باش و همواره باش توای دیده خونریز و پیوسته ریز
به بینید پیری که جان مرا نشسته است چون شیر اندر نخیز
و فخری گوید:

مصرع

زمانه در ره اعدای او گشاده نخیز

وزمینی که دران قلم درخت نشانده باشند، چون سبز شود بجای دیگر برند، و
بشیر از تخم دان و دانه دان نیز گویند، و در فرهنگ بمعنی فرومایه و کمینه گفته، ناصر
خسرو گوید:

بیت

جان پر مایه همی چون بفروشی به نخیز

چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی
لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت، چنانکه در بعضی نسخ: جای سرمایه همی
چون بفروشی به نخیز، واقع است.

الاستعارات

نخلة محمود - چند درخت خرما در راه مکه معظمه.

مع الدال

ند - بالفتح، رشد و افزونی و نیکویی، ابوالفرج^۱ گوید:

۱- در چاپ کلکته: «ابوالفرج» باحای خطی.

بیت

گر بخت را و جاهت و اقبال را نداست

از خدمت محمد پیروز احمد است

و در عربی نوعی از خوشبویست که بفارسی گشته گویند، لیکن در عربی بتشدید دال است، و فارسیان بتخفیف استعمال کنند.

ندب - بفتح تین، داب هفت باشد، و بتازی عذرا گویند، و چون از هفت بگذرد، و بیازده رسد آنرا تمامی ندب و داو فره گویند، و بتازی وامق نامند، و چون بهفده رسد دست خون خوانند، و شرح آن گذشت، و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند، و بعربی گر و قمار را گویند

مع الراہ

نر و نره - معروف یعنی مرد، و آلت رجولیت، و زشت و ناهموار، و زبردست چنانچه نر گدا و نره گدا، مولوی گوید:

بیت

چیست خود آلا چق آن ترکمان پیش پای نره پیلان جهان
و نام نریمان که جد رستم بود، از رقی گوید:

بیت

تو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نر
و موج آب، عمید لومکی گوید:

مصراع

تیغ صفت شکافته کنبد آب^۱ راه نر

و شاخ میان درخت.

۱۰- در نسخه جهانگیری و سروری: کنبد آب را نره، و همان صحیح است.

نراک - بالفتح ، همیشه و بردوام ، نزاری گوید :

بیت

کی بود بار خدا یا که به بینم خراب
خان و مان و درو کویش که سیه باد و نراک
نرد - بالفتح ، بازی معروف ، و تنه درخت ، مختاری گوید:

بیت

ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو
آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخست این چو بار
نرسک - بفتح تین و سین مهمله ساکن ، عدس باشد.
نرسی - بالفتح ، نام پسر کودرز و او از ملوک اشکانیان بود .
نرموره - بالفتح و واو معروف ، ریسمانی که هر دو سر آن بجایی ببندند ، و
در میان آن نشینند ، و بجنبانند ، و بهندی جهوله گویند .
نریم و نریمان - نام پدر سام که نیرم نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت من پور سام سوار ز تختم نریم از جهان یادگار
نرگسه - کلهای عاج که در سقف کنند ، و کنایه از ستارها باشد.

الاستعارات

نرم آهمن - یعنی زبون و سست ، نظامی گوید :

بیت

تو در من چه نرم آهنی دیده ای که پولاد اورا پسندیده ای
نرم چشم - بیحیا و بیرو ، ظهوری گوید:

بیت

در گدازم ز نرم مدعیان نرم چشمان چه سخت رویانند
نرم‌شانه - مخنث و بی‌حیا^۱ و حیز ، پوربها گوید:

بیت

نرم‌شانه سخت دیده سست رنگ بیوه پرور کم خرد بسیار خور
و کاهل و ضعیف، ظهوری گوید:

بیت

از ظهوریست سخت بازویی - کوهکن نرم شانه بود است
نرم شمشیر - یعنی نامرد و ترسنده، نظامی گوید:

بیت

سختی پنجه سیه شیران کوفته مغز نرم شمشیران
نرم گردن - مطیع و منقاد ، نظامی گوید:

بیت

نشستند بیدار مغزان روم بمهر ملک نرم گردن چوموم
نرگسه سقف چرخ - یعنی ستارها .

مع الزاء

نزار - بالفتح، لاغر و ضعیف، و در فرهنگ بکسر گفته .
نزم - بالكسر، بخاری که در هوای زمستان پدید آید، و اطراف زمین تیره کند،
و میغ نیز گویند و بعضی بزاء فارسی گفته‌اند، آذری گوید:

ایات

پس بخاری ز چشمه برخیزد از هوا نزم و ابر انگیزد
نزم تاریک و ابرهای سیاه همه بر کاروان بگیرد راه

الاستعارات

نزل پرستنده - نعمت خوار و دوستار نعمت و طالب بهشت .

مع الزاء فارسی

نژ - بالفتح، کشنده چیزی، و دندانۀ کلید و بیای موحده غلطست .
نژاد و نژاده - اصل و نسب، واصل و نجیب، نظامی گوید:

بیت

نژاده منم دیگران زیر دست نژاد کیانرا که آرد شکست
و فردوسی گوید:

بیت

تو تاباشی ای خسرو پاک زاد مر نهجان کسی را که باشد نژاد
و ناصر خسرو گوید:

بیت

آزرده این و آن بهذرا ز من گفتمی که از نژاده تنین ام
نژند - بفتح تین، افسرده و پژمرده و فرو مانده، و بعضی بکسر اول گفته اند، و بمعنی
خشمگین نیز آمده، فرخی گوید:

بیت

پساده سپه آرای او دو بست هزار
چوپیل مست و پلنگ نژند و شیر ژیان
و در فرهنگ بمعنی پست نیز آورده، کمال گوید:

بیت

تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند همی کند مان از یکدگر جدا پرده

بیت

نزد اوج شرفش چرخ نژند پیش فیض کرمش نیل سراب
ودرین تأملست، چه معنی اول نیز راست می آید.

نژنگ - بفتح تین و سکون نون، دام وتله .

نژه - بفتح تین، شاخ درخت نازک و لطیف، و ورق زرو نقره که ببرند، و بر سر
پادشاهان و نودامادان نثار کنند، سیف بهر دو معنی گوید:

مصراع

طره بید از نژه بر گلش افشانده نژه

ونام ستاره ایست، و چوب تیری که سقف بدان پیوشند، لیکن در باب تسا نیز
گذشت .

نژیدن - یعنی بیرون کشیدن.

مع السین

نس - بالضم، گرداگرد دهان که بوز نیز گویند، سنایی گوید:

بیت

بی نواتر ز ابر های تموز سرد نس ترز باد های خزان
و بمعنی هوش و عقل نیز آمده، مولوی گوید:

بیت

آن نود ساله عجوزه گنده کس

نه خرد هشت آن ملک را و نه نس

لیکن شاید که درین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان و
خرد او را نگذاشت تاحرف زند .

نسا - بالفتح، موضعی از کوه و جز آن که برو آفتاب نتابد، و بالکسر، شهر است

از خراسان، و گوشت و استخوان مرده از آدمی و حیوان، و این معنی از زند نقل کرده اند،
زراثشت بهرام^۱ گوید:

بیت

میالای آنرا بخون و نسا که تا از تو خوشنود گردد خدا
وله:

بیت

نسا و پلیدی بدانجا برند که مردم بران راه برنگذردند
نسا - بالفتح، همان نسا .
نسپه - بالكسر و باء فارسی، رده از دیوار گل، چنانچه گویند: این دیوار چند
نسپه است؟ و آنرا لاد و دای نیز خوانند، و عبری عرق گویند، بفتح تین .
نستك - بالكسر و فتح تا، پنبه زده و پیچیده .
نستاك - بالكسر، پیچاك شكم .
نستر و نسترون - بالفتح، گلیست سفید خوشبوی که بهندی سیوتی
گویند، و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند، و
عبری نیز نستر و نسترون خوانند، خاقانی گوید:

بیت

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن
ادریس مسیحه کرده از غنچه های نستر
ورود کی گوید:

بیت

از کیسوی او نسیمك مشک آید وز زلفك او نسیمك نسترون^۲
و در فرهنگ بکسر نون گفته، و مشهور بفتح است .

۱- در بعض نسخ: زراثشت بهرام بزودی .

نستوه - بالفتح ، بدفعل وزشت ، و در اصل معنی او آنکه در کارها نستوه نگردد
یعنی ملول و عاجز نشود ، فردوسی گوید:

بیت

بیازید چون شیر هوشنگ چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
و نزاری گوید :

بیت

نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن
که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوری
و نام پهلوان ایرانی ، فردوسی گوید :

بیت

جهان دیده نستوه سالارشان که شیده دلاور نگهدارشان
نستین - ^۱ برادر پیران و یسه ، فردوسی گوید :

بیت

چونستین آن شیر شرزه بجنگ که روباه بوده به پیشش پلنگ
نسر - بفتح تین ، همان نسا یعنی جایی که آفتاب برو نتابد ، فخری گوید :

بیت

ملك در تاب آفتاب ستم سازد از عدل تو همیشه نسر
و صاحب فرهنگان بمعنی سایبانی که بر سر کوه از چوب و خاشاک ترتیب دهند
آورده اند ، رودکی گوید:

بیت

دور ماند از قرین خویش و تبار نسی ساخت بر سر کوهسار

۱- درهمه نسطهای موجوده رشیدی نستین مرقوم است ، اما صاحب سراج وجهانگیری و برهان
باین معنی نستین و نستین آورده نه نستین .

ودرین مثال تأملست .

نسرود - بفتح نون وضم سین و سکون را ، شکاری، و بضم تین و سکون را، و بفتح نون و سکون سین و ضم را ، نیز گفته‌اند .
نسرمد - بفتح نون و را ، بتی است در بامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته‌اند، و شرح آن در لغت خنگ بت گذشت .
نسرین - گلیست سفید بیخار که مشکچه نیز گویند، و در فرهنگ جزیره ایست که عنبر از آن آرند ، فخر کر گانی گوید:

بیت

حریر نامه از ابریشم چین چو مشک از بت و عنبر ز نسرین
نسرین پوش - نام دختر پادشاه سقلاّب که در حباله بهرام بود .
نسک بالفتح ، عدس باشد، مولوی گوید :

بیت

گر بخواهم از کسی يك مشمت نسك
مر مرا گوید خمش کن مرگك وجسك
و خار خسك که بهندی گوهر و گویند ، بدر چاچی می گوید :

بیت

نسك در چشم آنكه نشناسد از مس سوخته زبرجد را
و بالضم، هر جزوی از یست و يك جز و زند، چه زردشت زند را یست و يك قسم ساخته
و هر قسم را نسك نام نهاده و هر نسکی را با سمی موسوم ساخته، و شمس فخری بهر دو
معنی بکسر نون آورده و با خایسك قافیه کرده .
نسك با - بالفتح ، آش عدس .

نسل - بضم تین، همان نس مرقوم .

نسو و نسود - بفتح و ضم سین ، چیزی هموار و ملسا که دست بران بلغزد ،

ناصر خسرو گوید :

بیت

ز خاك و آتش و آبی برسم ایشان رو

که خاك خشك و درشت است و آن دو نرم و نسو

نسودی - بالفتح، مزارع و برزگر، و این قسم سوم است از چهار قسم آدم که جمشید قرارداد داده بود.

نسیرم - بالفتح و یای معروف، همان نسا یعنی جایی که آفتاب برو نتابد، و بمعنی روشن شدن که تابدان نیز گویند، و در فرهنگ سروری نسرم نیز بمعنی اول آورده بحذف یا، و از سامی نقل کرده.

نسیه - ضد نقد، لیکن عریست و بهمزه است

نسیدن - بفتح نون و کسر سین مهمله، نهادن.

مع الشیخ

نش - بالفتح، سایه و درمید سایه کلاه گفته.

نشاپور - بالكسر، شهر است مشهور و در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور چه نه بفرس قدیم شهر را گویند، و برور ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند، ناصر خسرو گوید :

بیت

شهر گرگان نماند با گرگین نه نشاپور ماند با شاپور

و شعبه ایست از شعبهای موسیقی.

نشاختن و نشاستن - یعنی نشان دادن و برین قیاس نشاخت، و نشاست و نشاخته و

نشاسته، قطران گوید :

بیت

باچنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته
اندر میان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار
و ناصر خسرو گوید:

بیت

گر بشایستی که دین را گستریدی هر کسی
کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاختی
نشان - بالكسر علامت، و حصه و نصیب، و امر از نشان دادن و نشاننده.
نشپیل - بالكسر و باء فارسی و باء معروف، قلاب عموماً، و شست ماهی خصوصاً،
ناصر خسرو گوید:

بیت

کرده ز بهر ستم و جور خشک جنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب
و عبدالواسع گوید:

بیت

ز تیر و نیزه او دشمنان هر اسان اند چو اهر من ز شهاب و چو ماهی از نشپیل
و در نسخه سروری بفتح نون گفته، و در تحفه آلتی قلاب مانند که بدو خرما از
درخت گیرند.
نشت - بالفتح، خراب و مست و ضایع و زبون، و بالكسر، بمعنی خوش و نشتی
یعنی خوشی.

نشتو - بالفتح، نام مردیست.

نشخوار و نشخور - آنچه شتر و گاو خورده باشد، و باز از معده بر آورده نیک
خائیده فرو برد، و بقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند، و بمعنی آن فعل یعنی
نشخوار کردن نیز آمده، و نشوار بالكسر، بهر دو معنی معرب آن.

نشك - بالفتح ، درخت صنوبر ، رودکی گوید:

بیت

آنکه نشك آفرید و سرو سهی آنکه بید آفرید و نار و بهی
 نشگرده - بالكسر و كاف فارسی مكسور، آلت كفشگران، و موزه دوزان، و
 مجلدان، و سراجان که بدان پوست ببرند و تراشند.
 نشكنج - بالكسر و كاف مفتوح، گرفتن بدن بناخن بنوعی که درد کند، و نيلك
 نیز گویند، و برین قیاس نشكنجیدن و نشكنجید.
 نشل - بفتح تین، چنگ درزدن، و در آویختن بچیزی، و در نسخه میرزا چیزی که
 بریکدیگر دوزند، و برین قیاس نشلیدن و نشلید، و نشلیده، و در نسخه سروری بجای
 نون باء تازی گفته، و در فرهنگ بنون، والله اعلم.
 نشیم - مخفف نشیمن یعنی آرامگاه انسان و مرغان، فردوسی گوید:

بیت

چنین گفت سیمرغ با پور سام که ای دیده رنج نشیم و کنام
 نشیمه - پوست خام پیراسته.
 نشوی - بفتح نون و سکون شین و کسرو او، نام شهر است نزدیک شروان که
 الحال نخچوان گویند، هندو شاه گوید:

بیت

بار دیگر چنانکه می خواهم برسانم بخطه نشوی
 و در قاموس نیز نشوی آورده، و گفته که عوام نخچوان گویند.
 نشیب - ضد فراز.

الاستعارات

نشیمن دیو - یعنی دنیا .

نشستن چون خاک - یعنی نشستن بهلیم و آرام.

مع الصاد

نصفی - جنسی از پیاله، و قسمی از اصطرب، و نقره ده پنجه، و نوعی از چنگ.

مع العین

نعل بها - زری که بلشکر بیگانه دهند از جهت مراجعت کردن.
نعل در آتش - یعنی مضطرب و بیقرار، چه هر گاه که خواهند کسی را بیقرار کنند، نام او را بر نعل اسپ بکنند، و افسونی چند بر آن نویسند و بدهند و در آتش کنند، آن شخص بیقرار گردد.

نعل برابرش - یعنی چست و چالاک، نظامی گوید:

بیت

جوان را چو گل نعل برابرش است چوپیری رسد نعل در آتش است
نعلک - رکابی باشد که نعلکی^۱ نیز گویند، اسدی گوید:

بیت

هزاران بزرگان خسرو پرست رکاب بلورین و نعلک بدست
نعل واژگون بستن - کاری کردن که مردم بآن پی نبرند.
نعمتکده - یعنی بهشت.

مع الغین

نغم - بالفتح، زشت و ناخوش، ناصر خسرو گوید:

۱ - در بعضی نسخ: نعلکتی. آبا تصحیف «نعلکی» نیست م ع

بیت

چون سیرت و راه دیورا دیدی بگذار طریقت نغامش را
وله:

بیت

جهود را توچه گوئی که توبه پیش جهود

بسی نغام تری زانکه سوی تست جهود
و بعضی بمعنی تیره و سیاه فام گفته‌اند، اما در فرهنگ بفا بمعنی تیره رنگ،
و بغین بمعنی زشت و ناخوش آورده، و ظاهراً دو یکیست بمعنی تیره رنگ، چنانکه
در فصل فایاید.

نغروج - بالضم وراء مضموم و واء معروف و جیم فارسی، چوبی که بدان نان
پهن سازند، و بعضی بفا گفته‌اند.

نغزك - بالفتح، میوه معروف که آنرا انبه خوانند، انبج معرب آن.
نغل - بفتح نون و کسر غین، همان آغل، یعنی جایی که در بیابان برای
گوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند، رودکی گوید:

بیت

کوسپندیم و جهان هست بکردار نغل
چون که خواب شود سوی نغل باید رفت
و بضم تین، عمیق مرادف نغول، عطار گوید:

بیت

نغل چاهیست این چاه طبیعت مشو زنهار گمراه طبیعت
و در نسخه سروری بضم تین نیز بمعنی اول آورده.
نغم - بالفتح، سوراخی که در بیخ دیوار کنند، و بتازی نقب گویند، و ظاهراً از
تغییر لهرجه عوامست نه لغت‌یست پارسی علیحده.

نغن - بفتح تین، ناف.

نغنخوا داد و نغنخوا الان - بفتح هر دو نون و واو معدوله، اجواین که آنرا بر روی نان نیز باشند، سوزنی گوید :

بیت

شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی باید پلپل و کشنیز و نغنخوا داد
و سلمان گوید:

بیت

رویت مزه یافته ز خالان چون نان لذت ز نغنخوا الان
نغوسه - بالفتح و سین مهمله و واو مجهول، تسکین دل شکسته دادن، و دل شکستن از بیم، و این از اضداد است، و بشین معجمه نیز گفته اند، و نیز گوش فراداشتن که بفهمد که چه میگویند، مهذب خراسانی گوید :

بیت

من درین شیوه و ز قضای خدا بنغوسه فتاده بر دربار
نغوشاد نغوشاك و نغوك - بالفتح، و در فرهنگ بکسر گفته و واو مجهول، از دینی بدینی رونده که بر بی صابئین گویند، و در تفسیر حسینی گفته که صابئین از دینی بدینی گرایندگان اند، یعنی از هر دینی چیزی اخذ کردند هلائکه می پرستند و زبور میخوانند، و روی بکعبه نماز میگذارند، و این معنی اصح است، و بعضی بمعنی آتش - پرست گفته اند

نغول - بالفتح و ضم غین و واو معروف، همان نغل مرقوم، و بالضم، عمیق و ژرف و بحر نغول و چاه نغول که قعرش دور باشد، و بیابان نغول دور و دراز و مشهور است که میگویند فلان در فلان هنر نغول است یعنی بغور و عمق آن رسیده، و فلان نغولی میکند یعنی در کارها تعمق میکند، مولوی گوید:

بیت

مستك خویش گشته كه تر شك كهی خوشك
نازك و دلبرك كه چه در هنرك نغولكي

وله :

مصراع

آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو
 و اگر کسی گوید باتو این سخن از نغول میگویم یعنی از روی فهمیدگی و تعمق
 میگویم ، مولوی گوید :

بیت

این اشارتهای گویم از نغول لیک میترسم ز آزار رسول
 و بالکسر بوشش نردبان، و آنچه نیست که نردبانرا مسقف سازند، و آن سقف را
 نغول گویند .

نغوله ۱ - بالفتح و واو مجهول ، زلف و موی پیچیده ، نظامی گوید :

بیت

نغوله بسته بر لاله ز عنبر ز گوش آویزه کرده لولوی تر

مع الفاء

نفاغ - بالفتح ، قدحی بزرگ که بدان شراب خورند .
 نقام و نقامه - بالفتح ، سیاه و تیره رنگ ، فرخی گوید :

بیت

تا بود چون روی رومی روز تابان و سفید
 تا بود چون روی زنگی شب دژم گون و نقام
 و سابقاً نقام بمعنی زشت و ناخوش گذشت ، و ظاهراً هر دو يك لغت است بمعنی
 تیره ، و تیر کی رازشتی و ناخوشی لازم است ، نه آنکه زشت و ناخوش بمعنی علیحده است .
 نفت - بالفتح ، روغنی که در ولایت سروان پیدا شود ، و در آنجا زمینی است

۱۰ - در بعض نسخ: نغوله و نغلو بالفتح آمده و در اکثر نسخ شمرسند بیامده .

که چون بکنند نفت از انجا بیرون آید، مانند آبی که از چشمه جوشد، و آن دو گونه است: سیاه و سفید، و سفید بهتر از سیاه بود و دردواها بکار آید، و نفت بطای حطی و کسر نون معرب آن، مولوی گوید:

بیت

از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت
نفج - بالفتح، کاغذ، سوزنی گوید:

بیت

گر نیست کلک مصری و نفج هر یوه تاز
آن خط نکوتر آید در چشم هر بصیر

الاستعارات

نفخه روح - دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده .
نفس آباد - بفتح تب، یعنی شش و سینه .
نفیر نامه - فرمان و حکمی که سلاطین و حکام بجهت گرد آمدن سپاه و چریک
نویسند .

مع القاف

نقاب خضرا - یعنی آسمان .
نقاب نیلی - یعنی شب^۱ .
نقدشش روزه - عالم و مافیه .
نقد گیران - یعنی رشوت گیران و طالبان دنیا .
نقره خام - یعنی نقره صاف و خالص .

۱۰- در بعض نسخ: شب و نلک .

نقره خنگ زرکش و نقطه زرین - یعنی آفتاب .

نقش آباد - یعنی بشر .

نقش بر آب زدن - چیزی بی ثبات کردن .

نقش بر آب کشیدن - یعنی کار عبث کردن .

نقطه گل - یعنی مرکز .

نقطه نه دایره - یعنی سرور کاینات .

نقیبان بار - یعنی ملایکه .

مع الکاف التازی

نکاب - بالفتح ، زك و ظاهراً^۱ تصحیف ذکاب است که در باب زا گذشت .

نکاف - بالكسر، بهله باز باشد، و بجای فاباء فارسی نیز گفته اند .

نکوهش و نکوهیدن - بالكسر. سرزنش، و ندامت ، و عیب و برین قیاس

نکوهیده و نکوهی و نکوه .

نك - بالضم، مخفف نوك ، خسرو گوید :

بیت

نك طاووسكان^۲ و طاووسان گاه خوردن شد، زمین بوسان^۳

و بالكسر، مخفف اینك .

مع الکاف الفارسی

نگار - نقشی که بر کاغذ یا بر جایی کشند ، و بت را نیز گویند ، و بکنایه و

۱۰- در بعض نسخ نکاب بالفتح ذاك، بدون اضافه ظاهراً .

۲۰- در اکثر نسخ بدون واو عطف .

۳۰- در بعض نسخ وبالفتح و بالكسر .

مجاز بر خو برو نیز اطلاق کنند ، و نقشی چند که از حنا بردست و پا در روز عید و جشن کشند ، و بآهک و نوشادر سیاه کنند ، و این معنی نزدیک بمعنی نقش است ، نظامی گوید :

بیت

رخ آراسته دستهادر نگار بشادی دویدندی ازهر کنار
و نگاریدن و نکاشتن مصدر آنست ، و برینقیاس نگارنده و نکاشته .
نگریدن و نگرستن و نگریستن - دیدن .
نگزده - بکسر و کاف مفتوح و زای ساکن فارسی ، کوزه و مشربۀ سفالین ،
و بعضی بکاف تازی گفته اند ، و بعضی بزاء تازی نیز گفته اند .
نگنده - بالکسر و فتح دوم ، آجیده که جامۀ سوزنی را کنند ، و دفینه را نیز
گویند ، و نکندن مصدر آنست .
نگیسا - بکسر تین ، نام چنگی خسرو پرویز ، که نظیر باربد بود ، نظامی گوید :

مصراع

نگیسا نام مردی بود چنگی

الاستعارات

نگاه چران - یعنی خیره چشم و هرزه نگاه ، ظهوری گوید :

بیت

بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من
تا کی نکه چرانی در باغ و راغ مردم
نگون تشت - یعنی آسمان .
نگین دان زمردوز برجید - یعنی ماه ، و بعضی کنایه از فلک گویند ، و اول اصح
است ، چنانکه نظامی گوید :

بیت

مه که نگین دان زبرجد شد است خاتم او مهر محمد شد است
و حکما گویند: رنگ ماه سبز است، بنابراین او را نگین دان زبرجد گفته اند.

مع اللام

نلشك - با اول و ثانی مکسور، قرضدار و ناشنگ نیز بدین معنی گذشت، چنانکه در فرهنگ گفته، و در نسخه سروری بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرضدار و مرضدار بهر دو روش آورده و تردد کرده، و بسین مهمله نیز خوانده، چون شاهد هیچکدام یافته نشد همه را ذکر کرده شد.

نلك - بالفتح، آلوی کوهی، و بالکسر دانه شنبلیله، و بمعنی فهم و ادراک نیز آمده، اما در شمار ظاهر میشود که بمعنی اول نیز بکسر نونست، ابوالموید گوید:

بیت

صفرای مرا سود ندارد نلکا در دسرم کجا نشاند علکا
و شمس فخری بمعنی آلوی خشك گفته، چنانکه گوید:

بیت

زانسان که لآلی دهد آن شاه بسایل
دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلك
نلم - بالفتح، خوب و زیبا.

مع المیم

نماز - بالفتح، خدمت و بندگی، و بعضی بمعنی سجده گفته اند، فردوسی گوید:

بیت

چو بشنید پیران گردن فراز پیاده شد از اسب و بردش نماز
وسوزنی گوید:

بیت

شهری که بارگه اوست سجده گاه ملوک
همی برند بآن سجده که ملوک نماز
نماک - بالفتح ، زیبایی و رونق و ظاهراً بمعنی نمکست ، اسدی گوید:

بیت

چو سالت شد ای خواجه از شست پاک
می و جام و آرام شد بی نماک
نمک - بفتح وضم میم و سکون تا، میوه سرخ رنگ کوچک، و بعضی گفته اند
آلوالو، قریع الدهر گوید:

بیت

نمک و بسد نزدیک شان یکی باشد
از آنکه هردو بگونه شبیه یکدگرند
و در تحفه گوید: نوعی از آلوی کوهی که بتازی زعرور گویند، اما در ترجمه صیدنه^۱
ابی ریحان گفته که نلک بمعنی آلوی کوهی است، چنانکه گذشت.
نمچ - بالفتح و جیم فارسی در آخر، نم و رطوبت، عنصری گوید:

بیت

سنگ بی نمچ آب بی زایش بهتر از جاهلی بآرایش
و فخری گوید:

بیت

بدان رسیده ایادی شیخ ابو اسحاق
که چشم ابر بود دایم از حیا پر نمچ

۱- در چاپ کلکته «صیدانه» ۱

نمذزین - نمذی که بر پشت اسب نهند، وزین بران گذارند .

نمسی - بضم تین، جانوری که آنرا ببر گویند ^۱.

نمشکری - بکسر تین، حلوائیست مخفف نیم شکری که مذکور شود .

نمشک - بفتح تین، مسکه، و بعضی گفته اند نمشک بکسر تین، کفی و قیماغی که بالای

شیر خام جمع شود .

نمشکینه - دوغی که دران نمک و زیره و شبت کنند، و بر بی ملحیه گویند

نمش - بالفتح، مکر و حیل، فردوسی گوید:

بیت

بکردار چشم گوزنان دو چشم

همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش

نمک زنی - بفتح تین، حلوائیست که از شکر و مید و عسل پزند، و مغز بادام و پسته

و امثال آن دران کنند، و قند سوده دران باشند، بسحاق گوید :

مصراع

چون نمک زنی چرب و شیرین باد آن حلوا فروش

نمودار - چیزیکه در نظر نماید .

نموده و نمونه - مثال و نمودار چیزی، نمودج معرب آن، و نمونه بمعنی زشت

نیز آمده، معزی گوید :

بیت

کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود

چو کلک او بنگارد صحیفهای کتاب

و مثال دیگر در لغت و یخنک بیاید، و بیاید دانست که صاحب قاموس نمودج

بفتح نون معرب نمونه گفته و نمودج بزیادتی الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح، و

۱۰ - در همه نسخ جا نوردی که آنرا ببر گویند، و در بعضی این عبارت بمذلفظ گویند آمده: و شرح

آن در لغت داسو گذشت .

بعضی عبارات کتب دیگر دلالت میکنند، که انموذج خطا نباشد، و رتبه صاحب مفتاح به علوم عربیه - یاده از صاحب قاموس است، و قول او حجت است بقول صاحب قاموس، و هر دو شارح انموذج را صواب دانسته و معرب نموده گفته نه معرب نمونه، و قاعده تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد، چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه بنون.

نموسك - بضم تین و و او معروف و سین مفتوح، مرغیست از دراج کوچکتر که آنرا تیهو گویند، و بعضی بشین معجمه گفته اند، و سروری بفتح نون گفته.

نمیدن - بالفتح و کسر میم، میل کردن و توجه نمودن، و نمی یعنی توجه و میل کنی.

نمید و نمیده - بالفتح، یعنی نم دیده، مولوی گوید:

بیت

وقت مرگ و درد آنسو می نمی چون کدورت رفت پس چون اعجمی
و نزاری گوید:

مصراع

نسیمی برده از خاك نمیده

و بالضم و یای مجهول، مخفف نا امید، سنایی گوید:

بیت

ای جوانمرد نکته بشنو - از عطای خدا نمید مشو

الاستعارات

نمایش آب - سراب.

نمد در آب داشتن - یعنی مکر کردن و در فکر حیله بودن.

نمک بر آتش افکندن - شور و غوغا کردن.

نمک بر جگر داشتن - یعنی محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن.

نمکدان - یعنی دهان محبوب.

مع النون

نمکی - معروف، و تنگین یعنی زشت و معیوب که ازان تنگ دارند، سنایی گوید:

بیت

هست پاک و حلال و تنگین وری نه حرام و پلیت و رنگین روی
و مولوی گوید:

بیت

زین مقام ماتم تنگین مناخ نقل افتادش بصرای فراخ

مع الواو

نو - بالفتح، معروف، وبالضم و واو مجهول، نیز آمده، جامی گوید:

بیت

آسمان و زمین و هر چه درو باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
و پهلوان و دلیر که نیونیز گویند، فردوسی گوید:

بیت

اگر چند بیژن جوانست و نو بهر کار دارد خرد پیش رو
وله:

بیت

جهاندار کاوس شان پیش رو ز لشکر بسی رزم سازان نو
و بمعنی ناله و امر بنالیدن نیز آمده، و منویعنی منال.

نوا - بالفتح ، نغمه و آهنگ ، و مقامیست از دوازده مقام موسیقی ، و سامان و جمعیت ، و گرو یعنی رهین ، و بند و حبس ، و نواخانه یعنی بندیخانه ، و بیشکشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج ایمن باشد ، و بهترین و بزرگترین چیزی ، و بدین مناسبت اسمیست از اسماء مغلان ، و در فرهنگ بمعنی سپاه و لشکر گفته ، فردوسی گوید :

بیت

چنان چون بیاید بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها
لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامانست ، و بمعنی نیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند ، نظامی گوید:

بیت

نو آیین ترین شاه آفاق بود نوازاده عیص اسحق بود
لیکن درین بیت مشهور نیازاده است ، و آن نیز بمعنی نوازاده است .
نواخته - بالفتح و جیم تازی مفتوح و بسین زده ، باغ نوشانده .
نواده - یعنی فرزند زاده .
نواریدن - ناچاویده فرو بردن ، زراشت بهرام گوید :

بیت

گرفته بچنگال می داردش بدان تا بیکبار بنواردش
و برین قیاس نوارید و نوارش کردن .
نوازاده - یعنی پسر زاده پسر .
نواشته - بالضم و شین معجمه موقوف ، خشت ، و در نسخه سروری بسین مهمله ، دیوار خشتی که بر آورده باشند .
نواگر - سازنده و گوینده .
نواله بر - یعنی کارد .

نوان - بالفتح، خرابان و جنبان، و نالان و فریادکنان، و بمعنی خمیده و دوتا شده، و بمعنی آگاه و کهنه در فرهنگ آورده، و در تحفه اسپه که رنگ او میان زرد و بور باشد.

نواى چكاوك - نواييست از موسيقى، خسرو گوید:

بیت

نواى چكاوك ز رود^۱ رباب همی کرد خون در رنگ زهره آب
نواى خاکی - نام نواييست.

نواى خارکن - نواييست مثالش در خار کن گذشت.

نواى خسروانه و نواى خسروانى - نوعی از نواست که باربد در مجلس خسرو میخواند، و آن مسجع بود سر بر سر مدح خسرو، و هیچ کلام منظوم نداشت، و اینقسم لحن و آغانی را خسروانى نام نهادند.

نوايیدن - صدا و ندا کردن، فردوسی گوید:

بیت

درخشیدن تیغهای سران نوايیدن گرزهای گران
نواآئین - زیبا و آراسته، مرکب از نو، بمعنی تازه، و آیین بمعنی رسم و قاعده پس نواآیین آنکه بطرزی تازه جلوه گر شده باشد.

نوباوه - هر چیز نو آمده عموماً، و میوه نورسیده خصوصاً.

نوبت - نقاره، و خیمه بزرگی که بارگاه نیز گویند، و بمعنی پاس نیز آمده.

نوبتی - همان نوبت بمعنی خیمه بزرگ، و نقارچی، و اسپ جنبیت، و

پاسبان، خاقانی گوید:

مصراع

نوبتی بدع را قهر تو برد طناب

۱ - در يك نسخه: زرد و رباب.

وشمس حیدری گوید :

بیت

نوبتی دولمت یعنی بلال سحر خیز

پنج نوبت از پی دین تو در دنیا زده

خسرو گوید :

بیت

بتشویش دهل رنجه مشو ای نوبتی امشب

که خفتن در بریار است بیداران شبها را

نوبر - یعنی نو بر آمده از فواکه و بقول، که نوباوه نیز گویند .

نوپان - بالضم و بای فارسی ، سبیدی که از بید بافته باشند، و بجای بایای حطی

نیز گفته اند .

نوبهار - معروف و آتشکده و بتخانه که بهار نیز گویند ، فردوسی گوید :

بیت

بیلخ گزین شد بدان نوبهار که یزدان برستان دران روزگار

مر آن خانه را داشتندی چنان که مرمکه را تازیان این زمان

ومعزی گوید :

بیت

بهار جان کن از انروی بزم خانه خویش

اگرچه خانه تو نوبهار برهمن است

وبعضی گفته اند نوبهار نام آتشکده است بیلخ که لهراسپ بعد از وداع تخت و

تاج مجاور آن شد ، و آبای برامکه تا ظهر اسلام هیر بد آن بودند ، و بمعنی مطلق

آتشکده نیست، بلکه بهار بمعنی مطلق آتشکده است .

نوبهاری - نوایست از نواهای باربد .

نوج۔ بالضم، درخت صنوبر، مجد همگر گوید:

بیت

زیب زمانہ باد ز تاج و سریر تو تاهست زیب بستان از سرو و بید و نوج
نوجبہ - بالضم و جیم و باہر دو مفتوح، سیلاب، رود کی گوید:

بیت

مر ترا جوید ہمہ خوبی و زیب آنچنان چون نوجبہ جوید نشیب
فی^۱ مقاصد اللغة العدنوزبہ، وعد بکسر عین و تشدید دال در قہاموس بمعنی
آبی کہ از چشمہ تراود، پس معلوم شد کہ اصل لغت فارسی نوزبہ بزای فارسی است، و
جیم تازی مولد است، و بمعنی آب چشمہ است نہ سیلاب۔
نودارانه و نودارانی و نوداران - زری کہہ بشبعا، و آنکہ خبر خوشی
آورد دہند، و در نسخہ سروری بمعنی شاگردانہ گفتہ اند یعنی آنچه اجرہ شاگرد دہند۔
نوذر - پسر منوچہر کہ بدست افراسیاب گرفتار و کشتہ شد۔
نودہ - یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز نیز^۲ گفتہ اند، دقیق گوید:

بیت

ای سر آزادگان و تاج بزرگان شمع جہان و چراغ دودہ و نودہ
و شمس فخری نودرہ باضافہ را آوردہ و گفتہ:

بیت

نو درمنش سکندر ثانی کہ در جہان
چون او نژاد مادر ایام نودرہ

نوراسپہبد و نوراسفہبد - یعنی نفس ناطقہ۔

نوراور - ظرفی مانند دہ کہ از برنج سازند۔

۱۰۔ در بعض نسخ قولہ فی مقاصد اللغة تا قولہ، نہ سیلاب، نیامدہ۔

۲۰۔ در بعض نسخ بدون لفظ نیز۔

نورهان و نوراهان - راه آورد که برای دوستان آرند ، خاقانی گوید :

بیت

پیش آمده عرش نورهان خواه نقد دو جهانش داده در راه
وله :

بیت

صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب
زهره شکاف افتاده شب از زهره صفر اریخته
و نورهانی و نورهی نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

یافته از تو با هزاران لطف خلعت و نورهانی دیگران
و سنایی گوید :

بیت

آدمش نورهی چوپیش کشید جان او جام اصفیا بخشید
نورد - بفتح تین ، پیچ و شکن ، نوردیدن یعنی پیچیدن ، سعدی گوید :

بیت

هر نوردی که ز طومار غم باز کنی حرفها بینی آغشته بخون جگر
و چوبی مدور که پارچه هر قدری که بافته شود بدان پیچند ، و ازین معنی گرفته اند
هم نورد یعنی برابر و شبیه ، نظامی گوید :

مصراع

بسا مردا که بازن هم نورد است
و بمعنی جنگ و خصومت نیز آمده که نورد نیز گویند ، و نیز پسندیده و درخور ،
کسایی گوید :

بیت

نورود بودم تا ورد من مورد بود
 برای ورد مرا ترک من همی پرورد
 کنون گران شدم و سرد و نا نورد شدم
 ازان سبب که بخیری همی بیوشم ورد
 و بمعنی اندوخته و جمع آورده نیز گفته‌اند، نظامی گوید:

بیت

در انبار آکنده خوردی نماند همان در خزینه نوردی نماند
 لیکن درین بیت بمعنی در خورد و پسندیده نیز مناسب است، و بمعنی نورده، و
 امر از نوردیدن، و دامن پیراهن که به پیچند و وا شکند نیز آمده، و بالضم و وا و مجهول
 و رای موقوف، بروزن مورد شهر کازرون کهنه .
 نورده - بفتح تین، پیراهن و قبالة، زیرا که هر دو نوردیده میشوند.
 نورنبجه - بالفتح و را و جیم مفتوح و نون ساکن، تالاب، فیضی گوید:

بیت

چند خوری آب ز نورنبجه چند دست نه وزور بسرنبجه چند
 نوروز - روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرز حمل است، و ابتداء
 بهار است، و این را نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند، و نیز ششم
 فروردین ماه، روز خرداد که نوروز بزرگ و نوروز خاصه گویند، و وجه تسمیه اول
 بنوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفرید، و امر کرد که کب
 راسیر کردن ببرجها، و وجه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم، و عبری منوشلخ
 گویند، در جهان سیر میکرد، چون بآذر بایجان رسید، تخت زرین مکمل بانواع جواهر
 بر بلندی که رو بمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد، و بران تخت نشست چون
 آفتاب از مشرق طلوع کرد، و دران تخت و تاج تافت شعاعی درغایت روشنی پدید آمد،

مردمان از دیدن آن شاد شدند ، و گفتند که این روز نواست ، و چون بلفظ پهلوی شعاع را شید گویند ، شید را بر نام او افزوده جمشید خواندند ، و جشن عظیم کردند ، و وجه تسمیه دوم آنکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست خاص و عام را باز دارد ، و رسمهای نیکو نهاد ، پس هر سال بهمین دستور جشن میگردند ، و نیز نوروز بزرگ ، و نوروز خورد دولحن است از موسیقی .

نوروزخارا - شعبه ایست از مقام نوا .

نوا نورده - ^۱ بالفتح ، تیری که سقف خانه بدان پیوشند .

نوز - درخت صنوبر ، اگر چه بزاء فارسی افصح است ، و بسیار در شعر آمده ، اما بزاء تازی نیز استعمال کنند ، چنانکه ازرقی گوید :

مصراع

چون سر زال زر شود سرنوز

چه این راقافیه سوز کرده است ، و مخفف هنوز نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

مطلع بر ضمایر اسرار نوزنا کرده بر دل تو گذار

نوزه - بالضم و واو معروف ، گریبان جامه .

نوژ و نوژن - درخت صنوبر .

نوس و نوسه - بالضم و واو مجهول ، قوس قزح ، خسروانی گوید :

بیت

از باد کشت بینی چون آب موج موج

وز نوس ابر بینی چون باغ رنگ رنگ

و فخری گوید :

۱۰- دو بعضی نسخ رشیدی این لغت نورده مرقوم است ، و در بعضی نوا نورده ، اما در جهانگیری و سراج و برهان باین معنی آورده و همان صحیح است .

بیت

کرا یارای آن باشد که روزی کند تشبیه در گاهش بنوسه
نوسته - گریه در گلو، و فریاد، و ظاهر - رأ تصحیف نیوشه است که عنقریب
مرقوم شود.

نوش - بالضم و واو مجهول، نوشیدن، و امر بنوشیدن، و تریاک و پازهر، و
عسل، و در اصل بمعنی حیانتست و تریاق و عسل و هر چیز شیرین را بمناسبت آنکه مدد
حیات دهند نوش گویند.

نوشابه - بالضم، آب حیات و آب گوارا، نظامی گوید:

بیت

مباد این درج دولت را نوردی میفتاد اندرین نوشابه کردی
و نام عورتی که پادشاه بردع بود.

نوشاد - بالفتح، نام شهر است بخوب و بیان منسوب، خسرو گوید:

بیت

زاهد به پند دادن و بیچاره مست را

خاطر بسوی لعبت نودشاد می رود

نوشادر - معروف، و آن از غار کوهی که در ناحیه سمرقند، و از غار کوهی که
در نزدیکی دمندان از توابع کرمان است چون بخار بر میخیزد، و منجمد میشود، و این
قسم نوشادر اعلی است، و پیکانی گویند، و قسم دیگر آنست که از دشت پزی
و گلخن و حمام حاصل شود.

نوش آذر - آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده که مغانرا بود، و آذر نوش نیز
خوانند و نام پهلوانیست.

نوش باد و نوش باده - نوایست از موسیقی.

۱۰- در بعض نسخ، و نوشین باده، هم آورده، در بعض نسخ این لغت بر نوشخوار مقدم است و در
بعضی موخر ازو.

نوشخوار - همان نشخوار مرقوم ، و معنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده ،
مولوی گوید :

مصراع

لیک نداند این شتر لذت نوشخوار من
نوشت - بفتح تین ، و با اول مفتوح و ثانی مکسور ، نیز درست است ، یعنی پیچیده
و نور دیده .

نوش دارو - معجون است معروف ، و بمعنی بازهر نیز گفته اند ، و بعضی گفته اند
که یکی از نامهای شراب است .

نوش گیاه - یعنی مخلصه ، و آن گیاهی است که تریاق زهرهاست ، و گویند در
اول سال اگر خورده شود ، دران سال زهر کار نکند ، بربی مخلصه ازان گویند که
خلاص کننده از زهر است ، و بزکوهی آنرا خورد و بازهر ازان حاصل شود ، نظامی
گوید :

بیت

نوش کیا بخت و درود در نشست رهگذر زهر بتدبیر بست
نوش لبینا - نام نوایست از موسیقی ، منوچهری گوید :

مصراع

قمریان راه گل و نوش لبینا دانند
نوافغ - بالضم ، نام شهر است .

نوشنجه - بمعنی نوشین یعنی گوارنده .
نوشه - بالفتح ، و اظهار ها ، یعنی پادشاه نو و جوان و نوداماد ، و بالضم و واو
مجهول و اخفاء ها ، خوش و خوشی و انوشه نیز خوانند ، فردوسی گوید :

بیت

نماند برین خالک خونخوار کس ترا نوشه از راستی باد و بس

و بمعنی غم خوردن ، و تیمار داشتن نیز آمده ، اسدی گوید:

مصراع

گرامیش دارید و نوشه خورید

نوف - در اکثر فرهنگها بقاء فوقانی گفته اند، و در باب تامذکور شده، بمعنی صدا، و برین قیاس نوفیدن و نوفه .

نوف قدم - کسی که تازه قدم بکاری گذاشته باشد .

نوفواره - بالضم و کاف عجمی مضموم ، هرزه گوهر گو، و در نسخه سروری بفتح نون و کسر کاف گفته، و در نسخه وفائی بجای واو دوم فا آورده .

نوک - بالفتح، چاکریزبان ترکی، زیرا که چنگیز پسر خود تولی خانرا نوکر میگفت، و چنگیز غیر از ترکی نمیدانست .

نوغنده - بالضم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح ، نورسته و نوخاسته ، سوزنی گوید .

بیت

همه بایکدگر همی بازند بازی کودکان نوکنده

نول - بالضم ، منقار مرغان .

نون - تنه درخت که نرد نیز خوانند ، و مخفف اکنون ، غضایری رازی گوید :

بیت

بِعالَمِ اندر نون مالک الملوك تویی

جمال شان همه از تست گاه جود و جلال

و فرخی گوید :

بیت

مردمان را راه دشوار است نون اندران دشت از فر اوان استخوان

و بعضی بمعنی چاه زنخدان گفته‌اند، لیکن در عربی نونه بدین معنی است .
نوند و نونده - بفتح‌تین، تیزرونده عموماً ، واسپ تیزرو خصوصاً ، اخسیکتی
گوید :

مصراع

کرده نوند من چو سمندر برو گذار
و خبر آور، فردوسی گوید:

بیت

نوندی بیامد زهر سودوان با گاه کردن بر پهلوان
و نام موضع است که آتشکده برزین آنجا بود، فردوسی گوید:

بیت

بجایی کجا نام او بدنوند بدو اندرون کاخهای بلند
و در فرهنگ بمعنی سپند نیز گفته ، سنایی گوید :

بیت

از پی چشم زخم خوش صنمی خویشان را بسوز همچو نوند
و بمعنی آواز بلند نیز آورده ، فردوسی گوید:

بیت

نوندی یی‌فکند پس دیدبان ازان دید که تا در پهلوان
نواندول - بفتح‌تین و دال مضموم و واو مجهول ، پسر پسرزاده .
نویاز - بفتح‌تین، کسی که تازه بکاری در آمده باشد، و بتازی مبتدی خوانند .
نوه - بفتح‌تین، نیره .
نوی - بالضم و یای مجهول ، مرادف نبی، یعنی مصحف ، و در فرهنگ بکسر -
تین آورده .

نویج - بالفتح و یای مجهول و جیم فارسی در آخر ، عشقه که بر درخت پیچد

و بخشکاند .

نوید - خوشی و خبر خوش ، و بفتح نون و کسر واویای معروف ، بمعنی نوحه کرد ، و نالید و لرزان و جنبان شد ، و بمعنی نالان نیز آمده ، لیبیی گوید :

بیت

ز درد دل آنشب بد انسان نوید که از ناله اش هیچکس نغنود
و برین قیاس نویدن و نوی یعنی نالاله کنی ، و متحرک و لرزان شوی ، سنایی گوید :

بیت

راه دین رو که راه دین چوروی همچو شاخ از برهنگی نه نوی
نویان و نویین و نویین - بحذف یاء دوم ، پادشاهزاده ، و امیر عظیم بزبان مغلی .

مع الهاء

نه - بالكسر ، شهر و نیشاپور در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور ، چون شاپور اورا بنا کرده بود ، و نهاوند در اصل نه آوند بود ، یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف است چون آن شهر عظیم بوده بدینجهت آوند شهرها گفته ، و بعضی گفته اند ، دران شهر آوند خوب می ساختند ، و صاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته اند و اصلش نوح آوند بود ، زیرا که نوح علیه السلام بنا کرده بود ، و حق آنست که آوند کلمه نسبت است ، چنانکه در مقدمه گذشت ، پس معنی نهاوند منسوب بنوه و واو معدوله^۱ و در فارسی نوه بهاست نه بها ، و نوح معربست ، و بالضم ، عدد معروف ، و نوه باضافه واو نیز آمده .

نهاد - بالكسر ، سرشت و خلقت .

۱۰ - لفظ و واو معدوله در بعض نسخ نیامده .

نہار - بالفتح ، همان ناهار یعنی ناشتا، ونہاری چیزی کہ مرد ناهار بخورد،
فرخی گوید :

بیت

من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب
وز دو لب او کرده ام امروز نہاری
وبالکسر، کاهش وگدازش، وترس و بیم وبرین قیاس نہاریدن ونہارید ونہاریده،
فرخی گوید :

بیت

بخت شما و عمر شما هر دو بر فزون و آن مخالفان بد اندیش در نہار
وله :

بیت

نہنگ ازو بخروش است دیوازو بفعان
پلنگ زو بنہیب است وشیر ازو بہ نہار
وبخاری گوید :

بیت

زلف کویی ز لب نہاریدست بگلہ سوی چشم رفتستی
نہاز - بالضم وزای تازی در آخر، بزیر کہ پیش رو گلہ باشد، ونخر از نیز گویند،
چنانکہ گذشت، وبر مطلق پیشوا نیز اطلاق کنند، ودر نسخہ سروری بفتح گفته .
نہال - بالکسر، درخت نورستہ، وبمعنی بستر مخفف نہالی نیز آمده، فردوسی
گوید :

بیت

تن مرده را خاک باشد نہال تواز کشتن من بدینسان منال
نہالہ - بالکسر، همان نہال بمعنی اول، وشاخہای درخت کہہ صیادان بران

جامها بزدند، و بر يك جانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده رم کنند، و جانب دام آیند، و نهاله که و نهاله گاه موضعی زیر آن شاخها که صیاد بجهت کمین کردن دران نشیند، فرخی گوید:

بیت

بکوه بر شد و اندر نهاله که بنشست
به پیش پیلک وزه کرده نیم چرخ کمان
وله :

بیت

از که ری در نهاله گاه تو آیند روزشکار تو صد هزارشکاری
فخری گوید:

بیت

غزال آسمان افتد بدامش اگر نیروش آید در نهاله
و در فرهنک نهاله که بمعنی شکارگاه گفته .
نهامی - بالفتح و کسر میم ، آهنگر .
نهایندره و نهندره - نهانخانه باشد، و آن مخزن نیست که در میان دیوار و گوشه
خانه سازند، مثالش در لغت اروس گذشت.
نهادگی - جامه که نگاه دارند، و روز عید و هنگام رفتن پیش ملوک و اکابر
پوشند .

نهایوند - بالکسر ، شهر معروف از عراق عجم و بضم و بفتح نیز گفته اند، و وجه
تسمیه آن در لغت نه گذشت، و شعبه ایست از موسیقی، و نهایندی پرده ایست از موسیقی
غیر نهایند مذکور، تزاری گوید :

مصراع

بساز چنگ و بز نغمه نهایندی

نه خوش - بواو مجرول، تاك دشتی است كه آنرا سیاه دارو، و بتازی كرمه البیضا گویند، و از بهر آن نه خوش گویند كه نبات آن خشك نمیشود، و بیاره آن بر درختان بییچد، و خوشه آن ده دانه باشد، در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد، و گل آن لاجوردی بود.

نه ده - زیور و هر هفت یعنی زیب و آرایش، لیکن معروف ده نه است، چنانكه گذشت، و در فرهنگ نه وده بواو آورده .

نهر واله - پتن كجرات كه اول پای تخت كجرات بود، و الحال احمد آباد است.
نهر وان - بالفتح، دهیست چند مابین بغداد و كوفه، خوارج نهر وان از انجا بودند، خاقانی گوید:

بیت

گرد سپهرت بنهر واله سهم تو بنهر وان بینم
نهفت - بالكسر و ضم ها، یعنی پنهان کرده، و بمعنی پنهان كردن و پوشیدگی،
و موضعی كه میان دیوار سازند، و خلوت سرای ملوك نیز آمده، فردوسی گوید:

بیت

كنون دختران توجفت ویند بآرام اندر نهفت ویند
و بمعنی پوشیدگی نیز راست می آید .
نهل - بالفتح، یکی از مبارزان توران .
نهمار - بالفتح، بسیار، خاقانی گوید:

مصرع

صید نسرین تو کرده نهمار
و كمال گوید :

بیت

مرا بكام دل دشمنان مكن تكلیف
كه از تحمل آن بار عاجزم نهمار

و بمعنی یکبارگی هم آمده، مختاری گوید :

بیت

‘ نه‌مار جهان چون اثر خاطر من گشت

تا زیور انعام تو بر بست بساتین

و بمعنی عجب نیز آمده ، عمیدلومکی گوید :

بیت

شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز

شد چنان زار که نه‌مار بفردا برسد

خسر و گوید :

مصراع

زینسان که بینم حال خود نه‌مار بینم دیگر

لیکن درین دو بیت بمعنی بسیار بطریق انکار نیز راست می آید.

نه‌بنان و نه‌نین - بضم‌تین و سکون نون و فتح‌باء موحده ، سرپوش دیک و طبق و تنور و امثال آن ، خسر و گوید:

بیت

لطیف ارشد ز سوزش قطره آبت بدیک گل

کنی بازش کثیف از بنهی از طینت نه‌بنانش

و ناصر خسر و گوید:

بیت

دوستی اینچنین نه‌نین دله‌است ازل خود بفکن این سیاه نه‌نین

نه‌ور - بضم‌تین و واو مجهول ، بمعنی نگاه و چشم هردو آمده ، سوزنی

گوید :

بیت

تو آن سری که شمارند خاک پای ترا
 سران و محتشمان توتیای نور نهور
 و سنایی گوید :

بیت

ازان با بزرگان نیارم نشستن که ایشان چو هورند و من بدنهورم
 لیکن درین دو بیت بمعنی چشم ظاهر تراست.
 نهیو - بوزن و معنی نهیب یعنی ترس و بیم ، آذری گوید :

بیت

چو سایه بان شه نیمروز سر برزد
 ز تخت گاه افق خورد شاه شام نهیو
 نهیدن - بالفتح و ثانی مکسور، اندیشه کردن، و در نسخه سروری بکسرونون
 گفته ، و بمعنی غم خوردن و نهادن نیز آمده .

الاستعارات

نهان پیکران - یعنی فرشتگان و پریان .
 نه بام و نه شهر بالا و نه حصارمینا و نه رواق و نه شهر و نه طاق و نه طبق و نه
 مقرنس و نه قصر - یعنی نه آسمان .
 نه حجره - نه فلک و نه حرم حضرت علیه السلام ، نظامی گوید :

بیت

دل از کار نه حجره پرداخته بنه حجره آسمان تاخته
 نهنگ فلک - یعنی برج سرطان .

نهنگ زیر خفتان و نهنگ سیاه و نهنگ هندی - یعنی شمشیر .

هع الباه

نیا - بالكسر، جد، نیاکان جمع آن ، فردوسی گوید:

بیت

نبیره که خون نیارا نجست سزدگر نباشد نژادش درست
وله :

بیت

بگنج نیاکان نهاد آنچه خواست وزان پس بیفزود یکماهه راست
نیام - بالكسر ، غلاف شمشیر و کارد ، و چوب بن خیش که بر زگر بدست گیرد
وقت تخم ریختن .
نیاسستن - . یعنی نتوانستن و برینقیاس نیارست.
نیاز - بالكسر، حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند .
نیازیان - یعنی حاجتمندان ، و در فرهنگ محمد هندو شاه بمعنی دوست،
و قحط ، و حرص و بلذت طعام خوردن آورده ، والعم غنایه، لیکن بمعنی دوست
نیازیست نه نیازی .

نیازی - بالكسر، محبوب، زیرا که عاشقان باو نیاز دارند ، نظامی گوید:

بیت

چون ابن سلام زان نیازی شد نامزد شکیب سازی
نیایش - بالكسر، دعا از روی تضرع و زاری، خسرو گوید:

بیت

گشتم از اندیشه عالم بری روی نهادم به نیایشگری

نیپال - بالكسرو یای مجهول و بای فاوسی ، موضعی است كه مشك خوب را از انجا آرند .

نیدلان - بالفتح و ضم دال ، كابوس باشد، لیکن عربیست، و در قاموس آورده .
نیرم - بالكسرو یای مجهول ، همان نریمان پدرسام ، فردوسی گوید:

بیت

ز ما باد برسام نیرم درود خداوند شمشیر و کوبال و خود
نیریز - بهر دو یای مجهول ؛ دهی است از فارس ، و شعبه ایست از موسیقی .
نیز - کلمه ایست كه افاده شركت كند، مرادف هم و بمعنی دیگر نیز آمده است،
شاعر گوید :

مصراع

جوابی ببر خدمتی نیز هم
نیسته - بمعنی نیست ، کسائی گوید:

بیت

آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته گشتم زبس جفای زمانه
نیشو - بالكسرو یای مجهول و ضم شین معجمه، نشتر باشد، مرادف نیش، فخری
گوید :

بیت

شرو و فتنه در اطراف ملكت رمد پیوسته همچون خرز نیشو
نیسان - بالكسر، مخالفت، مرادف انیسان مرقوم ، ابوشکور گوید:

بیت

من آنگاه سو گند نیسان خورم کزین مملكت رخت بیرون برم ،
نیرنگ - بالكسر و یای معروف وراء مفتوح، حیل و سحر و افسون نیرنج بالفتح
معرب آن.

نیرو - بالكسرو بیا معروف، زور و قوت.

نیساری - بالفتح وسین مهمله ، سپاهی و لشکری و آن قسم دوم است از چهار قسم انسان، که جمشید قرارداد داده بود.

نیشان - بالكسرویای مجهول ، بمعنی نشان باشد ، مولانا مظهر گوید :

بیت

بیناست آنچنانکه به بیند بروی سنگ

نیشان پای موربه شبهای تار راست

نیشو - بالفتح وضم شین ، نوعی از آلوکه نیشه و آلوی تبری نیز گویند .

نیچه و نیشه - نی خورد که شبانان نوازند ، خاقانی گوید :

مصراع

زان نی که ازونیشه کنی ناید جلاب

وله :

بیت

باساز باربد چه کنی نیشه شبان

ودفر هنگها بیشه بیای موحده خوانده اند بهمین معنی و آن غلط است .

نیفه - بالكسر ، جای بند گذراندن ازار و شلوار و بمعنی پوستین نیز آمده ،

شرف شفروه گوید :

بیت

شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد

گردنش نرم تر از نیفه روباه شود

و نظامی گوید :

بیت

بسی نافه مهر ناکرده باز زنیفه بسی جامه دلنواز

ودر فرهنگ^۱ شرفنامه بمعنی بچه گفته، و همین بیت نظامی شاهد آورده، و درین تأملست، و در فرهنگ بمعنی ازادبند گفته و ازین بیت خسرو اخذ کرده :

بیت

مرد دم از شهوت آماده زد زان کره نیفه نر و ماده زد
اگر شاهد شعر کمال می آورد بهتر بود :

بیت

همچون تناب تافته چون میخ کوفته

چون خیمه سالومه زده چون نیفه بسته باد

و تحقیق^۲ آنست که نیفه امالۀ نافه است، و نافه آنچه نسبت بناف دارد، و نافۀ مشک را ازین جهت نافه گویند، و جای بند ازار را نیفه نیز ازان گویند که بناف نسبت دارد، و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست، بلکه پوستی که از حوالی نافه روباه و جزان میگیرند، و نرم تر از پوستهای دیگر است .
نیلپر و نیلفر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر - نیلوفر باشد، و آنرا نیلوپر و لیلوپل، و نیلوپرک نیز گویند، قطران گوید:

بیت

بر کنار جوی بر سبزه کبودی جای جای
چون نشانده بر پرند سبز عمدا نیلپر
و سراج الدین سگزی گوید :

بیت

رزم تونوبهار شد زانکه درو بر آورد
نیلفر حسام نو از تن خصم ارغوان

۱۰- در چهار نسخه: در فرهنگ و شرفنامه و در دو: در فرهنگ شرفنامه.

۲۰- در سه نسخه: قوله و تحقیق آنست تا دیگر است نیامده .

وابوشکور گوید :

بیت

آب انکور و آب نیلوپل شد مرا از عبیر و مشک بدل
و بعضی گل کبودی را گویند که پیاره آن بر درخت و چوب پیچیده بالا رود ،
مولوی گوید :

بیت

سمن را گفت نیلوپل که پیچا پیچ من بنگر
چمن را گفت اشکوفه که فصل نو بهار آمد
نیک - معروف ، و بمعنی بسیار نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

چه سخت سست گرفتی و نیک و بد کردی
هزار بار ازین رای باطل استغفار
نیل - معروف ، ورود نیل ، و در نسخه میرزا اسپند سوخته که بنا گوش طفلان
مالند بجهت دفع چشم زخم .
نیل - یعنی نیلی و کبود ، فرخی گوید :

مصراع

ز بهر سوگ او مادر پیوشد جامه نیله
واسپ کبود را نیز گویند ، و مثالش در لغت کورنگ گذشت .
نیلک - بالکسر ویای معروف ، گرفتن پوست و گوشت باشد ، سر در ناخن ، که
نشکنج نیز گویند .
نیمشکنی و نیمشگری - همان نمشگری که حلوا ایست معروف ، و آنرا نیم اشکنی
نیز گویند ، کمال گوید :

مصراع

هر که فاسق باشد اکنون می خورد
و آنکه او زاهد بود نیمشکنی

نیم ترک - کلاه باشد .

نیمتن - جامه دامن و آستین کوتاه که نیم تنه نیز گویند، و بکنایه و مجاز لنگی
رانیز گویند .

نیم چرخ - کمان تخش باشد ، انوری گوید:

بیت

ای بجایی که از علو بفکند نیم چرخ تو چرخ را از دست
واخسیکتی گوید :

بیت

کردن چونیم قوس و در آهنگ تک چنان
کز نیم چرخ و هم جهد ناولک کمان
نیمچه - شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه و جامه کوتاه .
نیمه - جامه که نیم تن را پوشد ، و نصف چیزی ، و بمعنی برقع نیز گفته اند .
نیم خایه - یعنی گنبد ، خاقانی گوید :

بیت

ای چتر تو زیر سایه چرخ زردی ده نیم خایه چرخ
نیمست - مسند کوچک .
نیم راست - پرده ایست از موسیقی ، خسرو گوید :

بیت

گفتی ازان قول که قوال راست
گفته کهی راست و کهی نیم راست

نیمروز - ولایت سیستان^۱ و صاحب کفایة التعلیم گفته: اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بروس، تا آن حد است که چون در اقصای مشرق که طول صد و هشتاد درجه است، اول روز باشد، در اقصای مغرب که آغاز طول از ویست شب باشد، و در میانه مشرق و مغرب که طول وی نو و درجه است مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیم روز باشد، و چون آنجا رفته باید که همه روی زمین روز باشد، لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب باشد، و در اقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن، و بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند، و در عجایب البلدان گوید: چون حضرت سلیمان بدا آنجا رسید، زمین آنجا پر آب دید، دیوان را فرمود که خاک ریز کنند، در نیمروز خاک ریز کردند، و بعضی گفته اند که چون خسرو چین در آنجا نیم روز لشکر گاه کرده بود بدین نام موسوم شده، و نوایست از سی لحن بارید.

نیمکار - معروف و مزدور را نیز گویند، خسرو گوید:

بیت

دراز لعلش بدرج تنگباری مه از رویش بشغل نیمکاری

نیم لنگ - قربان کمان، نظامی گوید:

بیت

همه ساز لشکر بترتیب جنگ بر آراست از جعبه و نیم لنگ
و فخری گوید:

بیت

بیک تیر پای فلك شل کند اگر بر کشاید بکین نیم لنگ

و بعضی بمعنی کمان گفته اند، و همین بیت آورده اند، و در فرهنگ بمعنی رعد، و خوب آورده، سوزنی گوید:

۱۰ - قول صاحب کفایة التعلیم در اکثر نسخ نیامده.

بیت

زان کیر خر که سر بشکم می زند همی
 کیرش قوی تر آمد و نوخیز ونیم لنگ
 لیکن درین بیت بمعنی نیم خیز مناسبتر است .
 نیمور - بالكسرویای معروف و میم مضموم و واو معروف ، قضیب باشد، سوزنی
 گوید :

بیت

کون عدد و رادریغ باشد آن کیر باد به نیمور من عدوش گرفتار
 نینوی - بالكسرویای معروف ، بفرس قدیم قصبه موصل را گویند ، و بمعنی
 مسکه نیز آمده ، و بحذف یاء آخر نیز درست است، لیکن در قاموس نینوی بالف مقصور
 آورده و گفته که موضعی است بکوفه ، و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام
 دران بود.
 نینیا - بکسر دو نون و یای معروف ، نانخواه که بهندی اجواین گویند، پسر سید
 علی رازی گوید:

بیت

پدرم بس که نینیا خورد شد شکم او ز نینیا پر شد
 نیو - بالكسرویای مجهول ، دلاور و شجاع ، اسدی گوید:
 یل نیورا کرد پدرود ماه شد آشفته از باغ زی بارگاه

بیت

و در فرهنگ بمعنی ناودان آورده ، سنائی گوید :

بیت

بردوسوی سر آن دو گوش چون یو چه کنی در پی خروش و غریو
 و ظاهراً بدین معنی اماله ناواست، چنانکه گذشت، و آن بمعنی ناودان نیست
 بلکه ناودان موضعی است که بدان ناو گذارند .
 نیواره - بالكسرویای مجهول ، چوبی که بدان نان پهن کنند .

نیوشه - بالكسر ویای مضموم، آن باشد که چون دو کس باهم سخن کنند شخصی از پس دیوار گوش داشته^۱ باشد، آن سخن بشنود، بواسطه فتنه انگیزی بجای برد، و بتازی استراق سمع گویند، و در نسخه سروری بمعنی مطلق گوش داشتن بحدیثی خواه برای مصلحت خواه برای فتنه انگیزی، رود کی گوید:

بیت

همه نیوشه خواجه به نیکویی و بصلح است

همه نیوشه نادان بچنگ و فتنه و غوغاست

و نیز گریه در گلو، طاهر فضل گوید:

بیت

اشك بارید و بس نیوشه گرفت باز بفزود گسریهای دراز
و در فرهنگ نوشته بدین معنی آورده، چنانچه گذشت.

نیوشیدن - بكسر، شنیدن و نیوشان بمعنی شنونده، و برین قیاس نیوشنده، و نیوشید و نیوش یعنی بشنو و شنونده، و در فرهنگ بمعنی جستن و طلبیدن نیز آورده، لیکن تصحیف خوانده، و بدین معنی بیوسید نیست، چنانکه در بای تازی در لغت بیوس گذشت.

نیوه - بالكسر ویای مجهول، ناله و فغان، رود کی گوید:

بیت

گوش تو سال و مه برود و سرود نشنوی نیوه خسروشانرا

الاستعارات

نیزه آتشین - یعنی شعاع آفتاب.

نیفه سست کردن - آماده شدن برای خوردن و استراحت کردن، خسرو گوید:

بیت

اجل دامن بکشتن چست کرده زمین نیفه بخوردن سست کرده

۱۰ - در يك نسخه که همان اصح است: گوش داشته آن سخنان بشنود و بواسطه.

نیلگون پردها و نیلی پردها و نیلگون خیام و نیلی و طاق نیلی بحر و نیلی دوایر و
نیم خایه مینا - یعنی آسمانها .

نیم دینار و نیمه دینار - یعنی لب ، خاقانی گوید:

بیت

بخستم نیم دینارش بگاز از بیخودی یعنی
که گرجم رانگین است آن نکینش رانکار است این

وله :

دوش گرفتم بگاز نیمه دینار تور چشم تو بازلف گفت زلف تو در تاب شد
نیم رو خاکی - یکطرف رخسار بر زمین نهادن ، خاقانی گوید :

مصراع

نیم رو خاکی و خون آلوده بس

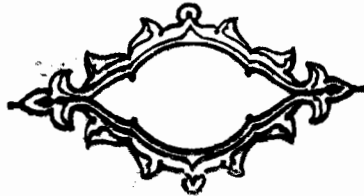
نیل فلک - یعنی سیاهی و نحوست فلک .

نیم هلال - یعنی لب معشوق ، خاقانی گوید:

بیت

آورد هزار عید پیدا کان نیم هلال کرد گویا

نیمه قندیا - یعنی ماه نو .



باب الواو مع الالف

وا - آتش باشد که آنرا بانیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

گرت تزهت همی بساید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وادروا
و بمعنی باز نیز آمده، چنانکه گویند: و ابگوی یعنی باز بگوی و وا گفت یعنی باز
گفت، نجیب الدین جربادقانی گوید:

بیت

هزار یوسف کم گشته وا توانی یافت
سر آستین جمال خود از بیفشانی
و بمعنی گشاده نیز آمده، چنانکه گویند: درواکن، و باین معنی مرادف باز و واز
است، و در محل باو به نیز استعمال کنند، چنانکه گویند: وااو گفتم یعنی بااو به او گفتم،
شاه داعی گوید :

بیت

گرچه ماواسوی ماوامی رویم با دل آشفته زینجا می رویم
و کلمه ایست که مریض در زمان شدت مرض گوید .
وات - پوستین باشد، و بمعنی سخن نیز گفته اند .
وات گور - یعنی پوستین دوز ، و بمعنی رودخانه نیز گفته اند ، فخری گوید:

بیت

منت خدایرا که ببازار عدل او بازاست جفت صعوه و گر گست واتگر
 و مثال دیگر در لغت تیماس گذشت.
 واتر - یعنی دورتر و بالاتر .
 واج - گوینده و امر بگفتن .
 واجار - یعنی بازار و این افصح است ، چه در لغت فرس باوزای تازی کمتر مستعمل
 است ، و فصیح تر از آن و از ارام است ، چه جیم تازی نیز کمتر می آید .
 واخ - یقین باشد ، و در تحفه گمانی که یقین رسد ، فخری گوید :

مصراع

بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ
 واخیده - بکسر خا و یا ، معروف ، پشم و پنبه برزده ، و واخیدن پنبه برزدن .
 واردن - بسکون راء مهمله و فتح دال ، چوبی که خمیر آبدان پهن کنند برای
 پختن نان ، و عربی ثوینا گویند بضم ثا و کسر واو و سکون یا بعده نون ، و واردن نان
 یعنی پهن کردن نان برای پختن ، و صاحب قاموس گفته : ثوینا ^۱ آردی که ، زیر نان که
 در تنور افتد ، و سیاه شود بگسترند .
 واد - پسر باشد ، فردوسی گوید :

بیت

دران شهری نان و جو پانهاد یکی مرد بد نام او هفت واد
 برین گونه بر نامش آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت
 و مرادف باد نیز آمده .
 وادیان - یعنی بادیان .
 واذیح - بکسر ذال معجمه و جیم تازی در آخر ، چفتی باشد که انگور بر بالای

۱۰- در مصراع ثوینا آرد خشک که زیر ذواله هنگام پهن کردنش افشانند .

آن اندازند، و در نسخه سروری جایی از تاء كه خوشه انگور از او روید، فخری گوید:

بیت

بنام خسرو اگر تاء زر نهد دهقان

بجای خوشه همه اهل روید از واذیح

وارد واره - شبه و مانند، و نوبت، رودکی گوید:

بیت

گل دگر ره بگلستان آمد واره باغ و بوستان آمد

واراخر گذشت و شعله او شعله باغ را زمان آمد

و رسم وعادت، و کثرت و مرتبه، چنانکه گویند تاء و ورودوار یعنی یکمرتبه و دومرتبه و بدینمعنی مرادف باراست، و بمعنی صاحب و خداوند نیز گفته اند، و در نسخه سروری بمعنی مقدار آورده، چنانکه گویند کله و ارونعره وار، و بمعنی بار نیز آمده، چون شتر و ارونخر وار.

وارغ - بالفتح و ضم راء مهمله، آنچه تاء را بران بندند، و درمویذ بزاء معجمه آنچه از درخت خرما برند، و در فرهنگ بکسر راء مهمله، بندی که در پیش آب از چوب و گل بندند، و ورغ نیز گویند.

وان - بفتح راء، و وارون و وارونه، نحس و شوم و بازگونه، لیکن لغت اول بضم را باید مخفف وارون.

وازیج - بازای معجمه موقوف و کسرنون، همان با زنیج مرقوم بمعنی ریسمانی که در روز عید و نوروز بندند، و بر و نشسته بجنبانند.

واژ - مرادف باژ، و باج مرقوم.

واژه - بزاء عجمی مفتوح و اخفاء ها، کلمه را گویند.

واشامه - همان باشامه مرقوم یعنی مقنع.

واشکرده - باشین موقوف و کاف مفتوح، چست و ساخته.

واشنگ - بشین موقوف ونون مفتوح ، چوبك زن، ودر نسخه سروری بکسر
شین و سکون ون آورده، و گفته ولهذا جمعی که در شیر از شبهای رمضان مردم را بیدار
کنند برای سحور، واشنگی گویند.

واف - بلبل لیکن صحیح زند و افست، چنانکه گذشت.
واك - مرغیست كبود رنگ که اکثر بر کنار آب نشینند، وعوام واق گویند،
مجد همگر گوید :

بیت

در حلق نخچیر آبست زنجیر در گردن واك موجست چون غل
وال - نوعی از ماهی درم دار که بال نیز گویند ، کمال گوید:

بیت

دین ز درویشان طلب نه از خواجگان باشکوه
زانکه کوهر از صدف یابی نه از ماهی وال
والا - بلند بحسب قدر و مرتبه ، و نوعی از بافته ابریشمی که واله نیز گویند،
ورده از دیوار و بدین معنی مخفف والاذ بود ، انوری گوید :

بیت

گر نیز دان اقتدا کردست سلطان واجب است
شاه والا بر نهد چون حق نکو کرد است دك
والاذ - رده دیوار و بعضی گفته اند، گلی که بدان دیوار بر آرند ، نزاری گوید:

بیت

بفال خجسته بعزم مصمم به بنیاد ثابت بوالاذ محکم
و بعضی بمعنی سقف گفته اند، پور بها گوید :

بیت

از سمك بر کشید بنیادش بفلك بفراشت والاذش

ودر فرهنگ بمعنی قالب طاق و گنبد گفته که از چوب و گل سازند، و بعد ازان بگچ و خشت بیوشند، کمال گوید :

بیت

همچنین همچنین همی فرمای ای فلک رفعت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود این بنا را که کرده والاد
و در نسخه میرزا عمارت رنگین، و در مویده عمارت گلین گفته، و معنی اول اصح
است، چه در اکثر اشعار مقابلہ بنیاد آورده اند، انوری گوید :

بیت

فلک را قدر تو والاذ عالی جهان را حزم تو بنیاد محکم
لیکن درین بیت و بیت نزاری معنی دیوار نیز مناسب است، والاذ گر بنایی که دیوار
چنه چنه ورده رده بلند کند.
والان - رازیان، لیکن اصح آنست که والان دو قسم است: والان بزرگ رازیان
و والان خورد شبت، و چون مطلق گویند عبارت از بادبان باشد، و مثالش در لغت فرز
گذشت.

والانه - ریش و جراحت.

واله - بلام مفتوح، سراب که مثل آب نماید.

وامران - بسکون میم، گیاه هست که از چین آرند.

وام - مرادف بام بجمیع معانی.

وامی - درمانده.

وایا د وایه - بایست و ضروری مرادف بایا که مذکور شد، خسرو گوید:

بیت

ملک را زحرزی که وایا بود نکوتر دعای رعایا بود
و برین قیاس وایست و وایسته.

وان - ولایتیست از ملک آذربایجان ، و شبیه و مانند که ون نیز گویند، و نگاه -
دارنده چیزی، مرادف بان چون پشتی وان .

الاستعارات

والی سپهر پنجم - یعنی مریخ .

مع الباء التازی

و بر - بفتح تین، جانوریست شبیه بگربه ولیکن دم ندارد، و از پوستش پوستین
سازند .

مع التاء

وت - بالفتح ، همان وات و تکر همان و اتگر .
وتك - بفتح و او سکون تاء قرشت ، مرغیست که بعربی سلوی گویند.

مع الجیم الفارسی

و چرگر - بفتح واو و جیم و کاف هر دو فارسی ، مفتی و در فرهنگ بضم واو
جیم آورده بمعنی سرود گو ، و صحیح چرگر است، چنانکه گذشت، و واو عطف را جزو
کلمه پنداشته .

مع الخاء

وخش - بالفتح ، شهریست از ولایت ختلان، و وخی جامه منسوب بدان ، و
بفتح تین ، مرضی است که اسب و اشتر بدان سبب بلنگد، و بکسر خااسپی که آن مرض

داشته کافی، ظفر همدانی گوید :

مصراع

وختش و سست و بدلگام و چموش

وختشور - بضم واو و شین و واو معروف، پیغمبر و در نسخه سروری بفتح واو گفته،
و مثالش در لغت اندا گذشت.

وخ و خ - کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند، و واخ و اخ و وه
نیز آمده، و گاهی از روی طعنه نیز گویند، و یخ یخ نیز گذشت.
و خشینه - همان خشینه، و ظاهرأ و او عطف را اصل کلمه پنداشته اند.

مع الدال

ود - بوزن و معنی بد.

مع الراء

ور - بالفتح، مرادف بر جمیع معانی، و بمعنی خداوند و دارنده چیزی نیز آمده،
چون کینه و رودانشور و باین معنی یحتمل که مخفف آور باشد، و بی ترکیب گفته نمی -
شود، و در فرهنگ بمعنی گرمی نیز گفته.

ورارود و وراز رود و ورز رود - هر سه بفتح تین و اول بحذف ز و ثالث بحذف الف،
نام ماورالنهر، فردوسی گوید:

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان ورز رود را ماورالنهر خوان
و فخری گوید:

بیت

یکموی مباد از سر او کم که جهان را
یکموی به از جمله سمرقند و ورارود

لیکن ازارود درباب الف بدینمعنی گذشت، و آن اصح است، و اگر بواو باشد پس باید که وزا رود باشد نه ورز رود و ورارود.

وراز - بالضم، خوك نر که گرازنیز گویند.

وراغ - بالفتح، شعله آتش، حکیم علی فرقدی گوید:

بیت

آتش عشق چون کنم پنهان کز دهانم کشد زبانه وراغ
و روشنی و تابش که فروغ نیز گویند، ابن یمین گوید:

بیت

پیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانکه

بود حال و بالم از وی باوراغ و بافراغ

لیکن این معنی نزدیک بمعنی اولست.

ورام - بفتحین، چیزهای سهل و زبون و سبك، فرخی گوید:

بیت

عطای او بورامست ز ایرانش را

گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام

و ناصر خسرو گوید:

مصراع

جهان پرازخس و خار و پرازورام شد است

و نام شهر است از ملک ری که بورامین اشتها دارد.

ورانبز - بفتح و او و الف و با و سکون نون و زای تازی در آخر، آن طرف

باشد، مولوی گوید:

بیت

تا که شبی و رانیز گردون بر آمدم در خلوت وجود بیویش در آمدم

ورپوشه و ورپوشنه - بالفتح و ضم باء فارسی، سرپوش چون چادر و غیره،

و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته.

ورت - بالفتح ، برهنه که رت نیز گویند ، و ظاهراً واو عطف را اصلی پنداشته اند .

ورتاج - بالفتح ، گلیست سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشکفتد ، و آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند ، زیرا که همیشه روی بآفتاب دارد ، مولوی گوید :

بیت

سرچپ و راست می فکند نر گس از خمار

ور تاج بریسارش و ریحانش بریمین

و سوزنی گوید :

بیت

تو تاجور ملك شرف بادی واعدات

بر آتش غم سوخته باشند چوور تاج

و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند ، چنانکه منصور شیرازی گوید :

بیت

کشاده دیده بینا ستاره چون نر گس

در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج

ورتیج - بالفتح و تاء مکسور و یای معروف و جیم تازی در آخر ، مرغیست

شبیبه تیهو ، لیکن از و کوچکترو بهندی پودنه ، و بتازی سلوی گویند ، و وردیج بدال نیز آمده ، حکیم طرطری گوید :

بیت

کشته در چنگل عشق گرفتار دلم

همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر

ورج - بالفتح ، قدر و مرتبه ، و بمعنی کندن نیز آمده ، و بهر دو معنی ارج نیز گذشت ،

معزی گوید :

مصراع

ای بورج و کامرانی ثانی اسفندیار

و فردوسی گوید:

مصراع

ازولاجرم یافتی ورج وفر

و ابونصر احمد رافعی گوید :

بیت

سر افرازان دولت را بفر ایزدی یاور

ستمکاران ملت را بورج حیدری قاهر

و بکسر و او وفتح را داروییست که وج نیز گویند.

ورخچ - بفتحین و خاء ساکن و جیم فارسی در آخر ، زشت و کریه ، مرادف
فرخچ مرقوم ، خاقانی گوید :

بیت

بیش دل شان سپهر و انجم این بوده ورخچ و آن تخجم

وله :

بیت

نامم همای دولت شهباز نصرت است

نی کرکس ورخچ و نه زاغ تخجم است

وردنه - بالفتح و کسر دال ، چوبی که نان بدان پهن کنند، و واردن نیز گذشت.

وردو و وردو که - بالفتح و ضم دال ، خانه علفی که بهندی چهر گویند.

وردان - بالكسر و فتح دال مهمله ، زخ باشد که بهندی مسه گویند.

ورده - بالفتح و دال مفتوح ، برج کبوتر .

ورزو و ورزه - حاصل و کسب و برینقیاس ورزیدن و ورزش ، و کشت و زراعت،

و این معنی از معنی اول مأخوذ است ، زیرا که زراعت هم حاصل است ، و نیز عمل
و حرفت.

ورزی - مزارع و همچنین ورزگر مرادف برزگر .
 ورزگن - بالفتح وزای معجمه مفتوح و کاف عجمی مفتوح، کوزه پر آب.
 ورزم - بفتحین وزای منقوطه ساکن، آتش، سوزنی گوید:

بیت

تیر بر تاب تو در دیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم
 ورس - بالفتح، ریسمان و چوبی که درینی شتر کنند .
 ورساز - بالفتح، مرد ظریف و آراسته، و نام ولایتیست، عبدالواسع گوید:

بیت

تو کشیدی بجانب ورساز لشکری انبه و سپاه گران
 وورسازه نیز آمده، عماد گوید:

بیت

فر به کردی تو کون ایاورسازه چون دنبه گو سفند در شبغازه
 ورستاد - بفتحین، وظیفه مقرر که بدان اوقات گذر کنند، عسجدی گوید:

بیت

خدایا تو این جمله را دستگیر ورستاد جودت زما و امگیر
 ورسیج - بالفتح و کسر سین و یاء معروف و جیم تازی، سقف خانه که آسمانه
 نیز گویند، فخری گوید:

بیت

به بین که قبه تعظیم او کجا باشد
 چوهست کیوان صد پایه زیرش از ورسیج
 و در نسخه سروری بمعنی آستانه خانه گفته، و این معنی به بیت مذکور انطباق
 است .

ورشتك - بفتحین و شین منقوطه ساکن، کرباس که دران دارو به بندند، و در

بعضی فرهنگها و شرک بتقدیم شین و تاب را آورده اند، و در نسخه سروری و رشك بفتح داووشین و سکون را، کیسه دارو و و شرک بحذف تا نیز آورده .

ورستان - امت، و ورشنان بشین و نون نیز گفته اند، اما صیحیح بر پر و شانست، چنانکه گذشت .

ورغ - بالفتح، بندی که از چوب و علف و گل درپیش رود خانها بندنند مرادف برغ مرقوم، و نوروروشنی، شاعر گوید:

بیت

كل راجه بوی خیزد از ده گلاب زن

مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان

ورغست - بوزن و معنی برغست مرقوم .

ورقه - بفتح حین، نام عاشق گلشاه مرقوم .

ورقان - بالفتح و تشدید راء مفتوح، شفیع، مسعود غزنوی گوید:

بیت

دادم بده و گرنه کنم جان خویشتن مدح امیر گویم و آرم بورقان

لیکن ازین بیت بمعنی شفاعت ظاهر میشود .

ورك - بفتح حین، خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد، و نان پایان در تنور

سوزند .

وركار - بالفتح، رستنی که تنه ندارد چون خر بزه .

ورغوش - کوشواری که بگردن رسد .

وركوه - همان برکوه، که شهر است از عراق عجم، که ابرقوه معرب آنست .

وركاك - بالفتح، مرغیست مردارخوار، و در نسخه سروری گوید آنرا

شیر گنجشك گویند، و عربی صرد خوانند، فرخی گوید:

بیت

گر نگیرد بظالش اندر جای کمتر آید همای از ورکاک
 و درماندگی - بوزن درماندگی، درد شکم و درد روده و احشا.

ورنا - بوزن و معنی برنا.

ورل - بفتح حین، ریگ ماهی که شبیه سقنقور است، و فرق آنست که ورل دریا بان
 باشد، و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن، و سروی پهن است، و سر سقنقور باریک و کشیده،
 و رنگ ورل زرد و سرخی مایل و پوستش درشت و خشن، و رنگ سقنقور سبز و زرد و
 سیاه و سفید و پوستش املس.

ورنج - بفتح حین و نون ساکن، حریص، سوزنی گوید:

بیت

بظل همای همایون جاهت دوبازوی زاغ ورنج ارج کردم
 و ظاهر آدرین بیت بجای ورنج ورنج است، یعنی مکروه و زشت.

ورنجن - همان برنجن بوزن و معنی یعنی حلقه از نقره و طلا و غیر آن که زنان
 در دست و پای کنند، و آنچه در دست کنند دست ورنجن، و آنچه در پای کنند پای ورنجن
 گویند.

ورنجه - بفتح حین، حجره بالای حجره، و همچنین دروازه که بر باره نیز گویند،
 و نام مبارز لشکر روس.

ورنامه - بوزن و معنی بر نامه مرقوم، فردوسی گوید:

بیت

چو زان نامه ورنامه بر خوانده اند سخنهاى نغزش بر افشاندند
 و رهمین - بفتح و واواها، نانی که از جو و گندم بهم آمیخته بزند، و عبری علیث
 بوزن حدیث گویند.

وروغ - تیرگی و کدورت ضد فروغ، فخر گر گانی گوید:

بیت

بیاساقی آن آب آتش فروغ که از دل برد زنگ و از جان و روغ
بمعنی آروغ نیز آمده .

وریب - بوزن و معنی اریب یعنی محرف و کج .

الاستعارات

ورق باد - یعنی زبان ، جامی گوید :

بیت

حکم خدا ایست که از کاف کن بر ورق باد نویسد سخن
لیکن اگر کنایه از نفس باشد انساب است .
ورق برگردانیدن - یعنی تغییر اوضاع و اسلوب کردن ، ظهوری گوید :

بیت

ز گل زیباست درس یاری بلبل زهر کردن
بتحریرك صبا آخر ورق گر برنگرداند

مع الزاء التازی

وزك - بوزن و معنی وزغ، و در فرهنگ درخت پده .

وزرگ - بوزن و معنی بزرگ .

مع الزاء الفارسی

وژن - بفتح تین کثافت و نجاست ، رضی الدین نیشابوری گوید :

بیت

ازان ز زرق وریا گشت ظاهرش طاهر

که از نفاق درونه وژن نمی داند

وژنگ - بالضم وئانی مفتوح و نون ساکن و کاف عجمی، توز جگری که بالا-
ترازیپیکان بر تیر بیچند، منصور شیرازی گوید :

بیت

پی کمان ترا خون دشمن است سریش

پی سهام ترا از دل عدوست وژنگ

و در نسخه سروری بفتح حین پاره که بر جامه دوزند، و در نسخه میرزا پیوند و
آرایش جامه و پوستین که فراوین نیز گویند

وژول - بوزن و معنی بجزول یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی کنند، و
تقاضا وانگیز و برین قیاس وژولیدن یعنی تقاضا کردن، و برانگیختن کسی را بیکاری،
و همچنین وژوانده وژولیده، و در فرهنگ بفتح و او وضم نانی و واو مجهول، طعم شور، و
در نسخه سروری بمعنی شور با گفته.

وژوه - بالفتح و واو مجهول، چکیدن باران از سقف.

وژه - بفتح حین، وجب.

مع السین

وس - بوزن و معنی بس.

وستا - بوزن و معنی استا، که آنرا است نیز گویند.

وستو - بالفتح و تشدید سین مضموم، نام زنی زبان آور، و نزاع و مناقشه.

وستی - بالكسرو تاء مكسور و یای معروف، شرح و ترجمه.

وسن - بفتح حین، آلوده، امامی هروی گوید :

ایات

حضرتی کز قدر زبید گرچه از دامن همت نگرداند و سن
 حارسش کیوان و برجیسش ندیم آفتابش شمع و گردنش لکن
 و در نسخه سروری بشین معجمه گفته .
 وسناد - بالفتح، بسیار، رودکی گوید :

بیت

امروز باقبال تو ای میر خراسان
 هم نعمت و هم روی نکودارم وسناد
 و بشین معجمه نیز گفته اند، اما بشین مهمله اصح است .
 و سنی - بالفتح و کسر نون ، چون دوزن يك شوی داشته باشد، هر کدام دیگر
 را و سنی باشد، که انباغ نیز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

دوستان همه مانده و سنی شده اند
 هم از آنست که بامن نه درم ماند و نه زر
 و فخری گوید:

بیت

از مراعات عدل تو برخاست دشمنی از میان و سنی
 و سه - بفتح تین، چوب دستی، و قدرت و قوت، سوزنی گوید :

بیت

بوسه سر بکوب دشمن را من بکوبم اگر ترا و سه نیست
 لیکن در هر دو مصرع معنی چوب دستی نیز توان گفت. و بتشدید سین نیز آمده،
 چنانکه سوزنی گوید :

بیت

روز و شبان بگنبد سیمین شان زدیم هر ساعتی ز و سه سیمین یکی ستون

وسد - بوزن ومعنی بسد .

مع الشبن

وشاق - بالضم ، غلام بچه ترك واین ترکیبست .

وش - بالفتح ، خوب و خوش ، سنایی گوید :

بیت

باد گرچه وش آمد و دلکش بر حدث بگذرد نباشد وش
و بمعنی سره نیز آمده ، شاه داعی گوید :

بیت

عشق بودار گنج پنهان فی المثل نقد خود را کرده است وش از ازل
و شمله دستار که فش نیز گویند ، و بمعنی شبه و مانند معروف است ، و نام شهر است
از ترکستان ، که بافته ابریشم در آنجا بغایت زیبا و لطیف شود ، و بتشدید شین نیز آمده ،
وشی بتخفیف و تشدید ، جامه قیمتی منسوب بدان ، فردوسی گوید :

بیت

جهان بستد از بیت پرستان هند به تیغی که باشد چو وش پزند
و شالی - درم ده هفت ، و صحیح شیا نیست ، چنانکه گذشت .
وشت - بالفتح ، خوب و خوش مرادف وش مرقوم ، و بمعنی رقص و جست و خیز
نیز آمده ، و وشتن یعنی جستن و رقص کردن ، و برین قیاس وشته ، شاه قاسم انوار
گوید :

بیت

یارم زدر در آمد وشتن کنید وشتن
این خانه را ز وشتن گلشن کنید گلشن
وشرک - بالفتح ، همان ورشک و ورشتک یعنی کیسه که دران دارومی بندند .

وشکله - بالفتح ، دانه انگور که نخم درو باشد .

وشکل - درمویذ بمعنی قوچ جنگی اما اشعار بحرکت نکرده .

وشك - بالضم و فتح شین مشدد و مخفف ، همان اشه مرقوم که اشق معرب آنست .

وشکرده - همان واشکرده ، بمعنی چست و چالاک ، و در نسخه سروری بکسر واو کسی که در کاری تجربه کند ، و عاقبت آن اندیشد پس دران کار شروع کند ، و در سامی بضم واو کسر کاف آورده ، گفته که بربی شیخان گویند بوزن ریحان و برین قیاس وشکر دیدن و وشکریدن .

وشکدانه - بالضم ، دانه ون که بمربی حبه الخضر گویند .

وشگنه - بالفتح و کاف فارسی مفتوح ، آلت تناسل و بعضی وشنگه بتقدیم نون بر کاف گفته اند ، و ظاهراً صحیح شنگه است بحذف واو ، چنانکه گذشت .

وشکول - بالفتح ، همان بشکول یعنی جلد درکارها ، و در فرهنگ بکسر واو گفته .

وشم - بالفتح ، بخار عموماً و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصاً ، فردوسی گوید :

بیت

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون زوشم دهانش جهان تیره گون

و بالضم ، مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر از آن که بهندی پدنه^۱ گویند و چون قابوس که یکی از پادشاهان دیالمه است بشکار او میل تمام داشت به وشمگیر ملقب

۱۵- در بعض نسخ پدنه و صاحب سراج اللفات آورده که رشیدی گوید که بهندی پدنه گویند ، مولف (مصحح) گوید پدنه همچون جانوری نیست که کسی بشکار آن رغبت داشته باشد ، پس این جانور دیگر باشد و ظاهراً پدنه بیای موحد بود که بهندی بتبر گویند بیای موحد و تای هندی و بیای مجهول و رای مهمله لیکن پدنه زبان مغلان کابل است لفظ هندی نیست .

شد ، سنایی گوید:

بیت

فقه خوان ليك درجه‌نم جاه همچو قابوش وشمگیر مباحث
وبوسليك گوید:

بیت

در جنب علوه‌مت چرخ مانده وشم پیش چرخ است
وشمك - بفتح واو میم ، پافزارچرمین .
وشنگ - بفتح‌تین و سکون نون و در آخر کاف فارسی ، میل آهنی که بدان
پنبه دانه از پنبه بر آرند، شاعر گوید:

بیت

بکنی هر دو چشم خویش از بخل همچو حلاج دانه را بوشنگ
وتوده خر بوزه وامثال آن .
وشینه - بالفتح و ثانی مکسور، جوشن باشد، مرزبان پارسی گوید :
بالفتح و ثانی مکسور، جوشن باشد، مرزبان پارسی گوید :

بیت

تیر را ازوشینه بگذاری همچو خیاط سوزن ازوشی
وشیده - همان واشیده، یعنی پنبه ازهم جدا کرده .

مع الفین

وغستن - بفتح‌تین و سکون سین مهمله ، ظاهر آ و آشکارا کردن، و وغسته
یعنی ظاهر آ و آشکارا .
وغوغ - بفتح هر دو واو، آواز وزغ .

وغيث - بالفتح وكسر نانی وياء مجهول ، بسیار وانبوه، اسدی گوید:

بيت

برداغ شان نيستان و غيـث يله شير هر سو زاندازه بيش

مع القاف

وقواق - بالفتح، درختی است که بار آن بصورت آدمی و دیگر حیوانات باشد، و سخن گوید تا در درخت باشد، و بعضی گفته اند نام جزیره ایست، و کوهی است که این درخت در آن می باشد، واقواق نیز آمده، و بعضی گفته اند که واقواق ازان گویند که کلمه واقواق ازان درخت شنیده میشود، خاقانی گوید:

بيت

بسی نماند که^۱ بیروح^۲ در زمین ختن

سخن سرای شود چون درختك و قواق

و درختك دانانیز گویند، چنانکه گذشت.

مع الكاف الفارسی

و صال - بالضم، زغال و ظاهراً زکالست که بتصحیف خوانده اند.

مع اللام

ول - بالكسر، شكوفه عموماً، و شكوفه انگور خصوصاً که بتنازی تفاح الكرم گویند، و در نسخه سروری گفته که بزبان راجی بمعنی گل باشد.

ولانه - بالفتح، ریش باشد که بتنازی جراحت گویند، و در نسخه سروری والانه

۱۰- در بعض نسخ بیروح.

۲- در چاپ کلکته «بیروح».

نیز گفته .

ولاده - بالكسر وفتح دال ، در نسخه سروری چوب مدور که در کمر دوک
کنند منع ریسما نرا .

ولج - بفتح تین ، مرغی از تیهو کوچکتر که بهندی پودنه^۲ گویند ، و بعضی بجیم
فارسی گفته اند ، خسرو گوید :

بیت

پخته بسی مرغ بصد گونه طرز از ولج و تیهو و دراج و چرز
و بسکون لام نیز در شعر آمده ، مولانا مطهر کری در مذمت اسپ گوید :

بیت

چوزه را ماند اگر چوزه بود در تنه زین
ولج را ماند اگر ولج بود آخر زاد
ولغونه - بوزن و معنی گلگونه .

ولخ - بفتح تین و خاء معجمه در آخر ، قلعه ایست ، خسرو گوید :

بیت

کر بسان قلعه خیبر ولخ گشت استوار
و اندران چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر

ولوله - شور و غوغا ، و در عربی واویلا گویند .

ولوالی - بالفتح ، بلغت سمرقند چرب روده باشد .

وله - بفتح تین و اخفاءها ، خشمگین ، و در نسخه سروری بمعنی خشم گفته ، و به
تشدید لام نیز آورده .

ولین - بکسر تین و یای معروف ، قوباکه بهندی داد گویند .

مع النون

ون - بالفتح ، شبیه ومانند، مرادف وان مرقوم ، منوچهری گوید:

بیت

یوز جستی رنگ فعلی گرك پویی غرم تگ

ببرجه آهو دوی روباه حیلله کورون

وهمان بن مرقوم که بتازی حبة الخضرا گویند .

ونج - بفتحین وجیم تازی در آخر ، زشت باشد و مبرم و ناخوش ، سنایی

گوید :

بیت

سوی خانه دوست ناید چون قوی شد^۱ بامجب

وزستانه در نجنبند چون ونج باشد گدا

ودر نسخه سروری بفتح واو و سکون نون کنجشك باشد .

ونجنگ - بفتح واو و جیم و نون دوم، ریحان، خسرو گوید :

بیت

ونجنگ را همی نمونه کند در گلستان بزلف ونجنگی

ونده - تره تیزك .

ونگ - بالفتح و کاف فارسی در آخر، مفلس و تهی دست و درویش ، سوزنی

گوید :

بیت

زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من

از هزل وجد تونگرم از زروسیم ونگ

۱۰- در نسخه جهانگیری: باشد معب وهو الاصح.

وله :

بیت

منت پذیر باشی منت نهنده نی کز تو غنی شوند بروزی هزار و ننگ
و بمعنی کزیه و رکیک نیز آورده اند، و بفتح تین، نوعی از گربه که دم ندارد
و بتازی و بر گویند.

وننگ - بفتح تین و نون دوم ساکن، در نسخه میرزا، و در فرهنگ ریسمانی
که سر او دو جانب بندند، و خوشه های انگور بیارزند، و در نسخه سروری چوب خوشه
انگور که انگور آب ازان خورد، و در نسخه وفایی بمعنی سرتاک بریده، فرخی
گوید :

بیت

شاد باش ای دو چشم دشمن تو سال و ماه از گریستن و چو و ننگ
و سوزنی گوید:

بیت

نبود عجب ز دولت شاه ار بنام او
کردد رحیق مختوم انگور بر و ننگ
و نثر - بالفتح، یعنی صمغ ون، چه ژو بمعنی صمغ باشد.

مع الیاء

وه - کلمه ایست که در محل تعسین گویند.
وهر - بالفتح، نام ولایتی است.
وهشت - بفتح و او و شین معجمه، و بکسر او و ها نیز گفته اند، چهارم روز
خمسه مسترقه، و بجای ها خا نیز خوانده اند.
وهل - بالضم، درخت صنوبر.

وهنگ - بفتح تین و سکون نون ، حلقه چوین که برپا زنند ، شاعر گوید:

بیت

چون برون کرد ازو بزور وهنگ
در زمان در کشید محکم تنگ
و تخمی که زنان برای فربهی خوردند، و عظیم نرم بود و لعاب باز دهد همچو اسپغول،
و نیز دم آب که باز خورند .

مع الیاء

وی - بالفتح، بمعنی او و بمعنی وای نیز آمده ، شاعر گوید:

بیت

نه زمن یاد میکنی نه دلم شاد میکنی
همه بیداد میکنی وی ازین شوخی تووی
و در فرهنگ بمعنی مقدار آورده، چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند، و غله دهد،
گویند صدوی غله داد، و اگر سوداگری دو مثل خرید سود کند، گویند که دووی کفایت
کرد ، نزاری گوید :

بیت

کر صالح و کر فاسق بر فطرت خویشم من
گو تخم نکو بفشان و زماستان ده وی
و بالعکس، کلمه که زنان در وقت تعجب و حیرت گویند:

بیت

بحیرت گفت زالی مولع زر که وی جان مادر جان مادر

ویدا - بالكسر ویای معروف ، گم شده ، فخری گوید:

بیت

چو نسل آدمیان باد دولتش باقی

چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا

و در نسخه سروری بفتح واو گفته بوژن پیدا .

ویدستر - یعنی بیدستر که چند خایه اوست .

ویدیدن - بفتح واو و سکون هردویا ، چاره جستن ، ویدیده چاره جسته .

ویر - بالكسر و یای معروف ، فهم و ادراك ، و حفظ چیزی ، مجد همگر

گوید :

بیت

چه افتادای عزیزان مر شمارا که شد یکبارتان یادمن ازویر

و ناصر خسرو گوید:

بیت

زین بدکنش حذرکن وزین بس دروغ او

می نوش گر بهوش بصیری و تیز ویر

و بمعنی فریاد و فغان نیز آمده ، سنایی گوید:

بیت

ای جوان زیر چرخ پیرمباش یا ز دورانش در زحیرمباش

یا برو نشو ز چرخ چون مردان ورنه باوا^۱ ووی و ویرمباش

و دهی است از مضافات اصفهان ، غزالی گوید:

بیت

دل زمن بردند و دارندش بدام زلف بند

لاله رخساران ویر و سر و قدان هرند

۱۰- در نسخه چهار انگیری باوای ووی و ویرمباش

ویای مجهول ، احمق باشد .

ویره - بفتح، رستنی که ساق ندارد، و بر درخت پیچد و بالا رود، و یا بر زمین پهن شود چون خربزه و کدو و عشق بیچه .

ویژ ویزه - بیای مجهول وزای فارسی ، خاصه، اسدی گوید :

بیت

صدوسی سپر ویژه شه ز زر غلافش ز دیبا نگارش کهر
و فردوسی گوید:

بیت

بفرمود تانودر آمد به پیش ابا ویزگان و بزرگان خویش
و خالص و بیغش، مسعود گوید:

بیت

ویژه می کهنه کش گشت چو گیتی جوان

دل چو سبک شد ز عشق درده رطل گران

ویک - بیای معروف ، کلمه ایست که چون از چیزی نفرت نمایند گویند، مرادف وی که مرقوم شد، و بیاء مجهول، بجای وبعك استعمال کنند که کلمه ترحم است ، فردوسی گوید :

بیت

سخن گفتن خوب و کردار نیک نگردد کهن تا جهانست ویک
و شمس فخری بمعنی وای آورده ، و گفته :

بیت

گری فلک شکایت آرد کسی ز شاه

پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک ویک

و در تحفه نیز بدین معنی آورده ، و تحقیق آنست که ویک مخفف و یحک و مخفف و یلک هر دو می تواند بود، پس بهر دو معنی صحیح است .
ویل - بالکسر و یای معروف، ظفر، فخری گوید :

بیت

او چو خورشید و خصم چون ذره است
ذره بر مهر چون بیاید ویل
ویسلان - بیای مجهول ، ناغه بود که کار پیوسته از اول تا آخر نکنند، و در میان گذارند .

ویله - بالکسر و یای مجهول ، فریاد و آواز بلند ، فردوسی گوید :

بیت

چو رعد خروشان یکی ویله کرد تو گفتی بدید دشت نبرد
و مجد همگر گوید :

بیت

باز دانی بعلم منطق طیر لحن موسیچه راز ویله زاغ
و در نسخه سروری بفتح واو بمعنی واویلا آورده .
ویس و ویسه - بالکسر، نام معشوق رامی .
ویشه - بوزن و معنی بیشه .
ویشیده - بوزن پیچیده گسترده باشد .
ویم - بالکسر و یای معروف ، گلابه که بالای کهگل مانند ، سوزنی گوید :

بیت

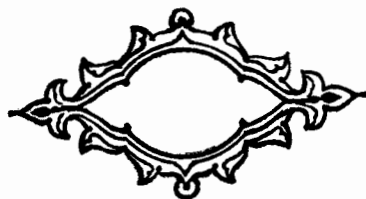
سرای خود را کرده ستانۀ زرین
بسقف خانه پدر بر ندیده کهگل و ویم

وین - بیای معروف، رنگ ولون .

ویند - بوزن ومعنی بیند .

ویند اناک - بکسر واو وفتح هر دو نون ، نافه مشک .

ویو - بوزن ومعنی بیو، یعنی عروس، چنانکه گذشت.



باب الهاء مع الالف

ها - یعنی اینك ، خاقانی گوید :

بیت

كعبه چكنی بسا حجرا لاسود و زمزم

ها عارض وزلف و خط ترکان خطایی

هادرویش - نام دشتی است مابین خجند و کند بادام، و درین دشت همیشه باد میوزد، و گویند ابتدای آن باد مرغستانست که در مشرق این دشت است، و آنجا خجند که در مغرب این دشت است، و باد همیشه در نهایت تندى و شدت میوزد، و جه تسمیه آنکه جمعی از درویشان دران بادیه واقع می شوند، و باد تندى میوزد بمثابه که آن درویشان یکدیگر را گم میکنند، و هادرویش، هادرویش! گفته همگی دران دشت هلاک میشوند.

هادوری - بضم دال، نوعی از گدای مبرم، سنایی گوید :

بیت

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری هادوریان کوی و گدایان بر زنند
واخسیکتی گوید:

بیت

معیشتی نه که با عزت و قناعت آن بهردی نروم چون گدای هادوری
هار - چیزی که بترتیب پی درهم^۱ درآورده باشند عموماً، و جواهر و غیره.

۱۰- و ربك استغ: پی هم درآورده باشند و جواهر و غیره که بترتیب در رشته کشند.

جواهر که بترتیب در رشته کنند ، و گوشت کنندیده ، و دیوانه عموماً ، و حیوان دیوانه
مثل سنگ خصوصاً ، و بمعنی گردن نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

گریزان سواران فروزان شمار بران باد پایان آهخته هار
لیکن در نسخه میرزا بمعنی مهار آورده ، و بمعنی سرکین آدمی و سایر حیوانات ،
سنایی گوید :

بیت

صورت بخل^۱ آنکه زردار است تیز با هار و کون با هار است
و مختاری گوید :

بیت

ترش بچهره و دندانش چون تراش^۲ نار
کره بروی و میان پاش^۲ پر گروه هار
هاری - کناس زیرا که هار یعنی سرکین را بر میدارد .
هاژ و هاژ و هاژه - متحیر و فرو مانده و خاموش که از حسرت بر یکجای فرو -
مانده و واله شده باشد ، و هاژ و ییدن حیران شدن و فرو ماندن ، ناصر خسرو
گوید :

بیت

همواره همیرو سپس دانش زیرا که
کنده بود آن آب که استاده بود هاژ^۳

۱- در بعضی نسخ نعل.

۲- در بعضی نسخ بر .

۳- در یک نسخه ؛ و فخری گوید :

بیت

فلک گرچه بیش از قیاس است و وهم بر همت تو حقیر است و هاژ

ودر فر هنگک بمعنی زبون و حقیر گفته و همین بیت آورده .

هاژیدن - بکسر زاء معجمه ، نگریستن .

هاس - بمعنی دیگر باشد ، مختاری گوید :

بیت

طیبتی کردم و پشیمانم تاچنین چیز ها نگویم هاس

هاک - بوزن و معنی خاک مرقوم یعنی تخم مرغ

هاکره و ها کله - بکاف موقوف ، کسی که در سخن زبانش بگیرد ، و بتازی الکن

گویند ، مؤلف تاریخ معجم گوید :

بیت

بدور معدلتش رهنشان دزد از بیم

شدند ها کره از کاف کاروان گفتن

لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد برین وجه :

بیت

زعین عدلش زای زبان دزد براه چوها کره شود از کاف کاروان گفتن

و برین تقدیر دو کلمه است ها جداست و کره جداست .

هال - دو میل که هر طرف میدان سازند ، تاچوگان بازان گوی از میان آن بگذرانند ،

مولوی گوید :

بیت

شاد باش ای مقبل فرخنده فال گوی معنی را همی برسوی هال

و قرار و آرام ، سوزنی گوید :

بیت

نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانکه

نه خواب ماند قرار و نه هوش ماند و نه هال

و مرادف هیل یعنی الاچی که بتازی قافله گویند نیز آمده، لیکن بدین معنی
عریست .

هاله - دایره گرد ماه، لیکن بدین معنی عریست، و آرام گرفته و قرار یافته و
این معنی از هال مأخوذ است، و نوعی از هیزم که بجای مشعلها سوزند، و در فرهنگ
بمعنی مفتن و مفسد نیز آورده، و بمعنی رنگ و لون نیز گفته، ادیب صابر بهر دو معنی
گوید:

بیت

رنجم همیشه هست ز دست دلالة
دلالة که هست بهر خانه هاله
برداشت آن عروس و در آورد پیش من
و انگیخت در برم زنگی زرد هاله
هامال - قرین و همتا مرادف همال، خسروی گوید:

بیت

این آتش و این باد و سوم آب و دگر خاک
مر چار موافق نه بیکجا و نه هامال
هاماوران - بلادیمن که هاموران گویند، و بعضی گویند از بلاد شامست بمعنی
بلادیمن، فردوسی گوید:

بیت

جهانی پر آشوب لشکر شدند بهاموران جمله یکسر شدند
هامواردهامواره - یعنی همیشه، زجاجی گوید:

بیت

برفتند گردنکشان هاموار بنزدیک مستظهر کامکار
هامراه - یعنی همراه، فردوسی گوید:

بیت

سك و گرك و همسايه و هامراه
 بدنش همه سال پويان براه
 هامون - دشت وزمين هموار .
 هامی - سرگشته و سرگردان .
 هاميان - يعنی هميان، لامعی جرجانی گوید:

بیت

بازر^۱ چو باز گردد از بیم آن بود
 ز ایرش را که بگسلد از هامیان میان
 هامرز - بفتح میم و سکون زاء معجمه در آخر ، بلغت پهلوی بمعنی برخیز
 باشد .
 هانی - بنون مکسور، بلغت پهلوی بمعنی بنشین بود ، و در فرهنگ این هردو
 لغت از تاریخ طبری نقل کرده .
 هان - کلمه ایست که در محل تاکید گویند، خواه در اعراض و خواه در غیر آن .
 هایاهای .. شور و غوغای ماتم .
 هایاهوی - شور و غوغای شادی ، انوری گوید :

بیت

فلک از مجلس انس تو پراز هایاهوی
 عالم از گریه خصم تو پراز هایاهای
 هاینه و هایینه - مخفف هر آینه .

الاستعارات

هادی مهدی غلام - یعنی سرور کاینات .

۱۰ - در بعضی نسخ یازر، و در نسخه‌های انگیری مصراع اول چنین آورده: و یار ارچه یار کرده
 زویم آن بود .

هاروت فن - یعنی ساحر .

مع الباء التازی

هباك - بالفتح ، فرق سر ، فردوسی گوید :

بیت

یکی گرز زد ترك را بر هباك كز اسپ اندر آمد هماندم بنخاك
هبد - بفتح تین ، ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند ، و بعضی بیاء فارسی
گفته اند ، و در نسخه سروری گوید بفتح ها و سکون یاء حطی چیزی که خرمن بآن بیاد
دهند تا کاه از دانه جدا شود ، و گفته که در مویید بفتح ها و بای موحدہ آورده .
هبر - بفتح تین ، چرك وریم ، پور بها گوید :

بیت

كس چو چاهيست برزخون وهبر مردم از وی چكار يابد وفر
و سنایی گوید :

بیت

دشمنان بد جگر که رابسنبنند از كلوخ
دوستان نيك دل را خم بشویند از هبر
هباك - بفتح تین و كاف تازی در آخر ، كف دست باشد .

مع الباء الفارسی

هباك - بالضم ، تارك سر ، و در نسخه سروری بفتح ها و باء تازی گفته ، چنانکه
گذشت .

هیون - بوزن و معنی ایون یعنی افیون ، ناصر خسرو گوید :

بیت

دادکن ارنام نیک خواهی زیرا که
عقل ترا هزل دشمن است چو هیبون

مع الجیم التازی

هج - بالفتح ، راست و ایستاده مانند علم و ستون و چون چیزی بر زمین افتاده
باشد، و راست کنند، گویند هج کرد یعنی راست کرد ، فخری گوید :

مصراع

از نیزه او کرد علمهای ظفر هج

و منجیک گوید :

مصراع

کردون علم حکمت بر بام تو هج کرد

هجاور - بفتح حین، شهر است منسوب به خوبریان ، پور بها گوید :

بیت

ای کرده روح بالبال تونو کری معشوق از بکی و نگار هجاوری
هچند - بفتح حین ، سبز است که بر غست نیز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ کلناز باشد هچند
هجیر - بالفتح و یاء معروف ، پسر گودرز که سهراب او را وقتی که بایران
میرفت، در پای قلعه سپید^۱ که در سبز و اراست، در جنگ زنده گرفت ، فردوسی گوید :

بیت

هجیر دلاور میانرا به بست بران باره تیزتگ بر نشست

۱۰- در اکثر نسخ سپندورو، سپند و مرقوم است و آن تصحیف سپیدوز است .

وبالضم، همان حجیر یعنی پسندیده و نیکو، سوزنی گوید:

بیت

سیرت ببرج لهر و طرب باد سال و ماه

با طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان

و ظاهراً^۱ نام آن دلاور نیز بضم است، و از پسندیده اخذ بفتح تین کرده اند.

مع الدال

هدنج و هدنگ - خنک^۲ باشد.

هده - بالضم، بمعنی حق باشد مرادف هوده، و بیهوده و بیهده ازین مأخوذ است،

و در نسخه سروری بمعنی فایده و نفع گفته، قطران گوید:

بیت

مهر خواهی زمن و بدمهری هده خواهی زمن و بیهده

الاستعارات

هدیه جان - یعنی خط و مکتوب، خاقانی گوید:

مصراع

هدیه جانم روان دارید بردست صبا

هدیه دادن - زری که بقرا بعد از طعام خوردن دهند، و دندان مزد نیز گویند.

مع الراء

هر - بالفتح، کلمه ایست که افاده معنی عموم کند، ودانه که میان گندم روید

۱۰ - ظاهراً در دو نسخه نیامده است و در همه پنج نسخه که آمده « و از پسندیده اخذ بفتح تین کرده اند » مرقوم است. توضیح آنکه، در نسخه متعلق به جناب آقای سرتیپ سرود، چنین آمده

است « لیکن نام بهلوان نیز ازین معنی مأخوذ است، پس آن نیز بضم ها باید. » م.ع

۲۰ - در یک نسخه اسب خنک.

و خوردن آن مضر بود، بنابراین از میان گندم جدا کنند، لیکن در نسخه سروری گفته که بضم هاست، و در فرهنگ بفتح آورده، و بضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن، و از جای رفتن دل بود؛ و بالکسر کلمه که بدان کوسفند را بسوی خود خوانند، لیکن بدین معنی عربیست، و بتشدید راست.

هرا - بالفتح و تشدید را، ساخت اسپ چون سینه بند، و لجام و غیره، و در فرهنگ گفته که گلوله‌های زرین و سیمین که در ساخت اسپ تعبیه کنند، بنا بر مشابَهت آن به لیل که آنرا هرا گویند، و بعضی شعرای متقدمین و متأخرین بمعنی ساخت اسپ نظم نموده اند، هیچ معلوم نیست که بآن معنی نرسیده اند یا آنکه بدین معنی نیز آمده، و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیل هندو است و در فارسی نیامده، و بالضم، ترس و بیم، و درخشیدن شمشیر، نظامی بهر دو معنی گوید:

بیت

زهرای حمله زهرای تیغ شده آب خون در دل تند میخ
و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش، فردوسی در صف شب گوید:

بیت

نه آوای مرغ و نه هرای دد \ زمانه زبان بسته از نیک و بد
و در نسخه سروری بفتح ها گفته، و بالکسر، فرو ریختن، و نام شهر هری، نظامی گوید:

بیت

به هرای گنجش چویدرام کرد به پهلوزبانش هری نام کرد
و در بعضی ازین معانی تأمل است.

هراس - بالفتح، ده ختی است بسیار خار، و بالکسر، ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و هراسد و هراسید.

هراسه - بالکسر، چوبی که میان کشتزار استاده کنند، و گاه آنه به بندند و گاه

صورت سازند که جانوران بهراسند، و از ترس بکشتزار نیایند، و بتازی محذار
گویند.

هراش - بالفتح، قی واستفراغ، شهید گوید:

بیت

زچه توبه نکند خواجه که هر جا که رود

قدحی می نخورده کند زود هراش

هر آینه و هر آئینه - ناچار و بیشک.

هر پاسپ - بالفتح و سین موقوف و هر دو باء عجمی، ستاره سیاره و جمع او: هر-
پاسبان باشد.

هر بد - بالكسر و بای مفتوح، پرستنده آتش، هر بد معرب آن بکسر با و ذال

معجمه.

هر شه - بالكسر و شین منقوطه، عشق پیچه کذا فی الاختیارات.

هر بو - بالفتح و ضم باء موحد، در نسخه سروری کلیست شبیه بریحان،
اخسیکتی گوید:

مصراع

اگر چه هر بو چون ضمیران بود در شکل

کجا توان شبه ضمیر بهر بو کرد

هر کاره - بالفتح، دیک سنگین سر کشاده که در آن آتش و جز آن پزند، و به

خراسان معروف است، فردوسی گوید:

بیت

بیامد زن از خانه باشوی گفت که هر کاره و آتش آورده افت

هر گ - بالضم و کاف فارسی، بیعقل و مبهوت.

هرماس - بالضم، اهرمن، ناصر خسرو گوید:

بیت

از ره نام همچو یکدگرند سوی بیعقل هر مس وهر ماس
 هرمز و هرمزد وهر مس وهر مست - نام مشتری، وششم روز از هر ماه شمسی،
 وفرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمز بدو متعلق است، و نام پسر نوشیروان،
 و نام پسر بهمن بن اسفندیار، و بندر معروف برکناردریا، و نام عاشق گل، نزاری گوید:

مصراع

بلبل هرمز صفت در طلب وصل گل
 و کتاب گل وهرمز شیخ عطار در بیان قصه ایشان معروف است.
 هرنفد - بالكسر و فتح دوم و سکون نون، رودیست در نواحی جرجان که
 منبعش کوههای ری باشد و از جوانب چشمها بدان میریزد و رودی عظیم میگردد
 چنانکه هیچکس را قدرت عبور از آن نباشد، ابن یمن گوید:

بیت

سخن چشمه چشم که هر ندیست روان
 چون هرنش بروانی سوی جرجان که برد

و قصبه ایست از نواحی صفاهان.

هرو - بالفتح و واو در آخر، دلیر و در نسخه سروری بزاء معجمه آورده و گفته
 و گفته که اشعار بحر کتش نکرده اند.

هروانه - بالفتح، شکنجه و عذاب و هروانگه جای عذاب و شکنجه، و دار الشفا
 زیرا که دیوانگان را در آنجا بشکنجه کشند، و گاهی هروانه بمعنی دار الشفا نیز استعمال
 کنند، فردوسی گوید:

بیت

بفرمود کین را بهروانگه برند و کنندش همانجانبه
 و فخری گوید:

بیت

هست دیوانه حکم کن شاهها تا برندش بسوی هروانه
هروی - ^۱ بکسرها وواو، دانه ایست مانند ماش که در میان باقلا بود.
هرو توم - بالفتح وضم را و تاء فوقانی و هرد و واو مجهول، اسپغول و بحذف
واو اول و سکون را نیز آمده.
هروک - بفتح ها وواو، نام خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این لغت از
جاماسپ نامه نوشته شد.

هروم - بفتح ها وضم را، نام ولایت بردع، نظامی گوید:

بیت

هرومش لقب بود از آغاز کار کنون بردعش خواند آموزگار
و در فرهنگ ^۲ گفته که نام پهلوانیست، و همین بیت آورده بردعی خوانده، و سهوی
عظیم کرده.

هره - بالضم و تشدید را، مقعد، روحی سمرقندی گوید، در صعوبت راه:

بیت

کوهش بسان هره در آورده سر بهم
دستش بسان شله نهاده زهار باز
وزکی مراغی در وصف زشتی و تنگی کاغذ گوید:

بیت

تنک و تاریک چون درهره زشت و بد، رنگ همچو بام زهار

۱۰- در اکثر نسخ همچنین اعنی هروی بیابند و او مرقوم است، و همان در سراج اللغات از رشیدی منقول است، اما در دو نسخه هرو بلام بدو آمده و این موافق سروری و برهان است.
۲۰- قوله در فرهنگ گفته اند در همه نسخ موجوده مرقوم است، اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیری که از لفظ فرهنگ همان متبادر است وارد نمی شود چه در آن لفظ هروم را بمعنی نام پهلوانی و نام شهری هردو آورده و شعر نظامی به سند معنی دوم آورده نه اول.

و گیاهی است که میان جو و گندم روید، و غوره کندکنگره دار، و دران چنددانه باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد، و کالبنگ و هر بنک بالضم، نیز گویند.
 هرین - بالضم و کسر رای مشدد، آواز مهیب، مانند آواز سیب و وحوش که هر آن نیز گویند.

هریوه - بکسر تین ویای مجهول و واو مفتوح، منسوب بشهر هری عموماً، و زر خالص رایج خصوصاً، وزن فاحشه، ابوالحسن شهید گوید:

بیت

چند بر دار داین هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش
 راست گویی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش
 هرگز - یعنی هیچ وقت و زمان، و همیشه و لایزال، و هر گزی یعنی پاینده و باقی، ناصر خسرو گوید:

بیت

هر چه او برود هر گزی نباشد او هر گزی و باقی او زوالست

الاستعارات

هر هفت - زینت و زیب، و هفت و نه نیز خوانند، و آرایش هفتگانه را گویند، یعنی حنا و رسمه و کلکونه و سپید آب و زراک و غالیه و برمه.

مع الزاء النازی

هزار - عدد معروف، و بلبل، هزاران جمع آن، لیکن ازین بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود:

مصراع

عند لیبان راجه پیش آمد هزاران راجه شد

و هزار داستان^۱ و هزار آوازیز گویند .

هزاراسپ - قلعه ایست از مضافات خراسان .

هزار بر - بضم باء موحدده ، قلعه ایست از ولایت خراسان .

هزارتابه - نامیست از نامه های آفتاب ، سیف گوید :

بیت

تا می تابد هزارتابه از گنبد این کتانه طارم

هزار چشمه - ریشی است که بیشتر بر پشت آدمی بر آید ، و بتازی سرطان گویند ،

و بعضی گویند از قسم سرطان است که کفگیرك نیز گویند .

هزارخانه و هزارتو - یعنی شکنجه .

هزاررخشان - گیاهی است که میوه آن مانند خوشه انگور باشد ، و پوست آن

ستبر و درد باغت بکار آید .

هزاک - بالضم ، ابله و نادان که بسخن زود فریفته شود ، و در نسخه سروری بفتح

آورده ، و گفته که ابو حفص بمعنی زبون گفته ، دقیقی گوید :

بیت

بباید داشت دایم خویش را راست نباید بود مردم را هزاک

هزد - بفتح تین ، همان بیدستر یعنی سگ آبی که هم در آب و هم در خشکی

زندگانی کند .

هزدگند - جند بیدستر یعنی خایه آن که از دواهای مقرر است .

هزمان - بالفتح ، مخفف هر زمان ، خاقانی گوید :

مصراع

نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره هزمانش

۱۰- دوسه نسخه : هزار داستان و هزار داستان و هزار آواز گویند ، در يك نسخه هزار آواز ، بدون

۱۱- معجمه در آخر و در بواقی با آن و مشهور اول است .

هزینه - بالفتح و کسر زاء، خرج باشد، چنانکه حکیم سنایی گوید،^۱ در کتابتی نوشته، که خزینة دولتی که هزینه خواهش روح القدس است، بر کلبه کلاب دین قیاس مکن؛ فردوسی گوید:

بیت

هزینه باندازه گنج کن دل ازیشی گنج بی رنج کن
و کمال گوید:

بیت

کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر
ور اندکی بماند ازان هم برای تست
و بمعنی نفقة عیال نیز گفته اند، و در نسخه سروری وظیفه هر روزه، ابوالفرج^۲ گوید:

بیت

همه عالم عیال جود ویند او دهدشان هزینه و کاین
و در فرهنگ گوید که گاهی بمعنی خزانه اطلاق کنند، چنانکه در تفسیر حسینی نقل کرده، در تفسیر آیه و الذین یکنزون الذهب، که اگر دیگران هزینه مال کنند، تو خزینة اعمال کن، اگر دیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جو.
هزار میخ - یعنی فلك
هزار میخی - زنده درویشان.

مع الزاء الفارسی

هژیر - بالضم، بوزن، و معنی حجیر مرقوم یعنی خوب و نیکو، دقیقی گوید:

۱۰ - لفظ گوید در همه نسخ موجوده مرقوم است اما اسقاط آن اولی است، چه ازجهانگیری معلوم می شود، که حکیم سنایی این عبارت را در جواب ناجری که کمان دزدی به شاگرد او کرده بود مرقوم ساخته؛ توضیح آنکه، کتابت مورد بحث که طبع و منتشر شده است، از طرف حکیم سنایی به حکیم عمر خیام نوشته شده، در دفاع از شاگرد خویش، و رفع اتهامات منسوبه بوی. م. ع.
۲ - در چاپ کلکته «ابوالفرج» با حای خطی.

مصراع

ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر
و در نسخه سروری بفتح ها گفته .

هژهار - بفتح هردوها ، دندان زیاده که اسب را بدید آید .

مع الشین

هستو - بالفتح ، بوزن و معنی خستو ، یعنی مقرو معترف ، و در فرهنگ بمعنی
حقیقت اشیا نیز گفته ، اسدی گوید :

بیت

بهستیش هستوشدی از نخست اگر خویشان را شناسی درست
هستودان - بالفتح ، پادشاهی از پادشاهان آذربایجان که ممدوح قطران
است .

هسر - بفتح حین ، یخ و هسیر باضافه یا نیز آمده ، لیکن اصح هسر بهمیم است ،
چنانکه گذشت .

هسد - بفتح حین ، غله برافشان که آنرا چهچ نیز گویند .

هستره - بفتح ها و تاء قرشت ، جوالی که بر پشت الاغ اندازند ، و بآن خشت و
جز آن کشند ، و زبر نیز گویند ، چنانکه گذشت .

مع الشین

هش - بالفتح ، رفتن ، و گل ولا ، و بالضم ، زیر کی ، و جانرا نیز گویند ، و بهر دو معنی
هوش مرادف آنست .

هشپك - بضم ها و باء فارسی و فتح لام ، صغیری که دو انگشت را در دهان

کرده بتندی باد کنند تا صدابر آید، چنانکه کبوتر بازان کنند .

هشت دهان - گلیست که آنرا خیر و گویند، و در اختیارات بدیعی نوشته که عود
هندیست .

هشتن - بالکسر، رها کردن و فرو گذاشتن، و برین قیاس هشت و هشته .

هشتویش - بالفتح و کسرتا و واو و یای مجهول و شین منقوطة در آخر، روز
پنجم از خمسة مسترقة .

هشنگ - بفتحین و سکون نون و کاف فارسی در آخر، مردبی سروپا.

هشوار و هشیور و هشیوار - یعنی مرد هوشیار، فردوسی گوید :

بیت

خبر یافت لختی شه کاردان هشیوار و باهنگ و بسیار دان

هشومند - بالضم، یعنی هوشمند، فردوسی گوید :

بیت

ز تخمی که کشتی درین رودبار ترا داد ای نا هشومند بار

هشو - بالضم، یعنی هوش .

الاستعارات

هشت باغ و هشت بستان و هشت منظر^۱ یعنی هشت بهشت .

مع الفاء

هف هف - بفتح هر دو ها، بانک سک .

هفت - ^۱ بالضم ، هر دمی که از آب و شراب و هر مایع فرو کشند، و بتر کی قرت گویند، جامی گوید :

بیت

برف و دوشاب مفت میخور دیم هر یکی هفت هفت میخور دیم
و بالکسر ، اندک خشکی که بعد از تری پدید آید .
هفت اندام - رک معروف که چون بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود
و بتازی نهر البدن و اکهل گویند .
هفت برادران و هفت داوران و هفت اورنگ - بنات النعش .
هفت برگ - گیاهی است که مازربون نیز گویند .
هفت رنگ - کلیست که هفت رنگ دارد ، اسدی گوید :

بیت

هزاران صفت گل دمیده ز سنگ
ز صد برگ و دوروی و از هفت رنگ
و در اختیارات گوید: خیری بنفش است .
هفت زرده - بهترین زر گسها است که صد برگ نیز گویند، و بتازی عبر مضاعف
خوانند .

هفتك - ربع كلام الله .

هفوش - بفتحها و واو ، نوعی است از طعام .

الاستعارات

هفتاد و دوشاخ و هفتاد و دو کیش - یعنی هفتاد و دو ملت .
هفت اژدها هفت آینه و هفت آئینه خود بین و هفت چشم چرخ و هفت چشم

خراس و هفت درو و هفت دستنبو و هفت رخشان و هفت گیسودار چرخ و هفت مهره
زربین و هفت نوبتی چرخ - سبع سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

در کف بخت بلندش ز اختران هفت دستنبوی زیبا دیده ام
هفت آسیا و هفت بام و هفت پرگار و هفت پوست و هفت چتر آبگون و هفت
خراس و هفت خروار کوس و هفت نیم خایه میفا - یعنی افلاك .
هفت پدر - یعنی هفت فلک و سبعة سیاره را^۱ نیز گویند .
هفت پرده - هفت آسمان و هفت پرده چشم .
هفت پیگر - یعنی سبعة سیاره ، و هفت قرا ، و هفت فلک .
هفت تنان و هفت مردان - اصحاب کهف و ابدال .
هفت دور - یعنی هفت هزار سال که هر هزار بستاره تعلق دارد .
هفت ده - آراسته و زیور پوشیده ، و بکسر دال ، کنایه از هفت فلک ، و هفت
کشور است .

هفت دانه - یعنی آتش عاشورا .

هفت راه - یعنی هفت پرده چشم ، حافظ راست :

بیت

اشك حرم نشین نهانخانه مرا از سوی هفت راه بیابان میکشی
هفت کار - یعنی چیز هفت رنگ ، ابن یمن گوید :

بیت

باز فراش چمن یعنی نسیم نو بهار
بر چمن گسترده فرشی از پرند هفت کار

هفت گاه - یعنی هفت فلک ، و هفت کشور .

۱۰- در بعض نسخ : نیز بطریق کنایه گویند .

هفت گنجینه - یعنی زرو نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و برنج .

هفت گیسو دار - یعنی هفت سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

درر کابش هفت گیسو دار و شش خاتون ردیف

بر سرش هر هفت و شش عقد جهان^۱ افشاندند

هفت و شش - یعنی سبعة سیاره و شش جهت .

هفت و نه - یعنی ، زیب و زینت ، و آنرا هر هفت نیز گویند ، امید اومکی^۲

گوید :

بیت

عروس دولت تو باد هفت و نه کرده

بیام قصر جلال تو تا ابد مسکون

هفت آبا و هفت بناد هفت بینان و هفت پرده ازرق و هفت خضرا و هفت سقف

و هفت طارم و هفت قلعه مینا و هفت کجلی و هفت مندل و هفت منزل و هفت

طلای خضرا - یعنی هفت آسمان ، خاقانی گوید :

بیت

از جور هفت پرده ازرق ز اشك لعل

ط-وفان بهفت رقعه ادا کن در آورم

وله :

بیت

رای تو و رای هفت طارم خصم تو فرود هفت بینان

وله :

۱- دريك نسخه: جهان .

۲- در چاپ المکتبه «لویکی»

بیت

از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار

غوغا به هفت قلعه مینا بر آورم
هفت بانو و هفت خاتون و هفت دختر خضرا و هفت سلطان و هفت شمع و
هفت شمع بی دخان و هفت طفل جان شکر و هفت مشعله و هفت نقطه - یعنی سبعة
سیاره ، خاقانی گوید :

بیت

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس

نورها کین هفت شمع بی دخان افشاندند
هفت اصل و هفت رفته ادکن و هفت شادروان ادکن - یعنی هفت طبقه زمین ،
و هفت کشور ، خاقانی گوید :

بدستش داد هفت ایوان خضرا کلید هفت شادروان ادکن
هفت الوان - طعام رنگارنگ و نیز مائده که به حضرت عیسی علیه السلام از
آسمان نازل شد ، و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و شهد و تیره و روغن بود .
هفت حجله نور - یعنی هفت پرده چشم ، خاقانی گوید :

بیت

بهشت بهر و بهشت اندرین سه غر فیه مغز

بهشت حجله نور اندرین دو حجره خواب
هفت خط و هفت رصد - یعنی هفت اقلیم .
هفت خلیفه - یعنی خلفاء روح و آن هفت عضو باطنست : دل و شش و جگر و
وزهره و کرده و سپرز و معده ، و نیز کنایه از روح حیوانی و عقل و حواس خمسہ .
هفت طبق - یعنی طبقات آسمان و زمین .
هفت علفخانه فلک - یعنی هفت کشور ، خاقانی گوید :

بیت

آتش ز نیم هفت علفخانه فلک چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

هفت فرش وهفت نطع - یعنی هفت طبقه زمین ، وهفت کشور .

هفت محیط - یعنی هفت فلک .

هفت مردان معظم - یعنی اصحاب کهف ، و نیز کنایه از ابدال .

مع الکاف التازی

هکچه - بالضم ، و هكك بالضم وفتح کاف اول ، فواق که بپندی هچکی
گویند ، یوسفی گوید :

بیت

از امتلی آنکه هکچه گردد یارش

باید که کنی مقیسی^۱ در کارش

وخسرو گوید :

بیت

ز آب سنان بسینه دشمن فرو نشان

چون از امتلای خوف دل او را هكك بود

هکری - بضم و کسر رای مهمله ، کشتی که بآب باران حاصل شود ، وبخسی

نیز گویند .

هکوی - بالضم وواو مکسور ، سرگشته و متردد ، و در نسخه سروری بفتح

هاوضم کاف ، بمعنی تردد آورده ، و بمعنی شراب نیز گفته ، و بضم ها و کاف خبر بزه

نارسیده .

هكك - بضم هردوها ، آواز گریه که در گلو باشد ، خسرو گوید :

بیت

صوفی قرا به از می هكك گریه گشاد

گریه خونین او در سجده جای او بهین

مع الکاف الفارسی

هگز - بالفتح و کسر کاف ، یعنی هرگز ، ناصر خسرو گوید :

بیت

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی خلق نمردی هگز بر لب جیحون
وله :

بیت

کی کرد بهین کار جز بهین کس حلاج نباد هگز دیبا

مع اللام

هل - بالضم ، آغوش ، مولوی گوید :

بیت

ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل
خورشید را در کش بهل ای شهرسوار هل اتی
و بالکسر ، مخفف هیل یعنی الاچی ، و بمعنی بگذار کویند: بهل یعنی بگذار!
و برین قیاس هلد ، یعنی بگذارد ، و هلید و هلیدن ، مولوی گوید :

مصراع

تا عناصر یکد گرا و اهلد

هلاشم - بفتح ها و شین ، همان لهاشم ، یعنی زشت و زبون ، انوری گوید:

بیت

خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه
شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم

لیکن لہاشم بضم شین بوده چنانکہ گذشت .
 هالوش - بالفتح ، فتنه و آشوب کہ هالوش نیز گویند ، ناصر خسرو
 گوید :

بیت

هالوش جویان دین بیهشند تو بیهوش را در هالوش کن
 هالهل و هلهل - بکسر هاء دوم ، زہری کہ هیچ تریاق بآن مقاومت نکند ،
 پوربہا گوید :

بیت

حنظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع
 دندان چون بر طبرزد و شکر نہادہ
 هلا - کلمہ تنبیہ است کہ بدان ندا کنند ، فردوسی گوید :

مصراع

هالانیغ و کوبالہا برکشید
 هلاہلا - بفتح ہر دوہا ، آسان و سہل ، کمال گوید :

بیت

زبان مالی وجانی توان تحمل کرد ولی شماتت اعدا هلاہلا نبود
 هلتاك - بالفتح و ناء فوقانی ، برف و درنسخہ سروری بجای تانوں آورده .
 هلك - بضم ہا و فتح لام ، چرم پارہ مانند کفہ ترازو کہ از سر چوب منجینیق
 بیاویزند ، و پیر از سنگ کرده بجانب قلعہ خصم اندازند ، عمید لومکی گوید :

مصراع

چون هلکی شدم بہ فن بستہ منجینیق تن
 هلندوز - بفتح تین و سکون نون وزاء منقوطہ در آخر ، گیاهی است کہ در
 دواہا بکار آید .

هلتند - بفتح تین و سکون نون دوم و فتح نون اول ، کاهل و بیکار ، مولوی کوید :

بیت

چو او ماه شکاف است شما ابر چر اید
چو او چست و ظریف است شما چون هلتندید
هلو - بضم تین ، شفتالوی^۱ آردی .

هلوزون - بفتح تین و سکون واو و زاء منقوطة مضموم ، نقاشیها و اسلیمی خطایمها که بر اطراف کتابه نقش کنند .

هلیو - بکسر تین و یاء مجهول ، سبد ، و در نسخه سروری بفتح ها و ضم یا و سکون لام^۲ بوزن غریو گفته .

هلیال^۳ - بالفتح ، غربال .

هلیوی - بفتح ها و کسر لام و یاء مجهول و واو مکسور ، گردکان بازی که آنرا هلیو و هولک نیز گویند ، و در نسخه سروری چرخ که از چوب و خاشاک سازند ، و بر آب نهند ، و بدان کنند .

الاستعارات

هلال منظر - یعنی شاهد .

۱- در دو نسخه شفتالوی آردی و در چهار شفتالو ، صاحب سراج بنا بر رسیدن نسخه صحیح باو میگوید ، که رشیدی بمعنی مطلق شفتالو گفته و آن خطاست .

۲- در همه نسخ موجوده همچنین مرقوم است ، اما باید که واو عطف بماقبل لفظ بوزن افزوده شود ، چه صاحب سروری این لغت را بوزن بدخو و غریو هر دو آورده .

۳- در همه نسخ موجوده رشیدی هلیال بیای حطی مرقوم است ، اما صحیح هلیال بدوهای هوذاست چنانکه از جهانگیری و سراج و برهان ثابت می شود .

مع الميم

همار و هماره - مخفف همواره ، کمال گوید:

مصراع

مر کب اقبال تو هماره بزین بادا

و بمعنی اندازه و بمعنی حساب که آمار و آماره خوانند نیز آمده .

هماس - بالضم ، نیاز و همتا .

همال - قرین و همتا .

همانند - بالفتح ، مانند و شبیه ، فردوسی گوید :

بیت

ز کار آزموده گزیده مهان همانند تو نیست اندر جهان

و ناصر خسرو گوید :

بیت

ای خوب خصال از بخرد باز نگردی

با بید و سپیدار همانند و همالی

هماور و هماوران - بالفتح ، همان هاماوران ، یعنی ولایت شام یا یمن .

هماورد - بالفتح ، چون دو کس با هم جنگ کنند ، هر کدام را هماورد دیگر

گویند ، فردوسی گوید :

مصراع

کس این پهلوان را همارد نیست

هماون - بالفتح ، کوهیست در ایران ، فردوسی گوید :

مصراع

دو دیده بکوه هماون نهيم

هماويز - چون دو کس باهم تلاش کنند و يياويزند هر کدام را هماويز ديگر گویند .

همجا - بالفتح و جيم تازی ، ملامت .

همخوند - بفتح ها و سکون ميم و ضم خا و واو غير ملفوظ و سکون نون ، بمعنی ضد باشد .

همرفشده - بفتح ها و راء مهمله و سکون ميم و فا ، اسپي که در پنج سالگی پاگذارد و همه دندانهای بر آید و همرو شده نیز گویند که بجای فاواو باشد و عبری قارح گویند بکسر راء مهمله .

همای آزاد - دختر بهمن که در نکاح بهمن بود بشریعت زردشت ، و او را هما نیز گویند و داراب از و متولد شد .

همباز - یعنی شريك و انباز .

همبر - یعنی همراه و قرین .

همتگ - یعنی همراه در دیدن و رفیق .

همداستان - همراه و متفق .

همزاد - جني که همراه آدمی زاید و دایم همراه او بود ، و همسن و هم سال ، و هم توشه که در سفر همراه بود و شريك در توشه باشد ، و توام که از يك شکم زاده باشد و همشکم نیز گویند .

همداستان - یعنی دست بدست و هم سخن و هم نغمه .

همسان - یعنی همروش و هم طرز ، نزاری گوید :

مصراع

چون شود گوهر و خرف همسان

همانا - یعنی پنداری ، مرادف مانا که مرقوم شد .

همگر - بالفتح، رفوگر و معنی ترکیبی بهم کننده پیوند دهنده چیزها. پوربها گوید:

بیت

ورا عالی ترین منصب تمام است قضاى همگر و جولاه دادن
ودر اکثر فرهنگها بمعنی جولاه گفته، زیرا که تار و پود را بهم می کند، و این
معنی اگر چه بحسب معنی ترکیبی درست است، اما از شعر پوربها معنی رفوگر ظاهر
میشود، و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه، والله اعلم.
همگنان - بکسر کاف فارسی، یعنی همه کسان، و در فرهنگ گفته که جمع
حاضر را گویند.

هملخت - بالفتح، نوعی از پا افزار چرمی، و در فرهنگ هندو شاه و شمس فخری
و حافظ اوبه‌ی نوشته اند که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد، کسائی گوید:

بیت

اگر خلاف کنی عقل را وهم بروی
بدرد از بمثل آهنی بود هملخت
هموار - بالفتح، معروف، که آنرا هنوار نیز گویند، و بمعنی همیشه نیز آمده، که
همواره نیز گویند.
همیان - بالفتح، معروف.
همیدون - یعنی همچنین وهم اکنون.
همیشك جوان - درختی است که برگهایش همیشه باشد، و بتازی حی العالم
خوانند.

الاستعارات

هم آواز - یعنی موافق.

همای - کنایت از اسب، و نوعی از علم که بصورت همای بر سر آن سازند، خسرو گوید:

بیت

مرا کار بست زینجا بوم بر بوم همای خویش خواهم راند تا روم
همایگی - کنایه از یگانگی.

همبوی - یعنی هم روش و همخوی.

همتا زیانه - یعنی شریک در تاختن و تاراج نمودن.

همترازو^۱ - یعنی برابر.

همداستانی - با اصطلاح زری را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگریفتند، و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده، همه زمینها را مساحت نموده، بهمداستانی ایشان که آنرا هر سال سه بار و یا چهار بار بدهند خراج قرار داد، و لهذا آن خراج را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاد.

همدست - یعنی شریک و متفق.

همدم - کنایه از دو غواص که در دو برابر باشد، چنانچه هر گاه دم نگاهدارند، هر دو برابر توانند نگاهداشت، چون یکی که در دریا غواصی کند، دیگری در بیرون دم نگاهدارد، چون دم این گرفته شود، آنکه در آبست فی الفور بر آرند تا هلاک نشود، و دست و پا را گویند.

همای بوضه دین - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم.

همخانه مسیح و همسایه مسیح - یعنی آفتاب.

هم نفس صبح قیامت - کنایه از طول مدت.

مع النون

هن - بالفتح، منت، رود کی گوید:

۱۰ - در بعضی نسخ: همترازو و همترازو.

مصراع

ننهند منت بزما و پذیرد هن

و بالكسر ، بمعنی هست آمده.

هنباز - یعنی انباز .

هنبج - بالفتح ، امر بکشدن و کشنده ، و برینقیاس هنجیدن و هنجود و هنجید ،

و بمعنی سنگین و وقار و مقدار نیز آمده ، مرادف هنگ ، لیبی گوید :

بیت

کمند عدو هنج از بهر کین فرو هشته چون ازدهای زرین

هنبجار - راه و روش ، چنانکه گویند : بدین هنجار یعنی بدین روش ، و دراصل بمعنی راه جاده است ، و در تحفه گفته راه غیر جاده ، و در نسخه وفایی گوید که هنجار آنست که راه بگذارد ، و در برابر راه روند ، چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه میرود ، و صحیح آنست که هنجار راه جاده است ، و راه و روش نیز از آن مأخوذ است ، نظامی گوید :

مصراع

ز هنجار دیگر بر آمد بروم

و در فرهنگ بمعنی رنگ و لون آورده ، فخر گرگانی گوید :

بیت

چو این نامه بخوانی چشم میدار که شمشیرم بخون داده است هنجار

و درین مثال تامل است ، چه معنی راه مناسب است .

هنگ - بالفتح ، بمعنی هستند ، خسرو گوید :

بیت

از مرد خرد بیرس زیرا که جز تو بجهان خردوران هند

و منوچهری گوید :

مصراع

هر چه هند این ملکان بنده و مولای ویند
 هندید - کاسنی که بتازی هند با گویند .
 هندو بار - یعنی هندوستان، چنانکه گویند زنگبار، و تحقیق آن در لغت بار
 گذشت .

هندسان - مخفف هندوستان، فرخی گوید :

بیت

گرز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
 ورز خشم تو سمومی بگذرد بر هندسان
 هندوان - نام قلعه بلخ .

هنگ - بالفتح، سنکینی و وقار، اخسیکتی گوید :

بیت

سبکسارند چرخ وانجم از عزم زمان سیرش
 گرانباز ندگا و ماهی از حکم زمین هنگش
 وقصد و آهنگ، مختازی گوید:

بیت

دلستانی را ز لفظ تو همی سازند ساز
 جان ربایی رابه تیغ تو همی دارند هنگ
 و زیر کی و دانایی، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت شیده که اینست هنگ
 که مازنده ایم و تو در رای جنگ
 و بمعنی غار نیز آمده، و بعضی گفته اند نام غاریست که در آن افراسیاب
 پنهان شد، و هوم عابد او را گرفت، فردوسی گوید :

بیت

همی بود چندی بهنگ اندرون ز کرده پشیمان و دلبر ز خون
 بهنگ اندران خفت آن شور بخت همی زار بگریست بر تاج و تخت
 و در فرهنگ بمعنی مقدار و بمعنی صدمه که آسیب نیز گویند^۱ آورده، و در نسخه
 میرزا و در فرهنگ بمعنی قوم و سپاه نیز آمده، و در زفانگویا بمعنی زکام، و در تحفه بمعنی
 تیمار کردن و نگهداشتن آمده، والله اعلم، و در فرهنگ بکسر ها پیچش شکم که بتازی
 زحیر گویند.
 هنگامه - مجمع مردم، و بمعنی وقت مرادف هنگام نیز آمده، فردوسی
 گوید:

بیت

چو هنگامه خواب بودش بخت بی بازارگان چیز دیگر نگفت
 هنگام - بالفتح، تندی و تیزی و هنگامد، یعنی تندی میکند.
 هنگام - وقت و بمعنی هنگامه نیز آمده، شرف شیرازی مؤلف و صاف گوید:

بیت

ای شکسته حسن تو هنگام گل باده عشرت فکن در جام گل
 هنگفت - بالفتح وضم کاف فارسی، سطر و گنده، خواه آدمی و خواه جامه و
 غیر آن، سنایی گوید:

بیت

بهترین جامه بود هنگفت مر مرا اوستاد چونین گفت
 و ابن یمین گوید:

بیت

فرستادم بخدمت رقه وی بدست پهلوی هنگفت و لمتز

۱ - در دو نسخه این چنین مرقوم است و همین صحیح است، و اینکه در بعض نسخ میان
 لفظ گویند و آورده، (هنکین یعنی بر زور و قوت)، و در بعضی (و هنکین یعنی بر زور و
 و قوت) آمده، غلط است، چه قطع نظرا از غیر مر بوطی عبارت، لفظ هنکین و در فرهنگ اصلا نیامده.

هنوز - یعنی تا اکنون، و هنیز نیز آمده، فردوسی گوید:

بیت

خبر دارد از ابن یامین هنیز که بروی نهفته نماندست نیز

الاستعارات

هندو بار - یعنی دوات و آنرا از نگبار نیز گویند، کمال گوید:

بخاتم تو که در یاش تا کمر گاهست بخامهات که بسرمی رود بهندو بار
هندوی یاریک بین و هندوی پیر و هندوی چرخ و هندوی سپهر هفتمین و
هندوی گنبد گردون و هندوی هفتم چرخ - یعنی زحل، کمال گوید:

بیت

گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد
کردد ز یمن جاهت هندوی چرخ مقبل
هندوی دریانشین - یعنی قلم .
هندی و هندی اژدها - کنایه از تیغ و شمشیر هندی .
هنگام ننگ و نبرد - یعنی وقت جنگ .
هنگامه طفلان - یعنی دنیا .

مع الواو

هو - بالفتح، زرداب که از جراحت بر آید، و درسامی آبی که در جراحت افتد،
چنانکه گویند:

مامانیم و هووی ز آمرزش فرومگذار هووی

و کلمه ایست که برای آگاهی گویند ، ابو سعید گوید :

بیت

هان مرداهو و هان جوانمرداهو! مردی کنی و نگاه داری سر کو؟
ه-واری - بالفتح وراء مهملة مکسور ، بارگاه و خیمه بزرگ که مخصوص
پادشاهان باشد .

هوازی - بالفتح و زاء معجمة مکسور ، یکبار و ناگاه ، فرخی گوید :

بیت

هوازی مرا گوید آن شکرین لب
که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
و قطران گوید :

بیت

او مرا شیرین چو جانست و گرامی چون جهان

از جهان و جان هوازی کس ندارد دست باز

هو بر - بواو مجهول و باء مفتوح ، دوش و کنار ، و بمعنی حمایت نیز آمده .
هو بره - بفتح ها و با و را ، حیران ، چنانکه در طبقات شیخ عبدالله انصاری
آورده: که چون شیخ یعقوب میدانی پیش شبلی آمد ، شیخ دست بر وی فرود آورد و گفت:
حیرك الله خدا یتعالی ترا هو بره کناد! یعقوب گفت: آمین! ، و بالضم و واو مجهول ، مرغیست
که گوشتش لذیذ و نازک باشد ، و چر ز نیز گویند ، و بتازی حباری و بترکی تغدیری گویند .
هو خ دهو خته دهوخت - بواو مجهول ، بیت المقدس ، و دژ هوخت نیز گویند ،
لیکن مثال این معنی نیافتم .

هوختن دهو خیدن - یعنی کشیدن .

هود - بواو مجهول ، رگوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زنه نهند ، تا آتش
دران گیرد ، و جامه که نزدیک بسوختن رسیده و زرد گشته باشد ، و پر هود نیز گویند .
هوذر - بواو مجهول و ذال معجمه ، چیزی بدو زشت .

هور - بواومجهول، آفتاب، وبمعنی مطلق ستاره نیز آمده، فردوسی گوید:

بیت

زیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب گرد چو بر گشت هور
وله :

بیت

بیکبار کی تیره شد هورتو کجاشد چنان مردی وزورتو
ودر فرهنگ بمعنی بخت و طالع گفته، همین دوبیت آورده.
هورخش - بواومجهول و رای مفتوح، آفتاب.
هورمزدهورمز - همان اورمزد یعنی مشتری.
هور - بواومعروف و زای معجمه در آخر، نام موضع است، و در فرهنگ آواز و
صدا که از طاس برنجی و امثال آن بر آید، نظامی گوید :

بیت

بازبانگ اندر افتاد ز هوز آهو آزاد شد ز پنجه یوز
هوس - ^۱ بواومجهول، هوس باشد، ابن یمن گوید :

بیت

رزم بریزم اختیار مکن هست ما را بخود هزاران هوس
هوش - بفتح ها، مرادف بوش یعنی کرو و فرو طمطراق، و بالضم وواومجهول،
زیرکی، وبمعنی جان، وبمعنی مرگ و هلاک نیز آمده، مولوی گوید :

بیت

سر مکش اندر کلیم و رو میوش
کین جهان جسم مست سرگردان تو هوش
و نظامی گوید :

۱۰ - در بعض نسخ: هوس و هوسه، بالضم و بواومجهول.

بیت

بفرمود تا طوطیانوش را کشند و بر نداد زتنش هوش را
و بمعنی مرگ، فردوسی گوید:

بیت

و راهوش در زابلستان بود بجنگ یل پوردستان بود
و در فرهنگ بمعنی زهر آورده، فخر کرگانی گوید:

بیت

چرا با من بتلخی همچو هوشی که با هر کس بشیرینی چونوشی
ولیکن بمعنی مرگ مناسب است .
هوشاز - بواو مجهول و زای معجمه، تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد،
هوشازیدن تشنه شدن، هوشازده حیوانات تشنه .
هوشنگ - بواو مجهول و شین مفتوح، پسر زاده کیومرث، و در تاریخ معجم گوید:
که هوشنگ را پیشداد می گفتند .
هوشگ - بواو مجهول و کاف مضموم ویای تحتانی مفتوح، خربزه نارسیده
که کالك نیز گویند .

هول - بواو مجهول، راست و درست، فردوسی گوید:

مصراع

فرستاده آن هول گفتار دید

و بمعنی بلندی نیز آمده .

هولك - بواو مجهول، گرد کان بازی، و در نسخه سروری چرخى که از چوب
و خاشاک سازند، و بالای آب گذارند، و با آن بازی کنند مرادف هلیومر قوم .
هولی، بالفتح و کسر لام، کره اسب که زین نکرده باشند، و در عربی حولی
کره اسب یکساله .

هوم - بو او معروف ، نام عابدی از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شد، و درختیست در حوالی فارس شبیه بدرخت گز، که مجوس در وقت زهرمه بدست گیرند .

هومان - بو او معروف برادر پیران ویسه.

هون - بالفتح ، زمین کشت که دران کلوخ بسیار بود، وبالضم، کلمه ایست که برای تاکید گویند .

هوید - بالضم وفتح واو، جهازشتر، و در نسخه سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها و کسر واو گلیمی که گرداگرد کوهان شتر دارند، سنایی گوید :

بیت

تو هنوز از روی رعنائی ز بهر لاشه

گاه در بند هویدی گاه در بند مهار

و ابونجم احمد گوید :

بیت

بر آوردم ز مامش تا بنا گوش فرو هشتم هویدش تا بکا کل

هویدیک - بالضم وفتح واو و کسر دال و یاء دوم معروف ، یکی از پیشوایان ملحدان ، خاقانی گوید :

مصرع

باشد بمشابه هویدیک

هویدا - یعنی پیدا و آشکارا .

هوده - همان هده، و ازین مرکب بیهوده .

هو اسیده - بوزن هر اسیده ، لبی که خون دران کم شده، و خشک و گندم کون شده باشد .

هوژه - بالضم وفتح زای فارسی ، مرغیست .

الاستارات

هوای سنجاب گون - یعنی هوای ابر .
 هوای بی رو - هوای نفس باشد ، و سخنان لغو ، و تیری که از باروت پر کنند ،
 و آتش دران زده بهوا سردهند .
 هوگو یك - مرغیست که آنرا حق گویند ، زیرا که تمام شب خود را بیاویرد
 و هو گوید .
 هواخواه - یعنی دوست .

معالباء

هی - بالفتح ، بمعنی هست ، چنانکه در هندی نیز گویند ، مولوی گوید :

بیت

گفت یارب کر ترا خاصان هیند که مبارک دعوت و فرخ پیند
 و سوزنی گوید :

بیت

هم پیلۀ نیکی زیك سپندان کم پیلۀ بدی اندر هزار چندانم
 و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن از روی تهدید و تخویف گویند ، انوری
 گوید :

مصراع

آسمان گفت که خود را چه کنی رسواهی !
 و هم بمعنی هستم ، و بمعنی اسپ نیز آمده ، چنانکه گویند هیدخ .
 هفتال - بالفتح ، بزبان بخارا مردقوی و بانیرو ، و مردم ختلان و طالقان از ملك

بدخشان، که ملك ايشان را ملك هياتله گویند .

هیری - بالكسر، همان خیری یعنی گل شب بو، ورواق خانه .

هیرك - بالكسر، بزغالہ .

هیاسه - بالفتح، دوالی که بدان تنگ زین و بار بندند، لیکن در عربی حیاصه بدین معنی آمده .

هیچ - ^۱ بالكسر، چیز اندك و قلیل و معدوم و ناچیز .

هیدخ - بالفتح، اسپ تیزروند و جهرنده ^۲.

هیر - بیای معروف، آتش، و هیر کده یعنی آتشکده، و هیر بدو هیر مند آتش -

پرست که ملازم آتش باشد، و هیر مند لقب، گشتاسپ بواسطه ملازمت آتش پرستی، و

هیر مند که رودیست حوالی قندهار بنام اوست، و صاحب قاموس هند مند تصحیح کرده

و وجهی ندارد ^۳.

هیز - مخنث که مردم حیز گویند .

هیش - بوزن و معنی هیچ، احمد جام گوید :

بیت

هر که آمد هر که آید میرود این جهان مخنث سرایی بیش نیست

احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش دنیا هیش نیست

و نیز گاو آهن که آهن گاو نیز گویند، و بافته از کتان که اکثر در کجرات بافند

و هر دو معنی مرادف خیش مرقوم .

۱- در دو نسخه بعد این: هیاك بالفتح بزبان بخارا مرد قوی و بانیرو، و ولایت ختلان و طالقان

الملك بدخشان، امادر دیگر كتب لغت این لفظ باین معنی لیافتم .

۲- در دو نسخه بعد این: هیار بالكسرو فتح یا، آنچه بدان خرمن غله پسر افشانند تا کاه از

دانه جدا شود، و فی السامی انگذاره باشد و آن را بعضی هر جان نیز گویند، و در نسخه سروری بفتح ها

وسکون یا آورده، و در مؤید بفتح ها و باء موحدہ گفته چنانکه گذشت؛ بهامذکور است اما اصلی ندارد.

۳- در بعض متون قدیمه، هیلمند بلام آمده است، رجوع فرمایند، بتاریخ ظفر نامه،

طبع معشی این سطور، طهران ۱۳۳۶ خورشیدی .

هیگر - بفتح ها و کاف فارسی ، اسپ کمیت، و در نسخه سروری بکسر کاف
اسپ سیاه که بسرخی زند .

هیلا - بالفتح، باشه

هیلاو - بالفتح، همان هلیو یعنی گرد کان بازی.

هین - بالکسر، کلمه که بجهت تاکید گویند، و آن بمعنی زود باش بود و بمعنی
سیلاب نیز گفته اند، و در فرهنگ گوید بدین معنی عربیست، فخری گوید :

بیت

ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او

اساس عمر نهاد است بر گذر که هین

هیکل - بالفتح، عبادتخانه ترسایان که دران صور و تمائیل باشد، و هر بنای
بلند، و هر حیوان ضخیم و طویل؛ و مولانا جلال دوانی گوید: هیکل بمعنی صورت و پیکر
و حکما خانه می ساختند، در طالعهای خاص، و دران خانها طلسمات نقش میکردند
بنام کواکب سبعة، و آن خانها را تعظیم مینمودند، و عبادت میکردند، و میر عنایت الدین
منصور بمعنی بدن آورده اند، و هیاکل جمع آن گفته اند .

هیناهین - یعنی شتاب در شتاب ، انوری گوید :

مصراع

در چنان دارو گیر هیناهین

هیلاج^۱ - بالکسر، باصطلاح منجمان دلیل عمر، و این یونانیست .

هیون - بالفتح، شتر جمازه .

الاستمارات

هیمه تر فروختن - یعنی مکر و تزویر کردن .

۱- در اکثر نسخ این لغت نیامده.

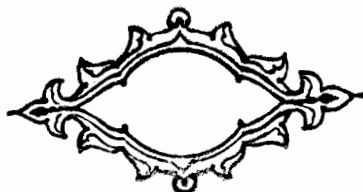
هیکل بستن - یعنی مردن ، فردوسی گوید :

بیت

دران خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل بیست

هیکل خاکی غبار - یعنی آدمی .

هیکل رضوان - یعنی بهشت .



• تذکر در حاشیه صفحه ۱۴۸۸ راجع بنامه حکیم سنایی ، متذکر می گردد، که دو نامه از حکیم در موضوع مورد بحث صادر شده ، یکی خطاب به حکیم عمر خیام ، دیگری به تاجری که شاگرد حکیم سنایی را در معرض اتهام قرار داده بود . م.ع

باب الیاء مع الالف

یاب - هرزه و بی معنی ، قطران گوید :

بیت

جز بمدح اوسخن گفتن همه بادست و دم

جز بمهر او هنر جستن همه بادست و یاب

لیکن غاب نزدیک باین معنی گذشت ، و بمعنی یابنده و امر بیافتن معروف .

یابر - بکسر باء موحده ، دهی و زمینی که در وجه مدد معاش بمستحقین دهند

و بترکی سیورغال نامند ، علی شطرنجی گوید :

مصراع

کمترین یابری ز احسانت

یا ختن - با کشیدن تیغ و نیزه ، مرادف آختن ، و قصد کردن ، و دست دراز کردن

بچیزی ، و برین قیاس یاخته و یاختی ، فردوسی گوید :

بیت

زمان تا زمان دست بر یاختی سرشکش ز مژگان بینداختی

و در فرهنگ یاخته بمعنی حجره و خمره ، و بمعنی مانند نیز آورده .

یاد - معروف ، و بیداری ، فردوسی گوید :

بیت

که افراسیابش بسر بر نهاد نبودی جدازو بخواب و بیاد

ودر فرهنگ بمنی نقش و نگار نیز گفته ، رود کی گوید :

مصراع

که بر آب و گل نقش مایاد کرد

لیکن در بعض نسخ بنیاد است چنانکه در لغت ماها گذشت .

یارا - توانائی و طاقت، و یارگی نیز آمده .

یارستن - یعنی توانستن، و نیازست یعنی نتوانست، معروفی گوید:

بیت

زتو یارستن این کار دور است نه اندک دور بل بسیار دور است

یار و یاور - هر دو معروف ، و بمعنی دسته هاون نیز آمده، نزاری گوید:

بیت

ز برق تیغ روشن شد شب تار سردشمن چو هاون گرز چون یار

وله :

بیت

رمحش چو مارو سینۀ دشمن مقر او

گرزش چو یار و کله دشمن چو هاونست

وله :

بیت

قدر از سر گرز او ساخت یاور قضا از سر خصم او یافت هاون

یار اسپند و یار اسفند - در فرهنگ گفته که نام اسفند یار است ، انوری گوید :

بیت

تا که بر نطع دهر در بازیست رخ بهرام و اسپ یار اسفند

لیکن درین بیت ما را اسپند است بمیم، و آن روزی است از روزهای ماه شمسی

چنانکه بهرام، و ظاهراً صاحب فرهنگ سهو کرده .

یاررس - مددگاری و یاری ، فردوسی گوید :

بیت

بهر حال خواهند ازو یاررس
که اورا جهاندار یار است و بس
یارك - بچه دان زنان که بتازی مشیمه گویند، و نوعی از گویندگی که غلچهای
بدخشان کنند، و در نسخه سروری پوستی که شتر بچه پوشیده باشد چون بزاید .
یارمند - یا ورو یاری ده ، فردوسی گوید:

مصراع

همش راهبر باش وهم یارمند
یار نامه - نیکنامی ، سنایی گوید :

بیت

چند ازین لاف یار نامه تو در چنین منزلی کثیف و نژند
یار نامه گزین که بر گذرد اینهمه یار نامه روزی چند
یارو - دست بر نجن، یارق معرب آن، و ترکیبی است که اطبا بجهة تلئین طبیعت
دهند، ایا راج معرب آن، عمادی شهر یاری گوید :

بیت

از اشك چو یاقوت ز زر رخ خویش
ابن خسته جگر مفرح و یاره کند
بمعنی یارا نیز آمده ، مهستی گوید :

بیت

جز زهره کرا زهره که بوسد پایش
جز یاره کرا یاره که بوسد دستش
یاری - چون دوزن در خانه يك مرد باشند، یکی مر دیگری را یاری باشد، و
وسنی و انباغ نیز گویند، فخری گوید:

بیت

اگرچه خصم بودند از وفاقتش دم یاری زند یاری بیاری
 یازش و یاز و یاز - حرکت و جنبش، چنانکه گویند: شب دیر یاز یعنی بطلی -
 الحرکت و دراز، و شب یاز یعنی شب پرک، و تپ یاز یعنی تپ لرزه، و همچنین خم یاز،
 و نیز یاز جنبش کننده، و امر بجنبش، و یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن، و یازان و
 یاز ۱ جنبش کننده و دست یازید یعنی دست را حرکت داد بسوی چیزی، و در فرهنگ
 یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن آورده.

یاس - مخفف یاسمن که یاسمون و یاسمین نیز گویند، و آن گل است خوشبو و سفید
 و زرد و کبود، فرید احوال گوید:

بیت

چهار افر و خسته شمعند لیکن شان لیکن بر سر
 کز ایشانست روشن چشم یاس و نرگس و ریحان
 یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری
 سوم خرم گل نسرین چهارم لاله نعمان
 یاسج - بفتح سین، نوعیست از تیر، و در فرهنگ بضم سین بمعنی مطلق تیر گفته،
 و یاسج باضافه یا نیز آمده، منوچهری گوید:

بیت

عجب دل تنگ و بیمارم ز حد بگذشت تیمارم
 تو کو بی در جگر دارم دو صد یاسج گر گانی
 و سیف اسفرنگ بمعنی پیکان نیز نظم نموده:

بیت

یاسج آه دل آلوده خود را هر شب راست کرده بسرتیر سحر بر بندم

۱۰ - در بعض نسخ: « یازان و یازنده جنبش کننده ».

لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت .

یاسه و یاسا - توره مغولان، پور بها گوید:

بیت

بر خست دام منصب ساختند احکام ایمانرا

مقدم کرده بر اخبار وقر آن یاسه خانرا

و در فرهنگ بمعنی آرزو نیز گفته، و همین بیت آورده، و خانرا جان خوانده،

والله اعلم.

یافته - قبض الوصول و تمسك، سلمان گوید:

بیت

دستت ارزاق خلائق بر طریق تقدمه

داد و بستد تا بروز حشر ازیشان یافته

یافر - بفتح فا، بازیگر و بعضی بکسر ف گفته اند.

یافه و یاوه - کم شده، و هرزه و بیهوده، خاقانی گوید:

مصراع

نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست

و شمس طیبی گوید:

مصراع

گر یافه شد قلاده سیمین آسمان

یاوگی - هرزه گو، و کم شده، و بمعنی مظلوم نیز آمده، یاوکیان جمع آن،

خاقانی گوید:

مصراع

بزخم ناوك از شست آه یاوکیان

یا کند - بفتح کاف، یاقوت .

یال - کردن، فردوسی گوید :

بیت

سپهبد برویال جنگی گرفت بر آورد دوزد بر زمین ای شکفت
ودرین زمان موی گردن اسپ واشترو خرا گویند، و در فرهنگ بمعنی مست
نیز آورده :

یالمنند - مخفف عالیمند، سوزنی گوید :

بیت

ضعیفم یالمندم تنگدستم چه خوانم داستان رامی وویس
وله :

بیت

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز تا یالمند گشتم گشتم تحکمی
یالنه - شاخ کاو.
یام - اسپی که در راههای دور در هر منزل گذارند، تادا کچو کی زود خبر
برساند .

یان - در فرهنگ بمعنی هذیان آورده ، فرخی گوید :

بیت

باسخن تو همه سخنهایانست با هنر تو همه هنرها پیکار
یاود - بوزن ومعنی یابد .
یاوند - بمعنی یابند ، و بمعنی پادشاه نیز آمده، یاوندان بمعنی پادشاهان.
یایی - در فرهنگ بمعنی بیمار ، منوچهری گوید :

بیت

کرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون
ورچه بزمین در شد چون مردم یایی

یا نه - هاون باشد ، شاعر گوید :

بیت

همچو یاور شده سرگزت تا چو یانه کند سر دشمن
و تخم کتان که ازان روغن گیرند .

الاستعارات

یار فروشی - یعنی تعریف کردن ، ظهوری گوید :

بیت

ظاهر شد از و میل خریداری من اغیار همه یار فروشی کردند

مع الباء التازی

یپ - بالفتح ، تیر .

یبات - بالفتح ، خراب که بتازی یباب گویند ، مولوی گوید :

بیت

کدام صبح که عشقت پیاله آرد
ز خواب بر جهد این بخت خفته گوید هات
طرب که از تو نباشد یبات میگذرد
بیارمی که بجان آدم ز عشق یبات
یېست - - بفتح تین و سین مهملة ساکن ، گیاهیست مانند اسفناج ، فرید احوول
گوید :

مصراع

چنانست کارم تباه و تبست که نبود مرانان خورش جز یېست

مع الباء الفارسی

پینلو - بفتح نین و نون ساکن و ضم لام ، قافله و بعضی بمعنی متاع گفته ، و ظاهراً
ترکی است ، مولوی گوید :

ابیات ۱

چون پینلو در میان شهرها از نواحی آید آنجا بهرجا
زین پینلوهر که بازرگان تراست بر سره^۲ بر قلبها دیده ور است

مع الاء

یتاق - بالفتح، پاس و چوکی، و یتاقی پاسبان و چوکیدار، سعدی گوید:

بیت

تو مست شراب ناز و مارا بیداری کشت در یتاقت
و خسروانی گوید :

بیت

بخواب ناز شه باترك نوشاد ز هندوی یتاقی کی کند یاد

مع الخاء

یخچه - بالفتح، تترك .

یخنئی یعنی آنچه نقد و جنس نگاهدارند، که وقت حاجت بکار آید، و عبری
ذخیره گویند، و بدین مناسبت گوشت پخته رایخنئی گویند که بوقت حاجت بکار آید؛

۱۰- در بعضی نسخ شعراول نیامده .

۲۰- در نسخه جهانگیری «بر سره و قلبها» و هو الاصح

و مثلست: ناخورده یخنی است.

مع الراہ

یرمغان - بوزن و معنی ارمغان.

یرمق - بالفتح، زر و سیم و این ترکیست، رشید گوید:

بیت

هم خواسته بهنجر هم یافته بهجود

از خصم خود تو یرمق و از من تو یرمغان

یربان - بالفتح و حرف سوم نیز یاء حطی، شهر سمرقند.

یراغ و یوغ - بالفتح، شکنج و چین که در اندام و جز آن افتد، و بالضم، اسبی که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده که برو نشسته از جای به جای الغار کنند، نظامی گوید:

بیت

شتابنده را اسپ صحر ا خرام یرغ داده به زانکه باشد جمام

و الحال مشهور یرغه است.^۱

یرنداق - بفتح حین، روده، سوزنی گوید:

بیت

بی یرنداق گرد کردن تو نه بگردی و نه فرو گذاری

و نیز دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند، و ظاهر آن بهر دو معنی

ترکیست.

۱- در دو نسخه بعد این: «یرغو- بالفتح، سرهنگ و شنه».

مع الزاء النازی

یز - بالفتح ، گیاهیست برخار که باطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید.
 یزدادی - بالفتح ، قلیه قیمه که بر زیر آن تخم مرغ ریخته باشند .
 یزدان - نام خدا ، در تقدالمحصل گفته: المجوس من الثنویة بقولون فاعل الشر
 اهرمن ، و فاعل الخیر یزدان ، و یعنون بهما ملکا و شیطانا و الله منزّه عن فعل الخیر و الشر .
 یزک - بفتحین ، قراول لشکر که مقدمه لشکر باشند .
 یزنه - بالفتح ، شوهر خواهر .

مع الشین

یشک - بالفتح ، دندان نیش که بتازی ناب گویند ، و در نسخه سروری گوید چهار
 دندان بزرگ سباع که بآن حرب کند ، و بعضی دندان شیر و فیل و گرگ گفته .
 یشم - بالفتح ، سنگیست معروف که سبز و سفید هم باشد ، و بتازی یشب گویند .

مع الفین

یغلا و یغلو - بالفتح ، ظرفی که دنبه را در آن بریان و روغن در آن داغ کنند ، و این
 ترکیست مرکب از یاغ بمعنی روغن و الا بمعنی آتش ، پس تخفیف داده ، یغلا و یغلو گفتند ،
 بسحاق گوید :

بیت

بغراییا که دنبه پرواری بره در یغلوی در آمد و میل گداز کرد
 یغما - بالفتح ، تاراج ، و شهریست از ترکستان منسوب بخو برویان .
 یغماناز - دختر خاقان چین که بهرام گوردداشت .

یفتج و یفتنج - بالفتح، مار یست زرد رنگ که اکثر در باغات سبزه زارها باشد
اگر چه بگز دامازهر ندارد، ابوالحسن شهید گوید:

بیت

مار یفتج اگر ت دی گزید نوبت مار افعی است امروز
و در نسخه سروری بجای غین فا گفته، و بجای یا باء موحده نیز آورده.
یغلق - بالفتح، نوعیست از تیر و این ترکیست.
یغام - بالفتح، در نسخه سروری غول بیابانی.

مع الکاف التازی

یک انداز - بالفتح، تیرز بونیست که بر هر جانور چرنده پرنده که اندازند، دنبال
آن نروند، اخسیکتی گوید:

بیت

تا زده بر هدف سینه ما چرخ راهیچ یک انداز نماید
و نیز از کوه و آب کند و کناره رودخانه جائی که از بالا تا پائین برابر باشد، و آدمی
و غیره بالا و پایین نتواند رفت.

یکدانه - گوهر بیمثل و قرین، و نوعیست از هار، و آنچنان بود که پنج یا هفت
رشته بگیرند، و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند، بعد از آن همه رشته را جمع ساخته
از یک لعل یا جوهر دیگر بگذرانند، و باز از جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار
شود، و در نسخه سروری بمعنی کردن بند مروارید گفته، خاقانی گوید:

بیت

هر دری دان از آن دو گوهر یکدانه کردن دو پیکر

وله:

مصراع

یاره از ساعد و یکدانه زبر بکشایند

یکدش - بالفتح و کسر دال، همان اکدش مرقوم یعنی دو تخمه از آدمی و غیره که بر بی مولد گویند، ابن یمین گوید:

بیت

حبذا فضلی که نرگس بی می از تأثیر آن

میکند هستی و مخموری چو چشم یکدشان

یکران - بالفتح، اسپ سر آمد، و در نسخه سروری اسپ که رنگ او میان زرد و بور باشد، و در شرفنامه اسپ^۱ بشکل اشقر اما یال و دم سفید، اگر چنین نباشد بور باشد، کمال گوید:

بیت

نشسته آب ز رشک لطافتش در خاک

چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران

خاقانی گوید:

بیت

دو اسپ در آور رکابی در آور کز و چرمه صبح یکران نماید

و ظاهراً در اصل نام اسپ است برنگ مذکور، لیکن بر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند.

یک زخم - لقب سام نریمان، زیرا که از دهارا یک زخم کشته بود.

فردوسی گوید:

بیت

بشد سام یک زخم و بنشست زال

می و مجلس آراست بفراشت یال

۱۰ - در نسخه: اسپ که بشکل اشقر، پنج بر تومی انداخت، اما یال و دم سفید، اگر چنین بیاراست بور باشد.

وله:

بیت

من آن گرز يك زخم برداشتم سپه را همانجای بگذاشتم
 يكسون و يكسونه - یعنی يكسان و برابر، و بمعنی همیشه و بردوام نیز آمده.
 يكون - بفتح يا و ضم كاف، جامه حریر، ابو شعيب گوید:
 تو بیاراسته بآرایش چه بدبیا و چه بخز و يكون

الاستعارات

يك اسپه و يك سواره - یعنی آفتاب.
 يك با دو کردن - یعنی راه گفت و گو بیش کسی نداشتن، کمال گوید:

بیت

بجز خموشی رویی دگر نمی بینم
 که نیست زهره یکی بادو کردنم یارا
 يك پشت و يك نشست - دو کس در کاری که باهم متفق باشند، و همنشین و موافق.
 يك رشته و يك گره - یعنی متفق و موافق.
 يك پهن کشتی - یعنی دین اسلام، چنانچه هفتاد کشتی یعنی هفتاد مذهب.
 يك چشم - یعنی ظاهر بین و کم بین، و منافق، و بعضی بمعنی موحد نیز گفته اند.
 يك رو و يك رویه - یعنی متفق و بیخلاف.
 يكر کابی - یعنی بشتاب و بجود، نظامی گوید:

بیت

عنان را يك رکابی زیر می زد دو دستی با فلك شمشیر می زد
 يك تیغ کردن - یعنی راست و درست کردن، سنایی گوید:

بیت

بدو تیغ^۱ اوز^۲ ذوالفقار و سنان کرده يك تیغ همچو تیر جهان
 یکره - یعنی یکبار، و بمعنی بی ریا و بی نفاق نیز آمده^۳.
 یکسر - تمام و از سر چیزی تا سر چیز دیگر، و بمعنی ناکهان و تنهائیز آمده.
 يك نورد - يك طریق و يك نهج.
 يك بسی - بفتح یا و باء موحد و سکون کاف و کسر سین مهمله، یکبارگی.

مع الکاف الفارسی^۴

یگان و یگانه - بی مانند، و بمعنی موافق نیز آمده، سوزنی گوید:

بیت

ورا نگویم ز ارباب دولت است یکی
 که او بجاه ز ارکان دولست یگان
 یگانه^۵ وی - یعنی موحد، خسرو گوید:

بیت

یگانه گو کسی باشد که او ترك کسی گیرد
 نه آن بیچاره ناکس که از کیس و کسا گوید
 یگانی - مخفف یگانگی، ناصر خسرو گوید:

بیت

خدا را بیگانی بدان و از پس آن
 بهر چه گفت رسول و را مصدق دار

مع اللام

یل - بالفتح، پهلوان و دلاور، ورها کرده و مطلق العنان، مرادف یله، و چیزی که

۱- در بعض نسخ: «بدو تیغ او»، و در نسخه جهانگیری:

بدو تیغ او ذوالفقار و سنان کمرده چوبك تیغ تیر جهان

۲- «ز» در چاپ کلکته نیامده، و علی الظاهر در چاپ سقط هده است. متن مطابق نسخه جناب

آقای سرتیپ سرود است. ۳- در چاپ کلکته آ «ورده» ۴- در چاپ کلکته «التازی» ۵

از چیزی آویخته باشد، ودلی که از اندیشه فارغ شود.

یلا یلا - بالفتح هر دو یا، یعنی بیایا.

یلدا - بالفتح، شب اول جدی که درازترین شبها است.

یلهه - بالفتح، قبا، یلمق معرب آن.

یله - بفتح حین، رها کرده و مطلق العنان، و کیج و خمیده، چنانچه گویند: این بیاله

را یله کن! مراد آن باشد که کیج کن!، خسروانی گوید:

بیت

بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند

این حوصله کراست که آنسو نگه کند

و در فرهنگ بمعنی زن فاحشه و هرزه، و بیهوده، و دوان و تازان، و تنها و منفرد

نیز آورده، لیکن در شواهد آن تأملست.

یلاق - بالفتح، نام پادشاهی است از ترکان، و این نام ترکیست، خاقانی گوید:

مصراع

چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق

یلک - بفتح حین، کلاهی است که ملوک پوشند، سوزنی گوید:

بیت

تا من بنور ماه تو شب را برم' بروز

زان پیش کز سمور بیه برکشی یلک

یلی زن - کنایه از فریاد زن وقت خوشحالی، خسرو گوید:

کشته یلی زن همه بر بانگ نی همچو زنان یله از بهر می

مع المیم

یمرد - بالفتح، مردم کیا.

یمگان - بالضم وکاف فارسی، قصبه‌ایست از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسروست.

یمک - بفتح‌تین، لقب پادشاهیست از ترکستان، و ملک آن پادشاه را نیز گویند، و آن ملک بحسن معروف است، و یماک نیز بدین دو معنی آمده، خاقانی گوید:

بیت

ای شاه طغان کشور دل طمع از یمک و نیال بگسل
و سوزنی گوید:

بیت

مفکن بغمزه بردل مجروح من نمک
و ز من بقبله سر مکش ای قبله یمک
یمرو - بالفتح، وضم رای مهمله و دال در آخر، نام جایی است، و مرد نازک، و شاخ نازک چنانکه در نسخه سروری گفته.

مع النون

ینگ - بالفتح وکاف فارسی در آخر، آیین وروش، سید ذوالفقار گوید:

بیت

هنر پناها کر چه سخنوران هستند
شناسی آنکه سخن کس نپرورد زین ینگ
و سوزنی گوید:

آیین تست احسان ینگ تو مکرمت

مع الواو

یو - بواو مجهول، یک عدد.

یوت - بالضم، مرگ عام ستور، چنانکه و بامر گن عام انسان .

یوبه - بواو مجهول، آرزو، مولوی گوید :

بیت

یوبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فروافتد در چاه تنگ
وانوری گوید :

بیت

ای در حرم جاه تو امنی که نیاید

از یوبه آن خواب خوش اهوی حرم را

یوج - بواو معروف، جانوریست از چرندگان .

یوز - جانور معروف، و سگ توله که جست و جوی جانوران نموده، از زیر
بوته بیرون آرد، و جستن و تفحص کردن، و جوینده و امر بجستن و ازین مأخوذست :
در یوز و در یوزه یعنی جست و جوی درها، و رزم یوز یعنی رزم جوی، و در فرهنگ بمعنی
جست و خیز کردن نیز آورده و درین تاملست^۱ چه بمعنی جست و جوی مذکور شد، و
یوز را یوز گویند زیرا که جست و جو میکند، و همچنین سگ توله را یوزك و یوزه برای
این گویند.

یوزك و یوزه - سگ توله که زیر بوته جست و جوی جانور کرده بیرون آرد،

سعدی گوید :

بیت

طعن نادان نصیحت دانا است زدن یوز غیرت یوز است

و خاقانی گوید:

بیت

از چرخ طمع ببر که شیر انرا در یوزه نشانند بر در یوزه

و بمعنی غلطیدن جانوران در خاک، و دانه جستن مرغان در میان خاک نیز
گفته اند، و در سامی بمعنی ساق درخت آورده، و ازین بیت سنایی بمعنی گدا ظاهر می شود:

۱- در يك نسخه: چه بمعنی جست و جو آمده نه جست و خیز.

بیت

از پی آب و نان هر روزه طوف هر یوزه بر در یوزه
ایکن سگ توله نیز توان گفت.

یوسه - بواو مجهول ، اره ، اسدی گوید:

بیت

بیوسه ببرند چوب سکند کزان پای چوبین در آید به بند
یوسیدن - لغتی است در یوزیدن بمعنی جستن، و از اینجاست به بیوس یعنی
نیکی جوی، و مفهوم آن غیر طمع است هر چند مال هر دویکی تواند بود.
یوغ - چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند، سنایی گوید:

بیت

این همه قول تو نفاق و دروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
یوگ - بواو معروف، سیخ آهنی که بر زیر تنور نهند، و بریان ازان آویزند، و
بلسک نیز گویند، و در نسخه سروری آنچه نان بران نهند و در تنور کنند.
یون - بواو معروف، نمذین و گاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند، قطران گوید:

بیت

چو هو بالای میمون او بر زم اندر نه دیون او
بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر
و خاقانی گوید:

بیت

بانص و حدیث و نظم قرآن یونی نیز زد حدیث یونان
و در فرهنگ بمعنی فلس گفته و همین بیت آورده.

مع الیاء

بیلاق - جای سردسیر، که در اینجا تابستان گذارند، خلاف قشلاق، و این هر دو
ترکیست.

پایان یافت نیمه دوم فرهنگ رشیدی، بسعی و اهتمام اینجانب محمد محمد لوی
عباسی، طهران - هشتم شهر یورماه هزار و سیصد و سی و هفت خورشیدی.

معربات رشیدی

معربات رشیدی

لعبد الرشید بن عبدا الغفور الحسینی المدنی التوی

بالتحقیق و اهتمام

محمد عباسی

حق طبع محفوظ

طهران - ۱۳۳۷ خورشیدی

چاپ رنگین

مقدمه مصحح*

... رشیدی ذوالسائین بوده ، و در هر دو زبان پارسی و تازی ، تبجری تام و تمام داشته است ، و فرهنگ رشیدی و منتخب اللغة ، شاهد صادق برین دعوی است ، بدین-طریق مؤلف چون در هر دو لسان تسلط کافی داشته ، توانسته است درباره لغات فارسی ، که داخل زبان عرب شده ، تحقیقات دقیق کند ، و در کیفیت تعریب کلمات پارسی تبعاعی بعمل آورد ، چنانکه در تضاعیف فرهنگ رشیدی ، در موارد متعدد گاهگاهی در این موضوع وارد شده است ، و خوشبختانه مجموع تحقیقات و تبععات خود را در رساله مستقل بسیار نفیسی گرد آورده است بنام **معربات** ، که در زبان فارسی نخستین تصنیف در این مقوله مهم شمرده می شود** ، و ما این رساله گرانمای بیهمتارا ، تصحیح

-
- ☆- مستخرج از مقدمه مصحح فرهنگ رشیدی ، نیمه نخست ، ص پانزده .
 ☆☆- چنانکه معلوم است ، در زبان عربی ، در باب لغات فارسی و غیر فارسی (اعجمی) که داخل زبان عربی شده ، تألیفات نفیس مفصل و مستقلی موجودست ، از قبیل :
- ۱- **فقه اللغة ثعالبی** (فصلی مستقل در لغات پارسی معرب دارد)
 - ۲- **المعرب جو الیقّی** .
 - ۳- **المغرب فی ترتیب المعرب** لابی الفتح المطرزی .
 - ۴- **شفاء الغلیل فیما فی کلام العرب من الدخیل** لشهاب الدین احمد الخفاجی .
 - ۵- **تفسیر الالفاظ الدخیله فی اللغة العربیه** مع ذکر اصلها بحر و فیه لطوبیا العنسی الحلّبی البستانی .
 - ۶- **الفاظ الفارسیه المعربه** لادی شیر
 - ۷- **صدیقی** :

Studien über der Persischen Fremdwoerter in Klassisch,
 Goettingen 1919 .

کرده، ضمیمه فرهنگ حاضر ساخته‌ایم، تا استفادت آن اکمل و اتم باشد. متن حاضر بر اساس نسخه منحصر بفردی تهیه شده است، که متعلق بدوست ارجمند **جناب آقای سلطانی**، نماینده فاضل سابق مجلس شورای ملی می‌باشد، و ضمیمه نسخه **فرهنگ رشیدی**، متعلق بایشانست. این نسخه تاریخ ندارد، ولی از خصوصیات خط و کاغذ، می‌توان حدس زد، که در سده یازدهم هجری تحریر شده است. چون آخر نسخه ناقص و فاقد باب الیاء بود، نگارنده با استفاده از **المعرب جو الیقنی** آنرا تکمیل کرد، شاید که در پیشگاه اهل فضل قبول اوفتد و در نظر آید.

طهران - امردادماه هزار و سیصد و سی و هفت خورشیدی

م. محمدعلی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد المرسلين وآله الطاهرين و
صحابه الكاملين.

اما بعد - چون الفاظ معرب در قرآن و حدیث و کلام اکابر واقع است، و شرح و ضبط آن در هیچ کتابی باستیفاء و استقصاء بنظر نیامده، بنابراین بقدر مقدور تتبع و تفحص نموده، درین رساله جمع کرد، مشتمل بر مقدمه و چند باب، و معتبر در عنوان ابواب حرف آخر کرده شد، چه تعریب در آخر کلمات بسیار واقع شده، چنانکه مبین شود.

مقدمه - در تعریف تعریب، بدانکه تعریب استعمال کردن لفظ غیر عربی است در کلام عرب، و جاری کردن احکام لفظ عربی بران از تنوین و لام تعریف و مانند آن، پس اگر مانند آن لفظ در وزن و حروف در کلام عرب آمده باشد بعینه نقل کنند و احکام عربیت از تنوین و لام تعریف و غیر آن بران جاری کنند، چون لفظ نرد و بخت و مانند آن، و این نادرست، و گاهی حرفی از آن بدل کنند بحرفی که در آن لغت نیامده تا دلالت کند، که ازان لغت بر آمده، و در لغت عرب داخل شده، و اگر بران وزن و حروف در کلام عرب نیامده باشد، آنرا تغییر دهند، و تغیر یا به تبدیل حرکت و سکون است فقط، یا به تبدیل حرف یا به اسقاط یا بزیاده یا بتشدید و تخفیف یا بتقلیب

۱ - در باب تألیفات مهم عربی، در باب لغات و خلیل و معربات رجوع صفحه هفت از مقدمه

مصحح شود.

حرفی مکان حرفی یا باجماع دو قسم و سه قسم یا زیاده بران؛

مثال تبدیل حرکت: دستور که در فارسی دستور بفتح دال است و در عربی بضم خوانند، چه صیغه فعلول بفتح فا در لغت عرب نادرست. **دهلیز** که در فارسی بفتح دال است، و در عربی بکسر خوانند، چه صیغه فعلیل بفتح فا در لغت عرب نادرست.

مثال - تبدیل سکون: کازرون که نام شهر است، و آن در فارسی بسکون زاست، و در عربی بفتح زا، چه اجتماع دوسا کن در لغت عرب درست نیست.

مثال - تبدیل حرف: صین معرب چین و کرج معرب کره، یعنی چرک، و سبزی که بر روی نان نشیند.

مثال - اسقاط: نشا که معرب نشاسته است.

مثال - زیاده: دیباج^۱ معرب دیبا.

مثال - اجتماع دو قسم، و زیاده از آن: لجام بالکسر معرب لجام، و برید معرب بریده دم، طیلان معرب تالشان، و شفارج معرب پیش پاره که در آن اجتماع سه قسم است، و زلیه معرب زیلو که در آن اجتماع چهار قسم است، و طفیشل معرب تفضیله است، و آن آشی است که برای دفع خمار پزند، که در آن تبدیل حرف و تقلیب حرف و تغییر حرکات، و تغییر سکون و اسقاط ها شده، و اجتماع پنج قسم بهم رسیده.

قاعده - های مختلفی که در آخر کلمات فارسی واقع شود بجیم یا بقاف بدل کنند یا حذف کنند چون فالوذق و فالوذج و فالوذ معرب پالوده، الا در لفظ کامنج معرب کامه بخاء بدل کرده اند، و گمان راقم آنست که آن نیز کامج است بجیم و خاء تصحیف است.

۱ - در نسخه اصل دیباج «باهای حطی».

قاعده - هر کلمه که آن را ان (؟) ^۱ الف و باء و واو باشد قاف یا جیم لاحق آن کنند، و این نیز مطرد است، چون **دیاج وزرنوج و کسبج درستاق و سق و ابریق**.

قاعده - هر صیغه فعلول بفتح فا را ضم دهند، و فعلیل بفتح فا را کسر دهند، چه فعلول و فعلیل بفتح فا در لغت عرب نیامده الا بنادر، چون صغفوق بفتح صاد که نام موضعی است، و هر صیغه فعال را کسر دهند، چه فعال بفتح فا از غیر مضاعف در کلام عرب نادرست، چون **هنداز**، و **هندام** بالکسر، معرب هنداز و هندام بالفتح، که لغتی است در **انداز** و **اندام**، بلکه تصریح کرده اند، که فعال از غیر مضاعف سوای خرغال، و خرطال، و قسطال نیامده.

قاعده - چون در فارسی يك لغت بچند وجه آمده باشد، هر کدام که بلفظ معرب نزدیک باشد، معرب را ازان باید فرا گرفت، هر چند که آن لغت اصلی نباشد، بلکه مولد یا مغیر باشد، مثالش **هنزمن** بکسر ها و فتح زا و سکون نون و میم، بر وزن جر دخل بسکون حا^۲، چنانکه صاحب قاموس گفته بمعنی جماعت، و در فارسی انجمن و هنجمن و هنثرمن هر سه آمده بمعنی جماعت و مجمع، و هنزمن معرب اخیر باید گفت، چه تغیر از اصل درین صورت کمتر است، و زای تازی بزای فارسی نزدیک و از جیم تازی دور، اما تغیر حرکات و سکون میم بواسطه حفظ صیغه عربیست که اصل در تعریب همان است، و صاحب قاموس دولفظ اول را بطریق تردید اصل آن گفته و آن صواب نیست، و هنزمن بمعنی جماعت از انجمن و هنجمن بمعنی مجمع گرفته، و آن نیز درست نیست، مثال دیگر هنداز بالکسر، که اصل آن در فارسی هنداز و انداز و اندازه است، پس او را از اول باید فرا گرفت، چه تغیر در آن کم است، و صاحب قاموس از اخیر فرا گرفته بواسطه شهرت آن لفظ و این خلاف قاعده است.

۱ - کذافی الاصل - شاید حرف شرط، و بمعنی اگر باشد، یعنی اگر در آخر کلمه

۲ - در نسخه اصل «جا»؛

قاعده - هر لفظی که در فارسی بوزن **باشه** باشد، چون هاء مختفی آن بقاف بدل کنند، ماقبل قاف را بکسر نیز خوانند، بنا بر آنکه صیغه فاعل بفتح عین در عربی نیامده است و فتح آن بنا بر قاعده (ه)ها مختفی است چون **باشق** و **باذق** معرب **باشه** و **باده**.

قاعده - هر کلمه که در فارسی و جز آن، دو ساکن دران باشد، چون معرب کنند، یکی را حرکت (دهند)، چون **فارس** بکسر را معرب **پارس** و **کازرون** بفتح را معرب **کازرون** بسکون زاء؛ و صاحب **قاموس** گفته که **باوند** بسکون فا معرب **بافت** است و دوساکن دارد و درین محل تأملست.

قاعده - اگر لفظی در فارسی بالف و اماله هر دو آمده باشد، هر کدام که بوزن عربی نزدیک باشد، معرب، ازان اخذ کنند، پس طیلسان معرب تیلشان باید گفت که اماله تالشان است، چنانکه بیاید، و جیم فارسی بصاد بدل کنند و گاهی بشین، چون **شاش** معرب **چاچ**، و کاف فارسی بجیم بدل کنند، و گاهی بغین و گاهی بکاف تازی، و ژای فارسی بزای تازی و جیم تازی، و بای فارسی بفاء و گاهی بیای تازی، و تارا بطاء و گاهی بشاء مثلثه چون **توٹ** معرب **توت** و کاف تازی بقاف چون **قریز** معرب **کریز**، و سین بصاد وشین بسین، اما در چهار حرف که اول مذکور شد، و در عربی نمی آید البته تبدیل، و در باقی حروف اکثری است، و کلمه دو حرفی مشدد سازند یا حرفی دیگر زیاده کنند، و **کس** معرب **کس**، و **بس** معرب **بس** بنا بر قولی، تا ثلاثی شود چون **بط** معرب **بت**، **دول** معرب **دل** و **قرمز** معرب **کثر** و امثله این قواعد مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی، و سوای این قواعد و ضوابط چیزی چند هست که در انتهای بیان کلمات معربه بر صاحب تتبع ظاهر خواهد شد و بالله التوفیق.

تنبیه - و بیاید دانست که چند حرف در فارسی نمی آید: **ثا** و **حا** و **صاد** و **ضاد** و **طا** و **ظا** و **عین** و **قاف** و همچنین **ذال** معجمه بر قول اصح و بعضی متتبعین گفته اند که **فا** و **بای** تازی و **زاء** تازی و **زاء** و **جیم** و **کاف** تازی در اصل فرس نیاید، بلکه در لغت یونان

نیز نیامده، پس در فرس و یونان هر جا کلمه‌ای یافته‌شود، که ازین حروف دارد یا معرب است یا متأخرین عجم که معرب آمیخته‌اند و لهجه ایشان بلهجه عرب مایل شده، چنین خوانده‌اند و در اصل حرف دیگر بوده.

باب الالف

جنابی^۱ - بالضم، معرب جناب بالضم و آن بازیست معروف که عوام آنرا جناخ گویند بخای معجمه.

سمانی - بالضم، معرب سمانه یا سمان، و آن مرغیست معروف که عربی سلوی و بهندی بودند گویند.

قبطاء - بروزن حمیراء و **قبطی** - بالضم و تشدید باء مفتوح معرب کبیتا.

جباری - بالضم، معرب هبر، که چرنیز گویند.

کسری - بالفتح^۲، معرب خسرو یعنی واسع الملك کذا فی القاموس.

یسی - معرب ایشوع و آن سریانی است، و ازین مر کب است بختیشو، که مخفف بخت ایشوع است، یعنی بنده عیسی، و جبرئیل بن بختیشوع طبیب نصرانی است که در زمان مأمون بوده.

نشا - معرب نشاسته.

صا - معرب چا که بطریق قهوه خورند.

کسیلی - بکسر کاف و سین مهمله مشدد و سکون یاء حطی و فتح لام، بروزن خلیفی، معرب کهیلی که لفظ هندی است و آن چوبیست مانند روناس مایل بسرخی

۱ - جنابا (بالضم والمد والقصر).

۲ - بالكسر مقصورا وبالفتح.

فربه کننده و معروف بهندی کهیلا کهیلی است.

بالغاء - معرب پایها، فی الصحاح البالغالا کارع قال ابو عبيد و اصلها بالفارسية پایها.

باب الاء

سرداب - بالكسر، معرب سردابه.

گرداب - بالكسر، معرب گرداب.

رباب - معرب رواوه، و معنی تر کیمی آن آواز حزین دارند، چه رواو آواز حزین وها برای نسبت است.

جورب - بالفتح، معرب گورب که الحال آن را جوراب گویند.

جوذاب - بالضم، معرب گوداب، و آن آشی است که از برنج و گوشت پزند و قاتق سر که و دوشاب سازند.

فاریاب - معرب پارباب، و آن دهیست حوالی بلخ که مولد ظهیر فاریابیست و فیریاب بر وزن کیمیا نیز گویند، و آن معرب پی ریاب است که اماله پاربابست و فیریاب بحذف یا نیز آمده.

فاراب - معرب پاراب، و آن شهریست بقر کستان که مولد ابی نصر فارابیست و گویند بلده اترارست، که امیر تیمور در آنجا وفات یافت، و پاراب و پاریاب در اصل زمین مزروع و چون این دو موضع زمین مزروع بوده باین دو اسم موسوم شده.

حب^۱ - بالضم و تشدید با، معرب خم.

۱ - حب بالضم و تشدید با : سبو و یاسبوی کلان (منتهی الارب) ؛ خم (آندراج).

زریاب - بالكسر، معرب زر آب بالفتح، ای ماء الذهب .

سقلاب و صقلاب - هردو بالكسر، معرب سقلاب بالفتح و سکون کاف فارسی و آن ولایتی است.

سذاب - بالضم و بذال معجمه، سداب بدال مهمله، و آن گیاهیست معروف .

میزاب - معرب میزاب بیاء مجهول، یعنی جای چکیدن آب، کسرء میم اشباع کردند و حرکت همزه بماقبل دادند، و بواسطه التقاء ساکنین همزه را حذف کردند، و نیر در اصل شاش کننده است و معنی تر کیبی آن پاشنده آب، و فی القاموس ازب الماء کضرب جری و منه المیزاب او هو فارسی معرب ای بل الماء، لیکن بنابر تعریب درین تفسیر سخن است، چه هر گاه میزاب بمعنی فاعل تواند بود، احتیاج بمعنی امر گفتن که باعث ارتکاب امر بمیران^۱ است.

جلاب - بالضم و تشدید لام معرب، کلاب .

جریب - مقدار چهار قفیز^۲، معرب گری و آن در اصل مطلق پیمانه است .

باب التاء

جلبت - معرب گلبت بفتح کاف فارسی و باء موحد و آن نوعی از کشتی است، چنانکه در جهانگیری گفته .

ناخذاة - بذال معجمه معرب ناخدا، نواخذة جمع، و عرب ازان فعل اشتقاق کرده اند: تنخذ کمرأس .

طست - بسین مهمله و معجمه معرب تشت و گاهی تا را بسین بدل کنند و طس

۱ - کذا فی الاصل، شاید . بمیزاب باشد .

۲ - قفیز نیز معرب کفیز است .

گویند، طساس و طسوس جمع.

جرجانیه - بالضم، معرب گرگانج که پای تخت ولایت خوارزمست^۱ و نرکان از کنج گویند.

صنجة المیزان^۲ و **صنجة الهیزان** - معرب سنگ ترازو.

سبنجونه - بفتح سین و باء و سکون، پوستین کبود، معرب آسمان گون کذا فی القاموس و ظاهر آنست که معرب شبگون باشد^۳.

سفتحه - بضم معرب سفته که بهندی هندوی گویند، و عرب ازان مصدر و فعل اخذ کنند: یق سفتح سفتحه بالفتح، یعنی هندوی کرد هندوی کردنی.

طباهجه - بفتح طاء وها، معرب تباهه^۴، یعنی کباب که در عربی بمعنی گوشت شرحه شرحه کرده است، و برشتکی لازم مفهوم آن نیست چنانچه شده قال فی القاموس: الکباب اللحم المشرح وقال أيضاً الطباهجه اللحم المشرح معرب.

سیابجه - بفتح سین مهمله و بای تحتانیه و کسر بای موحد، قومی از ملک سند که در بصره بر بیت المال نگهبانی میکردند و پاس میداشتند، و چون بیت المال بطلحه و زیر ندادند، بایشان از راه صلح در آمدند، و ایشان را غافل کرده، شبی بر سر ایشان ریختند و بغدر کشتند، و صاحب صحاح گوید که این معرب است و بیان نکرده که اصلش چه بود. بخاطر میرسد که این لفظ در اصل سیابجه باشد بتقدیم بای موحد بر

۱ - در اصل: «خوارزمست»

۲ - در اصل، «صنجة المیزان»

۳ - جو الیقینی نیز در المعرب (ص ۲۸۸ طبع مصر)، مطابق قول صاحب قاموس گفته است.

۴ - در اصل «تا».

۵ - در اصل «تباهیه».

یای تحتانیه جمع سبیجه معرب سمیجه ، واین قوم در سند معروفاند ، و بجالادت و مردانگی مشهور ، و بعد از آن قلب نموده سیابجه کردند ، چون ملایکه جمع ملك ، که در اصل ملا که^۱ بوده ، یا مفرد را قلب کرده اند ، و جمع است ، والله اعلم .

خر قاهه - بالفتح ، معرب خر گاه .

صلجه - بالضم وفتح لام مشدد ، معرب سله .

سبنده - بفتح تین و ذال معجمه ، معرب سبد .

بخت - معرب بخت .

صفانه - معرب چغانه .

بستوقه - بالضم معرب بستو ، و آن مرتبان كوچك باشد ، و تغییر فتح بضم در صورت تعریب ، بزای آنست که فعلول و فعلوله بالفتح در کلام عرب نیامده ، چنانکه گذشت ، و از صیورده و شیخوخه و امثال آن جواب داده اند ، که اصل آن صیغه چه بوده^۲ ، چنانچه در **صراح** و دیگر کتب مفصلا مذکورست .

دمقه^۳ - بالفتح معرب دمکه و آن اسبابیست آهنگران (را) که بدان آتش افروزند و دم (و) دمه نیز گویند .

۱- در نسخه خطی : «مالکه» ؟

۲- در اصل «یکن بوده» ، اما جوهری در صحاح ، و قرشی در صراح ، در این مورد چنین گفته اند : «... لیس فی الکلام فعلول (بالفتح) و ما جاء علی هذا من الواو ، مثل کینونه و قیدوده و دیمومه و هیتوعه ، و اصله کینونه بالتشدید مخفف و لولا ذلك لقالوا کونونه و قودوده...»

۳- در اصل «مه» ؟

ستوقه - بالضم، معرب ستو و آن درم ناسره است، یعنی سه ته دارد و طرفش نقره و میانش چیز دیگر.

جردقه^۱ - بالفتح، معرب گرده که بعربی رغیف^۲ نیز گویند.

بوتقه - معرب بوتّه.

ذوالقه - معرب زواله، و آن گلوله آرد است، که بهندی پیره گویند.

فرزجه - بالضم^۳، معرب پرزه.

میبه - بالفتح، معرب می به، و آن آب انگور و آب به است، که هردو با هم بجوشانند.

دستجه - بالفتح، معرب دسته^۴ که بعربی حزمه گویند کذا فی القاموس.

زلیه - بوزن جنیه معرب زیلو، زلالی جمع، وزیلوجه تصغیر زیلو، و عوام زلیجه گویند.

رهوچه - بالفتح، رهواری، فارسی معرب کذا فی الصراح.

باجه - معرب با، بمعنی مطلق آتش، که آنرا ابا نیز گویند باجات جمع.

قبه - بالضم و تشدید بای موحدّه، معرب کبه و آن بالضم و تشدید با، کدو یا

۱- جوالیقی: جردق و جردقه (المعرب، ص ۱۱۵)

۲- دراصل «رغیف»؟

۳- بفتح اول... معرب برجه (آندراج).

۴- معرب دستی، (قاموس).

۵- دراصل «زلیته» و مشکول بتشدید؟

شیشهٔ حجام است که بر محل حجامت نهند، تا خون بیکجا فراهم آید، آنگاه بران
استره زنند، چنانکه در جهان گیری گفته.

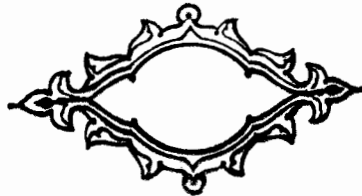
آبه - معرب آوه، و آن شهر است که بساوه مذکور می گردد.

ذرة - بالضم و تخفیف را، معرب زرت، و آن غله ایست معروف که بهند
جواری گویند، و عرب درین کلمه دو تصرف کرده اند: یکی آنکه زا را بذال بدل
کرده اند، نامجانس کلمات دیگر شود چون قلة وثبة و کره، در فرس کلمه ای نیامده
که اولش ذال باشد؛ دیگر آنکه تا دراز را بتاء گرد بدل کرده اند.

بادر نجویه - معرب بادرنگویه، یعنی بالشگو.

زنفیلجه - بالكسر، زنبیل، فارسی معرب کذافی الصراح.

فنجنگشت - معرب پنج انگشت، و آن گیاهیست که آنرا ذوخمس اصابع، و
ذوخمس اوراق گویند.



باب الثاء

توت - معرب توت .

طحمورث - معرب تهمورت .

کوت - بالفتح ، در قاموس بمعنی کفش آورده ، و ظاهر ا معرب کوش است ، چون قفش معرب کفش ، و کوش افصح است از کفش در فرس ، اما باید که کوس بسین مهمله معرب کوش باشد نه بشا ، فتامل .

کیومرث - معرب گیومرت بکسر کاف فارسی ، و معنی سر کیبی آن : پیشوای زمین ، چه گیوزمین و مرت بمعنی سید ، و این کلمه سریانی یا یونانیست و لهذا او را بفارسی گلشاه گویند ، و صاحب جهانگیری گیومرت بفتح کاف فارسی و ضم یا آورده و گفته که آن معنی آن زنده گویا است ، چه گیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده است ، در میان متأخرین کیومرث بکاف تازی و نامشهورست ، و حال آنکه این اسم فارسی است و در فارسی ثا نیامده انتهی کلامه ، و درین چند غلط کرده ، چه کیومرت سریانی یا یونانیست چنانکه در گیومتریاء که بمعنی علم هندسه است گفته اند ، که گیوزمین و متر یا اندازه است و مرت و مارت بمعنی سید است ، چنانکه مارت مریم گویند حضرت مریم را و در کتب زیج عدت مارت مریم مذکور است ، و جیو مطریا معرب آن است ، چنانچه از افلاطون منقولست ، که من (لم - ^۱) يعرف جیو مطریالم یدخل دارنا ، و

۱- در اصل « لم » یعنی حرف نفی نیامده؟! ، و این عبارت بدین شکل نیز معروف است: من

لا یعلم الهندسه لایدخل المدرسه .

«حو یظریا» تصحیف است^۱.

دیوث - بتشدید یا، معرب دیوت بتخفیف یا و تا قرشت در آخر.

طرائث ۲ - بالضم و فتح را و کسر ثاء قریه بنسابور کذا فی القاموس، قیل هو معرب ترشیز.



۱- این استدلال مصنف شایان تأمل است.

۲- طرائث - بضم اوله و فتح ثانیه، تصحیف طرائث ناحیه و قری کثیره من اعمال بنسابور، و هده تصبتهای (هر اصد الاطلاع) و طرشفیز نیز آمده است، (معجم البلدان).

باب الجیم

بختج^۱ - معرب یخته .

نشاستج - معرب نشاسته .

ابدوج السرج - معرب ابدود^۲، نمد یعنی دو طرف جو گیر^۳، و فی القاموس ابدوج السرج لبد بدادیه، معرب ابدود .

دو نیج - بضم دال و کسر نون معرب، و آن نوع کشتی است .

دیاج - معرب دیبا .

بذروج - بفتح ذال معجمه معرب^۳ .

بادروج - بسکون دال مهمله^۴ .

لویاج - معرب لوبیا .

۱- در اصل «میختج» و «میفتج» و علی الظاهر میختج و میفتج است، علی بناء المفعول؛ اما بختج، که جمع آن بختج می باشد، دوشاب جوشیده و بقوام آمده را گویند، معرب بخته (منتهی الارب).

۲- در اصل «اندوژ» و «ابدوژ»، و «جوگیر» نیز «جوگیر» آمده است، ابدوج السرج بالضم آمده آکنده که زیرین گذارد، تا پشت ستور ریش نگردد (منتهی الارب)

۳- معرب بادروج بمعنی گل بستان افروز.

۴- عمارت بادگیر.

کرج - بالضم وتشدید را معرب کره ، بمعنی کره اسب وجز آن .

کرج - بفتححتین معرب کره بمعنی چرك مطلق و سبزی که بر روی نان بنشیند ، و عرب بعد از تعریب ازان مصدر و افعال و اسماء استعمال نمایند . يقال تکرج الخبز تکرجاً اذا علت خضرتة ، و نان کره گرفته را متکرج گویند .

فالوذج - معرب پالوده ، و صاحب قاموس گوید: الفالوذق حلوا ولا تقل فالوذج ، اما در بعضی آثار آمده .

کوسج - معرب کوسه .

جوزینج - بالفتح معرب گوزینه^۱ .

لوزینج - معرب لوزینه ، و آن حلوائی معروفست .

کیرینج - بالكسر معرب کیرینه ، و آن چرمینه زنان باشد .

بهرج و نبهرج - هر دو معرب ؛ نبهره یعنی ناسره .

بنفسج - بفتححتین معرب بنفشه .

بهرامج - معرب بهرامه و آن بیدمشک است .

شفارج - بالضم و کسر را معرب پیشپاره^۲ و آن طبقی و خوانیست که در آن پیالهای نقل و عطر کرده بمجلس آرند ، کذا فی القاموس ، اما در سامی گفته که شفارج حلوائیست ، و در کتب لغت فارسیه نیز پیشپاره^۲ قسم حلوائیست نه طبق و خوان چنانکه

۱- کوزه - میدان کوی بازی - برهان

۲- در اصل « پیشپاره » بدون با .

صاحب قاموس گمان برده .

فیشفارچ و فشارج^۱ - بفتح هر دو فاو هر دو معرب پیشپاره^۲ کذا فی النهایه مرادف شفارچ مرقوم، لیکن درین دو تغییر کمتر واقع شده، بخلاف شفارچ که دران حذف باو یا و ضم شین و کسر را، که خلاف قاعده های مختلفیست نموده اند، بنابراین که وزن علابط که در کلام عرب شایعست بهمرسد .

انبج - معرب انبه و آن میوه ایست معروف درهند .

انمودج - بالضم معرب نموده یعنی نمودار و نمونه چیزی، صاحب قاموس گفته که انمودج خطاست، صحیح نمودج ست بفتح نون، و این سخن محل تأملست چه صاحب مفتاح و اکثر علماء عربیت انمودج در کلام خود آورده اند، و حمل کلام ایشان بر خطا، خطاست، و شراح مفتاح معرب نموده گفته اند، نه نمونه، چنانکه بعضی گمان برده اند، و قاعده تعریب نیز تقاضا میکند که معرب نموده باشد نه نمونه.

اسکرچ - بضم الف و کاف و فتح را، معرب اسکره .

صنچ - بالفتح، معرب چنگک، و معرب سنچ، که درهند نواختن آن متعارف است، و معرب ثانی می باید بکسر صاد باشد، چه صنچ بکسر سین آمده نه بفتح.

بنج - بالفتح، معرب بنگ بالفتح، و آن تخم اجواین خراسانی است .

منج - بالفتح، معرب منگ بالفتح، و آن دانه ایست مسکریا گیاه آن، گویند اجواین خراسانی (است)، و بالضم معرب منگ، بالضم، که ماش سبز است، و **هج** بالضم و تشدید جیم نیز^۳ گویند .

۱ - در اصل « فشارج »؛

۲ - در اصل : « پیشپاره » بدون یا .

۳ - **هج** معرب ماش است، و در بطن به منگ ندارد (المعرب جوی الیق ص ۳۱۷)

سنباذج - بالضم معرب سنباد.

ساج - معرب ساگ، و آن درختیست عظیم، و درهند معروفست.

ساذج - بفتح ذال معجمه معرب ساده.

شاذنج - بفتح ذال معجمه معرب شاذنه.

شاهدالنج - معرب شاهدانه.

شاهترج - معرب شاهتره.

بسفایج - بفتح با موحدده و یاء مثناة تحتانیة، معرب بس پایه.

سکباج - بالكسر، معرب سکبا بالكسر، یعنی سر که با.

اسفیداج - معرب اسپیداب یا اسپیداو یا اسپیدا^۱ بحذف واو، و معرب اخیر گفتن بقاعدة تعریب مناسب است، چه کلمه‌ای که در آخرش الف باشد جیم زیاده کنند، و این کلمه مثل آسیاب و آسیاو و آسیاست، که هر سه روش جایز است و چون دریاب و دریاو و دریا، و امثله آن بسیار است.

صاروج - معرب چارو.

صوبج - بالفتح والضم، معرب چوبه که بآن نان پهن کنند.

طازج - معرب تازه.

طیهوج - بالفتح، معرب تیهو.

طسوج - بالفتح وتشدید سین، معرب تسو.

۱- در اصل، در هر سه لغت «یای سپید» حذف شده است، یعنی «اسپیداب، اسپداو، و اسپدا» آمده است.

طابج - معرب تاوه .

کندوج - بالضم، معرب کندو بالفتح، و آن ظرف گلین معروفست، و عرب ازان کندجه بالفتح مصدر اخذ کنند، یعنی ساختن کندو.

دیروج - بالفتح، معرب دیزه یعنی (اسپ - ^۱) سیاه.

دستیج - معرب دستیینه .

دستیج - معرب دستی یعنی ظرفی که بدست گردانند.

کستیج - بالضم، معرب کستی یعنی زنار.

بزروج - بضم تین، معرب بزرگ، و ازین مأخوذ است برزجمهر که بفارسی بزرگ مهر گویند .

فنزج - بفتح فاو زاء معجمه و سکون نون، معرب پنژ ^۲ مرادف پنجه و آن رقصی است، که در عجم دست یکدیگر گرفته (باهم رقص ^۳) کنند، و دست بند نیز گویند، و صاحب قاموس معرب پنجه گفته که مرادف پنژ ^۲ است، لیکن اول اولی است، چه زاء تازی بزاء فارسی نزدیک ترست. و تعریب ازان انطب .

فهرج - کجعفر معرب پاره، یافهره، و آن شهر یست در ناحیه استخر بر طرف بیابان ^۴ .

۱- در اصل «سیاه»؛

۲- در اصل «پزه»؛ در فرهنگها «پنزه» بازای هوز آمده، ولی مصنف تصریح برای فارسی کرده است،

۳- عبارت بین الهالین افزوده مصحح است مأخوذ از فرهنگهای معتبر فارسی.

۴- الفهرج - بلدة بین فارس و اصفهان من کورة اصطخر، بینها و بین مدینة یزد خمسة فراسخ و هو ایضاً موضع بالبصرة ن عدل الابله (معجم البلدان).

راه نامج - معرب راه نامه، و آن نوشته ایست که معلم و ناخدا آنرا ملاحظه کرده کشتی را در دریا برانند.

بر نامج - معرب برنامه یعنی ورق جامع حساب.

دهنج - بفتح حین معرب دهنه که آنرا دهنه فرنگ گویند.

دهبرج - بتشدید را، معرب ده پره.

موتج - بالكسر معرب مرتگ بالكسر، و صاحب قاموس معرب مرده گمان کرده و گفته که بضم میم باید و بخلاف قیاس کسر داده اند.

المارماهیج ^۱ - معرب مارماهی.

مردار سنج و مرداسنج - بحذف را، معرب مردار سنگ و مرداسنگ.

سکبینج - بفتح سین مهمله و سکون کاف و کسر باء و سکون یا و فتح نون، معرب سکبینه و آن صمغیست.

اشج - بضم الف و فتح شین معجمه مشدد، معرب اشه بالضم و فتح شین مخفف و مشدد، و آن صمغی است.

خر بندنج - معرب خر بنده.

طفسونج - بالكسر، معرب تفسونه و آن شهر است.

رازیانج - معرب رازیانه.

۱- مارماهی، بازاری ساکن، ماهی است عظیم الجثه فربه، که در دریای مصر بهم می رسد، سیاه رنگ و بی فلس و باستخوان کمی، و مشارب آن مانند مار باریک و دراز، و سر آن طویل، و دهن آن مستطیل مانند خرطوم، و یهودان آنرا می خورند (آندراج). متن لایقره است.

شطرنج - بالكسر 'معرب چتورنگ' که لفظ هندیست، و چتور بمعنی چار، وانگ بمعنی عضو، چه شطرنج چارر کن دارد، غیر فرزین و شاه، که آن فیل و اسب و رخ و پیاده است.^۱

چشمیزج - معرب چشمیزه^۲ یعنی چاکسو.

درواسج - پیش کوهه زین، معرب دروازه گاه.

نیرنج - بالفتح، معرب نیرنگ.

اهلیلج و هلیلج - معرب هلیله.

املج - بروزن اطلس، معرب آمله.

بلیلج - معرب بليله.

زاج - معرب زاك.

گذج - بفتح كاف و ذال معجمه، معرب كده، بفتح كاف و ذال مهمله یعنی خانه.

زنج - معرب، زنگ.

زولج - بفتحین معرب زرنج، و آن شهر است در سیستان.

اسفرنج - معرب اسپرنگ یا اسفرننگ، و آن شهر است در فرغانه.^۳

۱- برای اطلاع کامل از رموز و فنون شطرنج دو میان ملل و ممالك مختلف، طالبین میتوانند از دوره تالیفات پاخمان چکملواکی بزبان آلمانی استفاده کنند: Modene Schtachtheorie, Ludek Pachman, in drei Baenden, Prag, 1959.

۲- چشمیزك بروزن ترتیزك، معرب آن چشمیزج است (برهان- آندراج).

۳- سیف اسفرننگ، شاعر معروف از همین بلده است.

زرنوج وزرنوق - بالضم معرب زرنو، و آن شهر است وراء اوزجند.

قنوج - بالكسر وتشديد نون مفتوح، معرب كنوج بالكسر وتخفيف نون.

قبيج^۱ - بفتح قاف وسكون باء موحده، معرب كبك.

زيج - بالكسر، معرب زيك.

داناچ - معرب دانا.

باباچ - معرب بابا.

سبيج^۲ - معرب شبی، یعنی پيراهنی که شب بپوشند و بعضی بمعنی پوستين گفته‌اند.

بروج وبردج - معرب برده.

بوسنج - معرب پوشنگ، و بعضی فوشنج معرب گفته‌اند، و آن شهر است که الحال پشنگ کويند، بنا کرده پشنگ پسر افراسياب.

بسياردانچ - معرب، بسياردانه و آن کياهست.

نارنج - معرب، نارنگ.

اترج داترنج - بضم الف وراء وتشديد جيم دراول، معرب ترنج.

- ۱- دواصل «قبيج»؛ جوالیقی کويد: والقبيج: الحجل، فارسی معرب، لان القاب والجيم لا يجتمعان في كلمة واحدة من كلام المعرب (المعرب، ص ۲۶۱، طبع مصر).
- ۲- دواصل «سبيج»؛ «والسبيج» بقبيرة، واصله «شبی» وهو القيمس (ابن دريد، الجمهرة، ۳/ ۴۰۰-۳۹۹) «وقال ابن السكيت: والسبيج بقبيرة، واصله بالفارسية «شبی» (جوالیقی، المعرب، ص ۱۸۲، طبع مصر بتحقيق احمد محمد شاكر).

معربات

بزنج - معرب نبریده^۱، یعنی گوسفند خسی که موی او را نبریده باشند.

برنج - بفتح حین، معرب برنگ که بهندی «بابرنگ» گویند.

شبیج - معرب شبه، و شباج بالفتح و تشدید با، شبه فروش.

فیج - بالفتح، معرب پیک.

فیروزج - بالفتح و ضم را، معرب پیروزه.

فیلزهرج - معرب پیلزهره، و آن گیاهی است، که حضض عصاره آنست، (و) که بهندی آنرا رسوت گویند.

داربج - معرب داری، یعنی کسی که مهمات خانه باو رجوع باشد.

فنج - بالكسر معرب، پنگ، و آن پیمانه ایست آبیاران را، که آب بآن قسمت کنند^۲.

کستیج^۳ - معرب کستی.

کسبج^۳ - معرب کسب (کشب، کسبه).

فرنج - معرب فرنگ.

۱ - این اشتقاق و تعریب محل تأمل است، علی الظاهر معرب بزنجچه، باشد که بمعنی جدی است.

۲ - «فنجان» هم اذین لغت آمده است، معرب «پنگان».

۳ - در اصل: «کشنج» معرب «کشته»، و آن بالفتح نوعی از «سماروغ» باشد، چنانکه در

جہانگیری گفته^{۱۱}.

در اینجا مثل تمام موارد، و مانند سرتاسر نسخه، عبارت متن مضطرب و مفشوش و مغلوط است، و

دولفت معرب مذکور در متن، از فرهنگ رشیدی (چاپ نگارنده این سطور، طهران ۱۳۳۷

خورشیدی) و المعرب جوالیقی (طبع مصر ۱۳۶۱، باهتمام احمد محمد شاکر) اقتباس و نقل

شده است.

زمنج - معرب زمه، که بهندی پتگری گویند.

میانج - بالفتح، معرب میانه و آن شهر است نزدیک دربند^۱.

یارج - معرب، یاره.

ایارج - بالكسر، معرب ایاره، ومعناه الدواء الالهی^۲.

ونج - بفتح تین، دهیست بنخشب معرب ونه.

تخانج - جمع تختج معرب تخته، کذا فی المغرب.

زردج - معرب زرده، و ماء الزردج زرداب که پیش از سرخاب و شاهاب بیرون آید از گل کا زیره.

بختج و دختج - بفتح الباء و ضمها معرب پخته.

روسختج - معرب روی سوخته، ای النحاس المحرق.

طباهج - بفتح ها، طعام من بیض ولحم، معرب تباهه.

شابانج^۳ - معرب شابانگ^۴، و آن گیاهی است که بر نفوف نیز گویند.

۱- میانه در میان زبجان و تبریز، و یا بقول یاقوت در مرصدا الاطلاع بین مراغه و تبریز واقع شده است، نه نزدیک دربند، که در شمالی ترین نقطه آذربایجان است، اما یاقوت حموی در وجه تسمیه آن ابتدا اظهار عدم اطلاع می کند و می گوید: لا اعلم معناه، (معجم البلدان ماده میانج، ص ۲۳۸، جمله طبع بیروت ولی مودر مرصدا الاطلاع چنین آورده: میانه بالكسر وقد بفتح و بعد الالف نون، والنسبة الیه هیانجی کالدی تقدم بلد باذر بایجان و سبی بذلك لتوسطه بین مراغه و تبریز و هو منها مثل زاویه المثلث (مرصدا الاطلاع).

۲- ایاره ملینی است (برهان)

۳- در اصل «شافاج»؛

۴- در اصل «شابانگ»، اما شابانگ بفتح نون و سکون کاف فارسی، دارویی است که آنرا بعضی بنفش الکلاب خوانند، و شیرازی تس سک گویند، و معرب آن شابانج است، علت صرع داسود دارد (برهان).

قولنج - مغرب کولنج.

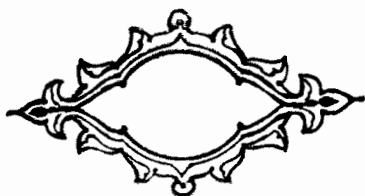
خلنج^۱ - مغرب خدنگ.

برزج - کقرطق، مغرب پرزه، که فرزجه نیز مغرب آنست.

ابلوج السكر - بالضم، مغرب آبلوج بالمدوالقصر.

بلیج السفینة - کسکین، مغرب بلیج بتخفیف لام.

کسنج - مغرب، کسنک.^۲



۱- ابوریحان بیرونی این لغت را قلنج باقاف نیز آورده است (کتاب الجواهر فی معرفة الجواهر، ص ۱۷۵ طبع حیدرآباد هندوستان ۱۳۵۵)
۲- دراصل «کسته».

باب الحاء

مسیح - معرب مشیخا، که بسریانی مبارك گویند، و لهذا مسیحا نیز استعمال کنند.

تارخ - بفتح را، معرب تارخ^۱ بضم را^۲.

۱- تارخ بالمعجمه (لسان العرب، ج ۵ ص ۲۶)

۲- در اصل «زا»؟

* توضیح: رشیدی در تحقیق تعریب کیومرث (ص ۲۰) گفته است که مارت و مارت
 بمعنی سید است، چنانکه مارت مریم گویند حضرت مریم را، و در کتب زیج عید («عدت»
 غلط مطبعی و خطاست) مارت مریم مذکور است... الخ.

تحقیق آنکه در کتاب القانون المسعودی للحکیم الفیلسوف ابی الریحان البیرونی
 که معتبرترین کتب زیج در جهان علم و دانش بشمار میرود، همانطور که رشیدی گفته، ذکر عید مزبور
 آمده است، اما باثای تغذ یعنی بشکل مارت مریم، فی المثل در باب نهم از مقاله دوم که در اعیاد
 نصاری و صیام ایشانست، چنین آمده:

تشرین الآخر { صوم مارت مریم
 قانون الاول

قانون الاول { ذکران مارت مریم
 قانون الآخر

(قانون مسعودی، للحکیم ابی الریحان البیرونی، مقاله الثانی، الباب التاسع
 فی صیام النصاری و اعیادهم و ذکرینهم صفحات ۲۴۸-۲۳۸ طبع هندوستان)

باب الخاء المعجمة

فرفخ - بفتح هـ ردوفا، معرب فرفه یعنی خرفه .

کامخ - معرب کامه .

فرسخ - معرب فرسنگ^۱ .

زرنیخ - بالكسر، معرب زرنیخ بالفتح .

۱- جو الیقى در المعرب چنین آورده:

«والفرسخ، واحد الفراسخ، فارسی معرب (المعرب ص ۲۵۰ چاپ مصر)

وجوهري در صحاح کويد: «فرسخ، الفرسخ واحد الفراسخ، فارسی معرب».

وابن منظور در لسان العرب کويد: «الفرسخ سکون، وقالت الکلايه فراسخ الليل والنهار: ساعاتهما واوقاتهما، وقال خالد بن جنبه، هؤلاء قوم لا يعرفون مواقيت الدهر وفراسخ الايام؛ قال: حيث باخذ الليل والنهار؛ والفرسخ من المسافة المعلومه في الارض مأخوذه منه؛ والفرسخ ثلاثة اميال اوسنة، سمي بذلك لان صاحبه اذا مشى قعد و استراح من ذلك كانه سکن، وهو واحد الفراسخ، فارسی معرب» .

ولی مع هذا كله احمد محمد شاگردانشمند معاصر مصری، مدعی است که «فرسخ» عربی الاصل می باشد؟! (حواشی المعرب ص ۲۵۰).

باب الدال

نرد - معرب نرد، وواضعش اردشیر است، ولهذا اورا نردشیر می گویند.

فرند - بکسر تین و سکون نون، معرب پرنند بالفتح یعنی جوهر شمشیر و پارچه معروف.

کستزود - بفتح کاف و تا و سکون سین و ضم زاء معجمه، معرب کاست و افزود و آن دفتر است که در آن حساب خراج نگاه دارند.

لازورد - بکسر زای تازی، معرب لاژورد بسکون زای فارسی، و بعضی بضم زای تازی معرب گفته اند، و صحیح اول است، چه بر وزن زورد بالکسر و فتح و اوقمطر آمده، و بضم اول صیغه نیامده، چنانکه محقق شریف در شرح مفتاح گفته، اما لاژورد مغیر لاژورد است به لغت اصلی، چنانچه در رساله مغیرات مبین شده.

سجاوند - بالکسر، معرب، سکاوند بالفتح، آن موضع است از سیستان زیرا که سگ در آن بسیار است، یا آنکه مردم آن موضع (را) بواسطه بدی سگ گفته باشند.^۱

اقلید - بالکسر، معرب کلید یا اکلید.

۱- هر دو نظریه فقه اللغة عامیانه است، سیستان یا سکستان، که سکاوند نیز از همان مقوله است، بمعنی زاد و بوم **سجاها** می باشد، که قومی است باستانی، و چنانکه معلومست **سجستان** نیز معرب **سگستان** است.

قند - معرب، کند بکاف تازی.

یافد - بسکون فا، معرب بافت، و آن شهر است بکرمان قریب بیزد که الحال عوام بافق گویند، قال فی القاموس: التقى فيه ساکنان.

سغد^۱ - معرب سغد، و صاحب قاموس هر کدام را موضع علیحده گمان برده و آن محل تاملست، و تحقیق آن است که سغد دو موضع است و هر دو بسین است، یکی اغستان بسمرقند، و دیگر موضعیست بمیان کال از مضافات سمرقند، و ثانی را عرب بصاد معرب کرده اند، و اول بسین گذاشته اند، جهة تفرقه، و سغد در اصل بمعنی زمین نشیب است که آب در آن جمع شود.

بد^۲ - بضم و تشدید دال، معرب بت.

برید - معرب بریده دم، و آن در اصل استریست که دم او را ببرند برای نشان، و بمقدار دو فرسخ نگاهدارند بجهة خبر بردن، و الحال آن شخص را گویند، که بر آن سوار شود و خبر برد، بلکه هر نامه بر چالاک را، و مقدار دو فرسخ را نیز گویند.

قصبند - بالضم و فتح الباء، معرب گوسپند.

۱- در مورد **سغد** و **سغدیان**، و خصوصیات جغرافیایی و تاریخی و فقه اللغة علی آن، رجوع فرمایند به **حدود العالم** (صفحات ۷۳/۵۵-۷۳/۶۳، ۷۳۴/۲۲۵-۷۳/۶۳، ۷۳/۵۵ و ۱۹۵/۲۱۱/۱۹۸/۷۳/۷۳/۵۵).
 ۳۷۴) ترجمه و تعلیقات مستشرق معروف روسی و **مینورسکی** V. Minorski (لندن ۱۹۳۷).
 ۲- بعضی از دانشمندان معاصر، از جمله فقید سعید **ملک الشعراء بهار**، این کلمه را فارسی و بمعنی مکنت و ثروت دانسته اند؛ اما بشکل مرکب «بی بد» (**سبک شناسی**) .

باب الذال المعجمه

طبرزد - معرب تبرزد ، یعنی نبات، گویا که اطراف او را به تبرزده اند.

زمرذ - معرب، زمرد.

موبذ - بضم میم وفتح با، معرب موبد، یعنی دانشمند مغان.

هربد - بکسر ها و با، معرب هیربد، یعنی نگاه بان آتش .

جنبذ - معرب گنبذ.

ازاذ - معرب آزاد، و قسم خرمائست.

استاذ - معرب استاد، اساتذہ جمع.

تلمیذ - بکسر معرب، تلمیذ، تلامذہ جمع.

جنابذ - بضم جیم و کسر بای موحدہ، معرب کنابد^۱، و آن شهر است معروف

که الحال کوناباد گویند، از آنجاست میرزا قاسم کونابادی شاعر، و مولانا مظفر جنابذی

منجم، و در اصل کنابد نام کوهیست و آن شهر را بنام آن کوه خوانند، چنانکه از شعر

۱- باکاف تازی (**فرهنگ رشیدی**)، و راجع بتلفظ کاف بطور کلی در میان ایرانیان،

رجوع فرمایند بعاشیه (۱) صفحه ۳۸ .

فردوسی ظاهر میشود^۱.

قباد - معرب، کواد، و آن نام پدرو شیروان است چنانکه در تاریخ **گزیده** گفته.

فالوذ - معرب، پالوده.

فولاذ - بالضم معرب یولاد، وفالوذ نیز گویند، و سیف مفلوذ، سیفی که از فولاد ساخته باشند.

دیووذ - بفتح دال و سکون یاء مثناة و ضم باء موحد، معرب دوپود، و آن جامه ایست که هر دورو علم داشته باشد^۲.

کاغذ - معرب، کاغذ بدان مهمله.

موانینذ - الجزیه بقایاها جمع مانید، و هو معرب، کذا فی المغرب^۳.

۱ - رشیدی در فرهنگ، **کنا بد** را صریحا در فصل کاف تازی آورده، و گفته است: بالفتح مقامیست، که آنجا کوهیست، که گودرز در جنگ دوازده رخ آنجا فرود آمد. اما بطور کلی چنانکه می دانیم، در بعضی لغات فارسی، تلفظ کاف تازی مخصوص لهجه خراسان و ماوراءالنهر است، و کاف فارسی لهجه مردم مردم شیراز و فارس.

۲ - **جوالیقی** در **المعرب** گوید: «**الدیا بوذ** - ثوب ینسج بنیرین، کانه جمع **دیووذ** علی فیمول، اصله بالفارسیه «**دو بوذ**». (المعرب، ص ۱۳۹ طبع مصر).

۳ - در اصل «المعرب»، مقصود مصنف کتاب **المغرب فی ترتیب المعرب لابی الفتح المطرزی الخوارزمی** است رجوع بمقدمه مصحح، ص ۷، فرمایند.

باب الرابع المهمله

سمسمير - معرب سیه سنبل .

جوزر - بالضم وسكون همزه وفتح ذال معجمه، معرب گودره یعنی بچه گاو^۱.

سابور - معرب، شاپور.

الدخدار - بالفتح معرب تخت دار، وهو ثوب ابيض او اسود كذا في القاموس.

جاوشير - معرب گاوشير، وآن صمغ درختی است .

فاذزهر - معرب، پاذزهر که مخفف آن پازهر است. ومعنی آن پایندگی کننده ومقاومت کننده بازهر، وبعضی گفته اند: پاوبواو بمعنی شوینده است، وبرین تقدیر فاوزهر نیز بواو است .

۱- چنانکه در فرهنگها آمده: گودره، مرغابی است که گوشت آن بدبوست، فرخی گوید: پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین و بچه گاو، زرتشت بهرام گوید:

بکشتن نیارد کسی گودره ازان کو سفندی که باشد بره (رشیدی).

و در تعریب همین معنی اخیر قصد شده است نه معانی دیگر، چنانکه ابن درید در جمهرة - الفه، ۲: ۷۱ طبع هندوستان، وجو الیقنی در المعرب (ص ۱۰۴ چاپ مصر) نیز ولد البقره گفته اند، و چنانکه معلومست جزء اول کلمه «گو»، همان گاو باشد. اما سروری بکاف تازی و ذال معجمه ضبط کرده است.

شمختر - بالضم، معرب شوم اختر.

قندفیر - معرب گنده پیر.

فیلور - معرب پیلور، فلاوره - جمع، صاحب قاموس جمع آورده و مفرد ذکر نکرده.

بغبور - بضم باء اول و ثانی ملک چین، معرب بغبور بفتح پای اول و ضم دوم و هر دو پای فارسی که الحال فغبور (گویند) و معنی تر کیبی پسربت.

جهر - بالضم، معرب چهره.

روزجار - معرب روزگار.

سدیر^۱ - بالفتح معرب سهدیر، و آن قصری بود بهرام گور را، مشتمل بر سه گنبد، که در آن عبادت می کرده، و دیر گنبد باشد.

سدر - بالضم و فتح دال مشدد و مخفف، معرب سهدرك و آن نام بازیست.

سمور - بتشدید میم، معرب سمور بتشخیف میم.

تنور - بتشدید نون، معرب تنور بتشخف نون.

شبور - بتشدید با، معرب شیپور بمعنی نفیر.

جوهر - معرب گوهر.

جوزهر معرب گوزهر بفتح اول و کسر ثانی^۲.

۱- در اصل «سدید»

۲- گوزهر - بفتح اول و کسر ثانی، عقدۀ راس و ذنب را گویند، و آن دو نقطه تقاطع فلك حامل و مائل قمر است. (پرهان)

انجر و لنجر - معرب لنگر .

اصطخر - معرب استخر، و آن شهر است مشهور که پای تخت سلاطین عجم بود، و استخر در اصل بمعنی تالاب است، و چون تالابی کلان در آن واقع است، بدان مسمی گشت .

عسکر - معرب لشکر، کذا فی المغرب.

نیلوفر - معرب نیلویل.

شبستر - بفتح شین و کسربا، معرب چوستر، که چبستر نیز گویند، و آن دهی است بر شش فرسنگی تبریز^۱.

استار - بالكسر، معرب استیر.

نیسابور - معرب نشابور.

شاگر - معرب چاگر.

خیارشنبر - معرب خیارشنبر.

فرجار - بالكسر، معرب پرگار.

زنجار - بالكسر، معرب زنگار.

شنجار - بالكسر، معرب شنگار بفتح و کاف فارسی، و آن گیاهی است که بر کش سیاه و بیخش سبز است.

۱- مولد و مدفن عارف شهر شیخ محمود شبستری، صاحب منظومه گلشن راز.

ریصار - بالكسر، معرب ریچار.

صفیر - معرب سبیل.

فهر - بضم، معرب پهرو آن مدرسه یهودانست.

هزار - معرب هزارستان.

جلبار - بضم، معرب گلبارو آن محله ایست باصفهان و سادات جلبار به معروفند.

جلنار - بضم و فتح لام مشدد و مخفف، معرب گلنار.



باب الزاء

الدرز - معرب درز، فی القاموس درز الثوب معروف معرب، وازین جهة در فارسی سوزن را درزن، وریسمان سوزن را درزنان، وخیاط را درزی گویند، واین درزان بمعنی رشته منسوب است بدرزن، والف ونون جمع نیست، وابتداء الدروز شیش را گویند زیرا که میان درزها پنهان میشود.

قز - بالفتح و تشدید زاء، معرب کثر بالفتح وزای مخفف فارسی در آخر بمعنی ابریشم خام، وازین ماخوذ است کثرا کند، یعنی جامه ای که بکثرا گشده کنند برای روز جنگ، و همچنین کثرین بمعنی کجیم که عوام کیچم گویند.

جریز و قریز - معرب گریز، واین اختلاف بنا بر آنست که بعضی گریز بکاف فارسی و بعضی بکاف تازی گفته اند معرب اول جریز، و معرب ثانی قریز، و عربان از لفظ جریز مصدر و فعل اخذ کنند، یق: جریز یجریز جریزة، چون هندس یهندس هندسة.

دهلیز - بالكسر، معرب دهلیز بالفتح.

جلوز - بكسر جیم و تشدید لام مفتوح، معرب گلو زیعنی فندق.

چلفوز - بروزن فردوس، معرب چلفوزه بكسر جیم فارسی وواو مجهول، وآن

درخت صنوبر کبار است، وبواسطه بسیاری غوزه، آنرا چلغوزه^۱ گویند، وبرنمر آن اطلاق یافته، چنانچه مشهور است.

جوز - معرب کوز.

شونیز - معرب شینز یا شنز، هر دو بشین معجمه یا مهمله بمعنی سیاه دانه.

ج'واز - بالكسر، معرب جلويز بالفتح، معنی پیاده کوتوال.

هنداز - بالكسر، معرب اندازه، وبعد از تعریب از ان مصدر و اسما اخذ کنند، چون هندزه و مهندز، و چون در کلام عرب بعد از ازا نمی آید، از این جهت زاء هندزه و مهندز بسین بدل کردند. چنانکه مشهور و بر زبانها مذکور است.

قفیز - معرب کفیز.

قهندز - معرب کهن دژ، و همچنین قندز معرب آنست یا مخفف قهندز.

جرز - بالضم، معرب گرز.

فیروز - بالفتح، معرب نوروز.

فیروز - بفتح فا و ضم را معرب پیروز،^۲ فیروز آباد معرب پیروز آباد^۳ یا فیروز آباد بالكسر، که مغیر است.

۱- در اصل «چلغوزه»

۲- در اصل «پروز»

۳- در اصل «پروز آباد»

باب السین

دختنوس و دختنوس - بروزن عضر فوط، نام دختر لقیط بن زراره معرب دختر نوش که نام گبر است، و لقیط دختر خود را موسوم بنام او کرد، کذافی القاموس، و بخاطر می رسد که معرب دخت نوش باشد، چه نام دختر کسری چنین سماع شده.

فهرس - بالكسر، معرب فهرست.

فردوس - معرب پردوس، کذافی تاریخ بیهق، و در قاموس: فردوس بستانی که درو بوده باشد (آنچه درهمهٔ بساتین است)^۱، و عربی است یارومی و (یا) سریانی که بعربی نقل کرده اند، و نیز گفته که فردسه^۲ بمعنی سعة و فراخی است و منه الفردوس.

سندس - بالضم صاحب قاموس گویند که معرب است بلاخلاف اما نگفته است که در اصل چه بوده و کدام زبان بوده^۳.

۱- عبارت بین الهلالین اقتباس از قاموس است، و نسخهٔ اصل ناقص و نارسا می باشد. و عین قول فیروز آبادی چنینست: **الفردوس** - بالكسر، الاودية التي تثبت ضروبا من الثبت و البستان یجمع کل ما یكون فی البساتین تكون فیہ الكروم... (قاموس، طبع مصر، ج ۲ ص ۲۶).

۲- در اصل «خروسه»^۴

۳- **جوالیقی** در **المعرب** گوید: «السندس رفیق الدیباچ، لم یختلف فیہ المسفرون، وقال الملیث: السندس ضرب من البزیون یتغذمن المرعاء؛ ولم یختلف اهل اللغة فی انه معرب». **احمد محمد شاكر مصحح المعرب** در حاشیه چنین آورده: من المعجب انهم قالوا ذلك فی المعاجم، ولكن لم یذكروا عن ای لغة اخذت و عربت، و نقل **آل لوسی** فی التفسیر (ج ۵: ۵۷-۵۶) عن بعض المتأخرین انها **هنديہ**... (حاشیه المعرب ص ۱۷۷ طبع مصر).

مجوس - معرب، منج گوش یعنی صغیرالاذن و چون واضح دین مجوسان مردی خورد گوش بود بدین لقب مشهور شد.^۱

کرباس - بالکسر، معرب کرباس بالفتح، چه فعال از غیر مضاعف در کلام عرب نیامده.

کوس - بالضم و واو معروف، معرب کوس و واو مجهول.

بوس - بالضم، معرب بوسه و بوس، لیکن واو در فارسی مجهولست و در عربی معروف، برقیاس کوس.

قیس - بالفتح، معرب کیش، بیاء مجهول، و آن جزء ایست بی بحر عمان.

برجیس - بالکسر، معرب برجیس بالفتح، چه فعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده.

دبوس بتشدید با، معرب دبوس بتخفیف با، بمعنی گرز.

قابوس - معرب کلاووس.

تفلیس - بالفتح، وقیل بالکسر، معرب تپلیس بالکسر، و آن شهر است معروف بگرجستان، آباد کرده نوشابه، و اختلاف فتح و کسر، بنا بر آنست که در اصل لفظ فارسی بکسر تاست، چون تفعیل در کلام عرب بسیار است، این لفظ را تفعیل اعتبار کنند و تا زائده دانند پس کسر اصل، بفتح بدل کنند، و بعضی این را فعلیل دانند و تا را اصلی گویند، پس کسر را بحال خود دانند، و صاحب قاموس یکجا کسر را بعامه نسبت داده، و جای دیگر کسر را نیز درست دانسته.

۱- فقه اللغة عامیانه است.

طهیس - بالضم وفتح میم معرب همیشه، و آن بیشه ایست در مازندران که شکارگاه ملوک فرس بوده، بنابراین عمارت بسیار در آن شد، و حکم شهر رسانید.

باد غیس - معرب بادخیز، و آن دهیست چند از هراة.

ریباس - معرب ریواج.

جاورس - معرب گاورس.

قسیس - بکسر قاف و تشدید سین اول، معرب کشیش.

جاموس معرب گاومیش یا گامیش، که مخفف گاومیش است.

طوس - معرب توس، و آن شهر یست مشهور در خراسان بنا کرده توس بن نوذر، و متأخر بن عجم رعایت فرس نموده، این کلمه را بهر دو معنی بطاء حطی نویسند، بنا بر اشتباه تاء بباء و یاء و نون، و همچنین نویسند در اکثر کلماتی که محل اشتباه است، چون غلطیدن و طپیدن و طیانچه و مانند آن، که بطاء حطی نویسند، با آنکه تاء قرشت است جهة رفع اشتباه.

طبس معرب تبس، و آن شهر یست معروف در خراسان.

طبرس - بفتح تاء و باء معرب تبرس، و آن منزلیست میان کاشان و اصفهان، و الحال از آن نشانی نیست.

فارس - بکسر را، معرب پارس بسکون را.

فیثاغورس - معرب پیتاگورس بواو معدوله^۱.

۱ - قضیه عروس در هندسه نیز تعریف و تصحیف فیثاغورس می باشد.

جالینوس - معرب گالینوس بو او معدوله، و گالینوس نیز گویند.

مغنطیس - معرب مگناتیس، که یونانیست و چون در زبان یونان، الف و یا غیر-
ملفوظ، عرب گاهی هر دو ملفوظ اعتبار کنند، و معربش مغنطیس گویند، و گاهی هر دو
را حذف کنند و معربش مغنطس گویند، و گاهی اول حذف کنند و مغنطیس گویند،
اما ثانی را حذف نکنند، چه صیغه مغنطس در کلام عرب نیامده.

ماس - معرب الماس.

قوس - بالضم، معرب کومش، و آن ولایتی است که دامغان و سمنان از آن
جمله است.

کندهس - بضم کاف و دال، معرب کندهش، و آن بینخ گیاهی است که عطسه آرد
کذا فی الاختیارات^۱.

باب الشين

خش - بالضم وتشديد شين، معرب خوش کذا فی القاموس.

مرزنجوش - معرب مرزنگوش.

مردقوش - بالفتح، معرب مرده گوش مرادف مرزنگوش، و آن قسم ريحانيست خوشبو، و قياس در ثانی آن بود، که بضم میم باشد، اما فتح برای آن دادند، که این وزن در کلام عرب شایع است.

شاش - معرب چاش، و آن شهر است که آنرا الحال تاشکند گویند^۱.

برخاش - بالكسر، معرب پرخاش، چه فعال بالفتح از غیر مضاعف در کلام عرب نیامده.

قفش - معرب کفش.

پنجنوش - معرب پنجنوش، و آن معجون است مرکب از پنج جزو، جهة تقویت دل سازند، چه نوش بمعنی حیاست، و چون هر پنج جزو ممد حیات و دلست، آنرا پنجنوش گفتند.

۱- «شاش - آخره شين معجمه، قرية بالري، والشاش بلدة بماوراء النهر ثم وراء سيحون متاخمة لبلاد الترك ولها عمل وقرى، وهي من انزه بلاد ماوراء النهر قصبتها تنكت» (مرصد الاطلاع). وتنكت بضم الكاف وتاء، مثناة، مدينة من مدن الشاش وراء سيحون (معجم البلدان).

باب الصاد

بلوص - معرب بلوچ، و آن طایفه ایست که در نواحی ملک سند و قندهار می باشد.

شص - بالكسر و تشدید صاد، معرب سست.

تخریص - بالكسر، معرب تیریز، و یق الدخریص ایضا.

خرص - بالكسر، قال فی القاموس اعلمه معرب خرس^۱.

جص - بالفتح و تشدید الصاد معرب گچ.

۱- جوالیقی در المعرب **خریص** آورده، و گفته که لغتی است در **تخریص** و **دخریص**، بمعنی پیراهن و پوشاک و درخ، و باستناد لغویون تا کید می کند، که اصل آن فارسی است (المعرب، صفحات ۱۴۲-۱۴۱ طبع مصر)، اما **فیروز آبادی** بمعنی خرس «دب» احتمال تعریب داده است (قاموس ماده خوص).

باب الطاء

زط - بالضم وتشديد طا، معرب جت، وآن طایفه ایست که در نواحی ملک سند می باشند.

بربط - معرب بر بت، یعنی سینه ببط، زیرا که شبیه است بدان^۱.

بط - بالفتح وتشديد طا، معرب بت.

نفظ - بالفتح، والكسر افصح، معرب نفت بالفتح.

۱- جوالیقی در المعرب (ص ۷۱ طبع مصر) و ابن خلکان در وفيات الاعیان (ج ۲ ص ۴۰۰) نیز همینطور گفته اند، و صاحب المعرب می افزاید که : « هومن ملاهی المعجم » (ص ۷۱)

باب الفاء

شاروف - معرب جاروب.

جزاف - بالضم، معرب گزاف، وعرب بعد از تعريب ازان اخذ مصدر و افعال کنند چون جازف يجازف مجازفة و جزاف بالكسر.

شنجرف - معرب شنگرف و شنجرف زابلی سیندر؟ را گویند .

نسف ... (١ - نخشب) .

طلخ - بفتح تین و سکون خا معرب تلخ چکوک^٢ و آن گیاهی است.

١- در نسخه اصل فوت شده و از قلم ناسخ افتاده است؛ **ياقوت حموی** گوید: **نسف** بالتحريك و آخره فاء، مدينة كبرى كثيرة الاهل والرياق بين جيعون و سمرقند، لها قهندز و روابض و ابواب اربعة... (**مرصد الاطلاع**). برای اطلاعات بیشتر رجوع فرمایند به **بلدان الخلافة - الشرقیه** تألیف **لستر نچ** ترجمه **فرنیس عواد** (صفحات ٥٠٣ و ٥١٣، طبع بغداد ١٩٥٤)
٢- کذا فی الاصل.

باب القاف^۱

جرموق - بالضم، معرب سرموزه .

جروهق - بالضم، معرب گروهه یعنی گلوله .

غوزق - بالضم، معرب غوزه .

جوزق - بالفتح، معرب گوزه بمعنی غوزه، یعنی غوزه پنبه و غوزه کو کنار .

جلاهیق - بالضم معرب جلاهی، و آن در اصل بمعنی گلوله ریسمان است، و بمجاز جولاهی را گویند.

فالوزق - معرب پالوده .

رستاق - بالضم، معرب رستا^۲ .

ابریق - بالكسر، معرب ابری که مخفف آبریز است .

بورق - معرب بوره، که بهندی سها که گویند، و بوره ارمنی قسمی از آن است،

۱- عنوان در نسخه اصل نیامده .

۲- یاقوت کوید : « رستاق مدینه بفارس من ناحیه کرمان ... » (مرصدا لاطلاع .

ص ۱۸۹، طبع تهران) .

وآن را بتازی نظرون گویند .

بیهق - بالفتح، معرب بیهه، و آن ملکی است معروف کذا فی تاریخ بیهق .

بشبق^۱ - بفتح هر دو با وسکون شین معجمه، معرب بشبه، و آن دهی است بمرو کذا فی الانساب، و صاحب قاموس «تشیبه» (۲-۱) آورده و بایستی بشبق^۱ که معرب آنست ذکر کردی.

خرق - بفتح حین معرب خره، و آن نیز دهیست بمرو .

جوسق بفتح جیم و سین مهمله، معرب کوشک .

خیوق بالکسر و فتح واو، معرب خیوه، و آن قصبه ایست از خوارزم که شیخ نجم الدین گبری از آنجاست .

سرمق - بالفتح، معرب سرمك^۳، و آن گیاهی است نافع.

زنبق - معرب زنبه، و آن گلیست معروف .

دلُق - بفتح حین، معرب دله، و آن روباهست.

دمسق - بالکسر و فتح سین مهمله، (معرب) دمسه، و آن قسم ابریشم است .

زرق - بالضم و تشدید راء مفتوح، معرب زره مرادف جره.

طابق - معرب تاوه یا تابه .

۱- در اصل «بشق».

۲- **بشبق** - بالفتح ثم السكون و باء موحده، و ربما یسمونها **بسنه** (بسه) من قراء مرو (مراد صدا لاطلاع).

۳- در اصل «سربك» .

الھائق - بالضم و کسرنون، معرب لکانه بالفتح، و آن چرب روده است.

رزذق و رستق - معرب رسته، **فی المغرب** : الرزذق الصف وفي الواقعات رستق الصفارين والبیاعین انتھی، وظاہرا کہ اول معرب رزدهست مرادف رسته.

منجنیق - بالفتح والکسر، معرب منجنیک^۱.

جوالق - بالضم کسر لام، معرب جوال.

جوالق - بالفتح و کسر لام جمع آن^۲.

دانق - معرب دانک.

قرطق - معرب کرته.

یلمق - معرب یلمه.

قربق - معرب کر به مرادف کلبه.

دیزق - بالفتح، معرب دیزه یعنی (اسپ-^۳) سیاه.

۱- راجع باصل وریشه این لغت، رجوع فرمایند، بحواشی نگارنده، بر فرهنگ رشیدی، زیر کلمه «منجنیق».

۲- در کتاب **المغرب فی ترتیب المغرب** للامام ابی الفتح ناصر بن عبدالسید بن علی المطرزی الخوارزمی، نیز آمده است، که: «**الجوالق** بالفتح جمع **جوالق** بالضم» و اضافه شده است که: «و**الجوالیق** بزيادة الياء تسامح» (المغرب، ج ۱، ص ۸۹، طبع حیدرآباد هندوستان ۱۳۲۷ هجری) بنابراین صاحب کتاب معروف **المغرب ابو منصور الجوالقی** است، نه «**الجوالیقی**»، ولی فاضل محترم احمد محمد شاکر، مصحح کتاب مزبور، بزیادت یاء چاپ کرده است! و ما نیز بتبعیت از غلط مشهور در حواشی این کتاب همچنان نوشته ایم.

۳- در اصل سقط شده.

بازق - بفتح زال، معجمه معرب باده .

بهدق - بالفتح، معرب پیاده .

طریق - بالفتح معرب تربه، یعنی ترف، که بتر کی قراقروت گویند.

دورق - بالفتح، معرب دوره، یعنی سبوی دسته دار و از فرهنگها و اشعار فارسی بمعنی قدح ظاهر میشود، خسرو گوید :

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست

دوره بر گردان که مرگم از تهی بیمانگی است

اما صاحب قاموس اشعار بتعریب لفظ دورق نکرده، پس ممکن نیست که دورق معرب دوره نباشد، و در عربی بمعنی سبوی باشد .

زیبق - بالكسر، معرب ژیوه مرادف جیوه یعنی سیماب.

برق - بفتح حین، معرب بره .

باشق - بفتح شین و کسر آن، معرب باشه.

خردق - بالفتح، معرب خورده یعنی شوربا، و صاحب **معرب** گفته، و تعیین نکرده .

فستق - بالضم، معرب پسته .

یهق - بالفتح، معرب یهق، کذا قیل، لیکن در **تاریخ یهق** معرب یهقه گفته،

۱- ابن درید (الجمهرة اللغة، ج ۳ ص ۵۰۳ طبع حیدرآباد هندوستان) و جوالیقی (المعرب، ص ۱۲۸ طبع مصر) «الخردیق» بزیادت یا آورده اند، و صاحب الجهره باین بیت الراجز استناد کرده است:

قالت سلمی اشتر لنا دقیا وهات برا نتخذ خردیقا

ابلق - معرب ابلق .

راوق - بفتح واو، معرب راوك، وفي القاموس الراوق المصفاة والباطیه و ناجود الشراب الذی، بروق به والکاس (بعینها-^۱) انتهى، پس ظاهرش که عربی راوق است نه راوق، اما صاحب قاموس تصریح بتعریب نکرده، حق آنست که راوق معرب راوك است، چون هاوون معرب هاون، چه فاعل بفتح در کلام عرب نادرست، وراوق مغیر راوك است، نه معرب آن، و ظاهرأ ابلق نیز عربیست و ابلق مغیر آن، و همچنین بیهق^۲ مغیر بیهق است^۳ نه آنکه بیهق و ابلق معرب آن .

اشق - بالضم و فتح شین مشدد، معرب اشه بالضم و فتح شین مشدد و مخفف، و آن صمغیست چنانکه در اشج گذشت .

قاق - معرب کاک، اما حق آنست که قاق عربی نیست، و فارسی زبانان که می خواهند بمرخرج حرف زنند، کاک را قاق گویند.

سندق - بفتح سین و ذال معجمه، معرب سده، و آن روز جشن مغان است .

فرانق - بالضم و کسر نون، معرب پروانك مرادف پروانه، و آن حیوانیست که پیشاپیش شیر میرود و فریاد میکند، تابدا نشد که شیر می آید .

شوبق - بضم شین معجمه و فتح بای موحده، معرب چوبه، که بدان نان پهن کنند، مرادف صوبج مرقوم .

۱- کلمة بین الہلالین اقتباس از قاموس است، و در نسخة اصل نیامده (قاموس، ج ۳، ص

۲۳۹ طبع مصر)

۲- در اصل > بیهق <

۳- در اصل > بیهق <

استبرق - معرب استبره کذا فی النفايس، و در قاموس گفته که آن دیباج^۱ کنده است، و معرب استروه ست^۲.

شافق - معرب شافه.

ابزق دافزق دافزق - و هر سه بروزن افعّل، معرب آبزّه، وآف زه و آوزه، و این آو، و آف مرادف آب است، وزه بفتح زاء بمعنی ترشح، و معنی ترکیبی، که آب ازان می زهد یعنی اندک اندک می تراود، و لغت اول در کتب فقه حنفیه مذکور است، اما در بعضی بذال معجمه است، و در بعضی بزاء معجمه، اما ثانی بقاعده تعریب که در مقدمه مذکور شد، اقرب است، و لغت ثالث اگر چه در کتابی یافته نشد، اما اوازق که جمع اوست یافته: قالوا النهر الصغير ما ينفذ ماوه ولا ينفذ الى المفاوز والاوازيق، وفي المغرب الاوازيق معرب اوزه وهو مطمان من الارض يجتمع فيها ماء السيل و غيره ومنه قولهم النهر الصغير الخ، و درین تأملست چه اوازه بدین معنی در کتب لغت فارسی یافته نشد و ذکر مفاوز نیز اقتضا میکند، که اوازق جمع باشد نه مفرد^۳.

خندق - بالفتح، معرب کنده.

طاق - معرب تاء یعنی طاق خانه، و معرب تا یعنی ضد جفت.

فرمق - معرب نرمه بمعنی نازک و نرم.

۱- در اصل «دیباج»

۲- در المعرب (ص ۱۵) و در لسان العرب (ج ۱ ص ۲۸۵) معرب «استغفره» آمده است، ولی قول ابن درید مطابق نقل فیروز آبادی است، و «دیباج کنده» ترجمه «غلیظ الدیباج» می باشد.

۳- رجوع فرمایند به: المغرب فی ترتیب المغرب للامام ابی الفتح ناصر بن عبدالمعید بن علی المطرزی الفقیه الحنفی الخوارزمی (النصف الاول، صفحات ۲۲-۲۱) طبع حیدرآباد هندوستان، ۱۳۲۸ هجریه)

زندیق - بالكسر، معرب زرنیخ بالفتح.

دمق - بفتح تین، معرب دمه یعنی باد و برف.

زندیق - بالكسر، معرب زندی بالفتح، و چون بنا بر قاعده ای که در مقدمه گذشت قاف تعریب در آخر زیاده شد، و فعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده، زارا کسر داده اند، و فی القاموس معرب زن دین ای دین المرأة^۱.

دسق^۲ - بالفتح، خوان نقره که بران طعام گذارند، و صاحب صحاح گفته معرب است، و صاحب قاموس معرب طشتخوان گفته و درین تأملست.

۱- جوالیقی در المعرب تمام عقاید و اقوال ائمه لغت را در این مورد نقل کرده، و گفته است: «قال ثعلب: ليس زنديق من كلام العرب، وانما تقول العرب: رجل زندق و زنديقي (بفتح ذال) اذا كان شديداً ليل، واذا ارادت العرب معنى ما تقول العامة، قالوا «ملحد» و «دهري»، فاذا ارادوا معنى السن قالوا «دهري».

قال . وقال سيبويه: الهاء في «زنادقه» عوض من الياء في زنديق».

قال ابن دريد (الجمهرة ج ۳ صفحات ۵۰۵-۵۰۴ و ج ۲ ص ۲۶۰): قال ابو حاتم الزنديق فارسی معرب کان اصله عنده «زنده کرد». زنده «الحياة»، و کرد «العمل»، ای بقول بدوام الدهر. قال ابو بكر: قالوا: رجل زنديقي (بفتح ذال) و زنديقي (بکسر)؛ وليس من كلام العرب.

قال ، و سالت الرياشي او غيره عن اشتقاق الزنديق . فقال : يقال : رجل زنديقي اذا كان نظاراً في الامور.

و سالت اباحاتم، فقال: هو فارسی معرب. ای الدنيا زنده فقط اذا حيا بالدهر. (المعرب بتحقيق احمد محمد شاکر، صفحات ۱۶۶-۱۶۷، طبع مصر).

ولی محققین معاصر عقیده دارند که زندیق معرب صديق می باشد، ولی دلایلی که اقامه کرده اند، قانع کننده نیست.

۲- در اصل «دیسق»، رجوع فرمایند به قاموس (ج ۳ ص ۲۳۱ طبع مصر).

باب الکافی

کهاک - معرب کاک یعنی نان تنک .

نیزک - بالفتح، معرب نیزه^۱، و نیازک جمع، و فی القاموس النیزک الرمح القصیر، و فی السامی النیزک معرب.

حسک - بجاء مهمله، معرب خسک که آنرا خار خسک گویند، و بهندی کو کهر و خوانند، و خاری سازند مانند آن سه پهلو، از آهن، و در میدان جنگ اندازند تااسب و پیاده دشمن فگار شود، و آنرا نیز بمشابهت آن خسک گویند.

طبرک - بفتح تین، معرب تبرک بسکون بای موحده، و آن قلعه ایست عموماً، و قلعه اصفهان خصوصاً .

فلنجمشک و فرنجمشک - معرب پلنگ مشک، و آن گیاهی است خوشبو، که رنگ پلنگ و بوی مشک دارد .

۱- در اصل «نیزه» ؛ و معرب نیزه، **نیزق** باقاف نیز آمده است (لسان العرب، باب القاف) .

باب اللام

فوفل - معرب پوپل .

فیل - معرب پیل .

قرنفل - معرب کرن پھول، کہ لفظ ہندیست، مرکب از کرن کہ بمعنی گوش، و پھول کہ بمعنی گل است، و چون زنان ہند اکثر آنرا در سوراخ گوش می گذارند، تا بسته نشود، باین نام مسمی شده .

غربال - بالكسر، معرب غربال بالفتح.

سمندل - معرب سمندر، و صاحب قاموس در باب را گفته، کہ سمندر و سمیدر دابہ ایست، و در باب لام گفته، کہ سمندل مرغی است در ہند، کہ بآتش نسوزد، و درین تاملست، بلکہ ہر دو یکست و آن حیوانیست مانند موش، کہ از پوستین اور و مال سازند، چون چر کین شود، در آتش اندازند تا پاک شود.

زندفیل - معرب زنده پیل یعنی فیل بزرگ .

زنجبیل - بالفتح و تشدید لام، معرب ژنگویر^۱.

۱ - در نسخہ اصل «زنجیل معرب دل (؟)» و بعد مادہ مذکور در متن آمده؛ ادی شیر این کلمہ را معرب **شنگبیل** می داند (الفاظ الفارسیۃ العربیۃ، طبع بیروت ۱۹۰۸)؛ ولی احمد شاکر (حواشی العرب ص ۱۷۴) باستناد آنکہ در قرآن آمده (سورۃ الانسان آیہ ۸: ویسقون فیہا کاسا کان مزاجہا زنجبیل) آنرا عربی الاصل می شمارد!

قندیل - بالكسر، معرب كندیل بالفتح.

نارجیل - معرب نار گیل.

سجیل - معرب سنگ گیل.

جل - بالضم وتشدید لام، معرب گل.

زنپیل - بالكسر، معرب زنبیل بالفتح.

دیل - بفتح دال و ضم بای موحدہ، معرب دیول بکسر دال و یاء مجهول و ضم واو، و آن شهری بوده در قدیم نزدیک بندر لاهور^۱ و الحال خراب است، و از اینجا محدثین برخاسته اند^۲، چنانکه در قاموس مذکور است^۳.

لعل - معرب لال، و آن هر چیز سرخ است عموماً، و جوهر سرخ قیمتی خصوصاً.

اطر یفل ۴- معرب تری پهل، و آن لفظ هندی است یعنی سه میوه، و اولی آنست که معرب تری پهل گویم، چه تری بمعنی سه باشد، و بمعرب هم نزدیک است، چنانکه طرابلس معرب ترابلس است یعنی (سه) شهر، چه در یونانی نیز تری بمعنی سه است.

۱- در اصل «لاهوری».

۲- در اصل «برخاسته اند».

۳- عین قول فیروز آبادی چنینست: «دیل بضم الباء الموحده وسكون الیاء، المثناة قصبة بلاد السند، ويقال له الدیلان علی التثنية، منها محمد بن ابراهیم الدیلی «قاموس ج ۳ ص ۳۷۴».

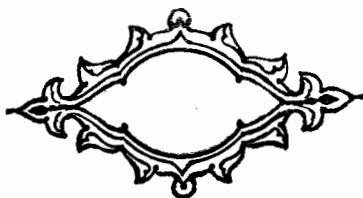
۴- در اصل «اطر یفل»: «و این دوا بی است مرکب از هلیله و بلبله و آمله، و بحذف الف و کسر تانیز (در فارسی) آمده، انوری گوید:

مصراع

سازی طریقلی که کند دیودا بری (آندراج)

فلفل - معرب پلپل .

انجیل^۱ - بالكسر، معرب انگلیون است؛ یا عکس آن؛ پس واو و نون حذف کردند
انکیل ماند؛ پس کاف فارسی بجیم بدل شد و الف را کسره دادند؛ چه افعیل بفتح الف
در کلام عرب نیامده .



۱- انجیل لفظ یونانی و بمعنی مزده و بشارت می باشد ، رجوع فرمایند به قاموس مقدس
(صفحات ۱۱۳-۱۱۱ طبع بیروت)

باب المیم

قم - بالضم و تشدید میم، معرب کم، که کتب نیز گویند، و آن شهر است معروف.

بقم - بفتح باو تشدید قاف، معرب بکم^۱.

ابریسم - بالكسر وفتح سین، معرب ابریشم.

هندام - بالكسر، معرب اندام یا هندام بالفتح، و این بهتر است چنانکه گذشت در در مقدمه، و ازین ماخوذ است : مهندم - یعنی اندام دار.

المرهم - آنچه بر جراحت بیندند، معرب کذافی الصراح.

صنم - معرب شمن، کذافی القاموس و این غلط است، چه شمن بت پرست است نه بت، و معرب بودن صنم بر محك.

سسم - معرب شیشم، و آن درختی است معروف در هند.

سلجم - معرب شلجم مرادف شلغم، و بشین معجمه نیز آمده.

۱- جو الیقینی از قول ابن درید (الجمهره ج ۱ ص ۳۲۲ طبع حیدرآباد هندوستان) می افزاید: البقم فارسی معرب، و هو صیغ احمر وقد تكلت به العرب، قال روبة (العجاج): كمرجل الصباغ جاش بقمه (العرب، ص ۵۹ طبع مصر)

لجام - بالكسر، معرب لجام بالفتح.

صرم - بالفتح، معرب چرم حرام (؟-۱) یعنی چرم گرم. (؟-۱)

برسام - بالكسر، معرب برسام بالفتح، يقال برسم بالضم و كسر سین، فهو مبرسم بالضم و فتح سین.

خشنام - بالضم: نامیست معرب خوشنام کذا فی القاموس.

درهم - معرب درم.



۱- جوالیقی درالمعرب گوید: و الجرم الحرفاسی معرب، وهو نقیض «الصرد» و همدخیلان دو یستمیلان فی الحروالبرد (ص ۹۶)؛ و نیز همدو گوید: الصرم: الحرفاسی معرب (ص ۲۲۰). و چنانکه معلوم است «صرم» معرب «جرم» است؛ و «جرم» معرب «گرم»؛ و جوالیقی را دراین مورد اشتباهی رخ داده است؛ اما عبارت متن رشیدی نیز مفطوط و نامفهوم می باشد.

باب النون

صولجان - معرب چوکان یا چولکان .

صرمنجان - بفتح و میم ، معرب چرمنگان و آن شهر است .

قزوین - معرب کثروین ، و معنی تر کیبی آن کج را بین است ^۱ ، و وجه تسمیه شهر قزوین بدان در تاریخ **گزیده** مذکور است .

جرددبان - بالفتح ، معرب گرده بان ، ای حافظ الرغیف کذا فی القاموس .

جلسان - بالضم و فتح اللام المشدده ، معرب کلشن .

دکان - بالتشدید ، معرب دکان بالتخفیف .

بادنجان - بفتح دال معجمه ، معرب بادنگان .

هنرمن - کبیر دحل الجماعه ، معرب هنجمن او انجمن ، لمجمع الناس کذا فی القاموس ^۲ ، و تحقیق و تفصیل آن در مقدمه گذشت .

۱- بلاذری در **فتوح البلدان** آورده است که: قزوین معرب کشوین می باشد ، برای اطلاع بیشتر رجوع فرمایند به تعلیقات نگارنده بر مجلد سوم **سیاحتنامه شاردن** یا **دائرة المعارف تمدن ایران** ، که در آنجا عین قول صاحب **فتوح البلدان** ، با توضیحات دیگری نقل و درج شده است .
۲- رجوع فرمایند به مجلد چهارم (ص ۲۷۸) از **قاموس فیروز آبادی** (طبع مصر

۱۳۳۲ هجری) .

کفدان - بفتح تین، خریطة العطار، معرب کذافی الصحاح.

سمنجان - بفتح تین، معرب سمنگان و آن نیز شهر است.

اجنقان - بالفتح و کسرنون، معرب آجنکان بالمد و دهی است بمرو.

ترجمان - معرب تر زبان، که کلمه چی نیز گویند تراجمه جمع، و بعد از آن از مصدر و افعال و اسما اخذ کردند: چون ترجم یترجم ترجمه فهو مترجم.

جربان^۱ - بالضم، معرب گریبان.

قاسان - معرب کاسان و آن شهر است به ترکستان.

قاشان - معرب کاشان.

اصفاهان اصفهان - معرب اسپاهان و اسپهان.

روشن - بالفتح، معرب روزن^۲ بالضم.

روزن - بالفتح، هم معرب روزن^۲ بالضم، روازن جمع کذافی المغرب.

ماجشون - بضم جیم و شین معجمه، معرب ماه گون.

طخارستان - بالضم معرب تخوارستان و آن ملک است معروف مابین کابل و

۱ - در اصل «جربان»، ابن درید در الجمهرة (ج ۳ ص ۴۲۲) جلبان نیز آورده است. ولی جوالیقی فقط جربان آورده به معنی درع و باین بیت جریر استناد کرده است (المعرب ص ۹۹):

إذا قيل هذا البين راجعت عبرة لها بجربان البنية واكف
۲ - در اصل «روزن».

بلخ و تخواد نام حاکم آن ملک بوده .

دید بان - بفتح هر دودال ، معرب دید بان.

الدر بان - ویکسر ، البواب فارسیه کذا فی القاموس ، در ابنه جمع.

فنجان - بالکسر ، معرب پندگان.

کشخان - بالفتح و الکسر ، معرب کشخان بالفتح ، بمعنی دیوث ، و نون پیش بعضی اصلی است و وزنش فعال ، و چون فعال در لغت عرب از غیر مضاعف نیامده کسر دهند ، و بعضی نون رازاید دانند ، و وزنش فعالان ، و این جماعه تغیر فتح بدهند .

آذین - کانه معرب آیین ، و یقله بالفارسیه خوازه کذا فی المغرب^۱ .

قطران - بالفتح و کسر طا ، معرب کتیران یا کتران بحذف یا .

سرقین و سرحین - بالکسر ، معرب سرگین .

طیلسان - بفتح طا و لام ، معرب تالشان باماله ، و کسر لام ، چه آن پوشش متعارف قوم تالش بوده ، و الف و نون برای نسبت است ، عرب تا را بطا بدل کردند ، جهت اخراج لفظ از عجمیت ، و فتح دادند طا را و لام را ، چه فعیلان در کلام عرب بسیارست^۲ .

۱- خوازه بواو معدوله ، قبه ای که در عروسیها سازند از برای شادی و کلهها و ریحانه‌داران کنند ، عنصری گفته .

منظرا و بلند چون خوازه هریکی رو بزینت تازه (آندراج)

و نیز رجوع فرمایند به : المغرب فی ترتیب المغرب للإمام ابی الفتح ناصر بن علی المطرزی الخوارزمی (طبع حیدرآباد هندوستان ۱۳۲۸ هجری)

۲- رجوع فرمایند به الجوهرة اللغه (مجلد سوم : من ۴۱۳ ، طبع هندوستان) و نیز به المغرب (طبع مصر ، مصر ، ص ۲۲۷) .

فارقین - معرب پار کین .

فرجین - بالكسر، معرب پرچین .

زرفین - بالكسر، معرب زلفین یعنی زلفین^۱ در.

فرزان - بالكسر، معرب فرزین بالفتح .

طرازدان - بالكسر، معرب ترازودان بمعنی غلاف ترازو.

جر جان - بالضم، معرب گرگان .

طبرستان - معرب تبرستان .

فیجن - معرب بیگن، مرادف بیغن بمعنی سداب، و آن گیاهی است معروف.

طهران - معرب تهران^۲ .

طبران - معرب تبران .

قهرمان - معرب کهرمان .

مرزبان - بضم زاء، معرب مرزبان بسکون زاء، یعنی نگاه دارنده سرحد .

جوشقان - بفتح جیم و شین، معرب کوشکان بضم کاف و سکون شین.

سقانیان - معرب چغانیان .

۱- دراصل «زلفی»^۱ و زلفین همان زرفین است. (برهان قاطع)

۲- رجوع فرماید به کتاب المسالك والممالك اصطخری که در متن و حواشی آن (چاپ هلند) صورواشکال مختلف این کلمه ضبط شده، و نیز رجوع شود به تعلیقات نگارنده بمجلد سوم سیاحتنامه شاردن، طبع طهران ۱۳۳۶ خورشیدی .

ارجوان - بالفتح ، معرب ار گوان مرادف ارغوان .

طیسفون - بفتح طاوسین ، معرب تیسفون ، و آن نام شهر مداین است .

سجستان - بالكسر ، معرب سگستان بالفتح ، و وجه تسمیه آن در سگاوند گذشت^۱ .

سکنجبین - معرب سکنگبین .

ترنجبین - معرب ترنگبین .

جلنجبین - معرب کلنگبین .

خیزران - بالفتح وضم را ، معرب خیزران بسکون زا .

قیروان - بفتح قاف وضم را مهمله ، معرب کاروان باماله ، و آن شهر است به مغرب ، زیرا که دران موضع کاروان فرود می آید .

اذربجان - بوزن عندلیبان ، معرب آذربایگان .

صین - معرب چین .

مهرجان - بالفتح ، معرب مهرگان .

طاجن - بکسر جیم (و) طيجن - بوزن حیدر ، تابه که بران چیزی بریان کنند ، صاحب قاموس گفته که این هر دو معرب است اما نگفته که در اصل چه بوده .^۲

۱- وجه تسمیه مصنف فقه اللغة عامیانه ای بیش نیست ، رجوع بهاشیه مصحح در ماده مذکور در متن شود .

۲- ابن درید در الجهمرة اللغة (ج ۳ ص ۳۵۷) می گوید که ، الطيجن لغة شامية ؛ و احسبها سريانية اورومية . ولی جو البقی مثل فیروز آبادی مدعی است که هر دو لغت یعنی الطاجن و الطجين فارسی می باشد . (المعرب صفحات ۲۲۱ و ۸۶ طبع مصر) .

شاهین - بمعنی مرغ شکاری، و بمعنی عمود تراز و معرب است، اما نگفته که در اصل پارسی چه بوده، و ظاهراً که این ازان قسم است، که بجنس بی تغییر در عربی نقل شده، و اختلاف در احکام است، چون الف و لام، و انصراف و عدم انصراف، اما شاهین که در کیمیا و احیا و کتب فقه **شافعیه** واقع شده بمعنی نبی است که شبانان و حاجیان نوازند، و بدین معنی نیز معرب است.

کازرون - بفتح زاء، معرب کازران بسکون زاء، چه التقاء ساکنین در فارسی جایز است، و در عربی غیر جایز.

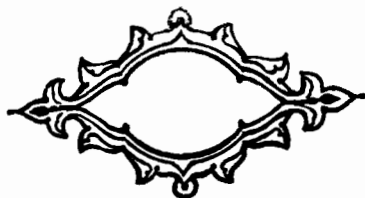
قبان - بفتح قاف و تشدید با، معرب کپان بالفتح و باء فارسی مخفف و مشدد.

قرسطون - بفتح حـ تین، و سکون سین معرب کرستون، و آن کپان بزرگ باشد.

ارزن - معرب ارژن، که ارجن نیز گویند، و آن چوبیست معروف، که از آن عصا سازند، و **دشت ارژن** بنا بر آن گویند که در آن درخت ارژن بسیار است.

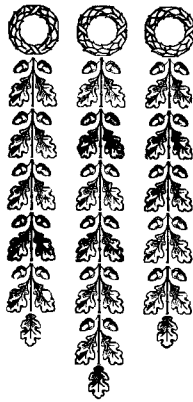
مزدقان - بالفتح، معرب مزدکان، و آن شهریست معروف بنا کرده مزدك.

افیون - معرب اپیون.



باب الواو

جو - بالفتح وتشديد واو، معرب کو.



باب الہاء

ابر قوہ - معرب ابر کوه، و آن شہر است معروف، کہ بر کنار کوه واقع است.

قیدافہ - بالفتح، معرب کید پا، کہ بنوشابہ مشہور است.

انقرہ - بکسرالف وقاف، معرب انگوریہ^۱ و آن بلدہ است معروف بروم کہ عموریہ نیز گویند.

جرہ - بکسر تین، معرب گرہ، و آن دہی است بنواحی کازرون، و چون لفظ کرہ بہ تفال خوب نیست، مردم آن طرف اورا **مشاد** گویند و تعبیر بضد آن کنند.

سیبویہ - معرب سیبویہ، زیرا کہ رخسارش چون سیب سرخ بود و همچنین:

مسکویہ - معرب مسکویہ زیرا کہ خوش خلق بودہ و همچنین:

راہویہ - معرب راہویہ، زیرا کہ در راہ زاییدہ بود.

بدانکہ: فارسیان واوسا کن و یاء مفتوح و ہاء مخفی در آخر کلمات زاید کنند، برای نسبت چون ماہویہ، و شاہویہ و شیرویہ و نامویہ، و گاہی بو اوسا کن اکتفا کنند، و باقی را حذف نمایند، چون: شیر و، و شاہو، و چون این قسم کلمات را معرب

۱- از ریشہ آنکر (Ancre) بمعنی لنگر، وجہ تسمیہ آن داستان تاریخی مفصلی دارد.

کنند، واورا مفتوح سازند، و هارا ظاهر، چون سیبویه و راهویه و نفطویه و مسکویه و بابویه و عمرویه، و صاحب **لاموس** چون برین قاعده آگاه نشده، گفته که سیبویه بمعنی رايحة التفاح است، و نزد اود در اصل سیب بویه بوده و حذف ...^۱



۱- در اینجا نسخه اصل ناقص مانده است، و باب الیاء را نگارنده از المعرب من الکلام الاعجمی لابی منصور الجوالیقی (طبع مصر ۱۳۰۹ باهتمام احمد محمد شاکر) استخراج و بتن العاق کرده است.

باب الیاء^۱

الاذری - معرب آذری یعنی آذربایجانی .

باری و پوری - معرب پوریا .

برگانی و برنگانی - معرب برگان و برنگان فارسی بمعنی پوشاک سیاه .

بوصی - معرب بوزی ، که يك قسم کشتی است .

خنبی - شرابساز ، از خنب یعنی خم .

صهری و صهاری - در لسان العرب آمده: مصنعة يجتمع فيها الماء ، واصله فارسی .

قلعی - روی نرم ، هوفارسی ؟ ، واصله « کلهی » .

قوهی - نوعی پوشاک سفید ، معرب کوهی ، یعنی کهستانی .

کوتی - معرب کوته و کوتاه است .

پایان یافت معربات رشیدی ، بتحقیق و اهتمام محمد محمدلوی عباسی ،
تهران سی ام مردادماه هزار و سیصد و سی و هفت خورشیدی .

۱- رجوع بحاشیه يك صفحه بیش شود .

استدراك

راجع به لغت «سیابجه» ، که شرح تعریب و تبدیل آن بتفصیل در متن (صفحات ۱۶-۱۷) آمده است، لازمست متذکر شویم، که در رساله الغفران لابی العلاء المعری این لغت آمده است، آنجا که راجع به ولید بن یزید خلیفه اموی گوید :
«واما الولید بن یزید، فكان عقله عقل ولید، وقد بلغ سن الکهل الجلیل، ما اغنته نية سابعه... الخ» (رسالة الغفران لابی العلاء المعری بتحقیق الدكتور
بنت الشاطی، طبعه ثانیه ص ۴۲۵، مصر ۱۹۵۳ میلادی).
و نیز در المعرب جوالیقی - همین لغت باشکال مختلف زیر آمده است :

«سبیج» - (ص ۱۸۲)، «سبیجی» (ص ۱۸۳).

سیابجه - (ص ۲۸۳)،

«سبیجی» - (صفحات ۱۸۳ و ۱۹۶) و نیز بشکل «سیابجه» (المعرب ص ۱۹۶)
چاپ مصر، بتحقیق احمد محمد شا کر (یعنی بصورت مضبوط در معربات رشیدی
(صفحات ۱۶-۱۷) .